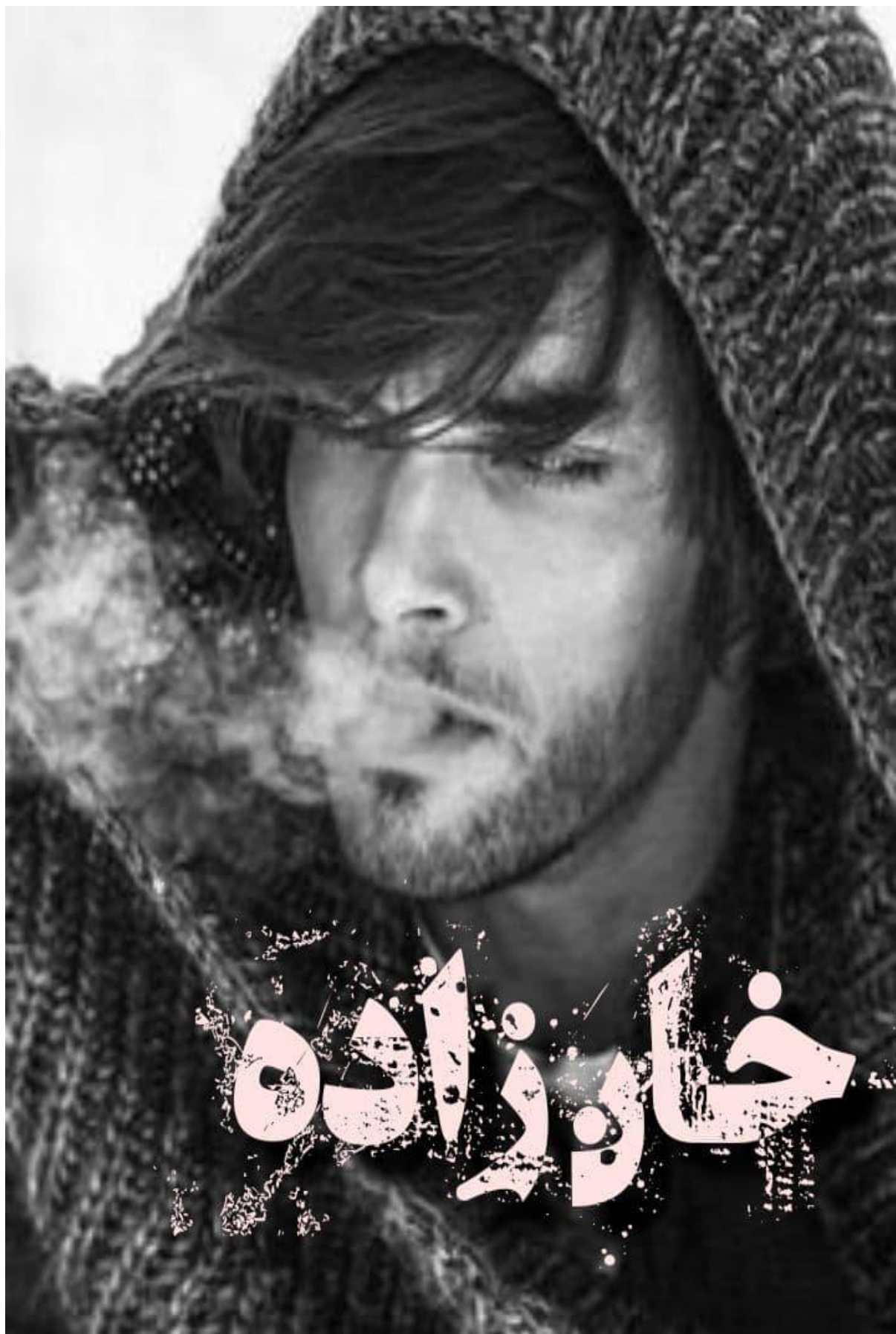




## 🍃 خان زاده \_ مجلد دوم 🍃

#خان زاده

#پارت ۱

فصل دوم رمان جذاب خان زاده

مقدمه:

تصور کن همه چیز خوب داره پیش میره! من کناره تو و دخترمون خوشحالم و این زندگی پر از آرامش و از هر چیزی بیشتر دوست دارم.

اما دست سرنوشت بی رحم تر از این حرفاس که اجازه بده هم چنان این آرامش پایدار بمونه.

اگه این سرنوشت بی رحم باعث باز شدن زخمای کهنه بشه چه اتفاقاتی برای من و تو میوفته؟

و یا حتی اگر درهای جدید رو به روی من و تو باز کنه! آره درسته آدمای جدید وارد زندگی مون میشن و یا همون آدمای گذشته قدیم بهمون دوباره ضربه می زنن.

کاش همون موقع به جای انکار لغزش و اشتباه مون اصلاحش می کردیم...!

\* \* \* \* \*

با عجله از دانشگاه بیرون زدم و به سمت ماشینی که به تازگی  
اهورا برام خریده بود پا تند کردم.

هنوز به ماشین نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد.

چون می دونستم کیه تند جواب دادم و گفتم  
\_یک ربع دیگه خونم.

صدای کلافش از پشت گوشی طنین انداخت

\_من نیم ساعت دیگه جلسه دارم...زود خودت و برسون! این  
وروجک ننم و آورد جلوی چشمم.

در حالی که داشتم ریز ریز می خندیدم دره ماشین و باز کردم و  
سوار شدم.

\_چشم! تا یک ربع دیگه دره خونم...و درضمن این مکافات الانم  
تقصیره تو بهت گفتم بزار برای مونس یه پرستار بگیریم و یا  
حداقل بزاریمش مهد!

همون جوابی که بارها و بارها شنیده بودم تحویل داد

\_بچه چهار ساله مامان و بابا می خواد نه پرستار و مهد.

با پرویی گفتم

\_پس هم چنان این وضع ادامه داره عزیزم...طبق قرارمون  
نصف روز مجبوری مونس و نگهداری تا دانشگاه من تموم  
بشه.



#خان\_زاده

#پارت ۲

#جلد\_دوم

تلفن و قطع کردم و با لبخند گذاشتمش تو کیفم. می دونستم تا حالا کلی دیوونش کرده. استارت زدم و راه افتادم.

قرارمون همین بود.

قرار بود مونس که یکم بزرگ تر شد من کنکور بدم و پیام دانشگاه.

خیلی سخت درس خوندم و به معنای واقعی کلمه خودم و با درس خفه کردم اما به شیرینی نتیجه ای که گرفتم می ارزید.

حالا من داشتم دندون پزشکی می خوندم و ترم یک بودم.

اهورا خیلی برای درس حمایت کرد و حتی بعضی جاها خودش برام مشاور گرفت.

بهش گفته بودم مونس و بذاریم مهد اما چون حسابی بهش عادت کرده بود و روی تربیتش حساس بود گفت خودم تا وقتی تو دانشگاه باشی نگهش می دارم.

مامان اهورا هنوزم همون اخلاق و داشت و ارباب هم هنوز که هنوز بود به اهورا گیر می داد و دنبال وارث بود.

نمی دونم کی می خواستن این بازی مسخره تمومش کنن!

مهتاب ازدواج کرده بود و حالا یه دختر کوچولو داشت. از همون اولش هم ازش کینه ای به دل نداشتم چون می دونستم به اختیار خودش نبود که زن اهورا شد.

اینقدر توی گذشته و افکارم غرق شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی به خونه رسیدم!

از فکر اومدم بیرون و ماشین رو از سرایشی پارکینگ بردم پایین.

سوار اسانسور شدم و توی آینش به استایل شیک دانشجویم لبخند زدم. صبح اهورا خودش لباسام و انتخاب کرده بود.

کار هر روزمون بود، من برای اون لباس میذاشتم و اون برای من!

حال دلم این روزا خوب بود، هیچ چیزی نبود که ناراحتم کنه، مخصوصاً که اخیراً سامان رو گرفته بودن و اونم به جرمش اعتراف کرده بود.

رسیدم جلوی در، کلید داشتم اما زنگ زدم. مثل همیشه صدای مشتاق مونس رو شنیدم

\_\_مامانی اومد مامانی اومد!

لبخند عمیق تر نشست روی لبم. دختر کوچولوم حالا سه سالش بود و حسابی از من و باباییش دلبری می کرد.

در باز شد و اول نگاهم تو نگاه شاد اهورا گره خورد و بعد به لبخند دخترکم که توی بغلش بود. صدام و بچگونه کردم و گفتم  
\_چطوری فندق مامان؟ بیا بغلم ببینم.

مونسو داد بغلم و کیفم و ازم گرفت.

وقتی حسابی دلتنگیم و رفع کردم اهورا گفت

\_خوب دختر بابا یکم با اسباب بازیاش بازی کنه تا من و مامانی بیایم؟ باشه نفسم؟

\_مامانیو کجا می بری؟

\_می برمش دکتر بابایی.

مونس معصوم نگام کرد و گفت

\_مریض شدی مامانی؟

برای اهورا پشت چشمی نازک کردم و گفتم

\_اره نفس! اهورای خونم کم شده



#خان زاده

#پارت ۳

#جلد دوم



اهورا دستم و کشید و در همون حال به مونس گفت

\_تا تو یکم بازی کنی من مامانی و تحویلت میدم!

رفتیم تو اتاق خواب. اهورا درو بست و اروم کوبیدم به دیوار و خودش خیمه زد روم و بدون هیچ کلمه اضافی ای لباسو گذاشت رو لبام.

دستام و حلقه کردم دور گردنش و مثل خودش همراهیش کردم. تا جایی که هر دو نفس کم بیاریم.

لباشو از روی لبام برداشت و همونطور که نفس نفس می زد گفت

\_اهورای خونت اومد اومد بالا یا ادامه بدم؟

پر از نیاز لب زدم

\_ادامه بده!

و خودم پیش قدم شدم و دستم رفت سمت لبه تی شرتش...

\* \* \* \*

دیر کرده بود. ساعت دوازده شب بود و هنوز نیومده بود خونه و هر چی هم به تلفنش یا تلفن شرکت زنگ می زدم جواب نمی داد.

مونس و بعد از کلی بهانه گیری برای باباش خوابونده بودم و خودم تو سالن رژه می رفتم و بغضم و قورت می دادم.

دلم شور می زد ینی چی شده بود؟ دوباره و هزار باره گوشیشو گرفتم و جواب نداد.

ساعت کم کم داشت می شد یک که صدای چرخش کلید و باز شدن در اومد.

خودش بود!

به محض دیدنش دویدم سمتش و دستام و حلقه کردم دورش و زدم زیر گریه.

کیفش رو همونجا جلوی در رها کرد و کلافه موهام و که با کیلیپس جمع کرده بودم باز کرد و بینیشو فرو کرد بینشون. نفسای کلافه و پی در پیش نشون می داد بی قراره و یه اتفاق بدی افتاده که این قدر درموندست.

همونجا کنار گوشش لب زدم

\_چرا دیر کردی؟ می خوام منو بکشی؟ میدونی چقدر نگران شدم؟ می دونی بچه چقدر سراغتو گرفت؟ حرف بزن اهورا. کلافه گفت

\_هیشششش! حرف زن الان نه آیلین ظرفیتم تکمیل! باشه؟ نمیدونم چرا ته دلم گواه بد می داد. می دونستم یه اتفاقی افتاده. از اغوشش اومدم بیرون و گفتم

\_یعنی چی اهورا؟ دلم شور می زنه. تو شرکت چیزی شده؟ بلایی سر کسی اومده؟ ها؟ حرف بزن. یه دفعه داد کشید



\_گفتم الان نه! مگه زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟ میگم الان اعصابم داغونه.

با قدمای تند رفت سمت اتاق و محکم درو بست.  
از صدای بلندش مونس از خواب بیدار شد و با گریه من و صدا زد.

همونطور که می رفتم سمت اتاق مونس اشکام با سرعت بیشتری چکید.

خیلی وقت بود که این طوری سرم داد نکشیده بود!



#خان\_زاده

#پارت ۴

#جلد\_دوم

صبح بدون اینکه چیزی بهم بگه یا حتی برای دانشگاه بیدارم کنه، تنهایی رفت شرکت.

من از دیشبش نتونستم بخوابم، تا خوده صبح گریه کردم و بی صدا اشک ریختم.

به خاطر مونس نمی تونستم برم دانشگاه چون اون بر خلاف همیشه که صبحا خونه می موند ول کرد و رفت.

نمی تونستم دست روی دست بذارم و ببینم زندگیم سر هیچ داره  
 نابود میشه. لباسامو پوشیدم و مونس رو هم آماده کردم.

سوار ماشین شدم و اول مونس و گذاشتم پیش راحیل که یکی از  
 دوستانه و بعد به سمت شرکت روندم.

مطمئن بودم یه اتفاق بدی افتاده!

از دیشب دلم شور می زد و حالت تهوع داشتم.

ماشینو بردم تو پارکینگ شرکت و فوری با اسانسور رفتم بالا.  
 منشی اهورا که یه خانوم جا افتاده و متین بود با دیدن لبخند زد  
 و گفت

\_\_سلام ایلین جان. اومدی آقای سرافراز رو ببینی؟ یکم باید صبر  
 کنی، فعلا مهمون دارن.

به سمتش رفتم و آروم گفتم

\_\_به اهورا نگو من این جا بودم.

و بعد به سمت اتاقش قدم برداشتم.

می دونستم هیچ وقت درو کامل نمی بنده.

از بین شکاف در داخل رو نگاه کردم. اهورا داشت با یه مرد  
 مسن که موهای جو گندمی رنگی داشت یه سری کاغذ رد و بدل  
 می کرد.

تا اومدم یه نفس راحت بکشم از پشت دره ورودی شرکت  
 صدای کفش پاشنه بلندی رو شنیدم.

تند خودمو پرت کردم تو اتاق خالی شرکت و از چشمی بیرون و نگاه کردم.

یه دختر با موهای بلوند و آرایش غلیظ بود!

رفت سمت منشی و گفت

-اهورا هست؟

رنگ از رخسارم پرید. این کی بود که این قدر راحت و

خودمونی شوهر منو اهورا صدا می زد؟

منشی که می دونست منم توی شرکت با لکنت گفت

\_بله ولی آقای سرافراز مهمون دارن!

بی توجه به منشی به سمت اتاق اهورا رفت و درو باز کرد و با

پرویی به مهمونش گفت

\_ببخشید ولی آقای سرافراز یه کار مهم دارن...اگه زحمتی

نیست تشریف ببرید.

هنوز جمله دختره تموم نشده بود که صدای داد اهورا بلند شد

-کی به تو اجازه داد سرتو بندازی پایین و همینطوری بیای تو؟

مگه این جا طویلس؟



#خان زاده

#پارت ۵

## #جلد\_دوم

دختره داد زد

\_باید تکلیف منو روشن کنی اهورا... همین الان!  
مهمون اهورا که دید اوضاع خیلی بده کرواتش و یکم جا به جا  
کرد و گفت

\_مثل اینکه کارای مهم تری دارید اهورا خان.  
و بعد بی توجه به عذرخواهی های اهورا از دفتر بیرون زد.  
اهورا خشمگین دست دختره رو گرفت و پرتش کرد توی اتاقش  
و رو به منشی گفت

\_حتی نذار کسی بیاد تو شرکت، درو قفل کن.  
و بعد در اتاقش و بست.

دنیا روی سرم خراب شد... این دختره کی بود دیگه؟ چه تکلیفی  
با اهورا داشت که باید روشنش می کرد؟

برام مهم نبود منشیش برام دل بسوزونه و ترحم کنه.

از اتاق اومدم بیرون و گوشم و چسبوندم به در.

صدای داد اهورا مثل پتک توی سرم کوبیده شد

\_داری چه غلطی می کنی؟ این جا محل کار منه.

\_هررررر قبرستونی که میخواد باشه! تکلیف من و یاشار رو  
معلوم کن وگرنه میرم ازت شکایت می کنم.

عربدش من و از جا پروند

\_تو گه میخوری دختره ی پتیاره! دم در آوردی برای من؟  
گمشو تا کل خاندانتو یکی نکردم...دفعه دیگه بیای این جا...

دختره میون کلامش پرید

-میام! صد بار دیگه ام میام. یه غلطی کردی باید پاش وایسی.  
انگار موضوع خیلی جدی بود که هیچ جوره عقب نشینی نمی  
کرد.

اهورا جوش آورد و شروع کرد به تهدید کردن

\_گمشو از دفترم بیرون کیمیا...برو و دیگه این طرفا نیا...باد به  
گوشم برسونه به زندگی من نزدیک شدی می کشمت. می دونی  
که از کشتن ابایی ندارم قبلا هم این کارو کردم.

\_منو الکی تهدید نکن! زود تر اون زن هرزتو طلاق بده و  
تکلیف منو مهلوم کن.

به حق حق افتادم.

پس درست فکر می کردم. این دختر کیه؟ معشوقه ی پنهانی  
اهوراست؟ از من سیر شده؟ دلش و زدم؟

صدای سیلی محکمی اومد و بعد اهورا باز عربده کشید

-خفه شوووو! هرزه تویی نه زن من! هرزه تویی که یه توله از  
یکی مثل خودت پس انداختی و حالا داری می بندیش به ریش  
من. گمشو بیرون از دفترم...گمشو!

روح از تنم جدا شد.

این لحظه مثل مرگ بود برام.

صدای لرزون دختره توی فضا پیچید و قلبم و به درد آورد  
 پس فردا بیا آزمایشگاه تا بهت ثابت کنم این توله ای که میگی  
 بچه خودته. بعد از اون اگر مسئولیت یاشارو قبول نکردی ازت  
 شکایت می کنم.



#خان زاده

#پارت ۶

#جلد دوم

با تموم شدن حرفش صدای کفشای پاشنه بلندش که داشت به  
 سمت در میومد باعث شد با نهایت سرعت برگردم به اتاق و  
 درست ثانیه آخر درو ببندم.

دختره عصبی از شرکت بیرون رفت و اهورا هم چنان بی هیچ  
 حرکتی توی اتاقش مونده بود.

ثانیه ای بعد صدای عربده های متعدّدش و شکسته شدن اشیا اتاق  
 بلند شد!

به منشی پیام دادم که به اهورا نگه من داخل شرکت و همون جا  
 توی همون اتاق زدم زیر گریه.



نمی دونم چند ساعت شده بود که با خودم خلوت کرده بودم اما  
 بالاخره به خودم اومدم و از شرکت بیرون زدم.  
 نمی خواستم بهش بگم که از این موضوع خبر دارم.  
 اما...

اما مگه من کم گذاشتم براش که رفت سراغ یکی دیگه؟ چرا این  
 کارو کرد؟ به همین زودی دلش رو زدم؟

یه بچه؟ یه پسر به اسم یاشار؟ یعنی تا این حد با هم پیش رفتن  
 که از اهورا بچه هم داشته؟

ان قدر حالم بد بود که تا شب همین طور با ماشین تو خیابونا  
 روندم... بدون اینکه برم دنبال مونس. نمی دونستم چیکار کنم،  
 درمونده شده بودم.

شاید چون اون بچه پسر بود و ارباب دنبال وارث می گشت  
 اهورا خیلی ساده منو از زندگیش شوت می کرد بیرون و اونو  
 می گرفت.

به ساعت نگاه کردم... نیم ساعت دیگه اهورا میومد خونه و اگر  
 می دید من نیستم و مونس نیست حتما کلی نگران می شد.

دوباره اشکام سرازیر شدن، منه خر با این حال که اهورا بهم  
 خیانت کرده و از اون زن یه بچه هم داره بازم نگرانشم. چقدر  
 احمقم!

به سمت خونه راحیل روندم و مونس و ازش گرفتم.  
 دخترکم باهام قهر کرده بود که کل روز رو تنهانش گذاشتم.

نمی دونست مامانش تو چه جهنمی دست و پا می زنه و داره بین مرگ و زندگی جون میده.

\* \* \* \* \*

بر خلاف دیروز دقیقاً سر موقع اومد. اصلاً نمیخواستم به روش بیارم که امروز اومدم شرکت و رازش و فهمیدم. می خواستم ببینم تا کی میخواد با مخفی کردن از من خیانتش رو پنهان کنه.

به محض اینکه لباسام و عوض کردم و مونس و تفهیم کردم به اهورا چیزی درباره اینکه کل روز خونه راحیل بوده نگه کلید توی در چرخید و صدای قدماش و بعد صدای خودش تو خونه طنین انداخت

\_آیلین؟ خانومم؟

پوزخند نشست رو لبام...هه!



#خان\_زاده

#پارت ۷

#جلد دوم

DONYAIEAMNOE

مونس رو که خوابیده بود بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.

مثل هر روز دويدم تو بغلش و شاهرگش و بوسيدم.  
 موهام و باز كرد و سرش و بينشون فرو كرد و گفت  
 \_موهات بوى زندگى ميده!

همه چيز مثل هميشه عادى بود...يه ربع توى اتاق مونس بود و  
 بعد براش شام كشيدم و دوتايى خورديم.

اما يه چيزى اين وسط فرق كرده بود...اون ديگه تو چشم  
 اهوراى سابق نبود، اون به من خيانت كرده بودش.

اون يه بچه از يه زن ديگه داشت و نقش بازى ميكرد.  
 براى اين كه مطمئن بشم پرسيدم

\_شركت چه خبر بود؟

پوف كلافه اى كشيد و گفت

\_مثل هميشه، كار و كار و كار. كلاهو از سر اين برداشتن و  
 گذاشتن سر اون يكى.

هه! نميدونم اين چندمين بارى بود كه دروغ مى گفت و منو مى  
 پيچوند.

بايد خيلى زياد بوده باشه چون اون بچه به دنيا اومده بود.

بهم نگاه كرد و متعجب گفت

\_بهم پوزخند مى زنى؟

پوزخندم و خوردم و گفتم

نه... داشتم بهت لبخند می زدم عزیزم. منم امروز نرفتم دانشگاه  
چون جنابالی بد قولی کردی و بد اخلاق بودی و صبح قالم  
گذاشتی... به لطف تو امروز سر یه درس مهم غیبت خوردم.  
شرمنده شد و گفت

ببخشید خانوم... امروز حسابی سرم شلوغ بود و ربیعی هم  
کار داشت و نمی تونست تا ظهر توی شرکت بمونه. به خاطر  
دیشب هم معذرت می خوام. یه قرارداد مهم بسته بودیم که به هم  
خورد و منم تا اون موقع شب داشتم تلفنی کارای فسخشو انجام  
می دادم... ببخشید سرت داد زدم.  
چیزی نگفتم که مظلومانه ادامه داد

هوم؟ می بخشیم؟  
لبخند تلخی زدم و سرم و تگون دادم.  
نگاهش نکردم چون اگر تو صورتش زل می زدم اشکمو می دید  
و می فهمید دروغش و متوجه شدم.

ناز می کنی؟ نازت حسابی خریدار داره خانم خانما...  
اشکمو به زور از چشمام پاک کردم و بهش لبخند زدم و گفتم  
این دفعه رو می بخشمت اهورا خان. دفعه دیگه بدون سرم داد  
بزنی کلی میشینم گریه می کنم و افسرده می شم بعد خودکشی  
میکنم و اون موقع مجبور میشی روزاتو بدون آیلین بگذرونیا!  
دستشو گذاشت رو لبام و جدی گفت

هیشششش! ببند عزیزم! گذروندن روزام بدون تو خودش  
خودکشیه. دیگه نبینم از این حرفا بزنی.



#خان\_زاده

#پارت ۸

#جلد\_دوم

\* \* \* \*

ساعت شش عصر بود و داشتم کم کم تدارک شامو آماده می کردم و همزمان درس می خوندم که یه چیزی از لای در افتاد تو!

به مونس که توی سالن بود گفتم

\_چی بود مامانی؟ میاریش برام؟

با قدمای کوچولوش دوید و یه چیزی مثل نامه داد دستم و دوباره سراغ لگو هاش رفت.

داشتم قربون صدقه هیکل نیم وجبیش می رفتم که چشمم به پاکت توی دستم افتاد و خشک زد!

آرم آزمایشگاه بود.

کاغذو وحشیانه از پاکت بیرون کشیدم و خوندم.

آزمایش دی ان ای بود.

همونجا افتادم روی زمین.

مثبت بود. مثبت!!

پس... پس اون پسر واقعا مال اهوراست.

حالا باید بهش به خاطر پدر شدنش تبریک بگم؟ همسر من پسر دار شده و مادر اون پسر من نیستم!

یه کاغذ دیگه هم توی پاکت بود، درش آوردم و بازش کردم.

با دست خط قشنگی داخل نامه نوشته شده بود

\_سلام آیلین جون. این آزمایش دی ان ای پسر من و اهوراست.

میبینی که مثبته... وقت رفتنه عزیزم، بی سر و صدا دست

دخترتو بگیر و از زندگی اهورا برو بیرون... من براش یه

وارث آوردم کاری که تو نتونستی انجام بدی... دیگه تو و

دخترت به دردش نمی خورید... فردا ساعت ده صبح هم داریم

میریم برای پسر من به اسم اهورا شناسنامه بگیریم، بیا دم

محضری که توی خیابون کرامت هست تا با چشم خودت ببینی.

همونجا داخل آشپزخونه، روی زمین خودم و مثل جنین جمع

کردم و دستم و گرفتم جلوی دهنم تا صدام مونس و نترسونه.

اره کیمیا راست می گفت، اهورا دیگه نیازی به من نداشت.

اگر هنوز منو می خواست نمی رفت سراغ یه زن دیگه و ازش

بچه نداشت! نمی رفت برای اون بچه شناسنامه به اسم خودش

بگیره.

اصلا همون موقع که گفتن نازام زمان زندگی من با اهورا سر

اومده بود اما به زور خودم و بهش سنجاق کردم.

زیر لب نالیدم

\_باشه اگه این چیزیه که تو میخوای اهورا خان منم انجامش میدم... برای همیشه از زندگیت میرم!

اشکام و که نمی دونم کی جاری شدن و کل صورتم و خیس کرده بودن، پاک کردم و از روی زمین بلند شدم.

باید شام درست کنم...! نمی خوام بفهمه که همه چیزو می دونم... نمی خوام تحقیر شم و غرورم خورد شه.



#خان\_زاده

#پارت ۹

#جلد\_دوم

شام و درست کردم و زنگ زدم راحیل اومد مونسو برد تا امشبو پیشش باشه.

راحیل هم یه دختر داشت و مونس از وقت گذروندن باهاش لذت می برد.

یه رو میزی ساتن زرشکی پهن کردم و توی یه گلدون چندتا شاخه رز سیاه گذاشتم.

بشقابای سفید و طلایی و قاشق و چنگال مات جهیزیم رو هم روی میز چیدم.



با دستمال قطره اشکی که چکیده بود توی یکی از بشقابا رو پاک کردم و با اضافه کردن دوتا شمع فانتزی میزو تکمیل کردم.

حالا وقتش بود آماده شم.

رفتم توی اتاق و لباسی که اینترنتی سفارش داده بودم رو از کمد دراوردم.

لباسم رو پوشیدم، یه لباس دخترونه زرشکی و مشکی که فیت تنم بود. موهام رو برای اولین بار حلقه حلقه کردم و ساده روی شونم ریختم.

کفش مشکی جین پوشیدم و گوشواره های حلقه ای بزرگم رو هم انداختم.

یه آرایش دخترونه و یه رژ زرشکی هم ضمیمه کردم.

دختر زیبایی که توی آینه بود رو دوست نداشتم.

شاید مثل یه مدل حرفه ای شده بود اما دلش خون بود، اشکاش هنوزم توی چشماش آماده بودن تا بیارن.

دیگه وقتش بود که اهورا بیاد، رفتم بیرون و شمع ها رو روشن کردم و وایسادم جلوی در تا اهورا بیاد.

صدای قدم های بلندش اومد و بعد صدای چرخش کلید.

سرش پایین بود و داشت کفشاش رو میذاشت توی جا کفشی!

همزمان صدا زد

\_خانومم؟ مونسم؟ بابایی او...\_

یه دفعه چشمش افتاد به من و همونجا جلوی در خشک شد.  
لبخند زدم و رفتم سمتش، کیفش رو با لوندی از دستش گرفتم و  
گفتم

\_سلام

سوتی زد و گفت

\_ایلین خانم چه کرده!

چشمکی تحویلش دادم و گفتم

\_تازه کجاشو دیدی... این یه چشمه از هنرام بود!

دستام و گذاشتم روی سینهش و کم کم کتش رو از تنش درآوردم.

لباش نشست روی موهام و دستاش دوره کمرم حلقه شد. لبخند  
زدم و گفتم

\_شام سرد شدا...

موهام و از توی صورتم زد کنار و لباش نشست روی گردن و  
ترقوم و هم زمان گفت

\_گور بابای شام!

توی یک حرکت مثل پر کاه بلندم کرد و برد توی اتاق و درو با  
پاش بست!



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۱۰

#جلد دوم

\* \* \* \*

با صدای الارم گوشی اهورا بیدار شدم اما خودمو به خواب زدم.  
اونم بیدار شد و فوراً الارمو خاموش کرد.

سرم که روی سینه‌ش قرار داشت و بوسید. موهامو نوازش کرد و  
گفت

\_منو ببخش آیلینم.

و بعد سرمو آروم گذاشت روی بالش تا مثلاً من بیدار نشم و بی  
صدا لباساشو پوشید و از اتاق و بعد از خونه بیرون زد.

ببخشمت؟ برای چی؟ خیانتت؟ مگه دفعه اولته عزیزم؟ برای  
دروغات؟ برای بی محلیا و داد کشیدن؟ تو همه ی اینا سابقه  
داری عزیز ترینم! حتی توی از یه زن دیگه بچه داشتن هم سابقه  
داری.

با این حال باشه، من اینقدر عاشق و ساده ام که می بخشمت. به  
همون کیمیا می بخشمت! اشکالی نداره اهورای من. فدای سرت.  
بخشیدمت به عشق جدیدت.

اشکام شروع کردن به باریدن!

داشت می رفت محضر تا برای یاشار شناسنامه به اسم خودش  
بگیره.

بعد از گذشت نیم ساعت بهش پیام دادم

\_سلام آقای بد قول! باز که گذاشتی و رفتی! من مونسو میذارم  
پیش راحیل و میرم دانشگاه، واقعا دیگه نمیتونم غیبت  
بخورم. دوستت دارم!

دخترکم چند روز بود آواره بود و صداش در نمیومد... بمیرم  
برات مامانی!

آمادش کردم و با کلی شرمندگی سپردمش به راحیل و بعد دوباره  
سوار ماشین شدم.

ساعت یه ربع به ده بود که جلوی همون محضری که آدرس داده  
بود پارک کردم و منتظر شدم اهورا و کیمیا بیان.  
اشکام مثل سیل جاری بود روی گونه هام و جلوی مانتوی کرم  
رنگمو کامل خیس کرده بود.

دقیقا سر ساعت ده ماشین نوک مدادی اهورا جلوی محضر  
پارک کرد. این آن تایم بودن لعنتیش آخر منو می کشت!  
مثل یه خانواده خوشبخت اول پیاده شد و درو برای کیمیا باز  
کرد.

کیمیا ست سفید و کاربنی زده بود. بعد در صندلی عقبو باز کرد  
و یه پسر چهار پنج ساله از ماشین پیاده شد.

چشمام از تعجب گرد شد!  
یاشار این بود؟ فکر نمی کردم این قدر سنش زیاد باشه... فکر  
می کردم تازه به دنیا اومده.



#خان\_زاده

#پارت ۱۱

#جلد\_دوم

پس این بچه مال قبل از ورود من به زندگی اهورا بود.  
یعنی از همون سال تا الان باهاش رابطه داشته؟ یعنی این قدر  
خوب مخفیش کرده که من توی این چند سال متوجه نشدم؟  
لعنتی... یا من خیلی احمقم یا تو اهورا خیلی بازیگر خوبی  
هستی!

اهورا جلوی پسر بچه زانو زد و بغلش کرد. به حق حق  
افتادم... چه قدر بی رحمی اهورا... چه قدر.  
کیمیا سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو با پوزخند برام به  
نشونه سلام تکون داد.

این جا نقطه پایان من، خط پایان ایلین بود.  
اهورا و کیمیا لباساشونو با هم ست کرده بودن، حتی یاشار هم  
باهاشون ست بود. یه خانواده خوشبخت و شاد با یه وارث!  
من اضافه بودم، دخترم وارث نبود پس اونم مثل خودم اضافه  
بودش. بمیرم برات مامانی، بمیرم که اینقدر مثل خودم تنهایی.

انقدر اون جا منتظر موندم تا اهورا در حالی که یاشارو به بغل داشت از محضر بیرون اومد.

کیمیا هم همراهش بود. سوار ماشین شدن و راه افتادن.

عینک دودیم و زدم و پشت سرشون روندیم.

جلوی پاتوق همیشگیمون رستورانی که هفته ای یک شب و توش غذا می خوردیم نگه داشت. این رستوران رو باید از قبل رزرو می کردی و همین آماده بودن اهورا برای این قرار خانوادگی منو می کشت.

سوئیچو سپرد دست نگهبان و رفتن داخل.

یکم صبر کردم و بعد دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم.

چندین بار متعدد سرفه کردم تا صدام صاف بشه و زنگ زدم به اهورا.

بعد گذشت پنج بوق بالاخره جواب داد

\_الو.

با لبخند ساختگی گفتم

\_سلام نفسم...خوبی؟ چیکارا می کنی؟ ایلینو نمی بینی خوش میگذره؟

خشک و خالی جواب داد

\_سلام خوبم ممنون.

نذاشتم صدام از بغض بلرزه و اشکم بچکه.

با همون لحن شاد ادامه دادم

\_اوه! پیش کسی هستی؟

\_اره.

\_کجایی؟

بازم سرد و بی روح جواب داد

\_شرکتم.

هه! زنگ زده بودم همینو بشنوم. این هزارمین باریه که داری  
بهم دروغ میگی اهورا.

پوزخند زدم و گفتم

\_اوووووی عزیزم! مزاحمت نمیشم مثل این که سرت خیلی  
شلوغه...خدافظ.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲

#جلد\_دوم

همین که تماسو قطع کردم بلند زدم زیره گریه.

اشکام تمومی نداشت.

حس یه آشغال و داشتم...آشغالی که حالا دور انداخته شده بود.



بعد از اینکه حسابی گریه کردم و خالی شدم خواستم به سمت  
خونه حرکت کنم اما پشیمون شدم.

یه فکری داشتم! فکری که من رو برای همیشه از اهورا دور  
می کرد و به اون آرامشو هدیه میداد.

\* \* \* \* \*

\_ممنون سحر...مرسی که همیشه هوای منو داشتی و داری!  
جبران می کنم برات عزیزم.

با خوش رویی گفت

\_خواهش می کنم عزیزم...دوست به درد همین موقع ها می  
خوره دیگه...نگران نباش من همه چیو اوکی می کنم.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم

\_باشه پس من مدارکو تا فردا برات می فرستم...خداحافظ!

تماسو قطع کردم و نفسی از روی آسودگی کشیدم.

تقریباً همه ی کارا رو انجام داده بودم.

همه چیز برای رفتن من و مونس فراهم شده بود.

اهورا با شناسنامه گرفتن برای اون پسر بهم ثابت کرد که  
وقتشه!

خواستم ماشینو روشن کنم و راه بیوفتم که موبایلم زنگ خورد.

یه شماره ناشناس بود.

برداشتتم و گفتم

\_الو؟

\_سلام... آیلین خانم؟

\_خودمم شما؟

\_من کیمیا عزیزم.

وا رفتم... این با من چیکار داشت؟

سرمو تکیه دادم به فرمون... نباید نشون می دادم که تونسته  
اشکمو در بیاره. نباید ضعف نشون می دادم واسه همین خیلی  
صمیمی گفتم

\_جانم کاری داشتی؟

\_خوشحالم که داری منطقی رفتار می کنی... از اهورا شنیده  
بودم زن عاقلی هستی. می خواستم بهت بگم که پس فردا من و  
اهورا داریم میریم روستا تا پدرشو ببینیم و پدر اهورا هم خیلی  
اصرار داره وارثشو ببینه. دوست دارم تو هم بیای، به صورت  
نا شناس البته...

می خوام بیای و ببینی چرا دارم بهت اصرار می کنم از زندگی  
اهورا بری بیرون.

عصبی نفس عمیقی کشیدم که بدتر ادامه داد

\_ببین آیلین جان من دوستانه دارم بهت پیشنهاد می دم، واقعا  
 قصدم اذیت کردن نیست اما هر کسی یه تاریخ انقضایی داره  
 بلاخره!



#خان\_زاده

#پارت ۱۳

#جلد\_دوم

نفسم بند اومد!

تموم وجودم از شدت عصبانیت می لرزید اما باید این زنیکه رو  
 می شوندم سر جاش.

دوست نداشتم بفهمه تونسته منو زمین بزنه.

باید نشون میدادم یه زن قوی و یه مادر خوب برای بچمم.

لبخند زدم و خیلی صمیمی گفتم

\_من از زندگیش میرم بیرون نگران نباش! جایی که منو نخوان  
 نمی مونم، مثل بعضیا خونه خراب کن نیستم... می دونی باید منو

از نزدیک ببینی تا بفهمی چجور آدمیم. به هر حال اگر خوش

حال می شی و باعث میشه حس بهتری داشته باشی اوکی

عزیزم، برنامه ها فردامو کنسل می کنم و میام روستا... دل

خودمم برای پدر و مادرم تنگ شده... خب ببخشید باید تماس و

قطع کنم اخه من بر خلاف بقیه بی کار نیستم و از این و اون  
حامله نمی شم، کلاس دارم و باید برم. می بینمت گلم خدا حافظ.

یک نفس تموم حرفام و زدم و بعد گوشی رو بدون اینکه بذارم  
جوابمو بده قطع کردم.

هه! اشغال هر جایی!

خوب شد که زنگ زد و منو برای کاری که می خواستم بکنم و  
تردید داشتم مصمم کرد.

برای فردا باید کلی کار انجام میدادم.

الان حیف که تایم اداری تموم شده بود وگرنه بقیه کارام رو هم  
الان انجام میدادم تا زود تر راحت بشم.

قبل از این که راه بیوفتم گوشیم و روشن کردم و نگاهی به بک  
گراندش که یه عکس آتلیه ای از اهورا بود انداختم.

حتی اگه هزار بار دیگه هم بهم خیانت می کرد، شکنج می داد  
و حتی منو می کشت بازم عاشقش بودم.

شوخی که نبود!

دلم گیر اخمای دوست داشتنیش و بمی صداش بود... گیره  
دستاش، هیکلش، چشماش، اصلا همه وجودش!

اما غرورم بهم اجازه نمی داد برای موندن التماس کنم.

دیوونشتم اما بسه! بسه هرچی کشیدم و دم نزدم.

الان واقعا وقت رفته...



#خان\_زاده

#پارت ۱۴

#جلد\_دوم

\* \* \* \* \*

امروز اهورا داشت می رفت روستا... با کیمیا و یاشار هم داشت  
میرفت.

می خواست وارث اربابو بهش نشون بده و پرونده آیلین بیچاره  
رو برای همیشه ببنده.

کرواتش و براش بستم و گفتم

\_من دارم میرم دانشگاه... مونسو میذارم پیش راحیل... حالا این  
سفر کاریت کجاست؟

به دروغ گفت

\_کیش! پس فردا میام.

نامحسوس پوزخندی زدم و گفتم

\_خوش به حالت پس! برام گوشماهی جمع کن.

اخماشو کشید توهم و گفت

\_\_ سفر کاریه ایلین! اصلا ساحل نمیرم.

نمیدونم چرا دوست داشتم این بحث و ادامه بدم و کاری کنم به غلط کردن بیوفته.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

\_\_ تو که تا چهارشنبه اونجایی، میخوای منم یه بلیط بگیرم با مونس بیایم پیشت آخر هفتمونو اونجا باشیم؟ می دونی مونس چقدر دلش تفریح می خواد؟ طفلی بچم پدرش رو هم درست و حسابی ندیده تو این چند روز.

دستامو از دور گردنش باز کرد و غضبناک گفت

\_\_ نه آیلین! می خوام فوراً برگردم. الانم دیرم شده... مواظب خودت و مونس باش، خداحافظ.

از اتاق رفت بیرون و بعدشم صدای بسته شدن در اومد.

حتی یه خداحافظی درست و حسابی هم باهام نکرد!

باید زود تر می رسیدم روستا و یه جایی پیدا می کردم تا همه چیزو با چشمای خودم ببینم و باورم شه.

تند لباس پوشیدم و مونسو سپردم پیش راحیل و از جاده قدیمی به سمت روستا راندم تا توی راه با اهورا مواجه نشدم.

بعد از گذشت چند ساعت بالاخره رسیدم.

توی این سه سال اینقدر این راه و رفته بودم که از بر شده بودم.

ماشینم رو توی یه خرابه پارک کردم و رفتم سمت خونه اهورا اینا.

خونشون یه اتاق زیره شیروونی داشت که مامانش همیشه  
ترشیاشو میداشت اون جا تا برسن.

راه پله ای که می خورد به اون اتاق همونجا دم در بود و می  
تونستم بدون دیده شدن داخل برم.

پشت تیر برق ایستادم تا یه موقعیت خوب گیرم بیاد و بتونم برم  
تو.

این تنها راهی بود که اهورا نمی فهمید منم هستم.

منم حضور دادم و شاهد همه چیزم!



#خان\_زاده

#پارت ۱۵

#جلد\_دوم

بلاخره موقعیت خوب پیش اومد و یه نفر از خونشون زد بیرون  
و درو نبست.

فرز دویدم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

دقیقا خوب موقعی وارد اتاقک شدم.

اهورا هم رسید و با کیمیا و یاشار رفتن توی خونه. صداشون  
خیلی واضح بالا میومد.



ارباب یاشارو بغل کرده بود و قربون صدقش می رفت.  
 مامان اهورا با کیمیا گرم گرفته بود و هی به اهورا می گفت  
 براش میوه پوست بگیره.

هه! بالاخره ارباب و زنش و اهورا به چیزایی که می خواستن  
 رسیدن، یه عروس شهری خوشگل و یه وارث.  
 مامان اهورا گفت

\_خب حالا کی کیمیا جونو عقد می کنی؟  
 ارباب گفت

\_راست میگه. شما باید عقد کنید، مهریه آیلین رو با یکم پول  
 بهش بده و بذار بره. طلاق بگیریدا! مونس دختره و نمی تونه  
 وارث این روستا باشه و هیچ سودی نداره پس حضانت بچه رو  
 هم بده به آیلین.

مامان اهورا با اون زبون نیش دارش ادامه داد

\_اره والا! معلوم نیست اون بچه رو از کجا بست به ریش تو!  
 آیلین از همون اولم تیکه ما نبود. کاش پام میشکست و نمی رفتم  
 خاستگاریش. اما هنوزم دیر نشده، ماهیو هر وقت از آب بگیری  
 تازست. ماشالا هزار ماشالا کیمیا جون صد تای آیلین می ارزه  
 چه از خوشگلی و خانومی، چه از متانت و وقار. پسر هم که به  
 دنیا آورده...بذار برم اسفند دود کنم چشم نخورید.

اهورا چرا هیچی نمی گفت؟ مگه مامانش همین الان به من  
 نگفت هرزه؟ مگه نگفت مونس از یکی دیگست و به زور  
 بستمش به اهورا!

دیدی آیلین؟ اینم اون اهورایی که عاشقش بودی.  
 خوب گوش کن ببین از دیوار صدا در میاد و از اهورا نه!  
 ارباب یهو گفت

\_همین الان زنگ می زنم به عاقد میگم بیا د شمارو عقد کنه تا  
 من خیالم راحت شه. صبر کردن جایز نیست نمیخوام پشت  
 سرتون حرف بزنم... هادی؟ هادی؟

نوکر ارباب داخل اومد و گفت  
 \_بله آقا؟

\_زنگ بزن به حاج صابر بگو برای عصر حدود ساعت هفت و  
 اینا بیا د اینجا، بگو دفترشم با خودش بیا ره که بلاخره تک پسر  
 خان یه تصمیم درست و حسابی گرفته.



#خان زاده

#پارت ۱۶

#جلد دوم

در مقابل تمام حرف هایی که داشتن به من و دخترم می زدند و  
 سکوت کرده بود ک چیزی نمیگفت.

بدجوری پسر تازه پیدا کرده اش دلش و برده بود .

انگار نه انگار که من و مونس هم وجود داریم .

پدر و مادرش داشتن هر چیزی که دلشون می خواست به ناف منودخترم می بستن اما اهورا توی سکوت فقط گوش میداد و هر چند دقیقه یکبار قربون صدقه پسر تازه پیدا کرده اش می رفت .

کاملاً از صدای خنده های کیمیا معلوم بود که توی دلش قند داره آب میشه و داره به خواسته هاش میرسه.

باید به خودم میومدم این مرد که من تمام عمرم عاشقش بودم؛ خیلی سختی کشیدم؛ عذاب کشیدم؛ از خیانت های پشت سر همش درد کشیدم؛ هیچ وقت عوض نمیشه این آدم همیشه همونی میمونه که بوده...

کنار دیوار سر خوردم روی زمین نشستم باید چیکار میکردم؟ دلم می خواست یه تصمیم درست حسابی برای زندگیم بگیرم. تصمیمی که اهورا هم بفهمه منم آدمم...

منم می تونم مثل خودش گاهی اوقات بد باشم...

من میتونم عوض بشم...

اما هنوز دو دل بودم تو دلم هنوزم که هنوزه احساس میکردم  
دوستش دارم و دیگه حالم داشت از این عشقی که بهش داشتم بهم  
می خورد.

برای قانع کردن خودم برای کنار گذاشتن همیشگی این مرد باید  
تا عصر صبر می کردم تا با چشمای خودم ببینم که این آدم منو  
دخترمو تمام حرفامونو ؛زندگیمو ،به این زن و پسرش می  
فروشه...

اون موقع بود که می تونستم بهترین تصمیم و برای زندگیم  
بگیرم.

توی دلم هنوز امید داشتم که اهورا اینکارو با منو دخترمون  
نمیکنه...

تمام مدت همون جا نشستم منتظر شدم ...

وقتی اهورا دست کیمیا رو گرفت و گفت بیا بریم بالا کمی  
استراحت کنیم واقعاً حالم داشت از این آدم بهم میخورد .

می خواست باهاش استراحت کنه؟ با زنی که قرار بود یکمی  
دیگه باهاش عقد کنه و دوباره سر منه بدبخت هوو بیاره...

از فکر و خیال بیرون اومدم گوشه به گوشه اتاقو نگاه کردم  
تو...

بدون شک می خواست اون دختر رو بیاره همین جا چون اتاق  
خودش بود.

ترسیده یه سمت کمد رفتم و درش و باز کردم لباسها رو کنار  
 زدم و وارد شدم و به زحمت توش نشستم و درش و بستم قرار  
 بود الان توی همین اتاق باهم ببینمشون و میدونستم این برای من  
 خیلی درد داره!

وقتی صدای خنده‌های کیمیا نزدیک در اتاق بلند شد نفسم بند  
 اومد به خودم دلداری می دادم آروم باش آروم باش دختر چیزی  
 نیست این کارو نمی کنه حتما می خواد باهاش حرف بزنه  
 باهاش حرف بزنه که توضیح بده من و مونث دوست داره که  
 می خواد منو نگه داره با این حرفا رو به خودم دلداری میدادم.

در اتاق باز شد اول صدای پاشنه های کفش کیمیا توی اتاق  
 پیچید و بعد اهو را که پشت سرش در اتاق و بست و من از  
 سوراخ جاکلیدی کمد داشتم خوب نگاهشون میکردم.  
 دختره کنار پنجره رفت و با سرخوشی گفت:

\_\_ همیشه دوست داشتم اتاق شوهرم رو ببینم...

اهورا و قیحانه خندید و نزدیکش شد و دستش رو روی کمرش  
 گذاشتو گفت  
 \_\_ شوهرت که هنوز نیستم قراره بشم.

کیمیا با ناز کنار ایستاد و گفت:

\_ یعنی چی که هر روز نیستی خب میشی دیگه همین امروز...

اهورا که انگار تاب ناراحتیشو نداشت دستش را بالا برد و گفت:

\_ من تسلیم هرچی شما بگی خانم ..

دلم داشت از این حجم درد منفجر میشد دیگه از این آدم داشت حالم بهم می خورد....



#خان\_زاده

#پارت ۱۷

#جلد\_دوم

صداشون حرفهایی که میزدن قلبم و به درد می آورد

نفرتمو بیشتر و بیشتر می کرد وقتی از اینجا برم بیرون کاری میکردم دیگه هرگز اهورا حتی توی سرش تصور نکنخ که بخواد به من نزدیک بشه.

درسته عاشقش بودم اما دلیل نمیشد دیگه اینقدر خودم و خار و  
خفیف کنم برای اینکه کنار خودم نگهش دارم.

دنبال فرصتی بودم تا قبل از اینکه عاقد برای عقد کردنشون  
بیاد از اینجا برم بیرون.

باید یه کاری می کردم باید نقره داغش می کردم اهورارو داغ  
حسرت خودم و مونس و به دلش میداشتم.

باید کاری می کردم که بفهمه من دیگه اون خری که بودم نیستم  
.

با صدای مادر اهورا از اتاق بیرون رفتن و منم از کمد بیرون  
اومدم .

از لای در راه رو رونگاه کردم

اهورا بین خودش و دیوار کیمیا رو اسیر کرده بود و داشت  
لباشو می بوسید و این برای من تیر خلاص بود.

بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد.

احساس میکردم دیگه نفس کشیدن برام سخت شده.

بالاخره اونا پایین رفتن و من از پله های پشتی پایین رفتم باید  
هر چه زودتر کاری می کردم که فکر نکنه اون منو پس زده



قبل از اینکه این کارو بکنه باید خودم پیشقدم میشدم وقتی از اونجا دور شدم سریع خودمو به شهر رسوندم.

یک راست رفتم دنبال مونس .

وقتی رفتم خونمون انگار که تمام دردهای دنیا روی سرم آوار شد دختر بیچاره من مثل مادرش بد شانس بود که پدرش هم دوستش نداشت و منه بیچاره باید دخترمو برمی داشتم از اینجا می رفتم.

می رفتم برای همیشه چون ما ارزشی برای این خانواده نداشتیم شوهرم پدر بچه ام مثل همیشه قلبمو شکسته بود و از من رد شده بود...

گذشته بود از من...

وقتش بود دیگه من ازش بگذرم.

روبه راحیل گفتم :

لطفاً لباسای مونس جمع کن همشونو...

خودم مونس بغل کردم به اتاق رفتم.

چمدون بزرگمو بیرون کشیدم و شروع کردم به جمع کردن لباسام...



#خان\_زاده

#پارت ۱۸

#جلد\_دوم

مونس بی سر و صدا داشت بهم نگاه میکرد و من دردم فقط و فقط دخترکم بود که اینطور نادیده گرفته میشد و بهش حتی تهمت میزدن که از اهورا نیست.

این بود که قلبم و اتیش میزد...

مونس با صدای بچه گونه و پر از سوالش بالاخره اروم پرسید  
\_کجا داریم میریم مامان؟

بهش لبخند زدم و بغضم و پس زدم

میریم مسافرت خوشگل مامان...

اونم بهم لبخند زد و فقط سرش و تکون داد.

باید یه جایی برای موندن پیدا میکردم تا سحر همه کارهای دور شدن من از اینجارو انجام بده.

چمدونمو بستم دوباره مونس بغل زدم و از اتاق بیرون رفتم.

راحیل با صورتی ناراحت و غمگین چمدون به دست درست  
رو به روم ایستاد و گفت:

\_ کجا داری میری ایلین خانم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

مواظب خودت باش مواظب اهورا هم باش همیشه این جا بمون  
خب؟

تو خوب اهورارو میشناسی هیچ کسی مثل تو نمیتونه از پس  
کاراش بر بیاد میدونی که ...

ناراحت با چشمای خیس دستمو توی دستش گرفته شده و مغموم  
پرسید:

\_ کاری کرده ؟

دعواتون شده کجا داری میری اخه؟

آروم بغلش کردم و گفتم:

به این چیزا فکر نکن فقط مواظب خودت باش من و مونسما دیگه  
باید از اینجا بریم چون تاریخ انقضای ما دیگه تموم شده باید  
بریم یه جای دور .

من و محکمتر بغل کرد شروع کرد به گریه کردن .  
تمام سعیمو می کردم بغضم نشکنه و منم گریه نکنم نمی خواستم  
دختر کوچولوم بترسه نگران بشه.  
به کمک راحیل چمدونارو توی صندوق ماشین گذاشتیم و نگاه  
آخر به خونم انداختم تنها چیزی که از این خونه به یادگار می  
بردم لباسهام بود و خاطراتم همین و بس...

هیچ چیزی از اون نمی خواستم ماشینو روشن کردم و با یه  
خدا حافظی از اونجا دور شدم به فکر رفتم کجا باید میرفتم؟  
کجا باید میرفتم؟

هتل میرفتم زود میتونست اهورا پیدا مون کنه!  
مسافر خونه پایین شهر گزینه بهتری بود پس گاز دادم به همون  
سمت رفتم.

بلاخره یه جای مناسب پیدا کردم و برای چند شب ا اتاق گرفتم.  
صاحب مهمون خونه یه پیر مرد با ریش سفید بود که به نظر  
آدم با خدایی می آمد و این برای من بهتر بود....



#خان\_زاده

#پارت ۱۹

#جلد\_دوم

دخترکم روی تخت فلزی گوشه اتاق خوابیده بود و من نگاهم به گوشیم بود و منتظر تماس اهورا بودم می دونستم که زنگ میزنه درسته که منو دخترم براش ارزشی نداشتیم اما اون عادت کرده بود که ما کنارش باشیم .

شکی نداشتیم وقتی بفهمه ما از اونجا رفتیم به شدت عصبی میشه و منم همینو میخواستم میخواستم عصبیش کنم؛ ناراحتش کنم مثل تمام وقتایی که اون منو ناراحت کرده بود دلمو شکسته به فکر رفته بودم که گوشی توی دستم لرزید با صدای زنگش از جا پریدم و گوشی روی زمین پرت شد ،سوتزمن، به مونس نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم بیدار نشده گوشی رو برداشتم و تماس وصل کردم .

صدای داد و بیدادش داشت گوشمو اذیت میکرد

\_ کجا رفتی؟ میگم کجا رفتی؟

دخترم و برداشتی کدوم گوری رفتی؟

اون حرف میزد و سکوت کردم تا بیشتر و بیشتر حرص بخوره  
وقتی دادوبیدادش تموم شدو من تمام مدت سکوت کردم نوبت من  
بود که به حرف پیام پس زیاد منتظرش نگذاشتم و گفتم:

منو دخترم رفتیم سراغ زندگیمون درست همون کاری که تو  
کردی !

تورفتی سراغ زندگیت !

راستی زنت خوبه ؟

پسرت خوبه؟

انگار از این حرفم شوکه شد که کمی مکث کرد و گفت:

\_ این حرفا چیه که میزنی؟

خندیدم...

خنده ی من درد داشت از هزار جور زخم شمشیرم بدتر بود

بهش گفتم :

من اونجا بودم ،دیدمت ،کپی نکن، کنار زنت کنار پسرت دیدم  
پدر و مادر تو شنیدم حرفاشونو...

شنیدم خنده های کیمیا رو ؛

شنیدم قربون صدقه هایی که دور پسرت می رفتی؛

و هیچی نشنیدم وقتی داشتن راجع به من و دخترم بدگویی  
می‌کردند چون تو سکوت کرده بودی و گذاشتی بهمون تهمت  
بزنند؛ به من به دخترت و تو هیچی نگفتی هیچی هیچی  
نگفتی....

این حرفارو با بغض می‌زدم....



#خان\_زاده

#پارت ۲۰

#جلد\_دوم

سکوت کرد می‌دونستم الان صورتش گر گرفته و چشماش خون  
افتاده و رگ گردنش بیرون زده عادتش بود حتی اگه عصبی  
نبود موقع ناراحت یا شرمنده هم همین حالت به چهره اش دست  
می‌داد سکوت رو شکست و گفت:

\_ چی داری می‌گی برای خودت آیلین؟

من ازدواج نکردم.

پوزخند این حرف زدم و گفتم



برای من دیگه اهمیتی نداره برای من مهم نیست میفهمی دیگه  
برای من وجود نداری پاتو از زندگی من و دخترم بکش کنار !

عصبی فریاد زد

\_ داری چه غلطی می کنی یعنی چی که پامو از زندگیه تو و  
دخترم بکشم کنار؟

مونس دخترمه هیچ وقت هیچ چیزی نمیتونه این حقیقت و  
واقعیت و تغییر بده میفهمی ؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم :

واقعیت من تغییر میدم دارم از تو دور میشم دارم طلاق میگیرم.

به قدری بلند فریاد زد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم

\_ حرف دهننتو بفهم بگو کدوم گوری هستی میام اونجا حرف  
میزنیم میدونی که اگه باهام راه نیای یه کاری می کنم که از  
کرده ات پشیمون بشی ؟

میدونستم که اگه بخواد میتونه هرکاری بکنه...

ببین کاری نکن برم شکایت کنم و بگم دخترم دزدیدی پس مثل  
بچه آدم آدرس جایی که هستی و بده تا پیام باهم حرف بزنیم...

با گریه نالیدم تو زن گرفتی باز بهم خیانت کردی

این بار ارومتر جواب داد

\_آیلین به جون مونسمون من باهات ازدواج نکردم ...



#خان زاده

#پارت ۲۱

#جلد دوم

حرفش کاری کرد که قلبم بلرزه و دودل بشم و با تمام وجودم دلم  
میخواست حرفاش حقیقت باشه.

سکوت کردم که اون دوباره به حرف اومد.

\_بهم بگو کجایین باید باهات حرف بزنم آیلین.

باز تسلیمش شدم باز دلم و به دریا زدم و بهش اعتماد کردم.

بهش گفتم:

خواهش می کنم ناامیدم نکن نمیخواهم دوباره دلم بشکند این  
آخرین فرصتیه که بهت میدم .

اهورا کلافه باشه ای گفت تماس قطع کرد.

مضطرب آدرس رو براش فرستادم منتظر نشستم دل توی دلم  
نبود خدا خدا میکردم حرفی که زده درست باشه، راست باشه ؛اما  
تمام چیزهایی که دیده بودم از جلوی چشم کنار نمی رفت اون  
حرفا اون بوسه!

پس اونا چی بودن؟

واقعی نبودن ؟

نمیدونستم چی واقعیه چی نه!

اما مثل همیشه این بارم قلبم بود که داشت تصمیم می گرفت که  
چی درسته چی غلط.

کمی که گذشت مونس آروم لای پلکاشو باز کردو با صورت  
معصومش بهم نگاه کرد کنارش نشستم و موهاشو از روی  
صورتش کنار زدم و گفتم:

بیدار شدی دختر مامان؟

DONYAIE MAMNOE

\_ خیلی گشمنه.

لبخند زدم گفتم:

یکم دیگه تحمل کن الان که بابای برسه ..

حرف توی دهنم مونو وقتی در اتاق به صدا درآمد و در و باز کردم .

اهورا توی چهار چوب در ایستاد.

اخم کرده بود ابرو در هم کشیده بود و حتی نمی خواست نگاهم کنه انگار که اون طلبکار بود؛ انگار که من بهش خیانت کرده بودم؛ از کنار من گذشت و پیش مونس نشست و بغلش گرفت روی سرش رو بوسید و گفت:

\_ چطوری خوشگلم حالت خوبه؟

مونس که از دیدن پدرش ذوق کرده بود خودشو بهش چسبوندم تند تند سرش و تکون داد.

روبروشون نشستم و منتظر به اهورا چشم دوختم اما انگار اون قصد داشت بیشتر از این اذیتم کنه که سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.

کلافه بهش گفتم:

بگو! توضیح بده بگو چطوری میشه تمام چیزایی که من دیدم دروغ باشه؟

سرشو بالا آوردم ریزبینانه بهم خیره شد و گفت:

\_\_ واقعاً اینقدر پیش تو آدم ناجوریم که اینطور بدون اینکه هیچ حرفی بهم بزنی میتونی راحت ترکم کنی؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم خواهش می کنم برو سر اصل مطلب اونجا خیلی چیزا دیدم بهم توضیح بده بگو که دروغ بوده من دیدم حتی تو اون زنیکه رو بوسیدی ...

مونس که از حرفهای ما سردر نمی آورد از بغل پدرش بیرون پرید به سمت گوشی من رفت از زمین برش داشت.

اهورا با همون اخمش گفت:

\_\_ میدونی برای من سخت تر از هر چیزی چیه؟  
اینکه تو اینطور راحت ازم میگذری اما من نمی تونم.

عصبانی صدام و بالابردم گفتم حرف بزن گفتم توضیح بده من  
این حرفا رو نمی خوام اهورا ...

دکمه های بالای پیراهنش رو باز کرد و نفسش راحت بیرون داد  
و گفت:

\_ همه اونایه بازی بود یه بازی بود که دست کیمیا رو روکنم  
و کردم یاشار اصلا پسر من نیست .  
جواب آزمایش گرفتم...

متعجب چشمامو گرد کردم و گفتم اما اسمش رفت شناسنامه  
ات شما داشتن عقد می کردین!؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۲

#جلد\_دوم

کلافه بود انگار می خواست کامل توضیح بده برای همین شناسنامه اش و از توی جیبش بیرون آورد و به سمت گرفت و گفت:

\_\_ خودت نگاه کن هیچ اسمی تو شناسنامه من نیست گفتم که همه اونا بازی بود من فقط میخواستم دست کیمیا رو کنم .

به قدری حس خوب تویی وجودم تزریق شده بود و احساس می کردم همین الان که منفجر بشم شناسنامه را از دستش گرفتم و سریع نگاهش کردم جز اسم من و دخترم اسم هیچ کس دیگه ای توش نبود خوشحال شناسنامه از دستم افتاد و خودمو توی بغلت اهورا انداختم آروم کمرمو نوازش کرد و گفت:

\_\_ این بغل این کارات دلمو نرم نمیکنه .  
واقعا ازت انتظار نداشتم که اینطوری منو بزاری و بری بدون اینکه حتی باهام حرف بزنی واز من بگذری...

شرمنده سرمو پایین انداختم و گفتم اما تقصیر تونه تو باید از اولش بهم میگفتی تو جای من بودی چیکار میکردی؟  
اگه منو با یه مرد دیگه میدیدی....

عصبی با صدای بلند گفت:



\_\_ خفه شو هیچ عوضی نمیتونه به تو نزدیک بشه..  
از ترس سرمو پایین انداختم مونس که به ما نگاه می کرد به  
پای من چسبید و گفت :

\_\_ مامان بابات دعوات میکنه؟

موهایش و نوازش کردم و گفتم  
نه عزیزم من و بابا که دعوا نمی کنیم .  
اهورا از جاش بلند شد شناسنامه رو برداشت گفت :

\_\_ دیگه باید برگردیم به خونه .

سریع بدون معطلی از جام بلند شدم و سرخوش چمدونا رو  
برداشتیم و از اونجا بیرون زدیم بین این راه مونس دوباره  
اعتراض کرد که گرسنه اس و اهورا جلوی یه رستوران شیک  
ماشین متوقف کرد و پیاده شدیم.

تمام مدت اخماش تو هم بود و فقط تمام حواسش به مونس بود  
حتی به من نگاه نمیکرد میدونستم میتونم دلشو بدست بیارم پس  
سعی کردم فعلا سکوت کنم تا کمی از عصبانیتش کم بشه

همینکه باکیمیا ازدواج نکرده بود یاشار پسرش نبود برای من کافی بود.

سعی می‌کردم با حرفامو کارام حواسش به خودم جلب کنم اما انگار شمشيرو از رو بسته بود و بهم اصلاً توجه نمی کرد و محل نمیداد.

وقتی که بالاخره به خونه رسیدیم دیگه کم کم ساعت داشت از دوازده شب می گذشت مونس و روی تختش گذاشتم سمت اتاق خودمون رفتم



#خان\_زاده

#پارت ۲۳

#جلد\_دوم

اهورا پیراهنشو درآورده بود و با بالاتنه برهنه کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید نزدیک شدم و درست کنارش ایستادم و بازوشو بغل کردم و گفتم:

\_تورو خدا دیگه بهم حق بده که بخدا تو جای من بودی همین کارو میکردی.

نگاه بدی به من انداخت و گفت:

\_\_ دوباره خودتو گذاشتی جای من مگه نگفتم از این حرف‌ها  
نمیخوام بشنوم؟

از این که اینجوری روی من تعصب داشت دلم می رفت براش  
بیشتر خودمو بهش چسبوندم گفتم:

هرچی تو بگی تو بگو چیکار کنم که منو ببخشی.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

\_\_ برام سخت بود وقتی فهمیدم انقدر راحت منو کنار گذاشتی از  
زندگیت احساس کردم تمام زندگیم هیچ و پوچ بوده و من هیچ  
جایگاهی تو قلبت نداشتم.

آروم زمزمه کردم

اهورا دیگه ول کن گفتم که معذرت می خوام...

بالاخره از پنجره دل کند سیگارش و خاموش کرد.

خودش و روی تخت انداخت دراز کشید با ناامیدی کنارش  
دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم روی سینه برهنه  
اش خطای فرضی کشیدم و گفتم:

یعنی دیگه دوستم نداری ؟

جوری نگاهم کرد که ترسیدم باز اشتباه بزرگ کردم ...

دستم رو روی دهنم گذاشتم گفتم من هیچی نمی گم .

دستاش دور تنم پیچید و منو به خودش بیشتر نزدیک کرد

\_میدونم خاطرات تلخی برات ساختم اما دیگه این کارو نمیکنم  
بهم اعتماد کن..

حداقل هر وقت فکر بدی کردی بیا سراغمو از من بپرس  
حرف بزن بعد تصمیم بگیر که چیکار میخوای بکنی باشه؟

این حرفارو با حدیث تمام میزد و اصلا شوخی نداشت.

روی سینش آروم بوسه زدم و گفتم حق با تو باشه دیگه این  
کارو نمیکنم.

سرمو بالا کشید روی لبم گذاشت و عمیق و آروم بوسید....



#خان\_زاده

#پارت ۲۴

#جلد\_دوم

سر کارم مشغول انجام دادن کارهای عقب افتاده بودم که این چند روز به خاطر درگیری هایی که داشتم از شون غافل بودم.

چقدر سلام شلوغ بود حتی وقت سر خاروندن نداشت .

اما با پیچیدن صدای کفش های پاشنه بلند توی اتاق سرمو بالا آوردم کیمیا را جلوی خودم دیدم.

نگاهی به سر تا پاش کردم مثل عروسک ها بزرگ کرده بود اومده بود اینجا که چی ؟

پوزخندی بهش زدم و نگاهمو تا صورتش بالا کشیدم و گفتم به به خوش اومدی! قدم رنجه کردی! شما کجا اینجا کجا ؟

دستش را روی میز کارم گذاشت و به سمتم خم شد و گفت :

فکر کردی بازی تمومه ؟

ببین من اهورا رو به بچه دهاتی مثل تو نمیدم.

اروم خندیدم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

اهورا رو به من نمیدی؟

اما همینطوری که من می دونم و توام میدونی اهورا الانشم مال منه.

بی اعتنا به حرفم روی صندلی کنار میز نشست ناخوناشو با نگاهش زیرو رو کرد و گفت:

\_ تو فکر می کنی اهورا تا کی با یکی مثل تو میمونه؟

فکر نمیکنم زیاد طول بکشه و اهورا و خانواده اش وارث میخوان و تو نمیتونی این و بهشون بدی...

این که دست روی نقطه ضعف گذاشته بود عصبیم می کرد به سمت در اشاره کردم و گفتم

از اینجا گم شو من با شیادی مثل تو هیچ حرفی ندارم .

با صدای بلند خندید و صدای پر از عشوه اش دوباره گوشام و از ار داد

— شاید اهورا تونسته باشه توی این یه مورد از من جلو بزنه و فکر کنه بازی رو تموم کرده اما شک نکن خیلی زود برمی‌گرده .

اهورا خودش میاد سمت من اینو بهت قول میدم.

دوباره روی میز خم شد و ادامه داد:

هر چقدر که تو براش دلبری کنی باز خسته میشه از تو...  
تا حالا به این فکر کردی که اگه اهورا نمی فهمید داستان از چه قراره چیکار میکرد؟  
خودتم خوب میدونی که من و پسر انتخاب میکرد چون وارث میخواست حرفاش مثل پتک روی سرم کوبیده می شد.  
میدونستم حق با اونه میدونستم من رد میشدم و حتی اگه اهورا این کارو باهام نمیکرد خانواده اش پ این کار را می‌کردن.  
چون فقط پسر می خواستن و من پسر نداشتم.



#خان زاده

#پارت ۲۵

## #جلد\_دوم

عصبی تر به سمت در اشاره کردم گفتم:  
گفتم که گورتو از اینجا گم کن برو بیرون.  
آروم خندید و سمت در رفت لحظه آخر که می خواست از اتاق  
بیرون بره به سمتم چرخید و گفت :

تو نمیدونی توی گذشته بین من و اهورا چیا گذشته.  
تو از عشق اهورا به من خبر نداری.  
اگه خواستی یه روز بیا پیشم تا برات تعریف کنم و عکسامونو  
نشونت بدم.  
بالاخره بدون شک یه روزی اهورا از تو خسته میشه ببین کی  
بهت گفتم.

تیر خلاص و زد از اتاق بیرون رفت باخودم زمزمه کردم  
اهورا من و مونس دوست داره؛ منو دوست داره؛ هیچ وقت این  
کارو با من نمی کنه.  
شکی نداشتم که این کارو با من نمی کنه.

باید بهش اعتماد می کردم همون طوری که خودش از من  
خواسته...



دیگه حال و حوصله انجام کارامو نداشتم کلافه بودم وقتی برگشتم خونه اهورا روبا مونس توی حیاط دیدم. متعجب از اینکه چقدر زود به خونه برگشته به سمتشون رفتم.

پدر و دختری خلوت کردین چه خبره ؟  
زود برگشتی خونه عزیزم!

اهورا به کنارش اشاره کرد من نزدیک شدم دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

\_\_ با خودم فکر کردم خیلی وقته که هیچ مسافرتی نرفتیم  
نظرتون چیه بریم مسافرت؟

از این خبر واقعا خوشحال شدم مسافرت دوست داشتم قبل از اینکه من بخوام عکس العملی نشون بدم مونس خوشحال شروع کرد به بالا و پایین پریدن دخترکم مسافرت دوست داشت.

کنجکاو پرسیدم

اما چه یهویی یاد مسافرت افتادی؟

اهورا با اخم رو کرد بهم و پرسید:

\_\_ مسافرت دوست نداری ؟

دستمو بالا آوردم و گفتم من تسلیم هرچی تو بگی همون میشه.

پس بهتره زودتر بریم چمدونامونو ببندیم چون قرار شب  
چرواز کنیم .

بخاطر اومدن اون زنیکه انگار به همه چیز شک داشتم.

دوباره پرسیدم

چرا با اینهمه عجله ؟

حالا کجا میخوای بریم؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

میخوایم بریم کیش راستیتش اونجا یه کم کار دارم گفتم باهم  
بریم یه چند روزی خوش بگذرونیم...



#خان زاده

#پارت ۲۶

#جلد دوم

خیلی زود شب شد و کم کم باید توی فرودگاه کیش فرود می‌اومدیم تمام طول مسیر فکر و حواسم پیش حرفهایی کیمیا بود اینکه اهورا قبلا عاشقش بوده عذاب میداد یعنی واقعا راست میگفت؟

باید از خود اهورا می پرسیدم خودش بهم گفته بود هر وقت چیزی ذهنم و درگیر کرد فقط و فقط برم سراغ خودش. من باید این کارو میکردم.

وقتی به هتل رسیدیم مونس از خستگی خواب رفته بود. اهورا از چمدون حوله شو برداشت و گفت :  
\_من یه دوش سریع میگیرم میام.

روی تخت منتظرش نشستم به قدری کلافه و عصبی بودم که می خواستم همین امشب در مورد کیمیا و حرف هایی که زده باهاش حرف بزنم .

۱۰ دقیقه بعد اهورا جلوی آئینه داشت موهاش خشک می کرد با صدای آرومی که مونس بیدار نشه بهش گفتم:

باید با هم حرف بزنیم یه چیزی داره بدجوری اذیتم میکنه .

حوله کوچیک روی دستش و روی میز انداخت و کنارم روی تخت نشست.

\_\_چی شده؟

انگشتمو تو هم قفل کردم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
امروز کیمیا اومده بود محل کارم یه حرفهایی زد که من و واقعا بهم ریخت.

به موهای چنگ زد و گفت :

\_\_دوباره کیمیا ؛دوباره کیمیا انگار که قرار نیست سایه ی اوت زن از زندگیم کم بشه.

دستمو روی بازوی برهنه اش گذاشتم و گفتم:  
تو که چیزی از من مخفی نمی کنی مگه نه؟  
دستی به صورتش دارکشید کمی مکث کرد و از جاش بلند شد و گفت:

\_\_ من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

دنبالش راه افتادم و کنارش ایستادم و گفتم:

اما کیمیا یه حرف دیگه میزد از یه عشق بزرگ میگفت توی  
گذشته؛ یعنی داشت دروغ میگفت؟

اهورا که انگار از کش پیدا کردن این بحث عصبی می شد  
انگشتش روی لبام گذاشت و گفت:

\_\_یه کلمه دیگه راجع به اون حرف بزنی من میدونم و تو...  
هر چیزی که بوده تموم شده ...

گذشته آنچنانی هم باهاش نداشتم اون برام مثل بقیه بود هیچ  
فرقی برام نمی کرد .

پس فراموشش کن اگه دوباره اومد سراغت بهم خبر بده باشه؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۷

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

جواب قانع کننده ای نگرفته بودم اما سکوت کردم و این سکوت و به معنی قبول کردن تلقی کرد و از من فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید.

خوابم نمیومد برای همین این بار من به سمت حموم رفتم تا شاید با دوش گرفتن کمی بتوانم خودمو آرام کنم.

صبح زود اهورا برای شرکت توی جلسه مهم رفته بود و من و مونس منتظرش بودیم تا برگرده و با هم برای ناهار خوردن بیرون بریم.

ساعت نزدیکای ۱۲:۳۰ بود که پیام داد بیایید پایین... با هم راه و خوشحال و خندون به لابی هتل رفتیم.

اما لحظه آخری که داشتم از هتل بیرون میرفتم نگاهم روی یه زن ثابت موند.

سر چرخوندمو کیمیا و پسرش یاشار اونجا دیدم.

انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد چطور می شد اونا هم برحسب اتفاق موقعی که ما اینجا توایم این هتل باشند؟

دستم داشت به خاطر کشیدن های مونس از جاش داشت کنده میشد که باعث شد بهش نگاه کنم

\_\_ مامان بیا دیگه بابا منتظره..

از کیمیا و پسرش نگاه گرفتم و بیرون هتل رفتم  
مونس با دیدن اهورا خودشو توی بغلش انداخت اما من حتی  
بدون اینکه بهش سلام کنم ماشینو دور زدم توی ماشین نشستم .

باورم نمیشد...

چیزی که دیده بودم و هنوز باور نکرده بودم این ممکن نبود  
چطور می شد ؟

یعنی اهورا به من دروغ گفته بود ؟

این فکر مثل خوره به جونم افتاده بودم و آروم نمی گذاشت.  
باید سر از کار این دونفر درمی آوردم باید مثل خودشون رفتار  
می کردم طوری که اونا هم نفهمن من دارم چیکار می کنم.

اما ایت مسافرت فرصت خوبی بود که بتونم بفهمم به این دو  
نفر چی میگذره ....



#خان زاده

#پارت ۲۸

## #جلد\_دوم

برای ناهار که رفتیم لب به غذا نزدم سرمو با غذا دادن به مونس گرم کردم .

توی سکوت فقط به فکر رفتم دنبال یه نقشه بودم یه راهی که بتونم این بازی عجیبی که راه انداخته بودن من پیروز بشم. من بتونم دستشونو رو کنم و واقعیت هر چیزی که هست و برملا کنم.

اما واقعا چطوری؟

دست اهورا که روی دستم نشست آروم دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم دوباره همون اخم روی صورتش بود.

\_ چیزی شده؟

چیزی ذهنتو درگیر کرده ؟

غذاتو نمیخوری؟

سعی کردم لبخند بزنم هرچقدر مصنوعی مهم نبود چون اهورا نمی تونستم بفهمه کی از ته دل میخندم و کی دارم فقط ادای لبخند زدن و در میارم .

سرمو تگون دادم و جواب دادم :



نه چیزی نیست نمیدونم چرا احساس می کنم معدم درد میکنه  
برای همین بهتره که چیزی نخورم.

مشکوک شده بود و من برای همین باید بیشتر حواس خودم و  
جمع می کردم تا سوتی ندم که بتونم با مچشونو بگیرم یا حتی  
اگر رابطه ی با هم ندارن بفهمم داستان از چه قراره که اون  
زن الانی که من مسافرتم و پیش شوهرم بچه هستم خودشو تا  
اینجا رسونده .

بعد از ناهار به خواسته مونس برای دیدن آکواریوم بزرگ  
رفتیم تمام مدت حواسم به اهورا بود که هر چند دقیقه یکبار  
گوشیشو چک می کرد این کارش اعصابم خراب میکرد.

می خواستم بفهمم با کی داره حرف میزنه اما هیچ وقت  
گوشیش و از خودش جدا نمی کرد دخترکم با دیدن ماهی ها  
حسابی کیفش کوک شده بود و با ذوق و شوق در موردشون  
حرف میزد.

منم سعی می کردم همراهیش کنم تا حداقل به دخترم خوش  
بگذره جلوی یکی از قسمتای آکواریوم ایستاده بودیم و داشتیم  
ماهی های رنگارنگ داخلشو نگاه می کردیم که با دیدن تصویر  
یه زن روی شیشه مات شدم کیمیا با پسرش درست تو فاصله ی  
چند متری با ما بود.

انگار که آب جوش روی سرم ریختن همه وجودم آتیش  
گرفت...

یعنی داشت با اهورا هماهنگ می شد و اهورا هر جایی که ما  
میرفتیم اونو خبر می کرد که بیاد؟

نگاهی به اهورا انداختم بی خیال بود انگار نه انگار داشت با  
مونس می خندید و حرف میزد.  
نمیدونستم باید بهش سک کنم یا نه؟!



#خان\_زاده

#پارت ۲۹

#جلد\_دوم

بالاخره خسته و کوفته به هتل برگشتیم و روی تخت دراز کشیدم  
مشغول عوض کردن لباساش بود مونس سرش توی گوشیم بود  
و داشت بازی می کرد .

اهورا کنارم نشست و گونه مو نوازش کرد و گفت:

\_بهتری؟

بهش پشت کردم و گفتم:

آره بهترم اگه بخوابم بهترم میشم.

اهورا کنارم دراز کشید و دستشو دور تنم پیچید و گفت:

خوب پس منم کنار ت میخوابم از پشت سرش تو گردنم فرو کرد  
و آروم گردنمو بوسید...

خودمو کنار کشیدم و گفتم:

نکن بچخ میبینی...

ابروهاشو بالا داد و گفت:

\_ از کی تا حالا نگرانی مونسشدی که این چیزا رو ببینی؟

دوباره دراز کشیدم و گفتم

دخترکم حساس شده رو این چیزا بهتره یکم وقتی که پیش ماست  
مراعات کنیم .

انگار که بهش بر خورده بود به پشت دراز کشیده بازوهاشو  
زیر سرش گذاشت و گفت:

که اینطور... DONYAIEAMANOE

باور کنم بخاطر دخترمونه که تو داری لج بازی می کنی؟

یا بخاطر حرفای اون زنه کیمیا؟

از این که دستمو خونده بود کمی جا خوردم اما خودمو نباختم  
چرخیدم به سمت و گفتم

اون برای من هیچ اهمیتی نداره چون من به تو اعتماد دارم.

موشکافانه بهم نگاه میکرد انگار میخواست راست و دروغ  
حرفامو کاملاً تشخیص بده .

کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:  
من با تو لج بازی نمی کنم میدونی که چقدر دوستت دارم؟

انگار که قانع شده بود دستشو دور شونه هام پیچید و بغلم کرد  
گفت \_

بهتر بخوابی من حواسم به جونس هست خودم میخوابونمش...

پلکام بازوبسته کردم به تایید حرفاش و چشمامو بستم باید کمی  
خوابیدم .

احساس می کردم سرم داره منفجر میشه امروز روز سختی را  
گذرونده بودم با وجود این زن که مثل یه سایه دنبالم راه افتاده  
بود مگه میشد اصلاً روز خوبی را تجربه کرد؟



#خان\_زاده

#پارت ۳۰

#جلد\_دوم

ترس بدی توی وجودم نشسته بود ترس از این که دوباره برم  
بیرون و اون زن و مثل سایه دنبالم بیاد.

اهورا آماده شده بود مونس لباسهایی که دوست داشت پوشیده بود  
و من هنوز روی تخت گنج و منگ نشسته بودم با صدای اهورا  
به خودم اومدم از جام بلند شدم باید به اون نشون میدادم من قرار  
نیست کم بیارم پس یکی از بهترین مانتو هایی که آورده بودم و  
تنم کردم موهامو باز گذاشتم و شال روی سرم انداختم.

از هتل که بیرون رفتیم تقریباً نزدیک غروب بود.

هوس دریا کرده بودیم برای همین مقصدمون ساحل بود ماشینی  
که اهورا استفاده می کرد تازه فهمیده بودم که اینجا اجاره  
کرده...

سوار شدیم و به سمت ساحل رفتیم سعی کردم که باز هم فکر نکنم و حداقل از این چند روزی که اینجا هستم کمی لذت ببرم.

مونس با دیدن دریا سرخوش داشت کنار آب بازی میکرد منو اهورا کنار هم ایستاده بودیم و داشتیم تماشاش میکردیم اگه مشکلات گذشته و الان سایه شوم اون زن و فاکتور میگرفتم این لحظه یکی از بهترین لحظاتی بود که تجربه اش کرده بودم.

با صدای زنگ گوشی اهورا نگاه از دریا گرفتم و به اون نگاه کردم نگاهی به صفحه گوشی کرد ازم فاصله گرفت.

با نگاهم دنبالش کردم توی دلم هزار جور فکر سرهم کردم تا خودم قانع کنم که اون کسی که پشت خط کیمیا نیست .

مونس به سمتم دوید و گفت :

مامان من می خوام برم شنا کنم!

انقدر حواسم به اهورا بود که بی هوا دست تکون دادم و گفتم باشه اهورا حرف زدنش طول کشید اما من وقتی نگاهم رو چرخوندم دنبال مونس گشتم پیداش نکردم.

سراسیمه این طرف اون طرف دویدم و چیزی ندیدم با صدای بلند داد زدم مونس !

مونس؟

هیچ خبری از دخترکم نبود انگار صدام شنیده بود گوشی رو گذاشت توی جیبش و به سمت من دوید و پرسید:

\_ چی شده! چی شده؟

با گریه نالیدم نیست مونس نیست.

اهورا وحشت زده به سمت آب رفت توی دریا دنبال دخترم گشت انگار همه باخبر شده بودند که غریق نجات برای پیدا کردنش دست به کار شده و توی آب رفتن آگه اتفاقی برای دخترم می افتاد هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم چون من باعث شده بودم

همه در حال گشتن بودن نگاهم بینشون میچرخید اما هیچکس انگار موفق نبود...

داشتم جون میدادم که بالاخره اهورا از بین آب بیرون اومد و مونس توی بغلش بود نفس عمیقی کشیدم و خودم و به طرفش دویدن و بهش رسیدم دستم روی صورت مونس کشیدمو با گریه صداش کردم اما چشماشو بسته بود هیچی نمیشنید...

آب از سر و صورت اهورا میبارید مونس توی بغلش بود.

با قدم های بلند به سمت کمپ پزشکی ساحل رفتیم.

همه جمع شدن و شروع کردند به اینکه آب و از ریه ی مونس از خارج کنند....



#خان\_زاده

#پارت ۳۱

#جلد\_دوم

وقتی دخترم به سرفه افتاد و اب از دهنش بیرون ریخت تازه انگار جون به تنم برگشت.

روی زمین آوار شدم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن خدایا شکر ت خدایا رو شکر ت...

فقط همین دست دخترکم و توی دستم گرفتم و تند تند بوسیدم.

همه از دورمون و پراکنده شدن بالاخره اهورا مونس بغل کرد و از اونجا دور شدیم با قدم های بلند می رفت و منم پشت سرش انگار که اهورا عصبی بود به سمتش رفتم بازو شو کشیدم و گفتم:

چرا داری میدوئی آروم تر راه برو..

عصبی به سمتم چرخید و داد زد:

حواست کدوم گوریه دنبال دید زدن منی که بنینی باکی حرف می زنم ب؟



و از دخترت غافل میشی!  
اگه اتفاقی برایش می افتاد چی؟

حق با اون بود اما الان نمی تونستم منو مواخذه کنه چون تمام کارهایش شک برانگیز بود و من حق داشتم که بهش شک کنم.  
با گریه می خواستم مونس و بغلش بگیرم که اون منو کنار زد و گفت:

داری عصبیم می کنی داری کار می کنی که بری روی اعصابم..

بفهم داری چیکار می کنی به خودت یه نگاه بنداز همه چیز رو ول کردی زندگیمونو دخترتو منو شوهرتو و چسبیدی به اون زن؟

دیگه هیچی یادت باشه هیچی راجب اون زن نمیگی بهش حتی فکر نمیکنی....

یادت باشه یا دورش خط میکشی و دیگه اسمشم نمیاری یا اینکه دور من و دخترم خط بکش چون ما همچین زن و مادری نمیخوایم.

با قدم های بلند ازم دور شد من اونجا زیر آوار حرفایی که بهم زده بود تنها گذاشت.

بالاخره به خودم اومدم و پشت سرش راه افتادم توی ماشین  
منتظرم نشسته بود سوار ماشین شدم و به سمت هتل روند .  
دخترم صندلی عقب ترسیده نشسته بود دستمو دراز کردم تا  
بغلش بزنم و بیارمش جلو که صدای فریاد اهورا منو از جا  
پروند

\_ دستت بهش نمیخوره میفهمی که چی میگم دستت بهش نمی  
زنی! بشین سرجات...

وارفته سر جام خشک شدم فقط اشکای چشمام بی وقفه داشت  
روی صورتم میریخت..



#خان\_زاده

#پارت ۳۲

#جلد\_دوم

من فقط یه اشتباه کردم اما چرا اشتباه های خودشو نمی دید؟

بالاخره به هتل رسیدیم دوباره مونس بغل کرد و جلوتر از من راه افتاد پشت سرشون می رفتم توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چطور شد حواسم از دخترم غافل شد.

توی اتاق که رسیدیم شروع کرد به در آوردن لباس‌های مونس

..

این بار من بودم عصبی شدم دستشو کنار زدم و گفتم:  
برو اون طرف خودم میتونم لباس های دخترام عوض کنم.

پوزخندی زد و گفت:

\_ دختر خودت؟

اخره تو مگه اصلا به این بچه فکر میکنی؟  
تو هوش و حواست جای دیگه است

فریاد زدم

مونس دختر منه می‌فهمی؟

دختر من ...

هیچکس نمیتونه دخترمو از من دور کنه حتی تویی که پدرشی  
پس برای من تعیین و تکلیف نکن...

ازم فاصله گرفت عصبی پیراهنش از تنش در آورد و سیگاری  
روشن کرد .

لباساش و از تنش جدا کردبا دیدن شنایی که به تنش چسبیده بود  
محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم و اتفاقی برایش  
می افتاد من باید چیکار میکردم؟

سریع تنش و تمیز کردم لباسشو سریع عوض کردم .  
روی تخت دراز کشید و روشو پوشوندم ممکن بود سرما بخوره  
نشستم کنارش موهای به هم ریختشو نوازش کردم و چند بار  
پیشونیشو بوسیدم

خوشگلم ببخش که ماما حواسش پرت شد ...  
با همون صورت معصومه نگاه کرد و گفت :  
\_من خودم رفتم مامانی!

محکم بغلش کردم و دوباره گریه م گرفت  
خدایا شکر ت که دخترم سالم بهم برگردوندی ...



DONYA IEMAM NOE

#خان زاده

#پارت ۳۳

#جلد دوم

نمیدونم واقعاً سفر کاری که اهورا ازش حرف میزد تموم شده بود یا نه به خاطر اینکه از من عصبانی بود برنامه‌ها شو کنسل کرده بود عزم رفتن کرده بود.

با هم حرف نمی زدیم هنوز از من دلخور بود و نمیدونست اصلاً من چقدر ازش دلگیرم به خاطر کارایی که داره انجام میده و پنهان کاری هایی که میکنه.

تمام مسیر برگشت با مونش حرف میزد انگار که من اصلاً وجود نداشتم به خونه که رسیدیم ما رو توی خونه گذاشت و سریع خودش رفت نمی دونستم کجا میره اما به این رفتن حس خوبی نداشتم با صدای زنگ گوشیم از کیفم بیرون آوردم و دیدن شماره سحر جواب دادم

\_ سلام آیلین حالت خوبه؟

زنگ زدم بگم همه چی اوکیه.

کارات رو به راهه همه چیز اون طور که می خواستی پیشرفت الان همه چی آماده است.

خودم و روی مبل انداختم و گفتم:

مرسی عزیز دلم اما فعلا پیش خودت نگهشون دار.  
شاید بعدا لازم بشه اما حالا با هم آشتی کردیم مشکل محل شده .

انگار از این حرف هم تعجب کرده بود گفتم:  
\_ تو که مصمم بودی برای رفتن و دور شدن چی شد یهوایی ؟  
کلافه گفتم خودمم نمیدونم اما انگار اوضاع اونجوری که من  
فکر میکردم نبود.

\_ عزیز دلم خوشحال شدم فهمیدم سرزندگیت هستی هر وقت  
احتیاج داشتی بهم خبر بده.

ازش تشکر کردم تناس و قطع کردم.  
دلشوره داشتم تمام فکر و حواسم پیش اهورا بود یعنی رفته بود  
پیش اون زنه؟

با کمی فکر کردن تازه یادم اومد شماره شو روی گوشیم دارم  
گوشیمو چک کردم و با دیدن شماره اش تماس ها وصل کردم.

گوشی توی دستم از شدت استرس داشت می لرزید صدای بوق پشت سر هم اذیتم میکرد وقتی بالاخره صدای پر از ناز و عشوه اش توی گوشم نشست سعی کردم خودمو نبازم.

\_ سلام . خوبی عزیزم؟

رسیدن به خیر البته رسیدن منم بخیر چون منم تازه رسیدم خیلی هم خسته ام .

خشکم زد یعنی واقعا توی پرواز بود که ما هم بودیم؟

آروم زمزمه کردم چی از جون زندگيه ميخواي؟

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

\_ عزيز دلم من به زندگي تو چيكار دارم من زندگي خودمو مي كنم .

گرچه راستشو بخوای باورم نمیشد که تو بتونی دل اهورا رو نرم کنی فکر کنم کارت خوب بوده که اهورا الان مثل همون ضرب المثل قدیمی که میگن طرف هم خدارو میخواه هم خرما رو هر دوی ما رو با هم میخواه.

منم بهش فرصت دادم یه مدت این طوری باشه که اون میخواه؛ اما خب میدونم یه مدت کوتاهه دیگه اهورا فقط مال من میشه و تو از زندگیش حذف میشی .

حرفاش مثل پتک توی سرم فرود می اومد.

گفت اهورا هم منو میخواست هم اونو؟

یعنی قرار بود هم منو نگه داره اونو نگه داره ؟  
هیستیریک خندیدم و گفتم :

این مزخرفات چیه که داری سر هم می کنی ؟  
خودت میفهمی که داری چی میگی! اهورا شوهرمنه نه تو؛ پدر  
بچه ی منه نه تو !

تو چی هستی ،

چی عایدتمیشه از بهم ریختن زندگی بقیه؟

لذت می بری؟

خوب گوشاتو باز کن از زندگی من بکش بیرون فهمیدی؟؟



#خان\_زاده

#پارت ۳۴

#جلد\_دوم

تماس و که قطع کردم نفسم بالا نمی اومد .

نه این امکان نداشت اهورا بامن این کارو نمیکرد بهم قول داده  
بود ازم خواسته بود که بهش اعتماد کنم پس نباید به این چیزا  
فکر میکردم.

حق با اهورا بود این زن داشت با من بازی میکرد.



پس باید از فکرش بیرون می اومدم.

از جام بلند شدم لباسامو در آوردم و به سمت حمام رفتم.

مونس تو اتاقش داشت بازی میکرد پس با خیال راحت دوش گرفتم و بیرون اومدم لباسی که اهورا دوست داشت پوشیدم و کمی به خودم رسیدم می خواستم با این کارا از فکر و خیال بیام بیرون .

رفتم به اشپزخونه برای الان که دیگه نزدیک شام بود کتلت گزینه مناسبی بود همه چیز و آماده کردم و شروع کردم به درست کردن.

شام که آماده شد چقدر منتظر اهورا شدم خبری ازش نشد .

شام مونس دادم توی اتاقش خوابوندمش .

نزدیک ساعت ۱۲ بود اما اهورا هنوز خونه نیومده بود دیگه کم کم داشت گریه میگرفت.

یعنی الان کجا بود ؟

رفته بود پیش اون زن؟

انقدر روی مبل منتظرش نشستم که نفهمیدم کی خوابم برد .

وقتی احساس کردم از زمین کنده شدم و توی هوا معلق شدم آروم لای پلکامو باز کردم و خودمو توی بغله اهورا را دیدم.

با دیدنش خواب از سرم پرید و بغض کردم.

کجا بودی تا این موقع؟

میترسیدم اهورا..

سکوت کرد و در اتاق با پاش باز کرده و به سمت تخت خواب  
رفت و من روی تخت گذاشت.

چرخید تا بره که دستشو گرفتم و گفتم خواهش می کنم این کارو  
با من نکن من طاقتشو ندارم.

میدونی که طاقت سردی کردن تورو طاقت نداشتن تورو  
ندارم.

بهم رحم نکن اهورا ...

طوری با التماس حرف زده بودم که اگر سنگ بود دلش آب می  
شد کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت

\_ گریه نکن چیکار داری با هر دومون میکنی ؟

داشتیم دخترمون از دست می دادیم به خاطر شکه های بی مورد  
تو !

آب دهنم رو پایین فرستادم و با همون بغض گفتم چرا بهم حق  
نمیدی؟

میتراسم از دستت بدم نداشته باشمت!

میفهمی چی میگم؟ این که تو نباشی منو دیوونه میکنه منو  
میکشه طاقتشو ندارم .

DONYA IEMAM NOE



#خان\_زاده

#پارت ۳۵

#جلد\_دوم

آروم روی پیشونیم و بوسید و گفت:

\_ هیچ وقت منو از دست نمیدی من دوستت دارم خیلی زیاد  
بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی ...  
خواهش می کنم این خیالاتم از سرت بیرون کن و برگرد به  
زندگیمون..

دستشو توی دستم گرفتم و آروم فشار دادم و گفتم:

\_ باشه هر چی که تو بگی هر چی که تو بخوای فقط خواهش  
می کنم جون مونس منو تنها نذار من میمیرم اگه تو منو نخوای..  
میمیرم اگه بری با یکی دیگه؛  
تو که نمی خوای من بمیرم مگه نه؟

\_ آروم باش این اتفاق نمیافته من با هیچ کسی نمیرم من و تو  
دخترمون تا ابد با هم زندگی می کنیم بهت قول میدم .

سرشو خم کرد و آروم روی لبامو بوسید و گفت:

\_\_ الان فقط بخواب من به لباس عوض می کنم میام کنار ت باشه ؟

پلکام و باز و بسته کردم و حرفش تایید کردم .

اما خوابم نمی برد باید می اومد روی تخت تا کنارم احساسش می کردم و توی بغلش می خوابیدم.

توی تاریکی نگاهم بهش بود که داشت لباس عوض میکرد وقتی کارش تموم شد به سمتم اومد و کنارم دراز کشید خودمو مثل یه بچه توی بغلش جا کردم .

آروم کنار گوشم خندید و گفت:

\_\_ هر روز داری بچه تر میشی خبر داری ؟

بیشتر خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

دوستت دارم به خدا از دوست داشتن زیادیه و هر کاری که می کنم.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

همه چی رو درست میکنم خیالت راحت باشه نمیزارم بیشتر از این اذیت بشی.

به قدری مست خواب شده بودم توی بغلش که نفهمیدم منظورش از این حرفا چیه فقط چشمامو بستم و با خیال راحت توی بغلش به خواب رفتم .

صبح که بیدار شدم خبری از اهورا کنارم نبود از جام بلند  
شدمو به اتاق دخترکم سر زدم.

خوابه خواب بود هنوز آروم در اتاقش رو بستم و به آشپزخانه  
رفتم یه میز صبحانه عالی چیده شده بود که مطمئن بودم کار  
اهورا است.

سریع به سمت تلفن رفتم و شمارشو گرفتم صداش که توی  
گوشتم پیچید سرخوش گفتم :

دستت درد نکنه عجب میز صبحانه ای برامون آماده کردی..  
با صدای که همشیه ازش آرامش می گرفتم بهم گفت:  
\_ گفتم روز تو خوب شروع کنی که تا آخر شب هم خوب پیش  
بره.

خوشحال از پشت گوشی بوسیدمش و بعد از مکالمه کوتاهی که  
داشتیم تماس قطع کردم و پشت میز نشستم مشغول صبحانه  
خوردن شدم.

دیشب تصمیم و گرفته بودم دیگه قرار نبود این زن بتونه  
آرامشی که توی زندگیم دارم از من بگیره دیگه برام مهم نبود  
چون من به شوهرم اعتماد داشتم...



#خان زاده

#پارت ۳۶

## #جلد\_دوم

حال خوشی داشتم و تمام اتفاقات چند وقت اخیر یادم رفته بود.  
چند روزی از برگشتنمون از سفر میگذشت و همه چیز عالی  
میگذشت.

خبری از کیمیا نبود و این آرامش عجیبی به زندگیم بخشیده بود.

مونس داشت کارتون میدید و من کتاب میخوندم که باصدای  
زنگ در نگاهی به ساعت انداختم.

این وقت ظهر کی میتونست باشه؟

کتاب و روی میز گذاشتم و وقتی ایفون و زدم شوکه به در خیره  
موندم.

صدای مادر اهورا بود.

در ورودی رو باز کردم و منتظرش شدم.

وقتی جلوی روم رسید من و خیلی قشنگ نادیده گرفت و از کنارم  
رد شد و داخل خونه شد.

با خودم زمزمه کردم

خدایا خودت امشب و به خیر بگذرون.

یه لبخند روی صورتم نشوندم به سمتش رفتم.

سلام مادر جون خوش اومدین.

بذارین الان براتون شربت میارم.

اخمی کرد و گفت

\_\_ چیزی نمیخوام بیا بشین باهات حرف دارم.

میدونستم بی دلیل اینجا نیومده و همین منو خیلی مضطرب  
میکرد.

روبروش نشستم و منتظر بهش خیره شدم.

\_\_ خوب میدونی ما چطور خانواده ای هستیم

اهورا باید برای خاندان ما وارث بیاره چون همیشه یه دختر داسم  
خاندان به این بزرگی و حفظ کنه.

دستم و مشتم کردم و ناخونم توی کف دستم فرو رفت

بازم بحث همیشگی...

\_\_ دوتا راه بیشتر نداری چون خودت ناقصی و نمیتونی باز بچه  
بیاری

سکوت کردم و اون ادامه داد

\_\_ یا بی سرو صدا دست دخترت و بگیر و برو جایی که دست

همیشگی بهت نرسه یا...

مردد بهم خیره شد

\_یا اینکه اهورا یه زن دیگه ام بگیره و برای ما و یه پسر بیاره.

جز این دو راه هیچ راه دیگه ای وجود نداره.

خشکم زده بود داشت چی میگفت؟

از من میخواست بذارم شوهرم یه زن دیگه بگیره؟؟؟

من و چی فرض کرده بودن؟

دختر من دختر اهورا بود مگه چه فرقی بود بین دختر و پسر.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم

من دارم حرمت نگه میدارم اما واقعا احساس میکنم منو دارین

حیون فرض میکنین.

اخه چطور میتونین این خواسته رو از من داشته باشین؟

من شوهرم و زندگیمو دوس دارم نه ترکش میکنم نه با کسی

شریکش میشم..

□ پارت ۳۷ رمان خانزاده



#خان زاده

#پارت ۳۷

#جلد دوم



زبون درازیم انگار به مذاقش خوش نیومد که بلند شد دستشو به سمت دراز کرد و تهدید وار گفت:

\_ بفهم با کی داری در میفتی من نمیزارم ریشه خاندانم بسوزه به خاطر یه دختر پاپتی و دهاتی مثل تو میفهمی؟

این حرفاش همیشه اذیت می کرد اینکه من یه دختر دهاتی میدونستن اذیت می کرد.

اما همین آدما منو مجبور کردند که با اهورا ازدواج کنم و الان دیگه براشون هیچ ارزشی نداشتم به سمت مونس رفتم بغلش کردم و گفتم:

دست از سر من و دخترم بردارین منو شوهرم و دخترم باهم خوشبختیم مهم نیست شما چی فکر میکنید مهم خوشبختی ماعه پس دست زندگیمون بردارین.

خندید و گفت :

\_ واقعا نفهمی یا هنوز بچه ای و عقلت درست و حسابی سر جاش نیومده؟

میگم خاندان! میگم

یه نسل!

میگم اسم خانوادگی!

میگم ارث و میراث !

بدون یه پسر اینا هیچ کدوم امکان نداره..

من گفتم قبل از اینکه کاری بکنم به خودت خبر بدم تا بفهمی  
قراره چی بشه حالا خوددانی میخوای اینجا بمون باهووت  
زندگی کن یا نه اگر میخوای میتونی برای همیشه بری منم  
کمکت می کنم بهتون پول میدم برین یه جای دور...

پدر اهورا همین و خواسته گفته کمکتون می کنه که برید یه  
جایی دور که دست هیچ کسی بهتون نرسه..

دیگه اشکم در اومده بود خانوادتا شمشیر از رو برای من بسته  
بودن برای منی که هیچ آزار و اذیتی براشون نداشتم جز عشق  
بی حد و اندازه م به پسرشون ...

حرفاشو زد از خونه بیرون رفت و من مونس توی بغلم روی  
مبل آوار شدم شروع کردم گریه کردن.

مونس اشکامو پاک می کرد می خواست گریه نکنم دخترکم  
ترسیده بود از حال من اما نمی تونستم خودمو کنترل کنم حال  
من دست خودم نبود.

چطور می تونستم این چیزا رو تحمل کنم و دم نزنم ؟

اگه این کاری که می گفتم می کرد چی؟  
به خودم تشر زدم؛ ممکن نیست امکان داره اهورا باتو اینکارو  
نمیکنه تورو دوست داره ...

دوستت داره...

چند بار این جمله رو تکرار کردم که در خونه باز شد و  
اهورا و دیدم سریع مونس زمین گذاشتم و به سمت دستشویی  
رفتم تا به صورتم آب بزنم.  
نمی‌خواستم اینطوری منو با گریه و حال زار ببینه.

صورتم داغون بود توی آینه که به خودم نگاه می کردم رنگ و  
رو رفته بودم چشمام قرمز قرمز بود چند بار آب سرد روی  
صورتم پاشیدمو بیرون اومدم .

اهورا با مونس توی بغلش جلوی در دستشویی ایستاده بود رو  
بهش لبخند زدم و گفتم :  
خوش اومدی عزیزم خسته نباشی...  
اینجا چرا ایستادی؟  
□ پارت ۳۸ رمان خانزاده



#خان زاده  
#پارت ۳۸

## #جلد\_دوم

مونس و زمین گذاشت رو بهش گفت:  
\_ برو بابایی برو بازی کن من با مامانت حرف بزنم.

به صورتش زیاد نگاه نمکردم تا صورتم رو نبینه اما اون به سمتم اومد و انگشتش را زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت:

\_ مونس گفت مادرم اینجا بوده ...  
باز حرفی زده؟؟

گفتم این حرفا چیه که میزنی مادرت اومده بود منو مونس ببینه دلیل دیگه ای نداشت .

پوزخندی زد و گفت:

من مادرم را بهتر از تو میشناسم حتما حرفی زده که اینطوری تو رو به هم ریخته.

ازش کمی فاصله گرفتم که دستم و چسبید دوباره منو سر جام برگردوند و گفت:

\_\_ تو که نمیخواهی چیزی از من پنهان کنی ؟

نگاهم دور سالن چرخوندم و وقتی مونی مشغول بازی دیدم ب دستش را گرفتم و به سمت اتاق رفتم و در و بستم نمیخواستم دخترکم بیشتر از این حرفها را بشنوه

روی تخت نشستم و شروع کردم به بازی کردن با انگشتای دستم آرام زمزمه کردم

خانواده تو وارث میخوان کسی که اسم خانوادگی تونو حفظ کنه و دختر من نمیتونه اینکارو بکنه.

گفت گورتو گم کن از زندگی پسر یا بشین و با هووت زندگی کن می خوام برات زن بگیرم.

اهورا کلافه کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

\_\_ عزیزدلم این حرفا چیه ؟

تا من نخوام هیچ اتفاقی نمیفته.

دوباره گریه م گرفت خودمو توی بغلش انداختم و سرمو به سینش چسبوندم گفتم

اما اونا هر وقت هر کاری خواستن تونستن انجامش بدن اینم میدونم میتونن و بالاخره یه راهی پیدا می کنن..

من میمیرم؛ به خدا میمیرم نمیتونم طاقت بیارم چطوری برم از  
پشت؟ دیگه تو رو چطوری نبینم یا چطور تو رو با یکی  
شریک بشم؟

عصبی منو از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_\_ حرفامو میشنوی میگم نمیتونن هیچ کس نمیتونه ما یه خانواده  
ایم که کنار هم میمونیم .

من نمیخوام پسر نمیخوام من دخترم رو دارم تورو دارم.

دوباره بهش چسبیدم و گفتم من میترسم.

موهانو نوازش کرد و روی سرمو بوسید

\_\_ چیزی برای ترسیدن نیست همه چیز و بسپار به خودم  
درستش می کنم باهاشون حرف میزنم باشه؟

زنگ زدن و تماسها و رفت و آمدهای مادر اهورا تمامی  
نداشت هر وقت که می فهمید اهورا خونه نیست خودش و به  
اینجا می رسوند باز شروع می کرد به تهدید کردن این رفت و  
آمدارو از اهورا پنهون میکردم تا حداقل اعصاب اونو بهم نریزم  
که بتونه به کارش برسه.

هر باری که میومد و میرفت اینقدر گریه میکردم که از چشمام همه چیز پیدا بود.

□ پارت ۳۹ رمان خانزاده



#خان\_زاده

#پارت ۳۹

#جلد\_دوم

یه روز بعد رفتن مادرش توی آشپزخونه مشغول آشپزی بودم و بی صدا گریه میکردم که دستای کسی داره تنم پیچید از عطر تنش هم می تونستم بفهمم که اهوراست اما درست وقتی که داشتم گریه می کردم.

آروم گفتم

خسته نباشی امروز چه زود اومدی عزیزم؟

انگار صدای بغض دارم و کاملاً تشخیص داد که منو به سمت خودش چرخوند و با دیدن صورتم باز دوباره اخم کرد و دستشو دراز کرد و زیر غذا رو خاموش کرد منو دنبال خودش کشید و با صدای بلندی مونس صدا زد و گفت :

\_\_دخترم بیا اینجا باید بریم جایی.

به سمت کمد رفت و مانند شلواری به طرفم گرفت  
 ۸زودباش لباساتو بپوش باید بریم جایی.  
 ترسید گفتم چی شده اهورا؟  
 کجا داریم میریم اتفاقی افتاده؟؟

با صدای بلند داد زد  
 \_\_مگه با شما نیستم؟. سوال نپرس فقط لباستو بپوش تا بریم.

لباس و از دستش گرفتم و شروع کردم به پوشیدن .  
 مونس آماده کردم از خونه بیرون رفتیم.  
 اهورا عصبی به نظر می رسید تویدلم به شدت استرس داشتم  
 که الان داریم کجا میریم اما وقتی بالاخره مسیر روستا را پیش  
 گرفت فهمیدم داری میریم خونه پدرش دستمو روی دستش که  
 روی دنده بود گذاشتم آرام گفتم

این موقع شب کجا چرا داریم میریم اونجا  
 با اخم بهم خیره شد دستمو پس زد.



دوباره روبروش خیره شد.

ازش ترسیدم دیگه حرفی نزدم تا وقتی که تمام مسیر را طی کردیم و جلوی خونشون ماشینو نگه داشت پیاده شد. مونس و بغل زدم پشت سرش راه افتادیم. توی دلم فقط دعا می کردم خدا خدا می کردم که اتفاق بدی نیافته وقتی وارد خونه شدیم با صدای بلندی مادرش و صدا زد.

مادرش که با شنیدن صدای اهورا خوشحال شده بود با روی باز به سمتمون اومد و با دیدن من و مونس دوباره صورتش پر از اخم شد.

انگار مارو ندیده باشه دسته اهورا گرفت و گفت:

\_\_ پسرم یادی از ما کردی خوش اومدی.

بیا تو؛ بیا تو...

بازو شو از دست مادرش بیرون کشید از چند قدم به عقب اومد. دست منو توی دستش گرفت و دنبال خودش کشید.

وقتی به پذیرایی رسیدیم من روی مبل نشوند و رو به مادرش گفت:

\_\_ پدرم کجاست؟

بگو بیاد باهاتون حرف دارم...  
باهمه تون حرف دارم.

مادرش چشم غره ای به من رفت که انگار تمام این حالات و  
رفتار اهورا تقصیر منه و به پسرش گفت  
\_ پدرت داره استراحت می کنه حرف تو به من بزن.  
چیزی شده؟

اهورا صداش بلند کرد و با داد گفت \_ گفتم که پدر و صدا کن  
بیاد کار دارم.

مادرش که انگار از این عصبانیت اهورا ترسیده بود از پذیرایی  
بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه شوهرش برگشت.



#خان زاده

#پارت ۴۰

#جلد دوم

DONYAIEAMNOE

با اومدن خان از جام بلند شدم و صاف ایستادم

روی بالاترین مبل نشست رو به پسرش کرد و گفت:  
 \_ چی شده پسر صدات انداختی توی سرت .

اهورا به سمت من اومد دست منو گرفت و گفت  
 \_ این دختره که میشناسی اسمش ایلین..  
 یه زمانی مجبورم کردی باهاش ازدواج کنم خیلی اتفاقا افتاد  
 خیلی مشکلات پیش اومد اما من بالاخره عاشقش شدم،  
 عاشق شدم و دوستش دارم دخترمم دوست دارم.  
 این بچه ای که توی بغلشه دختر منه دختر من ...  
 من از زندگیم راضیم خوشحالم دست از سر من و زخم بردارین.  
 مادر من چرا هر روز پا میشی میای خونه ی منو اشک این این  
 دختر و در میاری؟  
 شما وارث میخوای ؟  
 من نمیخوام...

پدرش عصبی از جاش بلند شد و گفت:  
 \_ به خاطر این دختره دهاتی داری تو روی من مادرت  
 وایمیستی میفهمی داری چی میگی؟  
 من وقتی میگم وارث وقتی میگم پسر به خاطر کل خانواده  
 میدونی توی کل خاندان یه پسر بچه نداریم تو باید یه پسربباری

اینو میفهمی! باید اسم خاندان مون از بین نره تا همیشه زنده بمونه.

اهورا کلافه به سمت پدرش رفت و گفت  
 \_ پدر من وقتی نیست وقتی نداریم حتماً قسمت نبود حتماً خداتون  
 خواسته ول کنید دست از سر ما بردارید ...  
 مادرش دستش و گرفت....

گفت

\_ پسر من این چه حرفیه که میزنی مگه تو چند بار امتحان کردی  
 که دیدی نشده ؟  
 من میگم یه دختر برات بگیریم ازش بچه دار شو بعد که بچه  
 دار شدی من که مطمئنم پسره ولی اگه باز دختر شد دوباره بچه  
 دار میشی...

اهورا دست مادرش رو کنار زد  
 \_ برم زن بگیرم که پسر بیارم اگه پسر نشد اگه همشون دختر  
 شدت چی ؟

میخواهی چیکار کنی تا آخر عمر باید زن بگیرم و براتون بچه  
 پس اندازم؟

من زنمو دوست دارم هیچی دیگه نمیخوام بشنوم.

دیگه تکرار نکنین این حرفارو ...

تو دلم قند آب می‌شد از این همه طرفداری اهورا.  
از تمام شکاهایی که بهش کرده بودم خجالت کشیدم چطور می  
تونستم به این آدم شک کنم ؟  
توی دلم داشتم قربون صدقش می‌رفتم و مونس بیشتر به خودم  
فشار میدادم که با حرف پدرش ماتم برد و تمام خوشی هایی که  
توی این چند ثانیه توی دلم سرازیر شده بود از بین رفت.

\_ پسر میفهمی چی داری میگی؟  
اینو بدون یا خواسته منو قبول می کنی یا هرچی که بهت دادم و  
پس میگیرم میفهمی که چی میگم!  
هر چیزی که داری...  
وقتی همه چیز رو از دست بدی و بیفتی تو خیابونا دنبال یه  
لقمه نون میفهمی این



#خان زاده

#پارت ۴۱

#جلد دوم

یه قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم داشت اهورا رو تهدید می کرد .

اهورا که انتظار این حرفارو نداشت کر با صدای آرومی گفت:  
\_ دارین تهدید می کنین که خوشبختیم رو فدای خواسته ی شما کنم اما من اینکارو نمیکنم .

فقط همین و گفتم و به سمت ما اومد و دست منو و از اونجا بیرون زدیم.

دلم به حالشن می سوخت که بخاطر من باید تو روی خانواده می ایستاد.

و هر چیزی که داشت از دست می داد اشکم در اومده بود تمام مسیر و موقع برگشت گریه کردم و اهورا سکوت کرده بود و عصبی فقط سیگار میکشید .

تنها کاری که ازن بر می اومد گریه کردن بود اونم بدون صدا .

به خونه که رسیدیم زیر غذا مو روشن کردم نزدیکای صبح بود دخترم بیدار شده بود به شدت گرسنش بود برای همین باید بهش چیزی میدادم تا بخوره.

شام و آماده کردم وقتی مونس غذاشو خورد دوباره به اتاقش  
بردمش و کنارش موندم تا خوابش ببره.

بعد از خوابیدن مونس به اتاق خودم رفتم و اهورارو کنار پنجره  
دیدم کنارش ایستادم و گفتم:

اگه از من و دخترم بگذری من دلگیر نمیشم بهت حق میدم  
زیادی دارن بهت فشار میارن.

این حرفا رو بابغض می زدم کلماتی که میگفتم مثل یه خنجر  
تو قلبم فرو می رفت اما باید کمی از این باری که

روی دوش شوهرم بود و کم می کردم

به خاطر من بدجوری توی فشار بود دستمو گرفت و گفت

\_\_ حتی بهش فکر نکن که بزارم تو دخترم ازم دور بشین هیچ  
وقت این اتفاق نیفته.

می خوا محرومم کنه چیزی بهم نده ؟

ایرادی نداره کار پیدا می کنم کمی بهمون سخت میگذره از تو  
دخترمون جدا نمیشم.

من دیگه اون اهورای سابق نیستم...

بهش اعتماد داشتم بهش ایمان داشتم ما گذشته تلخی گذرانده بودیم  
و الان با تمام وجود همدیگرو دوست داشتیم.

با بغض که باعث میشد صدام بلرزه واگویه کردم:

\_\_ اما دارن خیلی اذیتت می کنن

باید یه فکری بکنیم.

لبخندی بهم زد و گفت:

\_ چه فکری عزیزم؟

هیچ کاری همیشه کرد این چیزی که از من می خوان هیچ راه حلی نداره.

دستمو گرفت و به سمت تخت برد.

□ پارت ۴۲ رمان خانزاده



#خان\_زاده

#پارت ۴۲

#جلد\_دوم

روش نشست و من کنار خودش نشوند گفت

\_ بهتره که بخوابیم فردا یه روز دیگه است بهتر چند ساعتی بخوابیم تا وقتی بیدار شدیم بهتر فکر کنیم.

حرفی نزدم اون دراز کشید و منم کنارش خوابیدم اما خوابم نمیبرد تمام فکرم درگیر بود که دنبال یه راه حل باشم میدونستم من دیگه هیچ وقت نمیتونم حامله بشم در مورد مونس هم این بود



و قرار نبود مونس به دنیا بیاد اما خواست خدا بود که بچه به من بده باید با دکترا حرف میزدم باید آزمایش می دادم شاید یه راهی باشه که من دوباره بتونم حامله بشم .

همین فردا میرم سراغ آزمایش با این فکر کردم بخوابم رفتم...

مونس به پیش راحی گذاشته بودم و مطب به مطب می‌گشتم تا شاید یکی از دکترا یه خبر خوب و جدید بهم بده اما هر کدوم که منو میدیدن پرونده پزشکی گذشتمو زیرو می‌کردندپ همشون نظرشون این بود که ممکن نیست من بتونم دوباره حامله بشم محض احتیاط برام آزمایش و سونوگرافی این چیزا نوشته بودند و باید تک تکشون رو انجام میدادم ته دلم به خودم امید میدادم که بالاخره یه راهی پیدا میشه جواب آزمایشات طول می کشید تا به دستم برسه اما جواب سونوگرافی و برداشت مو دوباره به آخرین دکترا که پیشش رفته بودم برگشت مو روبروش گذاشتم .

عینک و به چشمش زد و دقیق نگاهی بهشون انداخت و گفت

این سونوگرافی حرف هایی که قبلاً زده بودم و تایید می‌کنه اما خوب منتظر آزمایشات میمونیم سرم را پایین انداختم .

انگار که تمام غصه های دنیا روی سرم آوار شد از پشت  
میزش بلند شده و کنارم نشست و گفت

\_ دخترم ناامید نباش خیلی راه ها برای بچه دار شدن هست .  
سرمو بالا گرفتم و گفتم:

من یه دختر دارم اما خانواده شوهرم وارث میخوان یه پسر  
میخوان.

نگاهم کرد انگار می خواست حرفی بزنه که دو دل بود دستشو  
گرفتم و گفتم تورو خدا اگه راهی هست بهم بگین هر راهی باشه  
انجام میدم فقط باید یه پسر داشته باشم.

عینکش رو برداشت روی میز گذاشت و گفت:

\_ ببین دخترم راه برای کسانی که به هیچ وجه نمیتونن باردار  
باشن هست اما خوب نمیدونم تو میتونی قبولش کنی یا نه یا  
حتی همسرت؟

کنجکاو سرمو تکون دادم و گفتم

شما بگین من با شوهرم حرف میزنم نگران نباشید.

دوباره کمی مکث کرد و گفت

\_ رحم اجاره کنید بچه شما رو توی شکمش براتون نگه میداره  
و وقتی به دنیا میاد بهتون میده

از شنیدن این حرف خشکم زد.



#خان\_زاده

#پارت ۴۳

#جلد\_دوم

احساس کردم که اتاق داره دور سرم میچرخه آخه چطور می  
تونستم این کار رو بکنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

همین من می خوام زن دیگه ای داشته باشه.

نمیخوام شوهرم دوباره زن بگیره.

اخه خانواده اش هم همینو می خوان.

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_ عزیز دلم قرار نیست که شوهرت زن بگیره و ازدواج کنه!

شوهرتون زنی که قراره بچه رو توی شکمش نگهداره حتی  
قرار نیست ببینه.

فقط تو میبینیش که نخواهی تو هم میتونی نبینیش.

همه کاراش و انجام مامیدیم .

قبلاً به چیزایی در این باره شنیده بودم اما هیچ وقت ته و توی  
ایک قضیه رو نگرفته بودم چون برام مهم نبود .

برای همین کنجکاو و مشتاق پرسیدم

یعنی اصلاً قرار نیست که شوهرم با اون زن روبرو بشه؟

از جاش بلند شد پشت میزش نشست گفت

\_ نه عزیزم قرار نیست..

ما خودمون اون زن و پیدا و معرفی می‌کنیم براتون .

و این کار را انجام می‌دیم بدون این که شما ببینیدش...

اما خب همیشه آقایون منع میشن هز دیدن رحم اجاره ای و  
نمیرن سراغشوت .

ولی شما میتونید خ بهش سر بزنید و از مراحل بارداریش و  
روزایی که میگذرونه با خبر باشید فقط باید یه کم هزینه کنید.

از جام بلند شدم و روی میز خم شدم و گفتم:

\_ هزینه‌اش اصلاً برای ما مهم نیست فقط بتونیم یه بچه داشته  
باشیم میشه تشخیص داد چطوری باید بچمون پسر بشه ؟

خندید و گفت از الان به فور جنسیت بچه این؟

صد درصد نیست اما خوب و تغذیه هایی هست که باید همسرتون مراعات کنند تو این مدت این تغذیه ها رو بخورن بعد از اسپر مشون نمونه می گیریم برای ادامه کار.

البته باید تکرار کنم صدر صد نیست و کمی احتمال جنسیت و افزایش میده.

اما باید اول همسرتون رو راضی کنید با حال خوش از این خبری که شنیده بودم از اونجا بیرون آمدم و به سمت خونه رفتم امشب باید هر طوری شده که اهورا راضی می کردم به این کار...

بعد از مدت ها با حال خوشی خونه میرفتم.

مونس و راحیل رفته بودن گردش و راحیل سر راهش مونس به اینجا رسوند و کمی با هم حرف زدیم در مورد اتفاقاتی که افتاده بود و اینکه امروز حتی چه قصدی داشتم و چه تصمیمی گرفتم راحیل مردد بود و سعی می کرد منو از این تصمیمی که گرفتم منصرف کنه اما موفق نبود تنها راهی که می تونستم بدون دغدغه و دردسر اهورا رو کنار خودم نگهدارم هم این بود که به خانوادش یه پسر بدم.

برای اونا چه فرقی می کرد این پسر مال من باشه یه کس دیگه ای؟

مهم این بود که بچه بچه ی اهورا است.

بعد از رفتن راحیل سریع دستی به خونه کشیدم که خیلی وقت می شد به خاطر مشکلاتی که داشتیم این کارو نکرده بودم بعد به آشپزخونه رفتم باید یه شام درست حسابی درست میکردم که بتونم شب خوبی بسازم و اهورا رو راضی کنم بهترین گزینه برای امشب زرشک پلو با مرغ غذایی که اهورا خیلی دوستش داشت.



#خان\_زاده

#پارت ۴۴

#جلد\_دوم

پس دست به کار شدم و خیلی سریع همه چیزش آماده کردم کارم که توی آشپزخونه تموم شد به اتاقم رفتم و دست مونس گرفتم بهش گفتم میخوایم مامان دختری بریم حموم قشنگم.

با هم وارد هم شدیم...

خیلی طول نکشید حمام کردنمون حوله ی مونس و تنش کردم و گفتم روی تخت بشینه و منتظرم بمونه سریع خودم شستم و از

حمام بیرون رفتم لباس هایی که به نظرم مناسب تر بود و پوشیدیم و آماده شدیم.

دخترکم تعجب کرده بود که آروم از من پرسید:

\_\_ مامان قراره بریم مهمونی؟

گفتم نخ عزیز مامان..

دوباره به حرف اومد و پرسید

پس برای برامون بیاد؟

خندیدم و بغلش کردم و گفتم نه خوشگلم قراره امشب بابایی رو شاد کنیم برای همین باید لباسای خوشگل بپوشیم.

دامن چین دار لباسش و تاب داد از اتاق بیرون رفت .

مثل چرخ و فلک چرخ میزد و دور خودش میچرخید.

شروع کردم به کمی آرایش کردن داشتم خودمو برای هر چیزی آماده می کردم می خواستم هر طوری شده امشب اهورا رو راضی کنم به این کار با صدای مونس که داشت با باباش حرف میزد از اتاق بیرون رفتم و اهورا نزدیک در اتاق دیدم به سمتش رفتم و گونشو بوسیدم و گفتم

خوش اومدی عزیزم خسته نباشی نگاهی به من کرد و گفت:

\_\_ چه خبره مادر و دختر انگار قصد دارین دل من آب کنید.

هر دومون با هم خندیم و محکم بغلشون کردم.

اهورا از من جدا شد گفت:

\_ شما که اینقدر امشب خوشگل کردی پس من برم یه دوش  
حسابی بگیرم و به خودم برسّم که پیش شما دو تا خانوم کم  
نیارم.

من مونس خندون به سمت آشپزخونه رفتیم تا کارای شان انجام  
بدیم.

کمکم می کرد میز و بچینم بااون قد و قواره کوچولوش.  
پشت میز نشوندمش منتظر اهورا شدم اما دیر کرده بود.  
گفتم عزیزم دست به چیزی بزن تا من برگردم  
باشه ای که گفت به سمت اتاق رفتم و دیدم اهورا داره موهاش  
شونه میکنه.

از پشت محکم بغلش کردم دستشو روی دستم گذاشت و گفت:  
\_ چه خبر خانوم؟

ی امروز واقعاً قصد جون می کردیا...  
با صدای بلند خندیدم و گفتم این حرفا چیه دیوونه؟



#خان زاده

#پارت ۴۵



## #جلد\_دوم

بعد این همه وقتی که مشکلات داشتیم ناراحت بودیم امشب  
و خوش بگذرونیم.

دخترمون حالش جا بیاد .

منو به سمت خودش برگردوند

\_ بهترین کارو کردی عزیزم دلش می گرفت از این حال و  
هوای خونه .

از اتاق بیرون رفتیم و پشت میز که رسیدیم مونس تمام غذاها را  
به هم ریخته بود هر دو با چشم گشاد بهش نگاه کردیم که مونس  
دست روغنی شو روی لباس کشید مثلاً تمیز کرد و گفت:

\_ گشنه ام بود

کمی مکث کردم بالاخره با اهورا نتونستیم خودمونو کنترل کنیم  
و با صدای بلند خندیدیم.

شام با خنده و شوخی و دلخوش خورده شد

همه توی پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودیم مونس توی بغل  
باباش لم داده بود و کم کم داشت خوابش می برد.

اهورا اروم رو بلندش کرد و به اتاقش بردش روی تختش  
گذاشت.

وقتی که برگشت دستشو به سمتم دراز کرد و سریع از جام بلند  
شدم و دستش گرفتم

\_ بیا ببینم چه خبره امشب!

دستامو دور گردنش حلقه کردم بوسیدمش

\_ چه خبری باشه؟ هیچ خبری نیست فقط قراره ما دوتا خیلی خوش بگذرونیم.

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

\_ شیطون شدی از این کارام بلدی؟

دستشو کشیدم سمت اتاق بردمش

چرا بلد نباشم خیلی هم خوب بلدم به این حرفم خندید با هم وارد اتاق شدیم .

درو بست منو به دیوار چسبوند پیشونیش روی پیشونیم گذاشت

\_ خیلی دوست دارم دختر خیلی زیاد دوست دارم..

میخواستم شب خوبی براش بسازم میخواستم امشب هر طوری که شده به خواستم برسم البته که خواستم فقط و فقط به نفع خانواده اش بود و من هیچ سهمی توش نداشتم اما وقتی به هش فکر میکردم دلم می خواست هر چه زودتر این اتفاق بیفته و من راحت بشم از تهدیداشون.

خودم پیش قدم شدم ب

لبام و روی لبای داغش گذاشتم و بوسیدمش این کارم بدجور دیوونش کرد که منو از دیوار جدا کرد و به سمت تخت بردمن و روی تخت هول داد  
روی تنم خیمه زد.

همراهیش کردم....

خیلی وقت بود کنار هم این جور با دل خوش آروم نشده بودیم.  
سرم روی سینه برهنه اهورا بود واون موهام نوازش می کرد.  
از شبی گذرونده بودیم خیلی راضی بودم.  
اهورا انگشت هاش لابلای موهام می چرخید موهامو شونه می زد.



#خان\_زاده

#پارت ۴۶

#جلد\_دوم

کنار گوشم حرف میزد و من به حرفاش میخندیدم یا با حرفاش  
عشق می کردم بالاخره فکر دیگه وقتش بود حرفی که  
میخواستم پیش بکشم .

خودم بالاتر کشیدم و به صورتش نگاه کردم

باید شک و تردید و کنار می گذاشتم و شروع می کردم به حرف  
زدن در مورد تصمیمی که گرفتم اسمش و صدا زدم که سرش  
به سمتم چرخید و نگاهم کرد منتظر بود و من انگار داشتم از  
استرس جون میدادم کمی لبمو جویدم و گفتم من برای مشکلی

که پیش اومده فکر کنم یه راه حل خوب پیدا کردم ابروهاشو بالا داد و گفت

\_ راه حلت خانم چی هست حالا ؟

کمی این پا و اون پا کردم و شروع کردم به بازی کردن با تنش روی سینهش خط فرضی میکشیدم نگاهمو از چشماش می دزدیدم انگشتش را زیر چوئم گذاشت مجبورم کرد کمی سرمو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم

\_ حرفتو بزن دختر چی شده ؟

چه تصمیمی گرفتی؟

چهراهی پیدا کردی؟

با زبونم لبم رو ترک کردم و گفتم امروز با کلی دکتر مشورت کردم هر کسی که پرونده پزشکیه منو دید گفت ممکن نیست من دوباره بتونم باردار بشم

اهورا انگار از این حرفم ناراحت شده بود روی تخت نشست و موهام از کنار صورتم پشت گوشم فرستاد.

\_ دوست ندارم راجبه این چیزا حرف بزنی من و تو مشکلی نداریم که! یه دختر داریم که برامون کافیه.

آب دهنم و پایین فرستادم و گفتم اما برای خانواده ات کافی نیست.

نمیخوام تورو تحت فشار بزارن نمیخوام به خاطر من هر چیزی که داری رو از دست بدی.

\_به این چیزا فکر نکن این مشکل منه من خودم با خانوادم  
حلش می کنم.

ته ریشش و نوازش کردم

اما من یه راه خوب پیدا کردم دکتری که رفته بودم پیشش بهم  
گفت ما میتونیم یه رحم اجاره کنیم ....

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد \_داری راجبه چی حرف  
میزنی  
آیلین؟

کمی خودمو بالاتر کشیدم و توی بغلش جا دادم و گفتم تورو خدا  
بزار بهت توضیح بدم اونجوری که فکر می کنی نیست ما قرار  
نیست حتی اون زن و ببینیم.

دکتر خودشون همه کارا رو انجام میدن.

از اسپرم تو و از من نمونه می گیرن توی رحم یه زن جا سازی  
می کنن همین....

خواهش کن....

قبولش کن....

و این تنها راهیه که داریم.

من می خوام به یه پسر بدم به تو تا خانواده ات دست از  
سرمون بردارن

DONYAIEAMNOE

فکر نمی‌کردم اهو را از شنیدن این پیشنهاد من اینطور عصبانی بشه.

ا و از روی تخت بلند شد

\_ فکرشم نمی‌کردم به خاطر اینکه نظر منو جلب کنی امشب این کارارو بکنی

همه این کارا خندیدن حرف زدن به خاطر این بود ؟

پشت سرش از جام بلند شدم و از پشت بغلش کردم و گفتم

عزیزم من به خاطر خودمون به خاطر خانوادمون دارم این کارو می‌کنم فکر می‌کنی برای من آسونه من دوست دارم بچه ی تو توی شکم من رشد کنه تو وجود من بزرگ بشه و به دنیا بیاد اما وقتی نمیتونم چیکار باید بکنم؟



#خان\_زاده

#پارت ۴۷

#جلد\_دوم

بدون اینکه بخوام بغض کرده بودم نزدیک بود دوباره اشکم در بیاد تصور اینکه بچه اهوراتو وجود یه زن دیگه میخواد رشد کنه قلبمو فشرده می‌کرد اما تنها راه حلی که وجود داشت همین بود بازو شو کشیدم و به سمت خودم چرخوندم

به من نگاه کن من عاشقتم؛ من نمیخوام تورو از دست بدم  
نمیخوام از تو دور بشم؛ من نمیخوام با کسی شریکت بشم این  
تنها راهیه که داریم خواهش می کنم قبول کن.

دستای مردونه ی اهورا صورتم قاب گرفت کمی سرش را خم  
کرده درست نزدیک صورتم ایستاد

\_\_ عزیزم من گفتم که حلش می کنم من باهاشون حرف می زنم  
هیچ برام مهم نیست که بخوان هرچی که دارم از من بگیرن من  
می خوام فقط تو دخترم و کنار خودم نگه دارم  
گریون بهش گفتم

فکرشو بکن اگه پسر داشته باشیم دیگه تا ابد با خیال راحت  
زندگی میکنیم چون یه وارث به خانوادت میدی دیگه دست از  
سر ما بر میدارن دکتر میگفت همه چیز کاملاً قانونیه مراحل  
که باید انجام بدیم و بچه رو بدن به ما ۹ ماه طول میکشه و ما  
میشیم پسر دار خانواده ات آرزوشون میرسن  
لبخند کم جونی زد

\_\_ از کجا میدونی حالا پسر دار میشیم شاید باز دختر دار شدیم  
چیکار میکنی بازم ادامه میدی؟

قول میدم فقط این باره راجع به اونم حرف زدم دکترگفت اگه  
تغذیه هایی که میدین رعایت کنی احتمال اینکه جنسیت بچه رو  
بتونیم تعیین کنیم هست تو فقط بگو باشه...

از من فاصله گرفت و کلافه چنگی به موهای سرش زد



\_\_ واقعا نمیدونم چی بگم.

دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم اشکم در اومده بود و داشت بدجوری صورتمو خیس می کرد با چشمای گریون کنار تخت نشستم روی زمین زانو هامو بغل کردم

من فقط می خوام خانوادمو نگه دارم اهورا می خوام تورو نگه دارم و بادخترم پیش تو باشم همین... خواهش می کنم قبول کن فقط ۹ ماهه بعد ۹ ماه همه زندگی مون تغییر میکنه یه بچه دیگه میاد توی زندگیمون و خانواده ات راحت میشن مارو هم راحت میزارن و می تونیم با خیال راحت زندگی کنیم کنارم زانو زد اشکام و هز روی صورتم پاک کرد پیشونیم رو بوسید

\_\_ باشه در موردش فکر می کنیم باهم میریم پیش دکتری که گفتی باهاش حرف میزنیم گریه نکن

شنیدن این خبر به حدی خوشحال شده بودم که محکم اهورا رو بغل کردم لباشو بوسیدم

منو از روی زمین جدا کرد و روی تخت خوابوند

\_\_ خوب بلدی من و چطوری قانع کنی میدونی که طاقت دیدن گریه هاتو ندارم و همیشه از این ترفند استفاده می کنی.

سریع چشمامو بستم خودمو به خواب زدم و گفتم

من از این کار را بلد نیستم کی گفته؟

کنارم دراز کشید و منو به خودش فشار داد و گفت



\_\_ از تو نمیگذرم از دخترم نمیگذرم بهت قول میدم هر اتفاقی که بیفته.

تو یک لحظه یاد زمانی افتادم که رفته بودیم کیش کیمیا همزمان با ما اونجا بود سریع به سمتش چرخیدم میخوام چیزی بپرسم ازت فقط خواهش می کنم در مورد چیزی که می خوام بپرسم راستشو بهم بگو.



#خان\_زاده

#پارت ۴۸

#جلد\_دوم

\_\_ من کی دروغ گفتم! بپرس چیزی که میخوایو

\_\_ وقتی رفته بودیم کیش کیمیا اونجا بود درست توی هتلی که ما بودیم وقتی دیدمش مثل دیوونه ها شدم با خودم فکر کردم حتما توبه کیمیا گفتمی که اونام بیان اونجا.

اون اتفاق که افتاد اگه حواسم پرت شد از مونس به خاطر این بود که اون زن عصبیم کرده بود هر جایی می رفتیم اونم بود رفتیم دیدن ماهی ها اونجا بود رفتیم برای خرید اونجا بود. انگار از تعجب زبونش بند اومده بود روی تخت نشست و گفت  
\_ واقعا داری میگی؟

اون اونجا بود!

شوکه پرسیدم

یعنی تو نمیدونستی؟

عصبی بود

\_ معلومه که نمیدونستم دیوونه چرا اینا رو اونجا به من نگفتی که برم سراغش و ببینم چه خبره! من بهش نگفته بودم میرم اونجا من از اون روز از خونه پدریم انداختمش بیرون حتی باهاش حرف نزدm از کجا با خبر شد که ما داریم میریم کیش نمی دونم؟

خوشحال خودم رو توی بغلش جا کردم

\_ همین که تو نمیدونستی کافیه مهم نیست از کجا میفهمه مهم نیست که هر جا برم بیاد مهم اینه که تو اونو نمیبینی ایت برای من کافیه.

دستاشو دور تنم حلقه کرد

\_ واقعا خنگی خنگ دوست داشتنیه منی.

لبام و جمع کردم

من خنگ نیستم کی گفته که من خنگم؟

آروم خندید و پ

\_\_ شر اون کیمیارو هم از سر زندگیمون کم می کنم دیگه بهش فکر نکن ....

از استرس حتی نتونستم پلک روی هم بذارم به فردا و اتفاقاتی که قرار بود توی زندگیمون بیفته فکر میکردم قرار بود پیش دکتر بریم و باهاش مفصل و کامل حرف بزنیم و شرایط و بپرسیم اهورا کاملاً مخالف بود اما برای اینکه من خیالم راحت بشه و به آرامش برسم قبول کرده بود این کارو بکنه و این ارزشش برای من خیلی خیلی زیاد بود صبح که از خواب بیدار شد با منی که چشمام باز بود به سقف خیره بودم روبرو شد روی تنم خیمه زد و گفت

\_\_ خانم کوچولو کی بیدار شده؟

بالب و لوچه ی آویزون گفتم

اصلاً نتونستم بخوابم تا صبح..

ابروهاشو بالا داد

\_\_ چرا نتونستی به اندازه کافی خستت نکرده بودم؟

دیوونه نثارش کردم

نه خیر فکرم درگیر امروز بود استرس داشتم

از روی تخت بلند شد و دستش را به سمت دراز کرد



#خان\_زاده

#پارت ۴۹

#جلد\_دوم

به خاطر من تمام کارها و قرارهای امروزشو کنسل کرده بود تا با هم به دیدن دکتر بریم.

بیش از حد مضطرب بودم و استرس داشتم اما اهورا عین خیالشم نبود انگار نه انگار ...

اصلا براش مهم نبود وقتی که وارد مطب شدیم دستشو گرفتم و روبه روش ایستادم و گفتم:

تو خوشحال نیستی که می‌خوایم یه بچه دیگه داشته باشیم؟  
لبخندی بهم زد و گفت

\_خوشحالم که تو دخترمو دارم برام فرقی نمیکنه بچه دیگه ای داشته باشم یا نه اگر الان اینجام فقط به خاطر اینکه تو آرامش داشته باشی و خیالت راحت باشه همین...

پس فکر و خیال نکن هر اتفاقی که بیفته برای من هیچ فرقی نمیکنه.

از این حرفش چقدر حساسه ارامش می کردم وقتی اینطور با هم حرف می زد انگار دیگه توی دنیا هیچ چیزی برای اینکه منو ازار بده وجود نداشت.

وقتی با هم وارد اتاق دکتر شدیم خانم دکتر نگاهی بهم انداخت و پ گفت

\_ سلام خانم؛ فکرشم نمی کردم امروز اینجا بازم ببینمت.

به جای من اهورا جواب داد

\_ به قدری پافشاری کرد روی این تصمیمی که گرفته و این کاری که می خواد انجام بدیم که مجبور شدم پیام اینجا تا باهاتون حرف بزنم و بفهمم قضیه از چه قراره .

دکتر کاغذهایی که جلوش بود و کنار گذاشت و شروع کرد برای اهورا همه چیزو توضیح دادن.

کامل برای اهورا باز کرد که این بچه مال اهورا و منه اما فقط و فقط توی یه رحم اجاره ای دیگه قراره بزرگ بشه اونم بدور از اهورا و قرار نیست حتی یک بار هم دیداری با هم داشته باشن.

تنها کسی که این وسط میتونه به دیدن اون زن بره و خبر از حال و اوضاعش بگیره من بودم.

اهورا با دقت به حرفاش گوش می کرد و تمام مدت سکوت کرده بود بالاخره وقتی که تمام توضیحات خانم دکتر تمام شد هر دوی ما به اهورا نگاه می کردیم تا ببینیم عکس العملش چیه! اهورا کاملاً جدی بود و هیچ حرفی نمی زد آروم بازو شو لمس کردم

عزیزم نمی خوای چیزی بگی؟

دستی به صورتش کشید و گفت \_ واقعا نمیدونم چی باید بگم وقتی تو اینقدر قاطعانه میخوای برای اینکار پافشاری کنی دلیلی هم که میاری قانع کننده است نمی تونم بگم نه، اما از ته دلم راضی نیستم من از این زندگی که داریم کنار هم واقعاً خوشحال و راضی ام. اگر به من باشه میگم نیازی به این کار نیست من دخترم با هزار تا پسر دیگه عوض نمیکنم.



#خان\_زاده

#پارت ۵۰

#جلد\_دوم

خانم دکتر که از شنیدن این حرف‌ها واقعا خوشش اومده بود  
لبخند مهربونی بهمون زد

\_ از این که این حرف هارو دارم ازتون می شنوم خیلی  
خوشحالم من زوج های زیادی اینجا دیدم که به خاطر اینکه بچه  
دار بشن هرکاری کردنو حتی خانمشون زیرپا گذاشتن خیلی  
اتفاقات را تجربه کردند اما شما که اینقدر به زن و بچه تون  
پایبندین نمیدونم خانمت چرا اینقدر اصرار میکنه به این کار ...  
دکتر خبر نداشت از بلاهایی که سرم اومده بود و خانواده‌ای که  
اهورا داشت .

اهورا باز به جای من جواب داد \_ خانواده من یکمی روی این  
چیزها حساسن پدرم میگه باید وارث داشته باشه چون من تنها  
پسر خانواده ام برای همین کمی همسرم را اذیت می کنن.

دکتر که انگار تازه فهمیده بود اوضاع از چه قراره با  
خوشرویی گفت  
\_ کاملاً متوجه شدم.

این کار هیچ مشکل شرعی و قانونی نداره همه چیز کاملاً  
قانونی پیش می رهو تحت نظر دکتر احتمال میدم هیچ مشکلی  
پیش نمی‌یاد.

اهورا این بار پرسید



اما از کجا معلوم که واقعاً حتماً بچه پسر میشه مشکل خانواده ی من پسر بودن بچه است وگرنه ما خودمون یه دختر داریم.

تعیین جنسیت بچه دست ما نیست اما خوب میشه با یه کارایی احتمال اینکه بچه پسر بشه را بالا برد.

اهورا خواست یه هفته بهش فرصت بدیم تا کامل فکرشو بکنه بعد دوباره پیشش برگردیم.

از اینکه انقدر مردد بود کمی کلافه میشدم دلم میخواست مثل من باشه دلم میخواست مثل من برای این کار از ته دلش راضی باشه اما اون انگار نه انگار...

تهدیدهای خانواده شو که اصلاً جدی نمی‌گرفت ولی من خیلی ازشون میترسیدم.

این هفته ای پشت سر گذاشتم هر روز منتظر بودم اهورا بیاد و رضایت شو برای این کار خبر بده اما اون فقط سکوت می کرد راجع به این موضوع حرفی نمی زد اگر من حرفش و پیش نمی کشیدم حتی انگار کاملاً فراموشم کرده بود بالاخره فرصت یک هفته اش تموم شد و امروز آخرین روزی بود میشد فکر کنه تصمیمش و بهم بگه.

دیگه طاقت انتظار نداشتم کنارش نشستم و رو بهش گفتم

قرار نیست هیچ تصمیمی بگیری؟

مونس که کنارش بود نگاهی به من کرد و اهورا بهش گفت

برو برای بابایی یه نقاشی خوشگل بکش بیار باشه عزیزم؟



مونس خوشحال از کنار پدرش بلند شد و به سمت اتاقش دوید و  
اهورا به سمت من چرخید و گفت:

واقعا نمیدونم این همه اصرار تو برای چیه؟  
اما چون تو اینو میخوای و از اینکه خانوادم اذیتت می کنن منم  
ناراحت میشم قبول می کنم اما آیلین یادت نره خودت اینو  
خواستی هیچ وقت نباید بهم بگی که به خاطر بچه اینکارو کردی  
چون من نمی خواستم تو خودت خواستی سریع از گردنش  
آویزون شده و صورتشو بوسیدم ....



#خان\_زاده

#پارت ۵۱

#جلد\_دوم

سریع از گردنش آویزان شده و صورتشو بوسیدم و گفتم باشه  
هیچ وقت یادم نمیره خودم میدونم تو راضی نیستی ولی به خاطر  
من قبول می کنم خیلی دوست دارم بخدا خیلی دوست دارم  
درست خوشحال بودم از اینکه رضایت خودش را اعلام کرده  
بود اما واقعاً دلم قلبم درد می گرفت از اینکه قرار بود بچه  
اهورا توی شکم دیگه بزرگ بشه حتی فکر کردن بهش قلبمو

به درد می آورد اما تمام سعی می کردم که یک حرفی نزنم تا همراه منصرف نشه بهش گفتم باید یه کاری بکنیم که هیچکس نفهمه این بچه چه جوری به دنیا میاد را متفکر و منتظر به من نگاه کرد و گفت منظورت چیه تو سرت گفتم که تصمیم گرفتم که باید انجام بدین تا هیچ کس حتی خود بچه ها از اینکه چطور به دنیا آمده با خبر نشود باشه

اهورا کاملاً جدی به من نگاه میکرد و منتظر بود براش توضیح بدم که چی توی سرم دارم با زبونم لبم و تر کردم و گفتم

می خوام یه کاری بکنیم میخوام همه جا بگیم که من حاملم کاری می‌کنیم که همه فکر کنن من خودم حاملم و قراره بچه به دنیا بیارم کی میخواد بفهمه که من حامله نیستم؟

وقتی که بچه مون داره به دنیا میاد من میرم همون بیمارستان هماهنگ می‌کنیم و می‌گیم که بچه رو خود من به دنیا آوردم. اهورا گیج شده بود انگار حرفی نمی‌زد و ابروهاشو توی هم کشیده بود و به من نگاه می کرد

\_\_ یعنی منظورت اینه که ما نمایش بازی کنیم که کسی نفهمه؟

سرمو تکون دادم و گفتم خوب خانواده تو میشناسی اهورا نمیخوام بهونه دستشون بدم باز که بخوان کاری کنن دلم می خواد همه چیز ختم به خیر بشه هیچ وقت هیچ حرفی پشت بچه من نباشه اهورا کمی فکر کرد و گفت

فکر کنم بهتر هم این کار را بکنیم نه به خاطر خانوادم یا هر کسی فقط و فقط به خاطر خدا اون بچه ای که نباید چیزی بشنوه در آینده و ذهنش درگیر نشه که چطوری به دنیا آمده.

این بار واقعا از ته قلبم خوشحال شدم دلم می خواست همه دنیا بدونن که این بچه مال منه و خودم به دنیا آوردمش گرچه واقعیت امر چیز دیگه ای بود اما حرف مردم برای من مهم تر از هر چیزی بود دلم نمی خواست وقتی که بچه بزرگ شد پشت سرش حرفی باشه یا یه موقع چیزی بشنوه که ناراحت و دلگیرش کنه.

اهورا دستشو دوره بازو هام انداخت منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت

دلم میخواد همیشه خوشحال باشی همیشه بخندی باورم میشه انقدر ذوق داری برای این که یه بچه دیگه قراره به خانوادمون اضافه بشه...

کم کم داری منم سر شوق میاری.

با خوشحالی گوشو بوسیدم و گفتم خوب فردا بریم پیش دکتر با صدای آرومی خندید و گفت

خیلی عجله داریا



#خان\_زاده

#پارت ۵۲

#جلد\_دوم

سرمو زیر گردنش پنهان کردم و گفتم می دونی اهورا منم دلگیر  
میشم منم دلم میگیره از اینکه نمیتونم برات بچه بیارم دلم می  
خواست این بچه توی وجود خود من رشد می کرد بزرگ میشد  
جلوی چشمای تو دخترم اما توانایشو ندارم دلم میگیره چرا  
نمیتونم اینکارو بکنم اما این بچه رو دوست دارم چون مال توئه  
چون مال منه از وجود هر دوی ماست ذوق دارم برای اومدنش  
از همین الان دلم میخواد زودتر بیاد و ببینمش.

اهورا منو بیشتر و بیشتر به خودش فشار داد و گفت  
\_ همه چیز درست میشه بهت قول میدم تو فکر و خیال نکن ..

وقتی دوباره به دیدن دکتر رفتیم و خبر موافقت اهورا دادیم دکتر  
خیلی خوشحال شد و گفت

چند تا آزمایش باید انجام بدیم با دکتر برم از خانم هایی که این کار رو انجام میدن و ببینم و خودم انتخاب کنم که کدوم زن بچه رو به دنیا بیاره...

اما همون اول کار گفت اهورا جز آزمایش دادن و چند باری بیمارستان رفتن هیچ کار دیگه ای نمی کنه خانم دکتر خیالش راحت کرد که قرار نیست هیچ کاری انجام بده تمام کارها را خودشون انجام می دادند و بعضی از کارها رو من...

انقدر این روزا سر گرمه رحم اجاره ای بودیم که دیگه واقعا وقتی برای هیچ چیزی نداشتیم

وقتی با خانم دکتر در مورد خانم هایی که قرار بود یکیشون انتخاب کنیم حرف زدم بهش گفتم دوست ندارم که من انتخابی بکنم انجام .

گفتم خودشون ببینند شرایط کدوم بهتره و کدوم بیشتر به این پول نیاز داره تا همون خانوم این کارو برام بکنه خانم دکتر که انتظار این حرف و نداشت نداری کمی شوکه شد گفت

\_\_ واقعاً دختر خوبی هستی خیلی مهربونی منو خوشحال میکنه که به این فکر می کنی که کدوم یکی از این خانمها مشکلات بیشتری دارند که بتونی کمکشون کنی پس من خودم هماهنگ می کنم با هم آشنا تون می کنم.

باشه ای گفتم خانم دکتر شروع کرد به بررسی کرد جواب  
آزمایش هایی که برایش برده بودم.  
همه رو زیر و رو کرد و گفت

\_همه چیز عالیه هیچ مشکلی توی هیچ کدام از آزمایشات وجود  
نداره.

همسرتون این مدت رژیم می که بهش دادیم کامل انجام دادن؟  
خودتون چی؟

خیالش و از این بابتم راحت کردم که گفت  
شنبه ی هفته دیگه باید بیاید کلینیک از اسپرم آقا نمونه بگیریم و  
همین طور از تو همون روز تخمک و اسپرم رو به رحم مورد  
نظر انتقال میدیم به امید خدا که همه چیز خوب پیش میره و  
زودتر خبر خوبی براتون میارم.



#خان زاده

#پارت ۵۴

#جلد دوم

منم نگران پشت سرش راه افتادم تقریباً خونه ما زیاد رفت و آمد  
ای نداشت برای همین حق داشتم که کمی جا بخورم .

صدای اهورا اومد که کلافه گفت مامانمه...  
 وارفته به ستون تکیه دادم با خودم گفتم  
 خدایا باز می خواد یعنی چه کاری انجام بده؟  
 وقتی مادرش وارد خونه شد دست انداخت دور گردن پسرش  
 محکم بغلش کرد و بوسیدش.  
 از کنار من که میگذشت آروم بهم سلام کرد و منم جوابشو دادم  
 اما بی خیال مونث روی مبل نشست و به پسرش اشاره کرد  
 کنارش بشینه.

اهورا کنارش نشست دست به سینه به مادرش خیره شد.  
 انگار از این حرکت اهورا جا خورده بود که قیافه ی ناراحتی  
 گرفت و گفت \_پسرم اهورا از چیزی ناراحتی؟

بی توجه به این که این زن مادرش گفت  
 \_ اومدنت اینجا مثل همیشه میدونم خبر خوبی برامون نداره  
 حرفهایی که میخوای بزنی رو خودم خوب میدونم برای همین  
 منتظرم حرفاتو دوباره و دوباره بشنوم ...

مادرش پشت چشمی برای من ناز کرد بیخیال موندن اونجا شدم  
 میدونستم چون من اونجام شاید نتونن راحت حرف بزنین به سمت



آشپزخونه رفتم و قهوه ای که داشتم درست می کردم و بهش اضافه کردم.

صدای مادرش نمیومد اما انگار اهورا از قصد با صدای بلند حرف میزد تا منم حرفاشو بشنوم و برای خودم فکر و خیال الکی نکنم.

با این کارا قند توی دلم اب میشد این که نمیخواست چیزی توی دل من بمونه و همه چیز و روشن و واضح می کرد. تنها جملاتی که از اهورامی شنیدم جملات تکراری و همیشگی اش بود \_ گفتم که نه؛ گفتم که من نمیخوام؛ بزار هر کاری دلش میخواد بکنه؛ برای من هیچ اهمیتی نداره؛

نفسم رو بیرون فرستادم به خودم گفتم تو دخالت نکن بزار خودش اون حرف بزنه اهورا بهترین تصمیمات می گیره.

سینی رک برداشتم پیشش و برگشتم مادرش از عصبانیت سرخ شده بود کنار اهورا نشستم که اهورا دست منو گرفته رو به مادرش گفت

زن من اینجاست من دوستش دارم اون دختر بچه دختر مخ من هیچ کم و کسری تو زندگیم ندارم حال و حوصله و وقت و هیچ علاقه ای هم به این ندارم که یه زن دیگه بیاد توی زندگیم. پس پاتونو از کفش من بکشین بیرون بیخیال من بشین.



زندگیم برای من رضایت بخش کاری نکنید که به جای اینکه  
شما منو ترک کنین من شمارو ترک کنم میفهمین که چی میگم؟

نمیخواستم اینطوری با مادرش حرف بزنه اینطوری من بیشتر  
و بیشتر از چشم خانواده اش می افتادم و تمام مشکلات و از  
چشم من می دیدن حرف اهورا قطع کردم رو به مادرش گفتم

من میتونم دوباره حامله بشم....



#خان\_زاده

#پارت ۵۳

#جلد\_دوم

دلم می خواست این اتفاق بزرگ زندگیمونو جشن بگیریم.  
توی بارداری اولم من خیلی سختی ها کشیده بودیم اما الان می  
خواستم تک تک این روزا برامون خاطره بشه برای گرفتن  
کیک رفتم و بعد به خونه برگشتم .

مونس با دیدن من خوشحال به سمتم اومد و گفت مامان بابا  
خوابه منم داشتم بازی میکردم

بعد که نگاهش به کیک افتاد خوشحال پرسید

\_ این کیک برای چیه؟ تولد؟

کیک روی میز گذاشتم و دخترک و بغل کردم و گفتم آره دختر خوشگلم تولده...

تولد یکی که خیلی زود می‌فهمی کیه و میدونم خیلی خوشحال میشی از تولدش.

دخترک بیچاره ام که بهم نگاه میکرد و میدونستم هیچی از حرفام سر در نیاورده فقط سرشو تکون داد و از تو بغلم پایین رفت و دوباره مشغول بازی شد.

به طرف اتاق رفتم و در باز کردم و خواب خواب بود کنارش روی صورتش خم شدم عمیق لبشو بوسیدم...

آروم چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد کنارش روی تخت نشستم دستمو روی صورتش کشیدم و گفتم مژدگونی بده.

خودش بالاتر کشیدو به تاج تخت تکیه کرد و نشست

\_ برای چی اینقدر خوشحالی؟

دستامو به هم کوبیدم و گفتم دیگه همه کارا تموم شد هفته دیگه انجامش میدیم باورت میشه؟

اهورا از روی تخت پایین اومد و گفت اونقدرام خبر مهمی نیست که بخوای به خاطرش ازم مژدگونی بگیری...

لبام آویزون شد از این حرفش از جام بلند شدم و کنارش به  
درتکیه کردم و گفتم

یعنی تو خوشحال نیستی؟

نگاهی به خودش توی آینه انداخت و به سمت در رفت و گفت  
\_ چون تو خوشحالی خوشحالم به خودم باشه برا من هیچ فرقی  
نمیکنه.

از اتاق بیرون رفت و مونس و که روی زمین نشسته بودم با  
عروسکاش بازی میکرد بغل کرد دور خودش چرخید و گفت  
\_ دختر خوشگلم چگونه؟

از اینکار باباش داشت با صدای بلند می خندید محکم چسبید بهش  
تا روی زمین نیفته با نفس نفس گفت \_ خوبم بابایی  
اهورا گونه شو بوسید و باز کنار عروسک هاش روی زمین  
گذاشتش و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و من رو بهش گفتم  
نظرت چیه یه قهوه بخوریم؟

پشت میز نشستم مشغول آماده کردن قهوه شدم زنگ در خونه  
هر دومون متعجب کرد.

به سمت در نگاهی انداختیم که اهورا از جاش بلند شد  
\_ برم ببینم کیه



#خان\_زاده

#پارت ۵۴

#جلد\_دوم

منم نگران پشت سرش راه افتادم تقریبا خونه ما زیاد رفت و آمد  
ای نداشت برای همین حق داشتم که کمی جا بخورم .

صدای اهورا اومد که کلافه گفت مامانمه...

وارفته به ستون تکیه دادم با خودم گفتم

خدایا باز می خواد یعنی چه کاری انجام بده؟

وقتی مادرش وارد خونه شد دست انداخت دور گردن پسرش  
محکم بغلش کرد و بوسیدش.

از کنار من که میگذشت آروم بهم سلام کرد و منم جوابشو دادم  
اما بی خیال مونث روی مبل نشست و به پسرش اشاره کرد  
کنارش بشینه.

اهورا کنارش نشست دست به سینه به مادرش خیره شد.

انگار از این حرکت اهورا جا خورده بود که قیافه ی ناراحتی  
گرفت و گفت \_پسرم اهورا از چیزی ناراحتی؟

بی توجه به این که این زن مادرش گفت

\_\_ اومدنت اینجا مثل همیشه میدونم خبر خوبی برامون نداره  
حرفهایی که میخوای بزنی رو خودم خوب میدونم برای همین  
منتظرم حرفاتو دوباره و دوباره بشنوم ...

مادرش پشت چشمی برای من ناز کرد بیخیال موندن اونجا شدم  
میدونستم چون من اونجام شاید نتونن راحت حرف بزنی به سمت  
آشپزخونه رفتم و قهوه ای که داشتم درست می کردم وبهش  
اضافه کردم.

صدای مادرش نمیومد اما انگار اهورا از قصد با صدای بلند  
حرف میزد تا منم حرفاشو بشنوم و برای خودم فکر و خیال  
الکی نکنم.

با این کارا قند توی دلم اب میشد این که نمیخواست چیزی  
توی دل من بمونه و همه چیز و روشن و واضح می کرد.  
تنها جملاتی که از اهورامی شنیدم جملات تکراری و همیشگی  
اش بود \_\_ گفتم که نه؛ گفتم که من نمیخوام؛ بزار هر کاری دلش  
میخواد بکنه؛ برای من هیچ اهمیتی نداره؛

نفسم رو بیرون فرستادم به خودم گفتم

تو دخالت نکن بزار خودش اون حرف بزنه اهورا بهترین  
تصمیمات می گیره.

سینی رک برداشتم پیشش و برگشتم مادرش از عصبانیت سرخ شده بود کنار اهورا نشستم که اهورا دست منو گرفته رو به مادرش گفت

زن من اینجاست من دوشش دارم اون دختر بچه دخترمخ من هیچ کم و کسری تو زندگیم ندارم حال و حوصله و وقت و هیچ علاقه‌ای هم به این ندارم که یه زن دیگه بیاد توی زندگیم. پس پاتونو از کفش من بکشین بیرون بیخیال من بشین.

زندگیم برای من رضایت بخش کاری نکنید که به جای اینکه شما منو ترک کنین من شمارو ترک کنم میفهمین که چی میگم؟

نمیخواستم اینطوری با مادرش حرف بزنه اینطوری من بیشتر و بیشتر از چشم خانواده اش می افتادم و تمام مشکلات و از چشم من می دیدن حرف اهورا قطع کردم رو به مادرش گفتم

من میتونم دوباره حامله بشم....



#خان\_زاده

#پارت ۵۵

#جلد\_دوم

مادرش که از این حرفم کاملاً معلوم بود تعجب کرده نیشخندی  
به من زد و گفت

\_\_میخوای حامله شی؟

دکتر! قبلاً جوابت کردن چی شده یهویی الان دوباره میتونی  
حامله بشی!

این حرف های صدمن یه غاز شما به هیچ درد من نميخوره  
میفهمی؟

با این چیزا کار من راه نمی افته.

پدرش گفته باید کسی که اون میخواد ازدواج کنه...

سرم و پایین انداختم و گفتم

اما وقتی من میتونم حامله بشم و بچه دار بشیم چرا باید با یکی  
دیگه ازدواج کنه؟

شما مشکلتون بچه دار نشدن من نیست انگار...

مگه مشکلتون این نیست که شما پسر میخواین وارث میخواین!  
وارث و من میدم بهتون.

شوهرم منو دوسداره از زندگیمون راضیه چی بهتون میرسه  
از اینکه منو از عذاب میدین؟

اهورا از از جاش بلند شد و کنار من صاف ایستاد و دستش  
رو روی شونه من گذاشت و به مادرش گفت



من هیچ اصراری برای اینکه دوباره بچه داشته باشم ندارم اما آیلین فقط و فقط بخاطر شما خیلی وقته که دنبال دکتر و دارو درمانه برای خودش الانم میتونه حامله بشه شاید بلکم شما خیالتون راحت بشه تا ما رو هم راحت بگذارید.

اما الان میبینم مشکل شما کلاً بچه نیست مشکل شما این دختره واقعا نمیفهمم این کاراتونو...

از این چیزها سر در نمیارم یه روز به زور مجبورم کردین با این دختر از دواج کنم خیلی سختی کشید خیلی عذاب کشید اما پای من موند طاقت آورد هر اتفاقی که افتاد از من نبریدو نرفت و حالا که من این دختر رو می خوام نمی دونم شما چه اصراری داری که برم یه زنه دیگه بگیرم!

حرف آخرم رو بهتون میزنم من جز با آیلین با هیچ کس دیگه ای هیچ کاری ندارم.

این زن منه و هیچ وقت هم هیچ کس دیگه ای نمیاد بجاش فهمیدین؟

تصمیم گرفتیم دوباره بچه دار بشیم و میشیم مادر بچه من فقط آیلینه هیچ کسی نمیتونه ایلین و برای من پر کنه ..

اینو به شما گفتم شما به پدرم بگو دست از سر زندگی ما بردارید.

مادرش عصبانی از جاش بلند شد



\_\_ به خاطر این دختر داری پشت می کنی به خیلی چیزا !  
 پدرت اگه میخواد تو با کسی ازدواج کنی به خاطر اینکه آینده  
 خودتو خاندان ما را تضمین کنه میدونی کیو در نظر داره که  
 باهاش ازدواج کنی؟

میدونی کسی که دارم راجع بهش حرف می‌زنم چه قدر  
 سرشناسه؟

چقدر برو بیا داره؟

چقدر میتونه اسمتو رو بالاتر ببره؟



#خان\_زاده

#پارت ۵۶

#جلد\_دوم

اهورا به سمت در خونه رفت و کنارش ایستاد و گفت  
 \_\_ نه انگار ما حرفهای همدیگر را نمی فهمیم مادر من به دنبال  
 پول بودم خیلی وقت پیش خیلی کارا میکردم الان بهتر شما  
 برگردی خونه تا به تاریکی نخوری من حرفامو زدم شما هم  
 زدی دیگه حرف دیگه ای بینمون نمیمونه تا وقتی که طرز فکر  
 شما اینه خواهش می کنم سراغ من نیا....

مادرش عصبی به سمت من اومده انگشتشو تهدید وار جلوم  
تکون داد و گفت

\_\_ من آخرش یه کاری می کنم از این جا بری شک نکن پسر  
منو طلسم کردی خدا میدونه چه دعایی چه طلسمی براش نوشتی  
که اینجوری غلام حلقه به گوش تو شده اما منم خوب کارمو  
بلدم ببین چه بلایی سرت میارم.

واقعا باورم نمیشد داشت منو تهدید می کرد چرا چون شوهرم  
منو دوست داره ...

واقعا درک نمی کردم حرفای این زنو وقتی از خونه رفته اهورا  
کلافه تر از همیشه به نظر می رسید چون اولین بارش بود  
موقعی که مادرش منو تهدید می کرد اینجا بود و انگار تازه  
فهمیده بود من چرا اصرار داشتم به اینکه دوباره بچه داشته  
باشیم به سمت اومد و منو بغل کرد و گفت

\_\_ معذرت می خوام به خاطر حرف هاش میدونی که مادر من  
زبونش نیش داره اما واقعاً این اینکه قلبش سنگی باشه اینطوری  
نیست.

قلب مهربونی داره اما نمیدونه حرفاشو چطوری بزنه کجا بزنه  
بیخیال بهشون فکر نکن باشه؟

حرفاشو فراموش کن تا وقتی من کنار توام هیچ کس نمیتونه  
کاری انجام بده....

انقدر اومدن مادر اهورا فکر مو مشغول کرده بود که یادم رفته  
بود که خریده بودم برای جشن گرفتن با صدای مونس که از  
آشپزخونه می‌آمد به سمتش رفتم و رو بهش گفتم چی شده  
دخترم؟

به که روی میز بود اشاره کرد و گفت

\_\_مامان کیکمون آب شده ...

بخاطر حواس پرتیم آروم به پیش‌ونیم زدم گفتم  
ای بابا یادم رفت

خامه‌هایی که روی میز ریخته بود سریع پاک کردم و کیک  
برداشتم و توی یخچال گذاشتم.

اهورا هز پشت سر من و بغل کرد گفت

\_\_کیک خریده بودی؟

چرا من ندیده بودمش؟

پس قراره جشن بگیریم به مناسبت یه کوچولوی جدید که میخواد  
بیاد خونمون....



#خان\_زاده

#پارت ۵۷

#جلد\_دوم

از شنیدن این حرف مونس به سمت باباش رفت و پرسید

\_ یعنی چی یعنی بابایی ؟

یعنی منم مثل دوستام منم می خوام خواهر برادر داشته باشم ؟

اهورا روی صندلی نشست و مونس و روی پاش نشوند و گفت

\_ آره عزیز دلم مثل همونا قراره یه نی نی کوچولو بیاد خونمون  
نمیدونیم دختره یا پسر فرقی ام نمیکنه برامون هر کدوم که  
باشه ما دوستش داریم مگه نه؟

با خنده صورت باباش رو بوسید و گفت

\_ اره بابایی خیلی به دوستم همیشه حسودیم می شد به بقیه ....

میدونستم اهورا دراره با این حرفا کاری میکنه تا بتونه منو از  
حرف های مادرش دور کنه ازش ممنونم که این روزا منو درک  
می کرد.

بلاخره روزی که منتظرش بودیم رسیده بود.

درست روزی که قرار بود برای انجام دادن اون کار به کلینیک  
بریم من منتظر اهورا بودم که بیاد دنبالم صدای زنگ گوشیم  
باعث شد دنبالش توی کیفم بگردم با دیدن شماره ناشناس تماس  
و وصل کردم که صدای آشنای زنی توی گوشم پیچید

فکر می کنی اگه بری دنبال بچه دار شدن و این چیزا موفق  
میشی؟ حتی فکر کردن بهش خنده داره باورم نمیشه اینقدر ساده  
باشی!

این از کجا فهمیده بود که ما دنبال این کارهاییم دیگه داشتم کم  
کم از این زنه ترسیدم از خصوصی ترین مسائل زندگی ما با  
خبر بود و نمی دونستم این اطلاعات کی بهش میده عصبی گفتم  
از جون زندگیه ماچی میخوای؟  
دردت چیه چرا ما رو ول نمیکنی؟

با همون صدای پر ناز عشوه اش اروم خندید و گفت

من حقمو می خوام که سالها پیش باید به دستش می آوردم اما  
مشکلاتی که به وجود آمد باعث شد ازش دور بشم اما الان دیگه  
ازش نمیگذرم هرچقدر بخوای بری سراغ دوا و درمونه خودت  
و بخوای بچه براش بیاری هیچ فرقی برای من نمیکنه چون

موفق نمیشی از هر راهی بری از همونجا سد راحت میشم هر  
اجری که روی هم بذاری زلزله می شم و ساخته هات آوار می  
کنم پس با من در نیفت اگه خودتو دخترت برات مهمین پاتو از  
زندگی اهورای بکش کنار من همیشه انقدر آروم نیستم..

دقیقا یه مثلی هست که میگن با دم شیر بازی نکن من همون  
شیرم و تو داری با تو من بازی می کنی این کارو نکن که به  
هیچ جایی نمی رسی آخرش اهورا مال من میشه....

من و مات پشت خط گذاشت تماس قطع کرد.  
دروغ چرا ترسیده بودم از این آدم که از ریز به ریز زندگی من  
با خبر بود ترسیده بودم از که این اطلاعات رد از کجا می  
آورد.

با اومدن راحیل سعی کردم خودمو جمع و جور کنم اما نمیدونم  
چطوری رفتار کردم و چی تو صورتم بود که دستمو تو دستش  
گرفت و نگران پرسید

\_ خوبی آیلین؟ چرا رنگت پریده دستات یخ بستن دختر خوب تو  
که خوشحال بودی از این کار الان چی شده که حال و روزت  
اینه ؟



#خان\_زاده

#پارت ۵۸

## #جلد\_دوم

نمیتونستم این حرفا رو توی دلم نگه دارم باید به یکی می گفتم تا شاید بتونه کمک کنه دستشو کشیدم روی مبل نشستم و گفتم  
 راحیل این زن دست از سر من و زندگیم برنمی داره میدونی الان  
 زنگ زده بود میدونی بهم چی گفت؟

منتظر بهم نگاه میکرد

که ادامه دادم

گفت هرچقدر بری سراغ دوا درمون و راهی برای اینکه بچه  
 دار بشی سد راحت میشم و نمیزارم  
 گفت آهورا مال منه ...

راحیل میترسم ازش این چیزا رو از کجا فهمیده این همه  
 اطلاعاتی که هیچکس ازش خبر نداره و کی بهش میرسونه؟  
 راحیل که مثل من شوکه شده بود کمی بهم خیره موند و گفت  
 \_شوکه شدم واقعا نمیدونم چی بگم این زن این چیزا را از کجا  
 فهمیده با تک زنگی که به گوشیم زده شد از جا بلند شدم روبه  
 راحیل گفتم



تو رو خدا حواست خیلی به مونس باشه من از این زنیکه خیلی  
میترسم من باید برم بعدا با هم حرف می زنیم...

راحیل مثل من از جاش بلند شد روبروم ایستاد و گفت  
\_ عزیز دلم نگران نباش اینطوری اهورارو هم نگران می کنی  
سعی کن حالت خوب باشه دارین برای بزرگترین اتفاق  
زندگیتون میرین و این زن هیچ غلطی نمیتونم بکنه...

از این همه مهربونی ته دلم قرص شد که من تنها نیستم و محکم  
بغلش کردم سریع از خونه بیرون رفتم توی ماشین منتظرم  
نشسته بود کنارش نشستم با خوشرویی به به من سلام کرد و  
گفت

\_ به به خانم خوشگله قراره یه بچه دیگه بیاره...  
این کار از من بعیده ها ولی خانم خوشگله یادت نره فقط  
بخاطر تو این چیزا را قبول کردم.

با تمام بی حالی خودم وبه سمتش کشیدم گونشو بوسیدم و گفتم  
میدونم عزیزم همه چیو میدونم هیچ وقت یادم نمیره حالا باید  
بریم دیرمون شده.

ماشین و که روشن کردن تمام مسیر داشت حرف میزد از  
کاراش می گفت از اتفاقاتی که افتاده اما من حتی یک کلمه از



حرف هاشو نمی فهمیدم تمام هوش و حواس من پیش اونن زن  
بود نمی دونستم باید الان به اهورا بگم یا نه!  
فک کنم بهتر بود حداقل الان بهش نگم تا این کارو انجام بدیم  
بعد....



#خان\_زاده

#پارت ۵۹

#جلد\_دوم

امروز به سختی هرچه تمام بالاخره تموم شد و دکتر به ما امید  
داد که حتماً و حتماً کاری که انجام دادیم موفقیت آمیزه.

وقتی به خونه برگشتیم هنوزم از فکر و خیال حرفای کیمیا  
بیرون نیومده بودم برام حرفاش قابل هضم نبود اون چطور  
میتونه اینقدر راحت بفهمه توی خونه من توی سر من چی  
میگذره؟

برام عجیب و ترسناک بود اهورا هر چقدر تلاش کرد تا از من  
حرف بکشه و بفهمه چی شده یا چی ذهنمو درگیر کرده نتونست  
که نتونست .

موفق نبود چون من نمیخواستم که حرفی در مورد این موضوع  
بهش بزنم نمیخواستم اونم مثل من فکرش به هم بریزه اونم تو

این روزایی که همه چیز خود به خود به هم ریخته بود شب  
شب موقع خواب توی بغل اهورا دراز کشیده بود و این بار بود  
اون بود که به فکر رفته بود آروم ته ریششو نوازش کردم و  
گفتم

تو هم داری مثل من به چند ماه آینده و وقتی که بچمون به دنیا  
بیاد و به این خونه پیش ما جای اصلیه خودش برگرده فکر می  
کنی؟

لبخند کم جونی زده جواب داد

\_راستش رو بخوای من اصلا فکرم درگیر اینا نیست برای من  
اهمیتی نداره من فکر من جای دیگه است.

سرم بالاتر آوردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم  
نمی خوای بگی چی ذهنتو درگیر کرده؟

آروم صورتمو بوسید و گفت \_مشکلات زیادی هست اما خب  
بزرگترینش اینه مشکلات زیادی توی شرکت به وجود اومده  
نمیدونم چرا و چطور شد که این قدر یهویی همه چیز بهم  
ریخت اما تو نگران نباش ته و توی همه چی رو درمیارم.

مشکل به این بزرگی فکرش و درگیر کرده و از من میخواد  
نگران نباشم؟

مگه میشد نگرانش نباشم وقتی اینطور ذهنش درگیر کاری می شد حتماً مشکل بزرگی بود.

دوباره اگه میشد نگرانش نباشم .

تکی سرم داشتم به پدرش فکر میکردم پس با دودلی زمزمه کردم.

اهورا نکنه ...

منتظر بود ادامه ی حرفمو بزنم که گفتم  
نکنه کار پدرت باشه؟

موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت

\_احتمالش هست ولی مطمئن نیستم هنوز.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و روی قللشو اروم بوسیدم منو  
بالا تر کشید و با یه چشمک گفت

\_امروز چیکارا که ازم نخواستن خداوکیلی دیگه داشتم خجالت میکشیدم.

با صدای بلند به حرفش خندیدم که لبام و شکار کرد و مانع ادامه خنده ام شد

\_صبح اونجا به خودم قول دادم شب از خجالتت دربیام که منو به چه کارا وادار نمیکنی...

تا خواستم حرفی بزنم منو روی تخت انداخت و وزنش و روی تنم انداخت و گردنم و بوسید.....

صبح وقتی صبحانه ی اهورارو آماده کردم و اونو راهی کردم  
 بعد کارای خونه و آماده کردن مونس برای خرید بیرون رفتیم.  
 قرار بود چند روز دیگه اون زنی که بچه مون و میخواست به  
 دنیا بیاره ببینم میخواستم برای اونم یه هدیه بگیرم.  
 با دخترکم کل پاساژو زیر و رو کردیم و چقدر خوشحال بودم که  
 مونس مثل خودم عاشق خرید بود و نق نق نمیکرد.



#خان\_زاده

#پارت ۶۰

#جلد\_دوم

برای اون زن شال و روسری و ساعت و لوازم آرایشی گرفتم.  
 سایزلباساشو نمیدونستم برای همین برای اولین دیدار به همینا  
 اکتفا کردم.  
 مادر و دختر که خسته از خریدبه سمت خروجی پاساژ رفتیم رو  
 به مونس گفتم  
 عزیزم اینجا سایه اس منتظر بمون ببینم اینجا تاکسی داره یانه...

سریع رفتم و و برگشتم دو دقیقه ام طول نکشید اما وقتی  
 برگشتم با جای خالیه دخترم روبرو شدم.

همه پاکتا از دستم روی زمین افتاد و به این طرف و اون طرف  
دویدم اما هیچ اثری از مونس نبود...

نگهبان به سمتم اومد و من گریون شروع به التماس کردم تا  
دخترم و پیدا کنن...

سریع با بیسیمی وه داشت به همه  
اطلاع داد که دختر بچه ۴ ساله گمشده .

سریع گوشیمو بیرون آوردم تا به اهورا زنگ بزنم و همه چیز  
رو بهش بگم اما گریه امونم نمی داد که حرف بزنم پشت خط تند  
تند با صدای نگران می پرسید چی شده ؟ اما من هیچ حرفی نمی  
تونستم بزنم فقط گریه می کردم گریه میکردم...

همه با دلسوزی دورم جمع شده بودن و نگاهم میکردن  
تا خواستم همه چیز به اهورا توضیح بدم با صدای پاشنه کفشهای  
یه زن سرمو بالا آوردم و کیمیا رو دیدم که دست مونس توی  
دستش گرفته بود.

با عشوه به سمت ما می اومد خشکم زد گوشه از دستم روی  
زمین افتاد باورم نمیشد این زن اینقدر به من نزدیکه و میتونه  
انقدر زود منو از پا در بیاره جمعیت را کنار زدم به سمت  
دخترم رفتم و عصبی دستشو از توی دست اون زنیکه بیرون  
کشیدم و داد زدم

دختر من پیش تو چیکار میکنه ؟

با لبخندی که روی لباش بود و صورت پر از آرامش بهم گفت  
 \_ دیدم اینجا تنها وایساده گفتم بیاد پیش من تا بیارمش پیش تو!  
 چرا بچه رو این جا تنها میزاری؟  
 محکم روی سینهش کوبیدم و به عقب هلش دادم گفتم  
 این بچه دختر منه به تو هیچ دخلی نداره که اینجا چیکار میکنه  
 حق نداری بهش نزدیک بشی...  
 این حرفها را با گریه می زدم دیگه داشتم دیوونه می شدم  
 باورم نمیشد این کارو با من می کنه می دونستم از قصد داره  
 همه این کار را انجام میده...  
 عینکش رو روی چشمش گذاشت و گفت  
 \_ بیشتر مواظب دخترت باش شاید یه روزی گم بشه دیگه نتونی  
 پیداش کنی!

این حرفی که زد منو کیش مات کرد و رفت...



#خان\_زاده

#پارت ۶۱

#جلد\_دوم

استرس و اضطرابی که امروز کشیده بودم توی عمرم تجربه نکرده بودم این زن کاملاً واضح منو با دخترم تهدید کرده بود و من دیگه نمی تونستم بی صدا بشینم منتظر بودم تا اهورا به خونه برگرده که همه اتفاقات امروز و براش توضیح بدم چندباری زنگ زده بود و ازم پرسیده بود که امروز چه اتفاقی افتاده اما من ازش خواسته بودم تا وقتی که به خونه برگرده چیزی از من نپرسه.

و اون گفته بود خیلی زود خودش رو بخونه میرسونه میدونستم از نگرانی خیلی زود به خونه میاد و همینطور هم شد با اومدنش مونس و توی اتاقش تنها گذاشتم و پیشه اهورا برگشتم رنگ به صورت نداشتم از ترس رنگ رنگ پریده و خیلی ترسیده به نظر می رسیدم اهورا این خیلی خوب تشخیص داد دستم و توی دستش گرفت و پرسید

\_\_ چی شده آیلین ؟

حالت خوبه ! چه اتفاقی افتاده خیلی رنگت پریده؟

چرا توضیح ندادی که چی شده؟

دستشو کشیدم روی مبل نشوندم روبهش گفتم

خوب به حرفام گوش کن اهورا اون زن کیمیا دیروز بهم زنگ زده بود.

اون خبر داره که ما داریم چیکار می کنیم دیروز بهم گفت هر کاری هم بکنم بالاخره اون سد راهم میشه و تورو از من



میگیره دلم می خواست به حرفاش اعتنایی نکنم اما وقتی امروز  
دخترم توی پاساژ گم شد و من مونس و دست توی دست کیمیا  
پیدا کردم واقعا دنیا دور سرم چرخید....

اما این همه ماجرا نبود وقتی کیمیا بهم گفت مواظب دخترم باشم  
چون امکان داره یه روزی گم بشه و دیگه پیدا نشه من دیگه  
نتونستم خودمو کنترل کنم این یه تهدید واضح بود برامون.  
اخه درد این ادم چیه؟

چی از زندگیمون میخواد؟  
از همه زندگی ما خبر داره از کجا میدونه که ما می‌خوایم بچه  
دار بشیم؟  
از کجا میدونه که میریم پیش دکتر؟

واقعاً دیگه دارم ازش میترسم امروز دختر منو تهدید کرد  
اهورا...

منو با دخترم تهدید کرد میفهمی یعنی چی؟

اهورا که از شنیدن این حرف ها شوکه شده بود کمی به دیوار  
روبرو خیره شده مثل برق گرفته ها از جا پرید و شروع کرد به  
داد و بیداد کردن.

— میکشمش زنیکه ی عوضی رو...—



فکر کنم سرش به تنش زیادی کرده که داره همچین غلطی  
میکنه!



#خان\_زاده

#پارت ۶۲

#جلد\_دوم

عصبی به سمت من اومد و داد زد  
\_ تو چرا اینارو همون دیروز به من نگفتی چرا همه چیز رو  
پنهون می کنی چرا باید من همیشه آخرین نفری باشم که از  
قضیه این زنه باخبر میشه؟  
با گریه و از جام بلند شدم و کنارش ایستادم و گفتم  
فقط نمیخواستم خوشی که دیروز داشتیم به خاطر این زن از بین  
بره ...  
اهورا ازم فاصله گرفت و شروع کرد به متر کردن پذیرایی .

یه گوشه ایستادم و بهش نگاه کردم به قدری عصبی شده بود که  
خودمم باورم نمیشد.  
انتظار این همه عصبانیت ازش نداشتم کمی فکر می کرد کمی  
راه می رفت.

و کمکم شروع می کرد به بد و بیراه گفتن به کیمیا.  
دستشو کشیدم و گفتم با این کارا چیزی درست نمیشه باید بگردیم  
و پیدا کنیم اون کسی که راپورت ما رو به این دختر میده.

اهورا سر جاش ایستاد و به فکر رفت بهم  
\_ اما من پیش هیچ احدی نگفتم که میخوایم بچه دار بشیم اون از  
کجا فهمیده؟

هر دومون توی سکوت داشتیم یه چیزه مشترک فکر می کردیم  
اما هیچکدوم انگار جواب درست و حسابی براش نداشتیم  
بالاخره اهورا طاقت نیاورد و کتش و چنگ زد

\_ من میرم سراغش باهاش حرف میزنم و اتمام حجت می کنم .  
یک بار دیگه پاشو از گلیمش درازتر کنه من میدونم اون  
روزگارش و سیاه می کنم.  
کسی نمیتونه دختر منو تهدید کنه هیچ کس حق نداره زن و بچه  
منو تهدید کنه...

اونم کی یه زنیکه هرزه که توی گذشته به من خیانت کرده و  
رفته دنبال هرزگیش...  
و حالا برگشته ...

اون حقى از زندگى من نداره...

حرف‌هایی شنیده بودم که هیچ وقت به من نگفته بود الان تازه  
می فهمیدم چطور شده که کیمیا از اهورا که اینقدر ادعای  
عاشقیش می‌کرد جدا شده.

این زن را خیانت کرده و با یکی دیگه رفته بود و اهورا این  
وسط یه قربانی بوده.

کنار در بازو شو گرفتم و گفتم تورو خدا نرو نباید الان ببرم.  
وقتی عصبی هستی نباید کاری انجام بدی و تصمیمی بگیری.  
بیا بیشتر فکر کنیم شاید یه راه خوب پیدا کردیم دست من رو پس  
زد و گفت

\_ هیچ راه خوبی وجود نداره من تا زمانی که این و آدم نکنم  
نمیتونم آرام بگیرم...



#خان\_زاده

#پارت ۶۳

#جلد دوم

منو از سر راهش کنار زد و از خونه بیرون رفت همون جا کنار در روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن این چه تقدیر و سرنوشتی بود که من داشتم؟

نگران اهورا بودم اما به خاطر مونس نمی تونستم از خونه برم بیرون با صدای ترسیده مونس که از گوشه دیوار به من نگاه میکرد اشکامو پاک کردم و بهش نگاه کردم  
\_ چرا داری گریه می کنی مامانی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما تو این اوضاع لبخند زدن خیلی سخت بود واقعا.

دستامو باز کردم و ازش خواستم تا بیاد بغلم وقتی محکم بغلش کردم آروم کنار گوشش زمزمه کردم

چیزی نیست عزیز مامان هیچی نیست.

از جام بلند شدم و بغلم گرفتمش و به سمت آشپزخونه رفتم.

دریخچال باز کردم و چند میوه بیرون آوردم و گذاشتم جلوش و گفتم اینا رو بخورم به چیزی هم فکر نکن خوشگلم.

بعد سریع به سمت گوشی رفتم و شماره اهورا گرفتم هر چی بهش زنگ می زدم جواب نمی داد ترسیده بودم نکنه که اتفاقی بیفته یا بخواد بلایی سرش بیاره ؟

هیچ آدرسی هم از اون زنیکه نداشتم تا برم دنبالش .

تا او مدن اهورا هر کاری کردم که کمی آروم بگیرم اما نشد که نشد بالاخره بعدچند ساعت طولانی اهورا به خونه برگشت و من درست جلوی در ورودی خونه منتظرش نشسته بودم .

در رو که باز کرد منو جلوی خودش روی زمین نشسته دید به سمتم خم شد و گفت

\_ چرا اینجا نشستی آیلین ؟

از جام پاشدم گفتم

نمی گی من از نگرانی دیوونه میشم تلفنتو جواب نمیدی به من فکر می کنی ؟

اهورا به این فکر می کنی که من چه حالی میشم وقتی تو با اون همه عصبانیت از خونه بیرون رفتی؟

دستمو تو دستش گرفت و منو به سمت پذیرایی برد و روی مبل نشوند به سمت آشپزخانه رفت و وقتی برگشت یه لیوان آب بود که دستش دیدم .

لیوان و به سمت لبام گرفت و گفت \_ بخور حرف می زنیم باشه؟

چند قلپ از آب و خوردم و رو بهش گفتم بگو ببینم کجا رفتی اتفاق بدی که نیفتاد؟

کتش از تنش در آورد و روی دسته مبل انداخت دکمه های پیراهنش را باز کرد و کنارم نشست

\_\_ رفتم سراغش زنی که خر فکر کرده کیه؟  
 کم مونده بود خودمم تهدید کنه اما آدمش کردم بهش گفتم اگه یه  
 بار دیگه از این غلطاً بکنه میرم سراغ پلیس و از راه قانونی  
 پدرشو در میارم.

دستشو محکم توی دستم گرفتم و گفتم یعنی دیگه تموم شد دیگه  
 نمیاد سراغمون مزاحمون نمیشه؟



#خان\_زاده

#پارت ۶۴

#جلد\_دوم

صورت پر از اشکم با دستاش گرفت و گفت  
 \_\_ عزیز دلم نمیاد بهت قول میدم من نمیذارم هیچکسی به تو  
 دخترم آسیب برسونه نباید بترسید همه چیز رو بسپار به من.

خودم و توی بغلش انداختم و محکم بهش چسبیدم

گفتم چه خوبه که دارمت .  
 چه خوبه هوای من و هوای دخترمونو داری.

گاهی فکر می کنم اگه توام منو نمیخواستی من باید چیکار  
میکردم یا کجا می رفتم؟

اخمی کرد و گفت

\_ این حرفا چیه ک میزنی یعنی چی که من تورو نخوام مگه  
میشه همچین چیزی؟

پاشو ببینم.

مونسم خوابه؟

اشاره ای به ساعت کردم و گفتم به نظرت تا این ساعت بیدار  
میمونه! خوب معلومه که خوابه ساعت ۱۲ شب برگشتی خونه  
ها.

سرشو تکون داد و من ک له سمت اتاق برد و گفت

\_ رنگت پریده شامم نخوردی حتما اره؟

سرم و پایین انداختم و گفتم نه که تو خوردی!

آروم خندید و گفت

\_ عاشق همین کاراتم میدونی که؟

بدون من غدام از گلوت پایین نمیره.

با مشتی به بازویش زدم و گفتم تو هم سریع از آب گل آلود ماهی بگیر من تو چه فکری ام تو به چی فکر می کنی.

توی اتاق لباسشو عوض کرد و گفت \_ من که گرسنه نیستم تو چی؟

منم روی تخت دراز کشیدم و گفتم معلومه که گرسنه نیستم با این همه حرص و جوشی که من امروز خوردم به نظرت اشتهایی برام میمونه؟  
کنارم روی تخت دراز کشید شروع کرد بو کشیدن موها.

\_ نمیدونی من عاشق عطر موها تم  
وقتی اینطوری اطرافم پخش میشه و بوش کل اتاق میگیره مست میشم.

به سمتش چرخیدم و گفتم اهورا تو که منو هیچوقت تنها نمیزاری مگه نه؟

دوباره همون اخم شیرینش روی صورتش نشست و گفت مگه میشه مگه میشه تورو نخوام؟

نمیدونستم بین اهورا کیمیا امروز چیا گذشته .

اما همین که اهورا بهم اطمینان داد همه چیز تموم شده برام کافی بود.



یک هفته پر استرسی گذروندیم هر روز با دکتر حرف میزدیم  
 هر روز ازش در مورد کاری که انجام دادیم می پرسیدم و بهم  
 میگفت همه چیز امیدوار کننده است آخرین روز هفته بود به  
 اهورا گفتم با مونث توی خونه بمونه که من با دکتر برم بالاخره  
 اون زنی که قراره بچه مون توی رحمش بزرگ بشه رو ببینم.  
 اهورا مونس بغل کرد و گفت

\_\_یه روزه پدر و دختری قرار داشته باشیم نظرت چیه بریم  
 پارک؟

مونس که از این خبر خوش خوشانش شده بود سریع شروع  
 کرد به دور خودش چرخیدن و و خندیدن خوب بود که پدر و  
 دختر انقدر به هم نزدیک بودن.

آماده شدم اهورا رو بوسیدم و گفتم  
 میرم اولین نفری باشم که پسر مون رو میبینم برات خبرای تویی  
 میارم.

اهورا قیافه خاله زنی که به خودش گرفت گفت

برو دختر برو ببینم چه خبر شده چه خاکی به سرم کردی.

بالاخره از این حرفش با صدای بلند خندیدم.



#خان\_زاده

#پارت ۶۵

#جلد\_دوم

استرس عجیبی همه وجودم و گرفته بود دستپاچه و مضطرب  
بودم انگار که مثلاً میخواد چه اتفاقی بیفته این همه ترس و  
اضطراب رو واقعا درک نمیکردم.

وقتی با دکتر به سمت خونه اون زن حرکت کردیم توی دلم با  
خودم گفتم آرام بگیر قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته تو فقط میری  
دیدن کسی که قراره بچه ات و به دنیا بیاره و این اتفاق خوبیه  
هیچ چیز بدی توی این موضوع نیست.

بالاخره وقتی تو یکی از محله های قدیمی تهران ماشین کناری  
آپارتمان قدیمی پارک کردیم و پیاده شدیم دست خانم دکتر روی  
زنگ طبقه سه نشست در بدون حرفی باز شد .

روبهش پرسیدم راستی گفتین اسم این خانم چیه؟

\_اسمش کمنده عزیزم کمند عظیمی.

DONYA IEMAM NOE

اهانی گفتم و

اول خانم دکتر منم پشت سرش وارد ساختمان شدیم و پله ها رو یکی بالا رفتیم.

با هر قدمی که برمی داشتم استرسم بیشتر و بیشتر می شد فکرشم نمی کردم رویارویی با این زن برام انقدر سخت باشه بالاخره جلوی داره واحش رسیدیم در به روم باز شد اما وقتی زنی که پشت در بود و دیدم دنیا دور سرم چرخید برام باور کردنی نبود.

به خانم دکتر گفتم انگاری واحد اشتباه اومدیم اما اون زن با لبخند پیروزی که روی صورتش بود بهم خیره شد و گفت  
\_کاملاً درست اومدی عزیزم بیاین داخل..

از حرفش رنگ از روم پرید باورم نمیشد اصلاً باورم نمیشد خانم دکتر قبل از من وارد خونه شد و من همون جا جلوی در خشکم زده بود و نمیتونستم حتی یک سانت از جام تگون بخورم کیمیا با اون صورت کاملاً مسرورش به سمت من اومد و دستمو تو دستش گرفت و گفت

\_ چرا نمیای داخل؟

خیلی وقت منتظرت بودم اما بهتر شد یه کم دیر اومدی تا همه کارا خود به خود رو به راه بشه بیایی دیدنم.

وارد خونه شدم و به دکتر گفتم این اون زنی که قراره بچه ما روبه دنیا بیاره؟

من گفتم یه زن خوب باشه پاک باشه نیاز مالی داشته باشه...

اما این زن به پول من نیاز نداره...

خانم دکتر که انگار شوکه شده بود از طرز برخورد من از روی مبل که روش نشسته بود بلند شد و بروم ایستاد و گفت  
\_ مگه چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

این خانم بهترین گزینه بود هم به پولی که داشتین می دادین  
احتیاج داشت همین که همه آزمایشاتون جور بود .  
پوزخندی زدم و گفتم

این زن به پول ما احتیاج داشت؟  
این زن اینقدر پول داره که اصلا نیازی به پول ما نداره.  
خانم دکتر این آدم باهاتون بازی کرده.  
دکتر که از حرفهای من سر در نمی آورد به سمت کیمیا رفت و  
پرسید

\_ چی شده من که نمیفهمم آیلین خانم چی میگن...  
توضیح میدی کمند؟



#خان زاده

#پارت ۶۶

## #جلد\_دوم

خنده مستانه ای کرد و گفت

من و ایشون با هم مشکل داشتیم اما خوب الان که بچه شون  
توی شکم احتمالاً همه مشکلاتمون حل میشه مگه نه ایلین؟  
دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم دلم میخواست همین الان  
اینجا خفه اش کنم و بکشمش اما ا حیف که بچه‌بی ما تقریباً ده  
روزی می شد که داشت توی وجود این ادم زندگی می کرد رشد  
می کرد با حال بدی کنار دیوار نشستم و گفتم

چرا این کار را با ما می کنی ؟

چرا این کارو با من کردی...

خانم دکتر نگران کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت و گفت  
\_ عزیز دلم خوب توضیح بده ببینم چی شده.

با انگشتم به کیمیا اشاره کردم و گفتم این زن به شوهر من چشم  
داره تمام بدبختی هایی که میکشم از دست اینه و حالا بچه ام تو  
شکم همین زنه من چطوری پای این و از زندگیم دیگه کوتاه کنم  
؟

DONYA IEMAM NOE

آروم خندید لیوان آب طرفم گرفت و گفت

\_ بیا بخور لازم نیست حرص بخوری بهتره که اهورا انتخاب کنه یا تو رو انتخاب میکنه یا منو که براش یه بچه دارم اونم چی یه پسر...

با صدای بلند فریاد زدم بفهم چی داری میگی !  
این بچه مال منه از وجود منه مال من و شوهرمه هیچ دخلی به تو نداره خانم دکتر تو یه چیزی بهش بگو...  
بگو که این بچه مال منه .

دکتر که انگار تازه فهمیده بود جریان از چه قراره عصبی جلوی روی کیمیا ایستاد و گفت  
\_ این قرارو با هم نداشتیم و قرار بود این بچه به دنیا بیاد بدون اینکه هیچ دردسری برای خانواده اش به وجود بیاد قرار نبود حتی

تو شوهر این زن و نباید بشناسی چه برسه به اینکه بخوای اونو از چنگ این زن بیچاره در بیاری ببین چی دارم بهت میگم  
قراردادی که بستی توش درج شده به هیچ عنوان هیچ وقت نمی تونی کوچکترین مشکلی برای خانواده درست کنی وگرنه از راه قانونی میتونی پیگیری کاری کنند که از کرده ات پشیمون بشی.

از جام بلند شدم و رو به خانم دکتر گفتم میشه این بچه رو نخواستیم و دوباره امتحانش کنیم با رحم اجاره ای دیگه؟

دکتر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:



#خان\_زاده

#پارت ۶۷

#جلد\_دوم

عزیز دلم همیشه این بچه دیگه جون داره نمیتونی جونشو بگیریم و بعدشم باز این کار بخواهیم انجام بدیم.  
باید یک دوره طولانی مدت بینش فاصله بیفته همیشه که ...  
برای اینکه این بچه به وجود بیاد کلی هزینه شده.

وا رفته به کیمیایی که لبخند پیروزی روی لباش بدجوری  
خودنمایی می کرد نگاه کردم کیمیا به دیوار تکیه داد و گفت  
\_ حالا که بچه اهورا تو شکمه منه فک نمی کنم پدر و مادرش  
راضی بشم که من تنها زندگی کنم نظر تو چیه ؟

دلم میخواست همین الان این زن و اینجا بکشم دلم میخواست  
وقتی از این خونه بیرون میرم دیگه این زن نفس نکشه به  
سمتش حمله کردم خانم دکتر جلوی من گرفت و گفت



\_آروم باش هیچ کاری نمیتونیم بکنیم این مشکلات به خاطر  
اینکه من بی توجهی کردم خودم حلش می کنم باشه؟  
لازم نیست تو اینقدر خودتو عذاب بدی خواهش می کنم برگرد  
خونه؛

برگرد خونه...

چطوری باید برمیگشتم خونه؟

وقتی برمی گشتم به اهورا باید چی می گفتم؟  
بهش میگفتم زنی که داریم ازش فرار می کنیم الان بچه مون  
تو شکمش میمونه؟

میدونستم اهورا از شنیدن این خبر خیلی عصبی میشه چون تمام  
این چیزا به خواست من و اصرار من بوده.

نفهمیدم چطوری به خونه برگشتم انقدر گیج و منگ بودم که  
حتی توی طول مسیر به خیابونا نگاه نکردم تمام طول راه گریه  
می کردم و به این فکر می کردم چطوری باید به اهورا همه  
چیز رو بگم؟

DONYA IEMAM NOE



وقتی وارد خونه شدم چند دقیقه طول نکشید که صدای خنده ی پدر و دختر پشت در خونه به گوشم رسید سراسیمه به سمت اتاق رفتم و خودمو توی حمام انداختم .

باید خودمو آماده می کردم برای گفتن واقعیت تلخی که باعث و بانیش خودم بودم.

من فقط میخواستم زندگی مون از چنگ آدم هایی که چشم دیدن خوشبختی مارو نداشتن نجات بدم اما کاری کرده بودم که بدبختی رو دو دستی به زندگیم و هدیه داده بودم توی حموم زیر دوش آب ایستاده بودم که این ضربه ای به در خورد با صدایی که سعی می کردم بدون بغض و بدون لرزش و ناراحتی باشه گفتم جانم

صدای اهورا اومد

\_ چرا رفتی حموم این موقع؛ چیزی شده ؟

به در نزدیک تر شدم گفتم

نه عزیزم چی بشه؟

خیلی هوا گرم بود عرق کرده بودم گفتم قبل اینکه شما بیاین یه دوش حسابی بگیرم.

صدای خنده اش قلبمو مثل همیشه میلرزوند

\_ پس خودتو برای من آماده می کنی فکر کنم روز خوبی گذروندی که اینطوری داری برای شب آماده میشی!



#خان\_زاده

#پارت ۶۸

#جلد\_دوم

از خوش خیالی شوهرم نفسم بند اومد به چی فکر میکرد من چه خبری رومی خواستم بهش بدم نمیتونستم دوش گرفتم و طول بدم پس به اجبار از حمام بیرون اومدم تا بخوام لباس بپوشم دوباره سر و کله اهورا توی اتاق پیدا شد با دیدن من که با بدنی برهنه جلوی آینه ساده بودم و داشتم موهام و خشک می کردم چشماش برق زد و به سمتم اومد از پشت منو به خودش چسبوند و محکم بغلم میکرد انگشتانش روی شکم آروم می رقصیدن و من چشمامو از این همه نزدیکی بسته بودم از این همه نزدیکی که قلب منو مثل همیشه آب میکرد...

چونه شو روی شونم گذاشت و آروم پشت گردنم رو بوسید و گفت

\_هر بار میبینمت دوباره عاشقت میشم وقتی به این فکر می کنم که در گذشته چطور تونستم از تو بگذرم حال منو از خودم بهم میخوره تو زیباترین زنی هستی که تو عمرم دیدم .

از این همه حرفای قشنگی که به من می زد به جای اینکه خوشحال باشم و لبخند بزنم اشکم در اومد گریه کردم.

اشکام و توی آینه دید که سراسیمه منو به سمت خودش چرخوند و بهم نگاه کرد نگران صورتم با دستش قاب گرفت گفت  
\_ حالت خوبه آیلین؟

این چه حالیه چرا گریه می کنی عزیزم؟  
باهمون حال خراب باید بهش میگفتم دستشو کنار زدم و در کمد و باز کردم و دم دستی ترین لباسی که میتونستم برداشتم پوشیدم اهورا متفکر به من خیره شده بود به کارام نگاه می کرد.  
روی تخت نشستم و به کنارم اشاره کردم خیلی آهسته کنارم نشست و دستم تو توی دستش گرفت و گفت

\_ حرفتو بزن چه اتفاقی افتاده؟  
چطوری می خواستیم حرفمو بزنم.  
اروم پرسید

\_ این زنه مشکلی براش پیش اومده؟ انتقال جنینی که کردیم موفق نبوده؟

دلم می خواست هر کدوم از اینایی که میگفت درست باشه اما واقعیت تغییر کنه. سرمو تکون دادم و گفتم بلا نازل شده اهورا زندگیمون زندگیم توی خطره عصبی شد عصبی جلوی پام نشست و گفت

\_ این حرفا چیه که میزنی چی میتونه زندگی ما را بخطر  
بندازه؟

آروم زمزمه کردم وقتی که رفتم سراغ اون زن تا ببینم کیه که  
بچه ما توی وجودشه.

از دیدنش دنیا روی سرم خراب شد تو گفתי شرش کم شده اما  
نگو تازه داشته سایش و روی زندگیمون پخش میکرده.

اهورا منتظر بهم خیره بود که ادامه دادم  
کیمیا همون زنیه که بچه مون توی رحمشه...  
دستش خشک شد و روی هوا  
موند.

حرفامو باور نکرده بود یا مثل یه شوخی بود براش که با  
صدای بلند خندید و گفت

\_چی داری می گی دختر ؟  
کیمیا چطوری میتونه این کارو بکنه؟

کیمیا رفته سراغ دکترمون و گفته بدجوری به این پول احتیاج  
داره چون آزمایشاش باهامون جور بوده اونام اون و انتخاب  
کردن الان بچه تو رحمه اونه...



DONYA IEMAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۶۹

#جلد دوم

اهورا از جا بلند شد و شروع کرد به داد و فریاد کردند و به قدری عصبانی بود که میترسیدم حتی بلایی سر خودش یا من بیاره .

از لای در دخترم به ما نگاه می کرد از جام بلند شدم و سراسیمه به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم چیزی نیست عزیز دلم چیزی نیست و فقط بابا یکم عصبانیه برو تو اتاقت درم بنند.

بدون حرف با قدمای بلند به سمت اتاقش دوید و در و بست. نزدیک اهورا شدم دستشو گرفتم دستم و پس زدن با فریاد گفت

\_ ببین چیکار کردی؟ همه اینها به خاطر توعه من اون بچه رو نمیخوام من هیچ چیزی که به اون زن ربط داشته باشه نمی خوام نمی خوامش میفهمی؟ همه چیز تموم میکنی.

حال خودم خیلی خوب بود الان باید اهورا رو هم آروم می کردم انگار اون از من عصبی تر و ناراحت تر بود نمیدونستم

چی بین اهورا و اون زن توی گذشته بوده که اینطور با شنیدن این خبر در حد انفجار بود.

روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم و با گریه گفتم:

چرا داری سر من داد میزنی؟ چرا داری با من اینطوری می کنی؟ مگه من خواستم؛ مگه من ازش خوشم میاد؟

دوست دارم بلا نازل بشه سر زندگیم! کم بدبختی کشیدم؟ از خانواده ان از زنایی که دوروبرت بودن؟ الان خودم رفتم سراغ این ادم و آوردمش وسط زندگیمون؟

ایستاد دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید کنارم زانو زد و گفت

\_ببین عزیزم باشه میدونم تقصیر تو نیست اما شده دیگه...

میریم همه چیز تموم میکنیم باشه؟

پای اون زن نباید به زندگیه ما باز بشه.

من دارم بهت اخطار میدم پای اون زن نباید به زندگی ما باز بشه بفهم حرفمو آیلین.

انگار ازش می ترسید یا از اتفاقاتی که با حضور این زن به توی زندگیمون می افتاد می ترسید.

دقیق نمیدونم اما هرچی که بود بد جوری به هم ریخته بودش.

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گفتم  
 همیشه؛ من با دکتر حرف زدم گفت امکان نداره اون بچه الان  
 جون داره ما خیلی سعی کردیم ما از خدامون بود این بچه به دنیا  
 بیاد الان زنده است اهورا.

دکتر گفته که اگه این کار را بکنیم دیگه نمیتونیم این کار و  
 تکرار کنیم از نظر قانونی هم ایراد داره.

اهورا صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت  
 \_ باشه عزیزم ایراد داشته باشه ما قرار نیست دیگه این کارو  
 تکرار کنیم ما بچه‌ای نمیخوایم .

همونطور با چشمای اشکی به چشماش خیره شدم و گفتم

اما اون بچه ی ماست بچه من و تو بچه ای که من حسرتشو  
 میکشم چطوری خودم بکشمش چطوری حونشو بگیرم؟  
 تورو خدا ؛توروخدا یه راه دیگه پیدا کن من نمی خوام بچمو  
 بکشم کلافه منو محکم تکون داد و گفت:





#خان\_زاده

#پارت ۷۰

#جلد\_دوم

\_به خودت بیا آیلین؛ خودت بیا حال ازش بهم میخوره نمی خوام  
 بیاد تو زندگی من نمیخوام اطراف من باشه درکم کن؛  
 من تو دختر من رو دوست دارم هر چیزی که بین من هست  
 و این عشق و دوست دارم .  
 عشق منو زندگی منو...

من بچه اضافی نمیخوام من یه بچه دیگه نمیخوام.

مثل خودش این بار من با صدای بلند گفتم  
 اما من می خوام من اون بچه رو می خوام کم بدبختی نکشیدم تا  
 اون به وجود بیاید حالا درسته تو شکم اون زنیکه عوضیه اما  
 باید یه کاری بکنیم هرکاری که بتونیم بچه رو نگهداریم.

نمیخوام از دستش بدم هورا.

کلافه از من از حرفام از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت  
 وقتی در ورودی خونه به هم کوبیده شد فهمیدم که از خونه رفته  
 بیرون تا سر من داد و بیداد نکنه .



همون گوشه اتاق کز کردم و شروع کردم به گریه کردن چطور می تونستم بچه ای که این همه آرزوشو داشتم خودم با دستای خودم بکشم؟

خیلی زرننگ تر از چیزی بود که فکرشو می کردم کاری کرده بود که جای پاش توی زندگیمون محکم تر بشه حداقل تا ۹ ماه آینده نمی تونستیم اون و از زندگیمون حذف کنیم چون حذف کردن اون به این معنی بود که ما بچه مونم حذف کردیم .

با صدای زنگ گوشیم که هر لحظه بهم نزدیکتر می شد و در اتاق نگاه کردم و بالاخره مونس با اون صورت معصوم و ترسیده اش با گوشی توی دستش وارد اتاق شد گفت

\_ گوشیت زنگ میزنه مامانی..

گوشی رو از دستش گرفتم و بدون اینکه نگاهی به شماره بنذارم تماس و وصل کردم صدای کیمیا دوباره شد آتیش و توی جونم افتاد ؛

\_سلام حالت خوبه آیلین؟

سورپرایز منو دوست داشتی ؟

به اهورا گفتی که بچه اش توی شکم منه !

باور کن خیلی خوشحال شده...

فریاد زدم برو به درک زنیکیه عوضی...

سرخوش خندید و گفت

\_ میدونم الان داد و بیداد کرده بهت توپیده..

بهت گفته باید بچه رو از بین ببرین و نخواین اما میدونی چرا  
این حرفارو زده؟

چرا اینقدر عصبی شده؟

چون اون عاشقه منه هرچقدرم از من عصبانی باشه هرچقدرم  
از من متنفر باشه باز مقابل من کم میاره.

بهتره از الان بارو بندیلِت و ببندی آیلین چون قراره خیلی زود  
بیام توی اون خونه!



#خان\_زاده

#پارت ۷۱

#جلد\_دوم

گوشی رو به سمت دیوار پرت کردم جلوی چشمم چند تیکه شد  
این زن دیگه داشت بدجوری پاشو از گلیمش درازتر می‌کرد با

خودش چی فکر کرده بود که من بیارمش وسط زندگیم توی خونم؟

جلوی چشمای من راه بره و صبح تا شب منو عذاب بده خیال خام بود من هیچ وقت این کار را نمی‌کردم.

خیلی منتظر اهورا شدم اما برنگشت حتی ساعت از نصف شبم گذشته بود و هنوز خبری از اهورا نبود عصبی بود درکش میکردم اما منم کم از اون نداشتم حق نداشتم اینطور منو توی نگرانی بذاره و بره .

کنار دخترم خوابیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم امروز به قدری ناراحت شده بودم اشک ریخته بودم که احساس می‌کردم سرم چند کیلو سنگین تر شده صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم به خودم که اومدم دیدم اهورا هنوز هم برنگشته کلافه و عصبی بودم دیگه کنترلی روی خودم نداشتم چطور می‌تونست منو تو این روزا تنها بذاره و بره ؟

چندین بار دوباره شمارشو گرفتم اما گوشیش خاموش بود مونس و از خواب بیدار کردم تا ببرمش پیش راحیل و برم دنبال اهورا بگردم اما با فکر راحیل زد چیزی توی سرم جون گرفت که اصلاً دلم نمی‌خواست باورش کنم

نکنه راحیل همه چیزهای زندگی منو به اون دختره راپورت می‌داده؟

دیوونه شده بودم انگار لا خودنگفتم احمق راحیل دوست نزدیکته این کارو نمی‌کنه باهات.

واقعاً هم همین بود راحیل نمی تونست این کار رو با من با  
زندگیم کنه.

لباس پوشیدم و زدم از خونه بیرون وقتی به خونه اش رسیدم با  
دیدن ما متعجب شد که صبح به زودی چرا رفته بودم سراغش.  
حق داشت این طور متحیر به ما نگاه کنه.  
نگاهش رنگ نگرانی گرفت رو بهم گفت  
\_خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

مونس و روی مبل نشوندم دستشو کشیدم و به یکی از اتاق ها  
شون بردم و در رو بستم و گفتم  
بدبخت شدم راحیل بدبخت شدم راحیل نگران منو روی تخت  
نشوند و کنارم نشست و گفت  
\_خوب حرف بزن بگو ببینم چی شده که اینطور بهم ریختی؟

باز اون فکر جنون آمیز از سرم گذشت یعنی راحیل بهم خیانت  
می کرد؟  
اگه اونی که خراب زندگیمو می داده به اون زن راحیل باشه  
چی؟

DONYA IEMAMNOE

باید میگفتم و جواب میگرفتم خسته بودم از پنهانکاری از  
اینکه همه چیز را پو پنهون کنم و حرفی نزنم و همه چیز توی  
دلم نگه دارم.

رو به راحیل کردم و گفتم  
\_ یکی همه زندگی منو به کیمیا خبر میدی هر اتفاقی که برامون  
میوفته باخبره !



#خان زاده

#پارت ۷۲

#جلد دوم

کمی مکث کردم و مردد پرسیدم  
کار توئه راحیل؟

ماتش برد کمی به من خیره مونده لبخند غمگینی زد کمی از من  
فاصله گرفت و گفت

\_ واقعاً در مورد من هم چی فکر می کنی من میرم زندگی  
دوستم رو میذارم کف دست دشمنانش؟  
من اینجوری شناختی؟

خیلی شرمنده شدم از حرفی که زدم دستش کشیدم و محکم  
بغلش کردم و گفتم

\_ کم آوردم راحیل نمیدونم کیه ولی که این کارو میکنه ولی  
همه چیز و میدونه.

میدونه من کجام وچیا داره برامون اتفق میفته...  
همه چیزا رو میفهمه همه زندگیمو با خبره ...

به روی خودش نیارود و محکم تر بغلم کرد و گفت  
\_ حرف بزن ببینم چی شده ؟

کمی فاصله گرفتم و گفتم زنی که بچه امونو تو شکمشه میدونی  
کیه؟

چشماشو بازت کرد و منتظر نگاهم کرد ادامه دادم  
نمیدونم چطوری ولی رفته فرم پر کرده و درخواست داده که  
رحم اجاره‌ای بشه چون آزمایشاش جور بوده و انتخابش کردن و  
الان بچه ی من تو شکمشه...

اهورا وقتی فهمید از خونه زد بیرون و ازش خبری ندارم .  
میگه بایدبچه از بین ببریم میگه نمیخواهش اما من می خوامش  
راحیل چیکار باید بکنم ؟

من چطور این بچه رو از دست بدم وقتی میتوکه کلید همه ی  
درای بسته ی زندگیم بشه؟

راحیل اشکامو با دستش پاک کرد و گفت

\_ عزیز دلم اینجوری گریه نکن درست میشه هر کاری یه راهی  
داره هر مشکلی حل میشه اینطوری که نمیمونه زنیکه از کجا  
باید بفهمه تو این کارو می کنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم خودم می دونم اما اون میدونست ما  
میریم دکتر رفته اونجا یعنی یکی بهش گفته حتما!

کمی فکر کرد و گفت کی میتونه بگه جز من هیچ کسی خبر  
نداشت و و مادر اهورا ...

اما ماهم نمیدونیم شما کجا میرین چیکار میکنین دقیق.

\_ اخیرا مادر شوهرت اومده خونه شما خبر داره از این چیزا  
دیگه اره؟

کمی فکر کردم و گفتم آره اومده بود چند هفته پیش اومده بود  
فهمید که من می خوام حامله بشم بهش گفتم با دکترا حرف زدم  
اما نمیدونه اون فکر میکنه که من حامله ام...

از جاش بلند شد کمی قدم زد و گفت

\_ من که فکر می کنم اون یکی گذاشته که شما را زیر نظر داشته باشه چیز غیر ممکن نیست!

ببین من قسم میخورم که حتی یه بار هم اون زن ندیدم و باهاش حرف نزدm من چطور میتونم حرفایی تو دوست خودم به اون زن بگم؟

اما الان میتونم بهت میگم شکی ندارم که اون یه بپا براتون گذاشته که هر جایی که میرین دنبال تون میاد و ته تو کاراتون رو در میاره کمی فکر کردم ممکن بود.

حتی وقتی من رفتم برای خرید راحیل خبر نداشت با مونس رفته بودم اما کیمیا سر از اونجا در آورد .

حق با اون بود برای ما بپا گذاشته و مواظبمونه .



#خان\_زاده

#پارت ۷۳

#جلد\_دوم

با توعه اونروز توی خریدم همین اتفاق افتاد من معذرت میخوام راحیل معذرت می خوام که به تو شک کردم راحیل لبخندی بهم زد و گفت



\_ دیوونه این چه حرفیه منم جای تو بودم شک میکردم هر کسی بود شک می کرد اخه از کجا میتوننه اطلاعات راجع به زندگیتون دربیاره؟

یا یکی گفته یا یکی رو بذاره قدم به قدم با تون بیاد.

راحیل را بغل کردم و گفتم خیالم راحت کردی دختر داشتم پس می افتادم از ترس که نکنه تو هم دیگه به من پشت کرده باشی ...

\_ از این حرفان زن بیا بریم یه چیزی بخور بعدم برام کامل تعریف کن ببینم چی شده و چی نشده.

باهاش از اتاق بیرون رفتم و دیدم دخترکم دوباره روی مبل به خواب رفته راحیل روش یه پتوی نازک انداخت ما توی آشپزخونه نشستیم و من همه چیزو موبه مو براش تعریف کردم راجع به اهورا گفتم که رفته و نیومده خونه و اونم از این کار اهورا واقعاً شاکی شد وی گفت انتظار نداره که این تو این شرایط منو تنها بزاره.

نمیدونم این زن کیمیا چی داشت که او را انقدر ازش فراری بود

مونس به دست راحیل سپردم و از اونجا بیرون اومدم باید دنبال  
اهورا میگشتم الان اوضاع مناسب برای قهر نبود باید یه راه  
حلی پیدا میکردیم.

هرجایی که به فکرم میرسید رفتم اما هیچ خبری از اهورا نبود  
انگار که سر گذاشته بود به بیابون و قرار نبود به این زودی‌ها  
برگرده .

این کارش واقعاً داشت قلبمو می‌شکست من خودم الان بیشتر از  
همه ناراحت و دلخور بودم اما انگار پیشدستی کرده بود درسته  
اشتباه از من بود اما انقدر دوری دیگه تقاص زیادی بود که  
داشت ازم میگرفت توی مسیر یه گوشی برای خودم گرفته بودم  
و سیم کارتمو توش انداخته بودم .

گوشیم دیگه داغون شده بود و به هیچ دردی نمی خورد با  
صدای زنگ گوشیم از کیفم بیرون کشیدمش و با دیدن شماره  
اون زن عصبی خواستم گوشی رو کنار بزارم اما چیزی  
مجبورم کرد جواب بدم تماس که وصل کردم صدای ای  
پرازنازش دوباره گوشمو پر کرد

\_ سلام عزیزم کجایی؟

حالت چطوره ؟

سکوت کردم اون ادامه داد

\_اهورا از دیشب اینجاست گفتم بهت بگم توام بیای تا تصمیمی درست حسابی برای زندگیمون بگیریم.



#خان\_زاده

#پارت ۷۴

#جلد\_دوم

باور نکردم یعنی نمیخواستم که باور کنم اهورا اینطور را منو تنها و نگران گذاشته و رفته پیش اون زن ...  
اگه شوهرم و کنار اون زن باشه برای من یعنی حکم قتل را صادر کرده من می‌ردم اگه این اتفاقی که داشت حرف می‌زد واقعی باشه...

عصبی گفتم اخه اهورا اونجا چیکار میکنه؟  
اون حالش از تو بهم می‌خوره دوباره.

با صدای بلند خندید و گفت

\_آدرس می‌فرستم بیا اینجا گفتم که باید یه فکری بکنیم همیشه که من اینجوری بمونم مگه نه؟

تماس قطع کرد و پشت سرش صدای پیامک گوشیم اومد نگاهی بهش انداختم باید هر چه زودتر این خراب شده که می گفت می رفتم و با چشمای خودم میدیدم که چه اتفاقی افتاده...

بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن ترافیکه اعصاب خورد کنی جلوی یه برج ماشین ها نگه داشتم و پیاده شدم وقتی خودمو به جلوی واحدی که گفته بود رسوندم انگشتم و روی زنگ داشتم رو فشار دادم

زیاد طول نکشید تا در باز شد یه زن تقریبا مسن روبروم جلوی در ایستاد با دیدن من کنار رفت و داخل شدم احتمال می دادم که شاید خدمتکارشون باشه با قدم های بلند هر جای خونه سرک می کشیدم و بالاخره با دیدن اهوراکه روی مبل خوابش برده بود یه پتو روش بود خشکم زد.

این مرد منو تنها گذاشته تا بیاد اینجا بخوابه ؟

توی خونه ی این زن ؟

نفسم بند اومد احساس کردم قلبن هزار تکه شده قلبی که دیگه واقعا چیزی ارزش نمونده بود و چندین و چند بار شکسته بود و من به زور سرهمش کرده بودم.

صدای کفش های کیمیا نگاهم را به سمت خودش کشید.

اونقددی به خودش رسیده بود که حتی من برای مهمونی ها هم  
اینقدر به خودم نمیرسیدم.

به سمت اهورا اشاره کرد و گفت \_ تمام طول شب و بیدار بوده  
دیگه الان از خستگی خوابش برده..

میدونستم داره عصبیم میکنه میدونستم داره با این کار حرفا منو  
دیوونه میکنه...

درسته که اونجا بود اما من مطمئن بودم و اهورا بهم خیانت  
نمیکنه...

دیگه اینکارو با من نمیکنه...



#خان\_زاده

#پارت ۷۵

#جلد\_دوم

حرفی برای زدن نداشتم اهورا با کاری که کرده بود دیگه جایی  
برای حرف زدن نداشته بود.

دیشب منو با این حال تنها گذاشته بود و شب و توی خونه و  
کنار این زن گذرونده بود.

الان با خیال راحت بدون اینکه به من فکر کنه که اصلاً کجام یا چه حالی دارم اینجا خوابیده بود.

درد از این بزرگتر؟

این یه نشونه بود برای من یه نشونه که بهم بگه آماده باش بازداره روزای بدت می رسه من اصلاً این روزای بد نمی خواستم.

به سمت در چرخیدم تا از خونه بیرون برم دیگه طاقت بیشتر از این دیدن و نداشتم اما صدای کیمیا مانع شد

\_ کجا داری میری عزیزم؟

گفتم که باید حرف بزنیم یکم دیگه بیدار میشه میشینیم صحبت می کنیم راجبه زندگیمون...

داشت راجب شوهر من حرف میزد...

تا خواستم جوابشو بدم صدای خواب آلود اهورا نگاهمو به سمت اون که روی مبل نشسته بود و داشت پیشونیشو ماساژ میداد کشید.

چند باری پلک زد و با دیدن من اونجا از جا پرید انگار اونم شوکه شده بود ترسیده بود ...

نگاهم گویای همه چیز بود دیگه لازم نبود که حرفی بزنم چشمام همه چیز را فریاد می زد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد یه قدم عقب تر رفتم و دیدم که کیمیا دست به سینه پیروزمندانه داره به من نگاه می کنه.

دست دراز کرد تا منو لمس کنه ازش فاصله گرفتم و گفتم  
 بازم دلمو شکستی خیلی دلمو شکستی اهورا...  
 من بهت احتیاج داشتم اما تو منو گذاشتی اومدی اینجا پیش این  
 زن و من و تنها گذاشتی باورم نمیشه...

دستم رو گرفت و گفت  
 \_اونجوری که تو فکر می کنی نیست عزیزم یه لحظه وایسا  
 برات توضیح میدم.  
 دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم  
 تو اینجا اومدی شب و اینجا گذروندی بیخیال من...  
 پس با همین زن بشین فکر کن ببین برا آینده میخواین چیکار  
 کنین و تصمیم بگیرین.



#خان\_زاده

#پارت ۷۶

#جلد\_دوم

دستم که به دستگیره ی در نشستم از پشت منو محکم بغل کرد و  
 بیخیال کیمیایی که اونجا بود محکم به خودش فشار داد و گفت



\_\_ از این حرفا زن دیوونم نکن دختر اینطوری که فکر می کنی نیست بین من و این چیزی نیست.

دیشب که اومدم اینجا فقط یه دلیل داشت میخواستم جوشو بگیرم اما وقتی به این فکر کردم بچه من و تو توی وجودشه نتونستم داد و بیداد کردم و تا شاید کمی اروم بشم. هزار بار گفتم بهم اعتماد کن من دیگه از اعتماد تو سوء استفاده نمی کنم اگه این جا موندن نمیدونم چرا خوابم برد من از دیشب اینجا خوابیدم.

حرفاش همون چیزی بود که دوست داشتم بشنوم تا امیدم به زندگی دوباره برگرده از صداش کاملاً معلوم بود که توش غم بزرگی داره باید باور میکردم حرفاشو...  
منو به سمت خودش چرخوند و صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت

\_\_ من نمی دونم چرا اینجا خوابیدم من فقط اومدم داد و بیداد کردم نمیدونم کی خوابم برده نگاهی به کیمیا که با اخم داشت به ما نگاه می کرد انداختم مطمئن بودم کار همین زنه سرمو تگون دادم و گفتم

باور می کنم هرچی که تو بگی باور می کنم...

نفسشو بیرون داد و گفت

\_\_ میترسم میترسم تورو از دست بدم من اینو نمیخوام آیلین..



به سمت کیمیا چرخید و گفت  
 \_حضور این زن توی زندگیمون بلاست بلا...\_

کیمیا با شنیدن این حرف بلند خندید و گفت  
 \_یادته قبلا هم بهمن میگفتی بلا..  
 میگفتی بالای زندگیمی...\_

الان چی شده دوباره شدم بلاتبرای زندگیت ؟  
 از من فاصله گرفت و خودش را به کیمیا نزدیک کرد.  
 \_نگاه کن ببین چی دارم بهت میگم بچه ای که توی وجودته  
 آیلبن میخوادش بچه مونو به دنیا میاری و سلامت تحویلمون  
 میدی ...  
 وگرنه من میدونم و تو بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون  
 به حالت گریه کنن.\_

کیمیا به اهورا نزدیک که شد و گفت  
 \_باهام بدتا نکن هرکاری هم کنی من خوب میدونم ته دلت چی  
 میگذره...\_

اهورا عصبی فریاد زد:  
 \_تو دل من هیچ چیز در مورد تو نمیگذره..\_

گذشته ی کوفتی و بریز دور فراموشش کن خودت خواستی  
 خیانت کردی رفتی تموم شدی برام؛  
 الان چی میخوای از زندگیم؟



#خان\_زاده

#پارت ۷۷

#جلد\_دوم

کیمیا بی خیال روی مبل نشست و گفت اینقدر حرص خوردن  
 لازم نیست سه تا ادم گنده ایم حرف میزنیم تصمیم می گیریم...

او را به سمتش حمله کرد و گفت \_تصمیم چی؟

چه تصمیمی اخه؟

همه چیز مثل روز روشن به ی ما توی وجود توعه درست به  
 دنیا میاریش...

نه ماه مراقبتیم هر خرج و مخارجی داشته باشه با منه بعدش  
 به من تحویلش میدی و میری گورتو گم میکنی ...

کیمیا از جاش بلند شد و گفت

\_خوب اینا درسته بچتون توی شکم منه...

حامله ام و به دنیا میارمش اما خوب می خوام بگم اگه خانوادت  
بفهمن بچه تو شکم منه چه عکس العملی نشون میدن؟؟

رو به اهورا نگاه کردم و اون عصبانی تر از قبل فریاد زد  
\_تو همچین غلطی نمی کنی من نمیزارم  
بفهم چی داری میگی؟

کیمیا پاتو از گلیمت درازتر نکن هیچ احدی نباید بفهمه حامله  
ای چون ما قرار نیست که بگیم بچه مون رو تو رحم یه زن  
دیگه گذاشتیم قرار نیست کسی از ماجرای رحم اجاره ای با خبر  
بشه ...

کیمیا با پوزخند به من نگاه کرد و گفت  
^ پس میخوای خودتو حامله نشون بدی؟

اهورا به جای من جواب داد هر کاری که دلمون بخواد میکنیم  
به تو هیچ ربطی نداره این بار کیمیا عصبانی از جاش بلند شد و  
گفت

\_داری بد بازی می کنی باهام اهورا خیلی بد داری باهام بازی  
کنی...

نزار کاری کنم که به ضرر همون باشه من باید پیام توی خونه  
شما و با شما زندگی کنم حداقل تا وقتی که بچه به دنیا بیاد  
وگرنه میدونی که من خیلی دهن لقم...

حرف تو دهنم نمیمونه شاید رفتم به کسی حرفی زدم ...  
 اهورا به طرفش رفت و من بازو شو کشیدم و مانع شدم و گفتم  
 باید ببینیم چی میگه ...  
 رو به کیمیا کردم گفتم

منظورت از این حرفا چیه میخوای بیای خونه ما زندگی کنی که  
 چی؟

عادی سری تکون داد و گفت

۸ به شما ربطی نداره من می خوام پیام تو خونه شما زندگی کنم  
 تا وقتی که این بچه به دنیا بیاد وگرنه هر چی رشته کرده بودین  
 پنبه می کنم اهورا منو خوب میشناسه اگه پا روی دمم بزارین  
 اگه برا خواسته ها من نه بیارین بدجوری عصبانی میشم  
 اونوقت دیگه نمیفهمم چی به چیه و تر و خشک و با هم  
 میسوزونم.

اهورا دندوناش رو روی هم می ساید سعی میکرد خودشو کنترل  
 کنه و من داشتم جون میدادم از این همه بدبختی که توی زندگیم  
 آوار شده بود چاره‌ای جز قبول کردن نداشتیم نمی‌خواستم کسی  
 از این جریان بویی ببره اینکه جلوی چشم خودمون باشه بهتر  
 بود تا اینکه اینجا تنها بمونه و هر روز یه فکری به سرش بزنه  
 یه کاری بکنه...

اهورارو رو گوشه پذیرایی کشیدم گفتم باید قبول کنیم چاره ی  
نداریم خیلی کارها ازش برمیاد باید جلوی چشم خودمون نگهش  
داریم

حداقل اینجوری حواسمون بهش هست که گند نزنه به برنامه  
هامون...

اهورا نگاهی بهش انداخت گفت:

\_من نمی خوام این زن حتی به من نزدیک باشه نمیتونم تحمل  
کنم.



#خان\_زاده

#پارت ۷۸

#جلد\_دوم

دستشو گرفتم و گفتم تو فکر می کنی من خیلی خوشحالم که بیاد  
توی زندگیم؟

مجبوریم و چاره دیگه ای نداریم باید باهاش راه بیای فعلاً هم  
توپ هم میدون دست این زنه.

اهورا کلافه موهاشو چنگ زد چند بار با مشت به دیوار کوبید  
که جلوش رو گرفتم دستشو توی دستم می گرفتم تا آروم بگیره

اروم زمزمه کردم درست میشه باشه؟

چند ماهه تحملش کن دیگه...

مطمئن بودم اهورا هیچ سر و سری با این زن نداره برای همین  
برام کمی تحمل این روزا راحت تر بود به کیمیا گفتم باشه  
مشکلی نیست بیا خونه ما همین الان میریم خونه ما فقط تا وقتی  
که بچه به دنیا میاد بعدش از شرت واز سرما کم می کنی  
باصدای بلند خندید و گفت

\_ حالا تا اون موقع خدا خیلی بزرگه خدارو چه دیدی شاید یه  
اتفاقایی افتاد که خودتون خواستین تو همون خونه بمونم  
من خندیدم و گفتم

\_ عاشق چشم و ابروی تویم برا همین دلم میخواد همیشه جلو  
چشمم باشی ....

ازم دور شد و گفت

\_ من چمدونم از قبل بستم یه مانتو تنم کنم چمدونا رو بر می  
دارم میام..

پله به پله با برنامه جلو اومده و همه کارارو پیش بینی کرده  
بود از اینکه اینقدر ز رنگ بود واقعا متعجب شده بودم واقعا همه  
ی کار رو برنامه ریزی کرده بود آماده شده بود خیلی زیاد طول  
نکشید که مانتو تنش کرد و با دو چمدون بزرگ به سمتمون  
اومد و گفت:

\_خودت میدونی که من حامله نمی تونم چمدونم رو بردارم  
زحمتشو میکشی؟

اینو گفت از کنار جفتمون رد شدو از در خونه بیرون رفت.  
اهورا چشماشو بسته بود و نفس می کشید پشت سر کیمیا راه  
افتادم اهورا پشت سر من اومد.

سوار ماشین شدیم کیمیا روی صندلی عقب لم داده بود...  
اهورا عینک آفتابی روی چشمش بود اخم بدی روی صورتش  
جا خوش کرده بود و من دردی توی دلم بود که هیچکس  
نمیتونست حتی تصورش کنه.  
درسته قبول کرده بودم به خونم پیاد اما برای من سخت تر از  
هر کس دیگه ای بود تحمل کردن این زن...

وقتی ماشینو توی حیاط پاک کردیم به سمت خونه رفتیم کیمیا  
خوشحال گفت

\_عاشق خونه های حیاط دارم خیلی خوب شد اومدیم اینجا  
تو روحیه ادم خیلی تاثیر میزاره...

اینو گفت خودش به اهورا رسوند محکم بازوشو چسبید ...

اهورا دستش و پس زد و کیمیا شاکی گفت

پاشنه کفشم خیلی بلنده نمی تونم راحت راه برم می خوای  
بخورم زمین و بچه ات طوریش بشه؟

اهورا هیچ حرفی نزد و فقط دستاش مشت شد و کیمیا از بازوی  
اشوهرم اویزون شد به سمت خونه اومد...



#خان زاده

#پارت ۷۹

#جلد دوم

اهورا دستش و پس زد و کیمیا شاکی گفت  
پاشنه کفشم خیلی بلنده نمی تونم راحت راه برم می خوای  
بخورم زمین و بچه ات طوریش بشه؟  
اهورا هیچ حرفی نزد و فقط دستاش مشت شد و کیمیا از بازوی  
اشوهرم اویزون شد به سمت خونه اومد...

با خودم فکر می کردم که به مونس باید چی بگم در مورد  
حضور این زن توی خونمون قرار بود هر روز این زن و  
کنارمون ببینه و مطمئناً برایش سوال می شد که این زن اینجا چی  
کار داره وارد خونه که شدیم چرخه توی خونه زد و گفت



\_\_ خونه بزرگيه فکر نکم مشکلی براتون پیش بیاد اتاق من کجاستگ

اهورا که عصبی بود ومی دونستم داره از شدت عصبانیت منفجر میشه بدون حرف به سمت اتاقمون رفت من موندم و کیمیا اشاره ای به راهرو کردم و گفتم  
اتاق اونجاست بیا بهت نشون بدم پشت سرم داشت می اومد و من کلافه از صدای کفش های پاشنه دارش به سمتش چرخید و گفتم تو رو خدا تو خونه من از این کفشها نپوش من حال و حوصله صداش و ندارم چپ و راست بری و صدای کفشت بیفته توی سرم..

پوزخندی بهم زد و گفت

۸برای همینکه که میگم تو مناسب اهورا نیستی اهورا عاشق کفش های پاشنه بلنده مخصوصاً وقتی توی خونه راه بری و صداش پخش بشه و تو ؛تویی که زنش این وبعد این همه سال هنوز نمیدونی بعد انتظار داری من کسی که مثل کف دستم میشناسمش تقدیم تو کنم؟

من خبر نداشتم اهورا کفش پاشنه بلند دوست داره اونم توی خونه هیچ وقت به من نگفته بود بازداشت دروغ می گفت

پس بهش توجه نکردم و در اتاق باز کردم و گفتم

اینجا اتاق تو عه

توی اتاقت میمونی تو زندگی من سرک نمیکشی کم از اتاقت  
میای بیرون و پر حرفی نمی کنی  
دور دختر منم نمیایی..

وقتی وارد اتاق شد تازه الان یادم افتاد دوباره در اتاق باز کردم  
و گفتم مگه یه پسر نداشتی الان کجاست؟

شال و از روی سرش برداشت روی تخت انداخت و گفت  
\_پسر که دارم الان پیش مادرمه گفتم یه مدت اونجا بشه بچه که  
به دنیا بیاد میارمش پیش خودم.

خدا رو شکر کردم که قرار نیست دیگه بچه این زن و تحمل  
کنم

تا بهش پشت کردم صداش باعث شد به سمتش برگردم

\_این حرفایی که زدی اصلا درست نبودا

من زندانی نیستم من دارم بهتون لطف می کنم در مقابل لطف  
من این حرف هایی که میزنی واقعا خجالت آورده.

حوصله جر و بحث نداشتم دلم نمیخواست حرفهای صدمن یه  
غاز این زنو، پس محکم درو کوبیدم از اتاقش فاصله گرفتم.



#خان\_زاده

#پارت ۸۰

#جلد\_دوم

بعد به سمت اتاق خودم رفتم اهورا روی تخت نشسته بودم  
سیگار می کشید با دیدن من سیگار روی زمین انداخت و بیخیال  
روی تخت دراز کشید کنارش نشستم و گفتم

خیلی منو ترسوندی وقتی اوادم اونجا دیدم که تو اونجا خوابیدی  
دلم شکست باورت میشه خیلی سخته ببینی شوهرت خونه عشق  
سابقش گرفته تخت خوابیده وقتی که تو انقدر نگرانشی

حرفمو نشنیده بود انگار اروم زمزمه کرد  
\_میشه برام یه مسکن بیاری سردردم داره دیوونم میکنه...

نگران شدم خودم رو بالاتر کشیدم کنارش نشستم و دستمو روی  
پیشونیش گذاشتم می خواستم پیشونیش ماساژ بدم تا دردش مثله  
همیشه کمتر بشه اما دستمو پس زد و گفت

\_فقط برام قرص ببار من الان حوصله هیچ کاری ندارم ..

داشت دست پیش می‌گرفت باز داشت تقصیر را و گردن من  
می‌انداخت باز داشت با من بد تا می‌کرد با من که حق نبود  
بدتاکردن.

از کنارش بلند شدم رفتم و براش مسکن و آب آوردم مسکن  
بدون آب خورد دوباره دراز کشید اما منم پررو تر از این حرفا  
بودا کنارش خوابیدم گفتم

تو چرا از من دلخوری تقصیر منه؟؟

این زن و ببین خودت عاشق ادم ناجور شده بودی که اینطوری  
الان بعد این همه سال شده بلای جونمون ...

طوری با اخم ابرو در هم کشید و بهم نگاه کرد که دیگه لال شدم  
حرفی نزدم کمی سکوت بینمون حاکم شد بپو باز به حرف اوادم  
و گفتم

فقط ۹ ماهه...

باید ۹ ماه تحملش کنیم تموم میشه و میره خواهش می‌کنم اهورا  
تو که نمیخواهی همه ی این مدت و این طوری با من سر جنگ  
داشته باشی؟

اهورا کلافه روی تخت نشست و گفت

فقط ۹ ماه نیست آیلین چرا به این فکر نمی‌کنی این زن هر  
وقت که بخواد می‌تونه بیاد ما رو تهدید کنه میفهمی؟

حق با اون بود اصلا به اینجای قضیه فکر نکرده بودم دستشو  
گرفتم گفتم

پس چطور همونطوری که این زن از ما آتو داره بیا ما هم  
ازش یه آتو بگیریم که باهاش تهدیدش کنیم.

خنده بلندی کرد و گفت

\_ خیلی بچه ای...

بچه بازیه مگه؟

مگه میشه این زن دیوونه است ما مثل اون دیوونه ایم ایلین؟



#خان زاده

#پارت ۸۱

#جلد دوم

به حرفی که اهورا زده بود فکر کردم حق با اون بود اون بعدا  
هم می تونست برای ما دردرس درست کنه اما من چیکار  
میتونستم بکنم تا جلوشو بگیرم؟  
که نتونه به من و خانوادم آسیبی بزنه ....

اهورا وقتی از خواب بیدار شد منو بیدار نشسته کنار پنجره دید  
به سمت اومد و به صورتم نگاه کرد و گفت  
\_ چرا اینجا نشستی؟ چشات داد میزنه تمام شب و بیدار بودی!

به بیرون نگاه کردم و حرفی نزدم از اهورام دلگیر بودم .  
این اتفاقا تقصیر من نبود تقصیر خودش بود که زندگیش پر بود  
از زنایی که قبلا باهاشون بوده و هرکدوم می خواستن  
زندگیمونو بهم بریزن.  
کنارم نشست و گفت

\_ به خاطر دیشب معذرت می خوام خواهش می کنم منو ببخش  
عصبی بودم ناراحت بودم ...

من دوش داشتم این مرد وبه قدری دوست داشتم که این همه  
مصیبتی که سرم اومده بود و تحمل کرده بودم

به قدری دوش داشتم که هیچ وقت توی هیچ شرایطی ازش  
نگذشته بودم اما الان احساس می کردم واقعا کم آوردم احتیاج  
داشتم که آرومم کنه نه که من هر روز بشینم آرومشم کنم.

به صورتش خیره بودم که قطره اشکی از چشمام روی گونم  
افتاد.

اهورا با دیدن اشکم دستمو گرفت و منو توی بغلش گرفت محکم  
به خودش فشار داد و گفت

\_ گریه نکن عزیزم درستش میکنیم یه راهی پیدا می کنم  
بالاخره باشه؟

گفتم از بچه بگذریم اگه از خیرش می گذشتیم تموم شده بود  
واما تو لج کردی که میخوامش...

تو نخواستی وگرنه الان این زن توی زندگیمون هیچ جایی  
نداشت.

اما الان به خاطر اومدن بچه مجبوریم که تحملش کنیم.



#خان زاده

#پارت ۸۲

#جلد دوم

آره من اون بچه رو میخواستم می خواستم تا سرکوفت سرزنشا  
تموم بشه

میخواستم سینه سپر کنم و بگم منم پسر دارم کی میتونه دیگه  
اذیتم کنه اما انگار تقدیر و زندگی من تاریک بود و خوشی به  
من نیومده بود با صدای راه رفتن کسی توی خونه اهورا  
دستمک رها کرد من دیدم سیلک گلوش بالا و پایین شد صدای

پاشنه های کفش کیمیا بود انگار حق با کیمیا بود اهورا به صدای  
کفشش عکس العمل نشون میده با صدای پاشنه کفش اهورا از  
کنارم بلند شد به سمت در رفت و گفت \_ بیا صبحانه بخوریم  
باید یه چیزایی رو برای تین دختره مشخص کنم.

بدون اینکه منتظرم باشه از اتاق بیرون رفت و من موندمو به  
جای خالی خیره شدم چند ثانیه مکث کردم نفس عمیق می کشیدم  
و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم وقتی به آشپزخونه رسیدم  
اهورا رو درست روبروی کیمیا دیدم.

کیمیا دست هاشو گرفته بودم صحنه جالبی برای من نبود سرفه  
کردم و وارد آشپزخونه شدم فقط دست کیمیا رو و کنار زد.

دختر کم خواب بود دیشب راحیل آورده بودش همونجور از  
دیشب خوابیده بود هنوز ندیده بود کیمیا رو.

پشت میز نشست رو به من گفت \_ عزیزم صبحانه رو آماده کن  
تا بخوریم خیلی ضعف کرد بچه از الان داره شروع میکنه به  
پر خوری...

این حرفا می زد تا منو آتیش بزنه شکی در این نبود صدای  
اهورا کمی اخمام و باز کرد



\_ نیومدی که مثل ملکه ها زندگی کنی تو خودت برو سر  
یخچال چیزی برا رو خوردنت بردار ایلین خدمتکار تو نیست..



#خان\_زاده

#پارت ۸۳

#جلد\_دوم

وقتی مونس از خواب بیدار شد کیمیا رو دوست خودم معرفی  
کردم و گفتم قراره یه مدت خونه ی ما بمونه.  
کیمیاریو یادش بود و من گفتم یه بار هم توی خرید دیدیش ...  
مونس یه دختر خیلی مهربون بود از حضور این زن خوشحال  
بود و احساس می کرد بیشتر شدن یه نفر تو خونه یعنی  
سرگرمی و بازی بیشتر اما خبر نداشت این زن یه افعی بود که  
پیش اومده بود توی خونه ما تا سمش توی خونوادم بریزه.

اهورت سر کار رفت کیمیا جلوی تلویزیون لم داد و خودشو  
سرگرمه تلوزیون کرد.

دقیقه دستور می داد کلافه باید کارهایی که می گفت انجام میدادم  
چون هر باری که سرش داد و بیداد میکردم میگفت فکر کنم این

بچه رو نمی خواهی و با این حرف منو تهدید می کرد که  
کارساز هم بود .

برای من اون بچه همه چیز بود تضمین آیندمو زندگیم بود نمی  
خواستم از دستش بدم.  
حضورش تو این خونه فقط به خاطر بچه داشتم تحمل می کردم  
و بس .

با صدای زنگ خونه ترس تو وجودم نشست منتظر هیچ کسی  
نبودم یعنی کی بود که اومده بود ؟

به سمت آیفون رفتم و با شنیدن صدای مادر اهورا به سمت  
کیمیا برگشتم و گفتم مادر اهوراس حواست باشه برو تو اتاق و  
صدایی ازت درنیاد.  
بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت \_ چرا باید برم تو اتاق  
میشینم اینجا .

بازو شو گرفتم و کشیدم و گفتم حرفی که میگم گوش کن برو تو  
اتاق صدات دربیاد به خداوندی خدا میگم دیگه این بار اهورا بد  
از خجالتت دربیاد میفهمی؟  
از جاش بلند شد با قدم های آهسته به سمت اتاقش رفت.

سریع در رو باز کردم میدونستم باز اومده سرزنشم کنه و نیش و کنایه بزنه اما مهم نبود دیگه این روزا روزای آخری بود که این حرفارو هم میزد.

وقتی وارد خونه شد نگاهی به اطراف انداخت و بدون سلام و احوالپرسی پرسید و اهورا خونه نیست؟

نه که گفتم روی مبل نشست و گفت  
\_ بیا بشین باهات کار دارم .

کنارش نشستم

\_ ببین چی دارم میگم دختر پدر اهورا واقعاً عصبیه از اینکه پسرش تورویش وایساده ناراحته و همه اینا تقصیر توئه مسببش تویی چرا حرف گوش نمیدی ببین کار به کجا رسیده که به پدر اهورا گفته کلی پول بهت میده تا از این جا بری بگو باشه و قال قضیه رو بکن.



#خان زاده

#پارت ۸۴

#جلد دوم

لبخندی بهش زدم و گفتم نگران نباشین مادر به زودی بچه دار میشم و به ارزوتون میرسین.

سرشو بالا داد و پرسید

\_ تو حامله ای

سرم و تکون دادم و اون با تمسخر گفت

\_ اینم یه بازی جدید مگه نه؟

که خودتو بیشتر از قبل تو دل پسر جا کنی .

گفتم مگه می تونم دروغ به این بزرگی بگم فردا پس فردا باید شکمم بیاد جلو بچم به دنیا بیاد اون موقع می خوام چیکار کنم اگه دروغه حرفام؟

مادر اهورا کفری داده شده بود

\_ دعا کن حرفات راست باشه و بچت پسر اگه این بارم دختر پس بندازی دیگه خودم برای پسر استین بالا میزنم .

بدجور نیش داشت حرفاش قلبمو به درد می آورد .

دختر و پسر چه فرقی باهم داشتند چون خودش دختری نداشت فکر می کرد همه باید پسر داشته باشن؟

اما من مونس ما با هزار تا پسر عوض نمی‌کردم اهورا هم  
همین نظر رو داشت و مونس با دنیا عوض نمی‌کرد اما این آدما  
انگار که نافشون با پسر بریده بودن.

\_اگه راست میگی حامله ای بیاین خونه ما و پیش ما زندگی  
کنین تا جلوی چشم باشی نتونی چیزی از چشم من پنهان کنی..

از شنیدن این حرف به وضوح لرزیدم امکان نداشت نمی‌شد  
چطور میخواستیم بریم اونجا سعی کردم آروم باشم و با آرامش  
گفتم

اینجا راحت‌تریم اونجا نمیتونیم زندگی کنیم من اینجا دانشگاه  
دارم کار اهورام اینجاست شما میتونی زود به زود به ما سر  
بزنید .

عصبانی و با پوزخند گفت

\_اگه ثابت بشه حامله نیستی خودم بی ابروت می‌کنم و از اینجا  
میندازمت بیرون ..

یه مادر چطور می‌تونست با نوه یی که توی راه داره اینطور  
رفتار کنه.

جای اینکه از اومدنش خوشحال باشه داشت من و تهدید می  
کرد.

میدونستم بچه بهانه اس اونا از حضکر من عصبانی و ناراحت  
بودن

از خونه بیرون رفت به در تکیه کردم حرفی برای گفتن نداشتم  
فکرم خیلی در گیر بود.

رشته ی افکارم و صدای کیمیا پاره کرد

\_ میبینم رابطه ات با مادرشوهرتم خیلی خوبه واقعا..

یادم اون روزا که من با اهورا با هم بودیم مادرش منو خیلی  
دوست داشت باور کن حتی ۱۰ تا دختر می آوردم یه درصد  
رفتاری که با تو داره با من نمی کرد .

نمی دونم چرا تو اینقدر به دل اهورا نشستنی که بی خیالت نمیشه  
اما به زودی مشخص میشه عشق اول همیشه برنده است میدونی  
که عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه..



#خان\_زاده

#پارت ۸۵

#جلد\_دوم

ازش فاصله گرفتم حال اینو نداشتم دیگه اما یه چیزی توی  
وجودم بدجوری داشت منو وادار می کرد که راجبه عشقی که

داشتن بیرسم راجبه اینکه چطور آشنا شدن چرا جدا شد چرا  
خیانت کرد و چرا الان با اینکه اهورا نمیخواهدش اینطور بهش  
چسبیده ول نمیکند

بالاخره کنجکاوی و فضولیم گل کرد و کار دستم داد دوباره  
پیشش برگشتم کنارش روی مبل نشستم شبکه های تلویزیون بالا  
و پایین می کرد و سرشو به سمت چرخوند و گفت  
\_چی شده اومدی نشست کنار من؟

حوصله مقدمه چینی نداشتم پس یک راست رفتم سر اصل مطلب  
بهش گفتم میخوام در مورد عشقی که با اهورا داشتین بیرسم  
سعی کن هر چیزی که واقعیت بهم بگی و چیزی کم یا اضافه  
نکنی چون شکی نکن بعدا از اهورا هم می پرسیم.

انگار که راجبه مسئله مهم یا خیلی لذت بخشی حرف زده باشم  
تلویزیون خاموش کرد با لذت زیاد گفت

\_اینکه بخوام خاطرات گذشته منو با اهورا برات تعریف کنم و  
مرور خاطره برای خودم میشه و من اون دوران از زندگیمو  
بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم.

منتظر نگاهش کردم که اون انگار به گذشته و اون روزا رفت  
آروم آهسته با صدایی که پر از خوشی بود شروع کرد به  
تعریف کردن

\_اون روزا من یه دختر هفده ساله بودم هیچ چیزی از زندگی سرم نمی شد و اهورا یه پسر ۲۱ ساله زیاد با هم تفاوت سنی نداشتیم اهورا تازه دانشگاه قبول شده بود من هنوز برای کنکور درس میخونرم

تهران زندگی می کرد و خونه ای که توش بود هم مسیر مدرسه ام بود زیاد همدیگر را می دیدیم و از همون اول اهورا وقتی منو میدید کمی نگاهم می کردم بهم لبخند میزد این لبخند زدناش دیگه برای من عادت شده بود که منتظرش باشم تا ببینمش بلاخره اهورا دلو به دریا زد و سراغ من اومد و بهم پیشنهاد داد بهم گفت از من خوشش میاد و میخواد که باهام یه رابطه خوب و شروع کنه منم ازش خوشم میومد خوش قیافه بود خوشتیپ بود و مهمتر از همه پولدار بود چیزی که من خیلی دنبالش بودم خانواده خودم مشکل مالی نداشتن اما جوری بار اومده بودم که باید با کسی باشم که اونم از نظر مالی هم سطح ما باشه و اهورا همه اینارو داشت.



#خان زاده

#پارت ۸۶

#جلد دوم

DONYAIEAMNOE



رابطه مون خیلی عادی و شروع شد اما کم کم علاقه ای که بینمون بود بیشتر و بیشتر شد طوری که هیچکدوم بدون هم دووم نمی آوردیم دوسال اینطور گذروندیم و بالاخره من دانشگاه قبول شدم اون موقع بود که اهورا من به خانواده اش معرفی کرد مادر و پدرش وقتی منو دیدن از خانوادم شنیدن خیلی خوشحال شدن و منو با روی باز قبول کردن.

رابطمون خیلی خیلی خوب داشت پیش می رفت تا این که پسر عمومی من از خارج برگشت کسی که من تمام بچگیم احساس میکردم عاشقش و همیشه توی گوشم خونده بودن که این پسر برای توعه نامزدته که نشون کرده ی توعه..

حس عمیق که من به اهورا داشتم وابستگی که داشتم وقتی که اون برگشت حس و حال به اهورا کم کم دچار مشکل شد خودمو گم کرده بودم نمیدونستم واقعاً اهورا رو دوست دارم یا پسر عمومو خانواده ام به خاطر اینکه پسر عموم از قبل برای من تعیین شده بود و قول و قرارایی بینمون گذاشته شده بود اونو انتخاب کردن مادرم توی گوشم میخوند که اهورا یه احساس زودگذر بوده و تموم شده مجبورم کردند که با پسر عموم عقد کنم درسته من پسر عمومو دوست داشتم اما بعد از برگشتنش یه مدتی که گذشت فهمیدم که احساس من به اهورا خیلی خیلی بالاتر از حس بچه گانه س من به پسر عمومه اما نتونستم جلوی خانوادم وایستم برای همین با پسر عموم عقد کردم و بی خبر بدون اینکه به اهورا بگم و اونو با خبر کنم از ایران رفتم این مدتی که از ایران رفته بودم میدونم اهورا خیلی سختی کشیده عذاب کشیده من واقعاً روزای بدی رو گذروندم اما چاره ای جز رفتن نداشتم

دلشو نداشتم که برم سراغش و بهش بگم دارم ازدواج می کنم  
 وقتی از ایران رفتم هر روز و شب به فکر اهورا بودم طوری  
 که پسر عموم حتی بهم شک کرد و خیلی سریع سر این مسئله  
 جنگ و دعوا کردیم اما بالاخره تصمیم و گرفتم من یه بچه  
 داشتم یه زندگی که هیچ خوشی برای من نداشت برای همین  
 تصمیم گرفتم تا طلاق بگیرم و با پسر من به ایران برگردم و هر  
 طوری شده دوباره دل اهورا رو بدست بیارم اما وقتی برگشتم با  
 یه کارنامه سیاه از اهورا روبرو شدم تمام روزهایی که من نبودم  
 تمام این سالها فکر و ذکرش شده بود بازنا چرخیدن و بهترین  
 تفریشی این بوده که با زنان خوش بگذرونه...

ناراحتم کرد این کارنامه اما نمی تونستم هیچ اعتراضی بکنم  
 این کاری بود که من با اهورا کرده بودم فقط باید جبرانم کنم...

شنیدن این واقعیت ها از زبان کیمیا برام دردآور بود اینکه  
 اهورا انقدر کیمیا رو دوست داشته که بعد از رفتنش اینطور  
 عوض شده واقعاً قلبمو به درد می آورد کیمیا دستمو تو دستش  
 گرفت و گفت

\_ تو فقط یه ابزاری که اهورا بتونه منو فراموش کنه مثل همه  
 زنان دیگه ای که کناره اهورا بودن پس سعی نکن با من بجنگی  
 عشقی که بهم داره خیلی خیلی بیشتر از علاقه ای که به تو داره

...



#خان\_زاده

#پارت ۸۷

#جلد\_دوم

برنده این بازی منم اهورا حق منه درسته توی گذشته اشتباه  
کردم و رفتم و ترکش کردم اما اینو هیچوقت  
یادت نره که اهورا عاشق منه هنوزم جرأت نمی کنه توی  
چشمای من نگاه کنه و باهام حرف بزنه درسته داد و بیداد میکنه  
اما اینا همه به خاطر دل خوریش از من نه اینکه از من متنفر  
باشه.

تو یه دختر داری اینو قبول دارم اما من عشق زندگیه این آدمم  
و برگشتم عشقمو پس بگیرم .

نباید جلوی این زن کم می آوردم باید کاری می کردم که منو  
ضعیف نببینه از از جام بلند شدم و با خنده ای که روی صورتم  
به زور به نمایش گذاشته بودم رو بهش گفتم شاید عشقی که تو  
ازش دم میزنی واقعی بوده باشه اما اهورا الان فقط و فقط منو  
دوست داره به خاطر اینکه من رو کنارش نگه داره خیلی کارا  
کرده و خیلی چیزا رو پشت سر گذاشته الان من و دخترم براش  
مهمیم و بچه ای که توی راه داریم نه تو ...

خیالات خوامتو بزار کنار کیمیا به خودت بیا من زنشم و تو توی زندگی هیچ کاره اینو قبول کن و پا تو از زندگی ما بکش بیرون امیدوارم تو هم یه روزی دوباره عاشق بشی با کسی که لیاقتشو داری زندگی کنی اما سعی کن چوب لای چرخ زندگی بقیه نکنی که بدتر از این سرت میاد...

کیمیا بیخیال تلویزیونو روشن کردو دوباره به صفحه خیره شد گفت

\_ این بازی که شروع کردم و تا به خواستم نرسم رهانش نمیکنم خواسته من حق منه من از حقم بیشتر نمی خوام شوهر تو حق منه...

عصبی بودم اما نمیدونستم باید چیکار کنم و چه حرفی بزنم باید با اهورا در مورد این عشق بزرگی که قبلا داشتن حرف میزدم تا بفهمم چقدر از حرفاش واقعیت بوده و چقدر دروغ از کیمیا فاصله گرفتم و به سمت اتاق دخترم رفتم مونی با عروسکهایش داشت بازی میکرد با خودم گفتم کاش منم بچه بودم و فارغ از این دنیای زشت که بتونم کمی آرامش داشته باشم از وقتی که زن اهورا شده بودم یک روز خوش ندیده بودم تا شب به سختی کیمیا رو تحمل کردم به امید اینکه اهورا میاد و کمی آروم میگیرم اما اهورا این قدر دیر کرده بود که کیمیا بتونه بیشتر و بیشتر منو عصبی کنه بالاخره وقتی ساعت ۱۰ شب شد اهورا از راه رسید با باز شدن در خونه به سمت اتاقم رفتم

ازش دلخور بودم این روزا باید بیشتر هوای منو داشته باشه اما  
انگار مثل همیشه سرش با کارش گرم بود و من براش توی  
اولویت نبودم خوب میدونست الان زنی مثل کیمیا توی خونه منه  
و من چقد دارم اذیت میشم اما بازم به خاطر من زود به خونه  
برنگشته بود.



#خان\_زاده

#پارت ۸۸

#جلد\_دوم

در اتاق که باز شد سرمو با تا کردن لباسا گرم کردم  
\_سلام عزیزم خوبی؟

جوابشو ندادم و سرمو بالا نیاوردم که نگاهش کنم صدای  
قدماش اینو داشت بهم میگفت که بهم نزدیک میشه لباسی که  
دستم بود از دستم کشید و دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا  
آورد و توی صورتم نگاه کرد و گفت  
\_ایلین خانم از من دلخوره؟

نگاهش کردم حرفی نبود بزخم خودش خوب میدونه چیکار کرده  
دستشو کنار زدم تا خواستم از کنارش بگذرم دوباره دستمو

گرفت و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد سرمو  
روی سینه اش گذاشت و گفت

\_\_ من معذرت می خوام خیلی کارا توی هم پیچ خورده بود  
میدونی که پدرم مشکلات کوچکی داره برامون درست می کنه  
تا کارام خوب پیش نره برای همینه که دیر کردم قول میدم دیگه  
تکرار نشه...

امروز چیکار کردی چطوری گذشت؟

دستام ناخودآگاه دور کمرش حلقه شد نمی تونستم هر چقدر هم  
که از این آدم دلخور باشم نمی تونستم از آغوشش دل بکنم با  
ناراحتی گفتم

تا دلت بخواد حرصم داد این کیمیا...

خندید و گفت

\_\_ درکت می کنم خیلی خوشحالم که میرم سرکار کمتر این دختر  
رو میبینم.

منو رها کرد و به سمت در اتاق رفت و در را قفل کرد متعجب  
گفتم داری چیکار می کنی؟

دستش به سمت دکمه های پیراهنش برد از تنش در آورد به  
سمتم اومد و منو از زمین جدا کرده روی تخت انداخت و با خنده  
گفت

\_ از صبح دلم انقدر برات تنگ شده بود که با خودم گفتم اولین کاری که برسم خونه می کنم اینه که یه دل سیر آیلین و بغل می کنم

با خنده خواستم کنارش بزنم گفتم دیوونه کیمیا اینجاس مونس...  
صدامون میره بیرون داری چیکار می کنی!  
بیخیال گفت

\_ برام اهمیتی نداره من الان به تو نیاز دارم که آرومم کنی که آرومت کنم پس مخالفت نکن چون تاثیری نداره...  
درضمن بهتره کینیا صدامونو بشنوه اصلا حساب کار دستش میاد.

سریع شروع کرد به در آوردن لباسام منم مانع نشدم منم دلم اونو میخواست دستش که روی تنم نشست و بالا و پایین شد و نفس های داغش توی گردنم و روی پوستم رو نوازش کرد و ناخودآگاه صدای آهم بلند شد.



#خان\_زاده

#پارت ۸۹

#جلد\_دوم



امشب اهورا داغ تر و پر هوس را از هر شب دیگه ای بود هر کاری کردم تا بتونم کمی آرومش کنم که صدامون بیرون نره نشد که نشد انگار عهد کرده بود که امشب صدای ما از این اتاق بیرون بره نمیخواستم به این فکر کنم که اهورا امشب از قصد اومده اینجا و باهام خوابیده تا صدامونو اون زنی که بیرونه بشنوه که .

خودم دلگرمی می دادم اهورا همیشه خدا برای من همین قدر مشتاق و پر هوس هست...

وقتی اهورا خسته کنارم افتاد چند نفس عمیق کشیدم واقعا خسته شده بودم و نفس نفس میزدم هیچ وقت اهورا اینقدر توی رابطه دیوونه نشده بود بدنش پر از عرق بود و خیس آب رو بهش گفتم بهتره بری دوش بگیری خیس خیس شدی ...

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت

\_امشب خیلی لذت بردم ممنونم از تو عالی بودی...

چیزی که مثل خوره به جونم افتاده بود سوالی بود که ازش داشتم !

دل به دریا زدم و پرسیدم

چرا دقیقاً امشب که کیمیا اینجااست تو هوس همچین رابطه گرم و داغی رو کردی ؟

خودشو روی تخت بالا کشید و متعجب به من نگاه کرد و گفت  
\_منظورت چیه ؟



لباسام از روی زمین برداشتم و دونه بدون تنم کردم و گفتم  
 \_منظورم کاملاً واضح می‌گم چرا امشب هوس کردی این  
 طوری با من باشی که صدامون بره بیرون و کیمیا صدای ما رو  
 بشنوه!

می‌خواستی اذیتش کنی و برای این کار از من استفاده کردی،

اهورا کلافه موهایش و چنگ زد و گفت

\_برای اینکه با زنم باشم باید حساب پس بدم؟

از کنارش بلند شدم و گفتم حساب پس‌دادن نیست واقعیت می  
 خوام بدونم که واقعاً امشب دلتنگ خودم بودی یا نه قصد دیگه  
 داشتی؟

چون جواب درست و حسابی برای من نداشت از اتاق بیرون  
 اومدم حتی تصور اینکه با این کارا می‌خواست اون دختر و  
 عذاب بده اذیت می‌کرد احساس می‌کردم یه وسیله شدم برای  
 انتقام گرفتن اهورا از این زن...

به آشپزخونه رفتم و شروع کردم به گرم کردن غذا برای اهورا  
 اما به قدری فکرم درگیر بود که تابه ای که روی گاز بود  
 برگردوندم و روغن روی دستم ریختم با صدای بلندی جیغ زدم  
 و تابه رو روی زمین انداختم بدجوری دستم می‌سوخت و  
 مطمئن بودم که کاملاً سوخته با صدای جیغ من اهورا و کیمیا  
 خودشونو به آشپزخونه رسوندن

اهورا که هنوز کامل لباس نپوشیده بود و با یه شورت بود  
 سراسیمه نزدیکم شد و دستمو توی دستش گرفت و نگران  
 پرسید:

\_ چی شده؟

دستت رو چیکارش کردی؟



#خان\_زاده

#پارت ۹۰

#جلد\_دوم

سوزشی که داشتم برام مهم نبود مهم نبود دستم سوخته این مهم  
 بود که کیمیا داره با نگاهش شوهرمو رو قورت میده رو به  
 اهورا گفتم برو لباستو بپوش من حالم خوبه اهورا اما دستم و  
 زیر آب سرد گرفت و گفت

\_ وایسا اول کمی خنک بشه الان میرم برات پماد سوختگی  
 میگیرم.

کیمیا که کنار در ایستاده بود و بدون حرف به ما نگاه می کرد  
 با یک پوزخند بزرگ روی صورتش رو به اهورا گفت

\_\_ قبلاً ملاحظه کار تر بودی توی رابطه! صدات در نمی اومد  
اما الان واقعاً پر سر و صدا شدی یعنی باور کنم برای این نیست  
که میخوای منو اذیت کنی!

از اینکه کیمیا هم قصد و هدف اهورا فهمیده بود بیشتر  
عصبانی شدم و اهورا رو کنار زدم و به سمت اتاقم برگشتم در  
اتاق بستم و خودم روی تخت انداختم سوزش دستم یادم رفته بود  
و این بار درد قلبم بود که داشت جونمو می گرفت شوهرم یعنی  
از من داشت استفاده می کرد؟

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن زیاد طول نکشید که  
اهورا وارد اتاق شد و کنارم نشست خواست به من دست بزنه  
دستشو پس زدم و گفتم به من نزدیک نشو می خوام تنها باشم.  
اما اهورا منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و شروع  
کرد به فوت کردن دستم

\_\_ انقدر دیوونه ای که میشینی همچین فکر و خیال هایی به هم  
می بافی؟

عزیز من ...

من همیشه تشنه تو و با تو بودم اینو خودت خوب میدونی اگه  
امشب کمی از شبای دیگه متفاوت تر بودم برای این بود که  
بیشتر و بیشتر دوست دارم و احساس می کنم علاقه و عشقم به  
تو از وقتی این زن و دوباره دیدم چندین برابر شده من نمیخوام

از تو استفاده کنم برای انتقام یا هر چیزه دیگه ای فقط می خوام  
بیشتر و بیشتر از با تو بودن لذت ببرم کاری که قبلاً کمتر انجام  
دادم....

حرفاش انگار آب روی آتیش بود و آروم میکرد من خیلی زود  
با حرفهای این مرد رام می شدم یعنی دنبال یه بهونه بودم که  
فقط خودمو آروم کنم و اهورا خوب بلد بود توی اینجور مواقع  
منو با حرفاش آروم کنه کمی که آروم شدم رو بهم گفت: دستت  
بدجوری سوخته حواست کجاست تو دختر؟

با گلایه زمزمه کردم



#خان\_زاده

#پارت ۹۱

#جلد\_دوم

حواسم پیش تو بود و زندگیمون...

ببین به چه روزی افتاده م که دارم یه زن دیگه رو توی خونه  
خودم تحمل می کنم.

DONYAIEAMNOE

با بغض نالیدم

اهورا تو هیچوقت حق نداری که منو تنها بزاری چون به خاطر تو و خانوادت سختی نبوده که نکشیده باشم؛ دردی نبوده که احساس نکرده باشم؛ تو هیچ وقت حق نداری منو دخترمو تنها بزاری.

صورتمو با دستاش گرفت و به صورتم زل زد و گفت

\_این حرفایی که میزنی منو واقعاً ناراحت میکنه

من تورو دوست دارم از اتفاقاتی که توی گذشته افتادم خوب و خوب باخبرم چون مسبب همشون خودم بودم اما الان تنها و تنها برای من توی زندگیم تو و دخترم مهمین من هیچ علاقه‌ای به این زن یا هیچ کس دیگه ای ندارم من به خاطر پول تحت تاثیر حرفهای خانواده‌ام قرار نمی‌گیرم خواهش می‌کنم اینا رو توی گوشت فرو کن و کمتر با این حرف ها خودتو عذاب بده و شکنجه کن...

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم من فقط میترسم؛ خواهش می‌کنم همیشه همینطور مصمم کنارم بمون اینطوری من میتونم احساس خوشبختی کنم.

دوباره شروع کرد به فوت کردن دستمو گفت

\_نگران هیچ چیز نباش من همیشه کنارتم.

الانم بزار لباس بپوشم برم یه پماد سوختگی بگیرم و برگردم بدجوری دست تو سوزوندی ...

با اخم تازه یاد لخت بودنش جلوی کیمیا افتادم و گفتم.

خجالت نمیکشی اینطوری اوندی جلو اون زنیکه؟  
داشت با چشماش تورو میخورد...

اول کمی متعجب به من نگاه کرد و بعد با صدای بلندی شروع  
کرد به خندیدن و گفت  
\_دیونه ای بخدا..

دختر جیغ زدی منم ترسیدم و سریع اومدم مگه بخاطر کیمیا  
لخت اومدم؟

بعدشم من همه ی وجودم برای توعه خانمی...  
همه ی این بدن عضله ها همه و همه اش تقدیم به تو...

بالشت و برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم  
چه خودتم تحویل میگیری اخه...

با خنده سریع لباساشو پوشید و از خونه بیرون رفت.

از بیرون رفتن اهورا از خونه چند دقیقه نگذشته بود که کیمیا  
وارد اتاق ما شد و به در تکیه داد و دست به سینه بهم زل زد  
روبش گفتم

تو اینجا چیکار داری؟

خنده مسخره روی صورتش جا خوش کرد و گفت  
\_ دلتو به این اهورا خوش نکن اون اگه داره اینطوری خودشو  
بهت نزدیک میکنه برای اینکه به من نشون بده مثلاً تو رو  
دوست داره اما واقعیت اینه که اون از حرصشه این که نمیتونه  
با من باشه داره همه ی این کارا رو می کنه...

با صدای بلندی رو بهش گفتم گمشو از این اتاق بیرون  
خندید و از اتاق رفت خوب بلد بود که منو دیوونه کنه داشتم از  
دست این دو نفر واقعاً به جنون می رسیدم نمیدونستم کدوم یکی  
دارن راست میگن و کدوم یکی داره دروغ میگه بالاخره وقتی  
اهورا برگشت کاملاً تاول روی دستم بیرون زده بود و معلوم  
بود

اهورا کلافه شروع کرد به زدن پماد روی دستم غرغر کردن  
که چرا حواسمو جمع نمی کنم...  
از این همه توجه خوشحال می شدم حتی توی اعصاب خوردی  
و ناراحتی....



دیونه بودم

من واقعا دیونه ی این ادم بودم.



#خان\_زاده

#پارت ۹۲

#جلد\_دوم

چند روزی به همین منوال گذشت و اتفاق جدیدی نیفتاده بود و همه چیز روی روال خودش بود تنها مشکلی که وجود داشت حضور ناجور کیمیا توی خونه من بود هیچ چیز خاصی بین کیمیا و اهورا نبود از این بابت دیگه خیالم راحت شده بود مونس بد جوری با کیمیا گرم گرفته بود خیلی مواظب بودم تا ببینم کیمیا حرف خاصی به مونس میزنه یا نه اما انگار این زن واقعاً مونس و دوست داشت که تمام وقتشو با اون می‌گذروند وقتایی هم که بیکار بود یه تیکه به من انداخت و منو از کوره در می کرد هم من هم اهورا داشتیم عادت می کردیم به حضور این زن توی خونمون اما برگشتن بی موقع اهورا بخونه اونم ساعت ۵ بعد از ظهر کمی نگران کننده به نظر می رسید به استقبالش رفتم و پرسیدم چیزی شده که اینقدر زود اومدی کلافه به نظر می رسید کیفشو روی زمین انداخت و گفت

\_قراره برامون مهمون بیاد !



متعجب پرسیدم مهمون؟ کی قراره بیاد .

اهورا عصبی گفت

\_ مادرم مادرم داره میاد اینجا .

نفسم رو بیرون دادم و گفتم خوب بیاد یکی دو ساعت میمونه  
میره دیگه اینکه دیگه کلافگی و اعصاب خوردی نداره به دیوار  
راهرو تکیه کرد و گفت

\_ اما اون داره باچمدون و بارو بندیل میاد می خواد یه مدت  
اینجا بمونه چون پدرم رفته سفر .

از شنیدن این حرف خشکم زد باورم نمیشد توی این اوضاع این  
خبر و بشنوم دیگه الان من بیشتر از اهورا ترسیده بودم و  
نگران شدم با استرس رو بهش گفتم الان باید چیکار کنیم کیمیا  
باید بره خونه خودش ممکن نیست اون اینجا بمونه مادرت حتماً  
می بینتش و بعد برامون دردسر میشه اهورا که کلافه تر از من  
بود به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست و گفت برو  
صداش کن تا باهاش حرف بزنیم و قضیه رو بهش بگیم  
سراسیمه به سمت اتاقش رفتم و صداش کردم کیمیا که داشت با  
مونس نقاشی می کشید از جاش بلند شد و گفت

\_ چی شده چه خبرته ؟

بهش گفتم بیا باید با هم حرف بزنیم پشت سرم راه افتاد و هنوز  
هم من به صدای کفش های پاشنه بلند این زن عادت نکرده بودم

و روی اعصابم بود وقتی پیشه اهورا رسیدیم من کنار اهورا  
نشستم و کیمیا درست رو به روی ما.

اهورا شروع کرد به حرف زدن رو بهش گفت که مادرم داره  
میاد اینجا و قراره یه چند روزی رو اینجا بمونه تو باید بری  
خونه خودت هر وقت که مادرم رفت خبر میدم که برگردی کیمیا  
که دقیق به حرفاش گوش می کرد کمی مکث کرد و بعد با  
صدای بلندی خندید و گفت

\_\_ بهونه بهتر از این برای اینکه منو از اینجا بفرستید برم پیدا  
نکردی؟

اهورا عصبی گفت

\_\_ بهونه چیه میگم مادرم داره میاد این جا همیشه تو این جا باشی  
میفهمی؟

کیمیا کمی خودشو جلوتر کشید و گفت

\_\_ من با این حرفا خام نمیشم قرارم نیست از اینجا تکنون بخورم  
چون اگه برم مطمئن باشین دفعه بعدی در کار نیست و دیگه  
هیچ وقت نمیتونین روی بچه تون و هم ببینید.



#خان زاده

#پارت ۹۲

## #جلد\_دوم

چند روزی به همین منوال گذشت و اتفاق جدیدی نیفتاده بود و همه چیز روی روال خودش بود تنها مشکلی که وجود داشت حضور ناجور کیمیا توی خونه من بود هیچ چیز خاصی بین کیمیا و اهورا نبود از این بابت دیگه خیالم راحت شده بود مونس بد جوری با کیمیا گرم گرفته بود خیلی مواظب بودم تا ببینم کیمیا حرف خاصی به مونس میزنه یا نه اما انگار این زن واقعاً مونس و دوست داشت که تمام وقتشو با اون می‌گذراند و قتایی هم که بیکار بود یه تیکه به من انداخت و منو از کوره در می‌کرد هم من هم اهورا داشتیم عادت می‌کردیم به حضور این زن توی خونمون اما برگشتن بی‌موقع اهورا بخونه اونم ساعت ۵ بعد از ظهر کمی نگران کننده به نظر می‌رسید به استقبالش رفتم و پرسیدم چیزی شده که اینقدر زود اومدی کلافه به نظر می‌رسید کيفشو روی زمین انداخت و گفت

\_\_ قراره برامون مهمون بیاد !

متعجب پرسیدم مهمون؟ کی قراره بیاد .

اهورا عصبی گفت

\_\_ مادرم مادرم داره میاد اینجا .

نفسم رو بیرون دادم و گفتم خوب بیاد یکی دو ساعت میمونه  
میره دیگه اینکه دیگه کلافگی و اعصاب خوردی نداره به دیوار  
راهر و تکیه کرد و گفت

\_\_ اما اون داره باچمدون و بارو بندیل میاد می خواد یه مدت  
اینجا بمونه چون پدرم رفته سفر .

از شنیدن این حرف خشکم زد باورم نمیشد توی این اوضاع این  
خبر و بشنوم دیگه الان من بیشتر از اهورا ترسیده بودم و  
نگران شدم با استرس رو بهش گفتم الان باید چیکار کنیم کیمیا  
باید بره خونه خودش ممکن نیست اون اینجا بمونه مادرت حتماً  
می بینتش و بعد برامون دردسر میشه اهورا که کلافه تر از من  
بود به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست و گفت برو  
صداش کن تا باهاش حرف بزنیم و قضیه رو بهش بگیم  
سراسیمه به سمت اتاقش رفتم و صداش کردم کیمیا که داشت با  
مونس نقاشی می کشید از جاش بلند شد و گفت

\_\_ چی شده چه خبرته ؟

بهش گفتم بیا باید با هم حرف بزنیم پشت سرم راه افتاد و هنوز  
هم من به صدای کفش های پاشنه بلند این زن عادت نکرده بودم  
و روی اعصابم بود وقتی پیشه اهورا رسیدیم من کنار اهورا  
نشستم و کیمیا درست رو به روی ما.

اهورا شروع کرد به حرف زدن رو بهش گفت که مادرم داره  
میاد اینجا و قراره یه چند روزی رو اینجا بمونه تو باید بری  
خونه خودت هر وقت که مادرم رفت خبر میدم که برگردی کیمیا

که دقیق به حرفاش گوش می کرد کمی مکث کرد و بعد با  
صدای بلندی خندید و گفت

\_بھونه بهتر از این برای اینکه منو از اینجا بفرستید برم پیدا  
نکردی؟

اهورا عصبی گفت

\_بھونه چیه میگم مادرم داره میاد این جا نمیشه تو این جا باشی  
میفهمی؟

کیمیا کمی خودشو جلوتر کشید و گفت

\_من با این حرفا خام نمیشم قرارم نیست از اینجا تکنون بخورم  
چون اگه برم مطمئن باشین دفعه بعدی در کار نیست و دیگه  
هیچ وقت نمیتونین روی بچه تون و هم ببینید.



#خان\_زاده

#پارت ۹۳

#جلد\_دوم

اهورا عصبانی از جاش بلند شد و به سمتش رفت و گفت

\_تو حرف نمیفهمی نه؟ هر چی من بگم یه چیزی از خودت در  
میاری تا جواب منو بدی؟

ببین دارم بهت چی میگم مادر من داره میاد اینجا و تو باید؛ باید  
از اینجا بری.

کیمیا دست به سینه شد و گفت

\_ با یه شرطی از اینجا میرم؟

هردومون منتظر بهشت نگاه کردیم که گفت

\_ تو هم با من میای تو خونه من میمونی تا وقتی که مادرت بره.

این بار من مثل بمب منفجر شدم و با صدای بلندی گفتم تو الان چی گفتی من شوهرمو بفرستم خونه تو بمونه مگه عقلمو از دست دادم یا دیوونه شدم اصلا میفهمی چی داری میگی؟

کیمیا با همون لبخند پیروزی که روی لبش بود گفت

\_ تو این بچه رو خیلی دوست داری پس باید با شرط و شروط و شرایط منم کنار بیای من از تنهایی میترسم و اهورا باید کناره من بمونه.

اهورا که انتظار شنیدن همچین شرطی رو نداشت توی سکوت فقط بهش نگاه می کرد کیمیا که دید کسی حرفی نمیزنه گفت

\_ خود دانید من به شما اخطار دادم یا این بچه رو میخواین یا نمیخواین اگر می‌خواهین باید به حرف‌های من گوش کنید و اگه نه من میتونم برم این بچه رو با خودم ببرم حالا شاید کشتمش شاید نگهش داشتم برای خودم و شما هیچ وقت نمیتونی ردی از منو این بچه پیدا کنی...

تهدیداتش داشت منو میترسوند نمیخواستم بلایی سر بچم بیاد اهورا لگدی به میز وسط پذیرایی زد و گفت

\_\_باشه با تو میام اما یه شب در میون اینجا میمونم یه شب خونه تو چون مادرم شک میکنه که وقتی اون میاد اینجا من کلاً خونه نباشم.

کیمیا ناراضی به نظر می رسید اما گفت

\_\_باشه همینم خوبه یه شب در میون...

آیلین جون دیدی بالاخره که شوهر تو با من با نصف کردی؟

یه شب مال من یه شب مال تو!

پشت بندش خندید

و من نمی تونستم حرفی بزنم و مخالفت کنم و نمیتونستم قبول کنم بغض داشت خفم میکرد به سمت اتاقم دویدمو شروع کردم به گریه کردن پشت سرم اهورا وارد اتاق شد و کنارم نشست و منو محکم بغل کرد.



#خان\_زاده

#پارت ۹۴

#جلد دوم



سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت

\_\_گریه نداره دختر خوب من شبا قول میدم ساعت ۱۲ به بعد برم اونجا و تا صبح بگیرم بخوابم قرار نیست هیچ اتفاقی بین من و کیمیا بیفته!

شکی به اهورا نداشتم اما خوب میدونستم کیمیا مار خوش خط و خالیه و خیلی خطرناک میترسیدم یه طوری اهورا رو از من دور کنه اما نمیتونستم به اهورا بگم که اونجا نره چون واقعاً میترسیدم بلایی سر بچه بیاره من برای داشتن این بچه کم بدبختی نکشیده بودم الان که دیگه چند وقتی هم از وجودش میگذره نمیتونستم از دستش بدم.

اهورا روی سرم رو بوسید و گفت \_\_ عزیزم باید زودتر کیمیا رو از اینجا ببرم چون هر لحظه ممکنه مادرم برسه باشه؟  
قول بده وقتی رفتم گریه نکنی زود کیمیا رو میزارم توی خونش و برمیگردم نگران نباش .

بدون حرف سرمو تکون دادم و اهورا لبامو بوسید و ازم فاصله گرفت و به پذیرایی برگشت صداشو میشنیدم که داشت به کیمیا میگفت لباساشو بپوشه و آماده بشه باید زودتر اتاق مهمون و مرتب می کردم و وسیله های کیمیا رو از اونجا برمی داشتم نباید رد و اثری ازش باقی میموند خوب مادر شوهرمو



می‌شناختم که از ماست مورو می کشید بیرون تا وقتی که از  
خونه بیرون برن از اتاق بیرون نرفتم نمی‌خواستم موقع رفتن  
اونا بینمشون چون برام سخت و غیرقابل تحمل بود سریع خودمو  
تو اتاق کیمیا رسوندم و تمام وسیله هاشو لباسهاشو توی  
چمدونش جمع کردم و چمدون و به اتاق خودمون آوردم.

سری به مونس زدم و گفتم که نباید هیچ حرفی در مورد کیمیا  
به مادر بزرگش بزنه و دخترکم چشم گفت و من خیالم راحت شد



#خان\_زاده

#پارت ۹۵

#جلد\_دوم

باید شام درست میکردم چون مادرشوهرم بهونه گیر بود و دنبال  
یه فرصت تا به من گیر بده و بدجوری اعصابمو بهم بریزه  
شروع کردم به درست کردن شام صدای زنگ خونه به صدا در  
اومد کارامو ول کردم و به سمت آیفون رفتم و بازش کردم  
منتظر شدم تا بیاد بالا چند دقیقه طول کشید تا به در خونه برسه  
سعی کردم با خوش رویی حتما باهاش برخورد کنم بهش خوش  
آمد گفتم و چمدون کوچکی که دستش بود ازش گرفتم سلام  
آرومی داد و داخل خونه شد نگاهی کرد و گفت

\_\_یه چند روزی اینجا میمونم.

رو بهش گفتم خیلی خوشحال شدیم که قراره اینجا باشین.

می دونم اهورا بهم گفت که پدر جان رفتن مسافرت و شما می  
خوااین این مدت و پیش ما بگذرونی روی مبل نشست و گفت

\_\_ اهورا هنوز نیومده ؟

چمدونشو به سمت اتاق مهمون بردم و گفتم هنوز مونده تا وقت  
برگشتن اهورا برسه یکی دو ساعت دیگه بر میگرده پشت سرم  
راه افتاد و گفت

\_\_من کمی سردرد دارم اتاقمو نشونم بده تا بخوابم.

اتاق و نشون دادم و گفتم بفرمایید اینجا اتاق شماست وارد اتاق  
شد و پشت سرش رفتم و چمدونا کنار در گذاشتم و گفتم می  
خوااین براتون یه مسکن یا جوشونده بیارم؟

روی تخت نشست و گفت

\_\_من چیزی احتیاج ندارم بخوابم بهتر میشم .

سریع از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم از این که از  
بدو ورودش با من بد رفتاری کرد نکرده بود و چیزی بارم نکرده  
بود متعجب بودم اما سرمو با شام مشغول کردم تا هم به این زن  
و هم به اهورا و کیمیا فکر نکنم...

اومدن اهورا یک و نیم ساعتی طول کشید و من هزار بار توی  
این مدت مردم و جون دادم

فکر و خیالای زیادی از سرم میگذشت و باعث میشد دیونه  
بشم...



#خان\_زاده

#پارت ۹۶

#جلد\_دوم

#اهورا

از این که مجبور بودم جلوی این زن کوتاه بیام از خودم متنفر  
میشدم اما چاره ای جز این نداشتم وقتی جلوی آپارتمانی که کیمیا  
اونجا زندگی می کرد ماشین رو نگه داشتم بدون حرفی منتظر  
شدم تا از ماشین پیاده بشه اما انگار اون همچین قصدی نداشت  
خلاف میل به سمتش چرخیدم و پرسیدم نمی خوای پیاده بشی  
بازم توی سکوت به من نگاه می کرد امیدوار بودم دوباره اون  
حرفای همیشگی رو شروع نکنه اما چندان امیدواریم موثر نبود  
دستشو روی دست من که روی دنده بود گذاشت و گفت

\_\_ تو نمیخواهی منو ببخشی ؟

دستشو پس زدم و گفتم شاید اگر این بازی مزخرف و راه  
نمینداختی می بخشیدمت و گذشته رو فراموش می کردم البته  
مثل دوست کنارت میموندم اما وقتی تو با من این بازی رو  
کردی واقعا برای خودم متاسف شدم که یه روزی آدمی مثل تو  
رو دوست داشتم.

\_\_ اما من هر روزی که از تو دور بودم بهت فکر میکردم و  
دوستت داشتم تو نمیتونی اینطو منو بندازی دور...

با صدای بلندی خندیدم و گفتم من تو رو انداختم دور یا تو منو!  
خوب به گذشته فکر کن منه اهورا موندم پای تو و حرف های  
دروغی که بهم گفته بودی امیدوار به یه عشقه خیالی اما تو منو  
رها کردی و با پسر عموی عزیزت رفتی اون سر دنیا اگه حتی  
اون موقع بهم میگفتی که آرزوت رفتن به خارج از کشور خودم  
تورو با آرزوت زودتر میرسوندم اما تو به من پشت پا زدی  
خیانت کردی و توی اوج رابطمون بدون هیچ حرف یا توضیحی  
منو تنها گذاشتی و رفتی ...

به سمتش خم شدم و که انگار باز خیالاتی شده با لبخند به من  
نگاه کرد اما وقتی دستمو روی دستگیره در گذاشتم و بازش  
کردم و خودمو عقب کشیدم و ارفته به من نگاه کرد زودباش برو  
پایین باید زودتر برگردم خونه آیلین حالش زیاد خوب نبود تا  
خواست از ماشین پیاده بشه رو بهم گفت

اینقدر نقش بازی نکن که آیلین و دوست داری شاید قبل از اومدن من آیلین و دوست داشتی اما الان بدون شک میتونم بهت بگم که تو منو دوست داری نه اوندختره ی دهاتی رو ...

من سعی کرده بودم تمام گذشته و اتفاقات شو فراموش کنم اما این آدم انگار می خواست نبش قبر کنه و نذاره گذشته‌ای که خاک کردم زیر خاک بمونه عصبی بهش توپیدم حرف دهننتو بفهم آیلین زن منه و من عاشقشم برای اینکه کنارم داشته باشمش هر کاری می کنم و تو باید اینو قبول کنی...

کمی مکث کرد و از ماشین پیاده شد در رو که بست تا خواستم ماشین رو روشن کنم دیدم که جلوی در پاش پیچ خورد و روی زمین افتاد نمی دونستم واقعاً اتفاقی افتاده یا باز داره نقش بازی می کنه به ناچار پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و کنارش روی زمین نشستم



#خان\_زاده

#پارت ۹۷

#جلد\_دوم

چی شد نگو که پات پیچ خورده چون تو عادت داری به راه رفتن با این کفش ها ...

اما وقتی صورتشو دیدم و چشمای اشکیشو و بهم دوخت فهمیدم که واقعاً اتفاقی افتاده دستشو گرفتم و کمکش کردم تا بلند بشه سعی کردم دوباره به سمت ماشین ببرمش که مانع شد و گفت  
\_کجا میری؟

جواب دادم

میبرمت دکتر پا تو ببینه انگار واقعاً چیزی شده اشک چشماش او پاک کرد و گفت

\_چیزی نیست فقط کمکم کن برم خونه نمیخوام برم پیشه دکتر نگاهش کردم و گفتم

هر طور که خودت میخوای فقط مواظب بچه من باش اتفاقی براش بیفته من از چشم تو میبینم برای رسیدن به ورودی آپارتمانی که توش زندگی می کرد باید ۵۶ تا پله رو بالا می رفتیم تا به آسانسور می رسیدیم و کیمیا انقدری داشت ناله میکرد که روشن بود نمیتونه راه بره به ناچار دستمو زیره زانوش انداختم و از روی زمین بلندش کردم دستاش دوره گردنم حلقه کردو اون عطر قدیمی توی مشام پیچید با این عطر تمام گذشته جلوی چشمم جون گرفت روزایی که با تمام وجود عاشق این زن بودم و راضی بودم از هر چیزی که دارم بگذرم فقط لبخند روی لباش باشه این چند پله رو چجوری بالا رفتم نمیدونم اما خوب میدونم که حتی به صورت کیمیا نگاه نکردم توی گذشته و بودم که همین زن خودش از من گرفته بود وقتی کلید آسانسور و زدم خواستم کیمیا رو روی زمین بزارم اما اون دستاشو سفت تر دوره گردنم حلقه کرد و گفت

\_خواهش می کنم منو زمین نذار پام درد میکنه عصبی زمزمه کردم این چیزا رو به پای خودت نویس تمام این کار را به خاطر بچه امه انجام میدم نه تو...\_

ریز زیر گردنم خندید و نفس های داغش پوسته گردنمو داغ کرد احساس می کردم قلبم داره به شماره میفته من همیشه خدا جلوی این زن ضعیف بودم اما میخواستم خودمو ضعیف نشون ندم این زن برای من تموم شده بود و دیگه برام هیچ اهمیتی نداشت اما کارایی که می کرد منو دیوونه میکرد خوب منو میشناخت بهتر از هر کس دیگه وقتی سوار آسانسور شدیم لباش هنوز روی گردنم بود با خودم گفتم خدا رو شکر که آیلین این چیزا رو نمی بینه وگرنه مطمئن بودم یک ثانیه هم کنارم نمی موند کلافه گردنمو عقب کشیدم و گفتم.



#خان\_زاده

#پارت ۹۸

#جلد\_دوم

سرتو بیار جلوتر داری اونجا چه غلطی می کنی؟  
بهم نگاه کرد و گفت



\_\_ هنوزم جلوی من تاب و توان از دست میدی پس اینقدر نگو  
که فراموشت کردم باشه ؟

تا خواستم جوابشو بدم به طبقه مورد نظر رسیدیم و از آسانسور  
بیرون اومدیم کنار در روی زمین گذاشتمش و اون توی کیفش  
دنبال کلید گشت تا خواستم بهش پشت کنم و داخل آسانسور  
برگردم دستمو چسبید و گفت

\_\_ کجا داری میری ؟

نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم برمیگردم خونه الان مادرم  
اومده آیلین منتظرمه خودت که بهتر میدونی!  
غمگین سرشو پایین انداخت و گفت \_\_ من ترس بدی دارم اونم  
درست وقتی که حامله سراغم میاد سرمو...

تکون دادم و منتظر شدم ادامه بده که گفت

\_\_ من از تنهایی میترسم نمیتونم تنها بمونم

به خونه اشاره کردم و گفتم

تو که تنها نیستی خدمتکارت هست پس بهانه نیار دوباره دستمو  
چسبی و گفت

\_\_ به خدا نیست من بهش گفتم که میتونه بره شهرستان خونه  
خودشون برای اینکه بگم برگرده یا یکی دیگرو پیدا کنم حداقل  
امشب و باید بمونی...



نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم اصلاً نمیدونستم اینم یه بازیه  
یا واقعاً میترسه کمی مکث کردم نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم و  
اون درو باز کردم به من اشاره کرد تا داخل بشم مردد بودم  
پاتوی خورش گذاشتم و اون لنگ زنان پشت سرم وارد شد رو  
بهش گفتم

من فقط یه ساعت اینجا میشینم تا تو یکیو پیدا کنی بیاد پشت  
بیشتر از یک ساعت نمیتونم  
دستشو به دیوار گرفت و گفت

\_\_ فعلاً کمک کن برم به اتاقم بعد در مورد این که چقدر اینجا  
بمونی حرف می‌زنیم و بحث میکنیم.

دیگه داشتم به نقطه جوش می‌رسیدم کاملاً معلوم بود قصد از  
این زن چیه اما من چاره‌ای جز مدارا کردن باهاش نداشتم به  
سمتش رفتم و اون بازومو گرفت و هم قدم هم به سمت اتاق  
رفتیم اتاق در که باز کرد و وارد شدیم با دیدن عکسای خودم  
روی دیوار متعجم خشکم زد ۴ تا از عکسای قدیمی منو بزرگ  
کرده بود و به دیوار زده بود کنار تختش عکس خودشو پسرش  
بود و روی دیوار تمام عکس من آروم کنارم زمزمه کرد

\_\_ میبینی من خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکر کنی دوستت  
دارم پس سعی نکن منو از سرت باز کنی چون یه ادمه عاشق  
که دلش بشکنه خیلی کارای زیادی می‌تونه انجام بده و  
خطرناک میشه مرزه بین عشق و نفرت فقط یه تار موعه...  
اینو خودت بهتر از هر کسی میدونی.



#خان\_زاده

#پارت ۹۹

#جلد\_دوم

به سمتش چرخیدم و گفتم که خیالات خام نکن تو توی زندگی من  
دیگه جایی نداری هر کسی توی زندگی من یک بار میاد اگه  
لیاقتشو داشته باشه برای همیشه میمونه تو لیاقت نداشتی رفتی و  
برای من تموم شدی همین و بس کمی بهم نگاه کرد و دستشو  
بنده کمد دیواری کنارش کرد با کمک کمد به سمت تخت رفت و  
روش نشست و شروع کرد به در آوردن مانتوش...

خواستم از اتاق بیرون برم باز صداش روی اعصابم رفت

\_ بمون بزار مانتومو در بیارم حرف بزنیم.

بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم من توی پذیرایی منتظرتم بیا  
حرف همونجا میزنیم.

دیگه منتظر نشدم که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفتم اومدنش ده  
دقیقه طول کشید اما وقتی سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم  
توی اون تاپ دکلمه و دامن کوتاهی که تنش کرده بود به شدت

شبیه کیمیایی چند سال پیش شده بود کیمیایی که من برای اولین بار عشق و باهاش تجربه کرده بودم

داشت تمام تلاشو میکرد تا منو به گذشته برگردونه و خوب کارشم بلد بود نزدیکم شد و جلوی پام روی زمین زانو زد دستشو روی دستم گذاشت و من مبهوت بهش خیره شدم

\_خوب بهم نگاه کن اهورا من کیمیا همون کیمیایی که تو یک ساله تمام فقط از دور نگاش کردی و بهش لبخند زدی خودتم خوب میدونی نمیتونی از من بگذری پس سعی و تلاش بی خود نکن ...

نفسم بند اومده بود درسته حرفاش واقعیت نبود اما الان کم آورده بودم احساس می کردم همون اهورای ۲۰ سالم که وقتی دیدمش نفسم بند اومد و با خودم گفتم این دختر همونیه که می خوام تمام عمر کنارش زندگی کنم اما وقتی صورت معصومه آیلین جلوی روم زنده شد و جون دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و به مبل تکیه دادم با یه تفس عمیق گفتم

تمومش کن این مسخره بازی رو میخوای به چی برس؟

عشق تو برای من مرده و دیگه ام زنده نمیشه پس تموم کن این بازی رو من صبرم حدی داره از حدش که بگذره دیگه نمیفهمم یا یه بلایی سر تو میارم یا خودم پس به خودت بیا کیمیا. دست از سر من بردار...

لبخندی زد و گفت:

\_خوشحالم که داری کم کم تنفرت و کنار میذاری...

داری به من واکنش نشون میدی این یعنی من راهم و درست انتخاب کردم و دارم موفق میشم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۰

#جلد\_دوم

از جام بلند شدم و گفتم انگار تو عقلت قرار نیست سر جاش بیاد  
پس بهتره من زودتر برم نمیخوام آیلین نگرانم بشه دستمو گرفت  
و گفت

\_اما من میترسم بهت که گفتم نمیتونم تنها بمونم .

دستشو پس زدم و با عصبانیت رو بهش گفتم اگه واقعاً ترسی  
داشتی به جای این وراجی ها می رفتی و یکیو پیدا میکردی که  
امشب باهات بمونه نه که بشینی پای از راه بدر کردن من دیگه  
نداشتم حرفی بزنه از خونه بیرون زدم از خودم عصبی بودم که  
داشتم هوایی می شدم اما در واقع من تقصیری هم نداشتم چون  
قلبم هنوزم مثل گذشته برای اون عشق بزرگ بی قراری میکرد

با این که منو تنها گذاشته بود و بهم خیانت کرده بود اما منه دیوانه هنوز وقتی میدیدمش یاد گذشته ها افتادم اما من به آیلین قول داده بودم که هیچ وقت بهش خیانت نکنم و ترکش نکنم من آیلین و دوست داشتم و نمی خواستم از دست بدم.

چون تنها کسی که منو واقعاً دوست داشت خود ایلین بود .

تمام مسیر برگشت به خونه توی سرم به این فکر می کردم که نکنه کیمیا راست می گفته و واقعاً میترسه اما این قدری بازی در آورده بود که به حرفاش اعتماد نکنم به خونه که رسیدم آیلین نگران به سمتم اومد و با ناراحتی پرسید

\_\_کجا موندی مادرت هزار بار سراغ تو گرفته.

خم شدم و صورتشو بوسیدم و گفتم

معذرت می خوام پای کیمیا پیچ خورد و مجبور شدم کمی علاف بشم با استرس پرسید

\_\_اتفاقی که برای بچه نیفتاده؟

سرمو تکون دادم و گفتم نه نگران نباش اتفاقی نیفتاد وقتی با آیلین به پذیرایی رسیدم نگاهی به اطراف کردم و پرسیدم مادرم کجاست به اتاق اشاره کرد و گفت

\_\_توی اتاق گفت میخواد کمی بخوابه اما نخوابید و هر چند دقیقه یک بار سراغ تورو از من گرفت.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم وقتی درو باز کردن مادرم با دیدن من لبخند زد و به کنارش اشاره کرد و گفت

\_سلام بیا اینجا کنارم بشین به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستمو توی دستش گرفتم و گفتم \_خوبی پسرم کجا موندی تو؟

این سوال و مشکوک پرسیده بود انگار که مثلاً میدونه من یه جای ناجوریم و از زخم پنهون می کنم بهش جواب دادم کارام یکم طول کشید داشتم به اونا می رسیدم شما خوبین تونستی استراحت کنی با ناراحتی جواب داد

\_چه استراحتی؟

پدرت خیلی عصبانی بود موقع رفتن بهم گفت بیام اینجا و پیش شما بمونم حواسم به زنت باشه تا دروغ تحویل من نده.



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۱

#جلد\_دوم

اخماتو توی هم کشیدم و گفتم مادر من این چه حرفیه آیلین چرا باید دروغ بگه من خودم خوب میدونم که زن من الان حامله است چه دروغی داره تا به شما بگه ؟

مادرم که از طرف داری من ناراحت شده بود گفت

\_تو زنها رو نمیشناسی خیلی از این حرفها می زنی تا شوهراتون خام کنن.

واقعاً دیگه از این حرفا خسته شده بودم طاق‌ت اینکه انقدر حرف بشنوم و دیگه نداشتم از جام بلند شدم و گفتم مادر من من واقعاً دیگه خستم اگه می‌خوای به این حرفات ادامه بدی من برم کمی بخوابم چون سردرد داره دیوونم میکنه دستمو گرفت و دوباره منو کنارش نشوند و گفت

\_\_ببین پسر من مادرتم هیچ وقت بد تو رو نمی‌خوام خودت میدونی که پد‌رت چقدر دارایی داره و میتونه چه کارایی بکنه تو که نمی‌خوای این همه ثروت و به بقیه بذل و بخشش کنه و چیزی برای تو نمونه؟

چشمامو کمی مالیدم و می‌گفتم ثروت خودشه هر کاری دلش بخواد میتونه باهاش بکنه من باید این وسط چیکار کنم مادرم که انگار منتظره همین جمله بود گفت

\_\_خوب پسر من منم حرفم همین‌ه تو باید هر کاری که پد‌رت می‌گه انجام بدی تا این همه ثروت به تو و بچه تو برسه منتظر بهش نگاه کردم و اون ادامه داد

\_\_من شکی ندارم که آیلین حامله نیست و داره بازی در میاره ببین چی دارم بهت میگم من این چند روزی که اینجا هستم توی قضیه رو در میارم اگه حرف‌های من راست بود تو باید آیلین و بیخیال بشی و دوباره ازدواج کنی و یه نوه پسر برای ما بیاری .

بحث بچه و پس‌ردار شدن و ارث و میراث و این چیزا هیچ وقت انگار تمامی نداشت واقعاً خسته شده بودم از اینکه این همه توضیح بدم که من ز‌نمو دوست دارم زندگیمو دوست دارم و نمی‌خوام از دستش بدم از جام بلند شدم و گفتم شما هر کاری دلت



میخواد بکنه آیلین چه حامله باشه که هست چه نباشه من ازش  
نمیگذرم این رو هیچ وقت یادتون نره اون زن منه و من ازش یه  
دختر دارم از اتاق بیرون اومدم باید دوش می گرفتم احساس می  
کردم دارم خفه میشم توی احساسات متناقضی که تمام وجودمو  
گرفته بود داشتم غرق میشدم وارد حمام که شدم کمی بعد آیلین  
آروم به در زد و گفت

\_داری دوش میگیری؟

درو باز کردم و گفتم آره کمی عرق کرده بودم خواستم یه دوش  
کوتاه بگیرم باشه گفت و حوله رو برام گذاشت دستشو گرفتم و  
توی حمام کشیدم و گفتم تو چرا نمیای؟  
چشماشو گرد کرد و گفت:

\_مادرت اینجاست بیاد ببینه آبرو برامون نمیمونه  
بیخیال در حمام و قفل کردم و اونوبین خودمو دیوار اسیرش  
کردم آب از سر و صورت من روی صورت آیلین چکه می  
کرد...



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۲

#جلد\_دوم



آب از سر و صورت من روی صورت آیلین چکه می کرد و  
 صحنه‌های قشنگی درست کرده بود من این زن و دوست داشتم  
 چون تمام زندگیش رو به پای من گذاشته بود روی صورتش خم  
 شدم و لبشو عمیق بوسیدم همیشه جلوی من تسلیم بود  
 و تاب مقاومت نداشت

همراهیم کرد و اونم شروع کرد به بوسیدن من اما با صدای  
 مادرم که از توی اتاق میومد ایلین وحشت زده از من جدا شد و  
 گفت

\_\_ خاک به سرمون شد مادرت اینجاست الان میفهمه ...

از اینکه دختر بیچاره انقدر از مادرم می ترسید کلافه میشدم رو  
 بهش گفتم تو زنه منی هیچ کس نمیتونه به من بگه که به زنت  
 نزدیک نشو من هرکاری که دلم بخواد می کنم فهمیدی ؟  
 آب دهنشو پایین فرستاد و من لای در حمام و باز کردم و گفتم  
 چی شده مامان ؟

با لحن بدی گفت

\_\_ زنت کجاست؟

از این که اینطور آیلین و صدا زده بود بهم برخورد پس بدون  
 خجالت گفتم پیش من توی حموم کارش دارین؟

عصبانی بهم نزدیک شد و گفت

\_\_ شما اصلا حیا سرتون نمیشه؟

این دختر واقعا یه دختر واقعا شورشو در اوده !  
 خجالت نمیکشه وقتی من اینجام با تو میاد توی حمام ؟

عصبی گفتم من خواستم مادر من زنده دلم خواست با من دوش  
 بگیره مشکلی این وسط هست که من نمی دونم ؟  
 عصبانی از من رو گرفت و از اتاق بیرون رفت وقتی در حمام  
 و بستم آیلین داشت با بغض به من نگاه می کرد موهای نمدار  
 شو پشت گوشش فرستادم و گفتم بغض و گریه نداریم منو تو زن  
 و شوهریم آیلین تو خودت انگار به این شک داری که اینطور  
 ترس و وحشت توی جونت میوفته.  
 آروم زمزمه کرد

\_ من نمی ترسم فقط خجالت میکشم همین..

گونشو بوسیدم و گفتم دیگه من واقعیت و گفتم خجالت نداره پس  
 زود باش لباساتو در بیار چون شوهرت بدجوری هواتو کرده...  
 بی طاقت لباس های آیلین و از تنش جدا کردم و گوشه حمام  
 انداختم دستم که روی پوست تنش نشست تمام مشکلات و مشغله  
 های فکری از یادم رفت دستشو کشیدم و زیر دوش آب نگهش  
 داشتم موهایم کم کم خیس می شد و من هر لحظه داشتم بیشتر و  
 بیشتر هوایی می شدم این روزا نمیدونم چرا بیشتر از هر وقته  
 دیگه احساس نیاز می کردم کامل خیس شد از زیر دوش بیرون  
 اومد و نزدیک من ایستاد سرمو خم کردم و عمیق و طولانی  
 لبشو بوسیدم آروم با صدای دلنشینی زمزمه کرد

من خیلی تو رو دوست دارم اهورا بیشتر از چیزی که بتونی فکرشو بکنی .

این اعترافی که هر روز و هر شب و هر ساعتی که کنار هم بودیم به من میکرد بهم حس قدرت بیشتری می داد تا خوددار باشم و به عشق و علاقه به این دختر پایبند بمونم بعد از حمام حسابی و لذتی که ازش برده بودم هر دو با هم بیرون اومدیم ایلین سریع در اتاقو قفل کرد و گفت: بهتره زودتر لباس بپوشیم و بریم مادرت الان بدون شک به خون من تشنه است.



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۳

#جلد\_دوم

به این حرفش خندیدم و دوباره بین بازو هام اسیرش کردم و بدن لخت شو به خودم چسبوندم و گفتم هیچکس نمیتونه به تو حرفی بزنه این رو هیچ وقت فراموش نکن تو هم باید این اجازه رو به کسی ندی باشه؟

آروم باشه ای گفت و من لباسامو پوشیدم ایلین هم که استرس از تمام رفتاراش می بارید سریع لباساشو پوشید و موهاشو بالای سرش جمع کرد تا خواست از اتاق بیرون بره جلوی در ایستادم

و مانعش شدم با اخم رو بهش گفتم موهای به این بلندی بالای سرت جمع می کنی که حالا حالا ها خشک نشن و بعد سردرد بگیری زود باش بازشون کن...

دوباره خواست منو کنار بزنه و گفت \_بیخیال اهورا مادرت الان منتظر مونه حالا بشینم اینارو خشک کنم به اعتنا به حرفش روی صندلی میز آرایش نشوندمش گفتم تو به این چیزا کاریت نباشه گفتم که مادرم با من روی صندلی که نشست نفسشو کلافه بیرون داد و من از توی کمد سشوار و برداشتم موهاشو باز کرد و روی شونش ریخت پشت سرش ایستادم و شروع کردم به سشوار کشیدن موهای مگه زیباتر از اینم داشتیم که من موهای این دختر و خشک کنم .

در اتاق که باز شد و و مونس با صورتی گرفته وارد اتاق شد و با سشوارو خاموش کردم و به سمتش رفتم چیزی شده عزیزم چرا ناراحتی؟

باصدای بغض داری گفت

\_ مامان بزرگ عصبانی شد بهم گفت از جلوی چشمام دور شو تو هم مثل مادرت بی ادبی ...

دخترکم انگار با دیدن من بغضش ترکید و خودشو توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن روی سرشو بوسیدم و گفتم عزیزم ناراحت نشو مامان بزرگ از یه چیزه دیگه دلخوره برای همین عصبانیت شو سر تو خالی کرده نباید ناراحت بشی به ایلین نگاهی کردم و بهش اشاره کردم که مونس و بغل کنه و آرومش کنه خودم از اتاق بیرون رفتم.

مادرم توی پذیرایی نشسته بود به طرفش رفتم و عصبی گفتم  
از من عصبی هستی چرا سر مونس خالی میکنی مادر من بچه  
چه گناهی داره؟  
به سمتم اومد و گفت

پسرم این زن تو داره دیگه از حد میگذرونه اخه این کارا چیه  
من نمیدونم خجالت داره!

این بار با صدای بلندی گفتم

این حرفا چیه اخه چرا دست از سر اون بیچاره برنمیدارین؟  
چیکار کرده مگه ایلین؟؟

دارین تلاش بیهوده میکنین من هیچ رومه از ایلین نمیگذرم.  
من دوستش دارم عاشقشم شما گیر دادی که مناسب نیست  
ولی...



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۴

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

بهتره شما دیگه کوتاه بیاید چون واقعاً دارین منو عصبی می کنید کاری نکنین که یه شبه بی خبر جمع کنم با زن و بچه ام از این شهر خراب شده برم دستتون هیچ وقت به من نرسه انگار تهدیدم واقعاً مادرمو ترسونده بود که سراسیمه بهم نزدیک شد و گفت

\_\_ این این حرفا چیه که میزنی یعنی چی که میذارم و میرم میخوای مادر تو دق بدی ؟

بدون اینکه کوتاه پیام گفتم فعلاً که شماها داری منو دق میدین بیخیال من و زندگیم بشین وگرنه به جون دخترم که می خوام دنیاش نباشه میرم و دیگه سایمم نمی بینید همین و بس .  
تا خواستم بهش پشت کنم صدای زنگ گوشیم بلند شد از روی میز که نزدیکه مادرم بود بر داشتم و به شماره نگاه کردم اسم کیمیا داشت روشن و خاموش می شد مادرم که انگار متوجه شده بود کنجکاو خودشو به من رسوند اما من ازش فاصله گرفتم و به اتاق خواب برگشتم

ایلین و مونس اونجا نبودن احتمالاً مونس و به اتاقش برده بود تماس و وصل کردم و صدای گریون کیمیا بازم مثل چی روی اعصابم رفت

\_\_ اهورا هیچکیو پیدا نکردم که پیشم بمونه تو رو خدا بیا پیشم من خیلی می ترسم .

عصبی گفتم ببین من امشب حال و حوصله درست و حسابی ندارم کیمیا بیخیال من یکی شو برو خونه پدرت که اونجا تنها نمونی.

با همون گریه گفت

\_\_ من نمیتونم برم اونجا اگه بهم شک کنن که حامله ام چی؟  
پدر و مادرم دیوونه میش توکه اونا رو میشناسی چقدر حساسن؟  
با صدای بلندی گفتم حساس؟

حساس بودن همچین گهی نمی خوردی به من هیچ ربطی نداره  
الانم هیچی از تو معلوم نیست که بخوان بفهمن خانواده ات پس  
برو اونجا تورو به خدا مزاحم من نشو امشب به اندازه کافی  
اینجا اعصابم خورد هست.

صداش آروم تر شد و گفت

\_\_ چرا عزیزم چیزی شده؟

کلافه روی تخت نشستم و گفتم هر وقت شر تو از سر زندگیم  
کم شد حال منم خوب میشه.

در اتاق باز شد آیلین وارد اتاق شد نزدیکم نشست و بهم اشاره  
کرد که داری با کی حرف میزنی؟

آروم گفتم کیمیا ست زنگ زده میگه ترسیده و نمیتونه تنها  
بمونه آیلین گوشی رو از من گرفت و بهش گفت \_\_ ترس چی  
؟مگه تو همه عمر تنهایی زندگی نکردی الان که به ما رسید  
ترس برتداشته!

نمی دونم کیمیا پشت خط چی بهش گفت که آیلین کلافه گفت  
\_\_ ببین من نمیتونم پیام اونجا مادرشوهرم مهمونمه چی بهش بگم  
بگم تو اینجایی من می خوام برم خونه کی پس همین امشب و یه  
جوری سر کن فردا خودم میگم دوستم راحیل بیاد پیشته.





#خان\_زاده

#پارت ۱۰۵

#جلد\_دوم

کیمیا کوتاه بیان بود که نبود...

کلافه گوشیه گرفتم و گفتم یه جوری خودتو سرگرم کن من ساعت ۱۲ شب به بعد میام پیشت باشه حله تموم شد؟

کیمیا که انگار خیلی از این حرف هم خوشحال شده بود باشه ای گفت و تلفن و قطع کرد این بار ایلین بود که با اخم داشت به من نگاه می کرد موهام چنگ زدم و گفتم تو رو خدا تو دیگه شروع نکن منه بدبخت بین شما سه تا گیر افتادم دیگه نمیدونم با کدومتون بجنم با کدومتون خوب باشم ایلین نگاه ناراحتی به من کرد و از اتاق بیرون رفت واقعا دیگه داشتم دیوونه میشدم عجب گیری کرده بودم از دست اینا.

تنها زنی که توی زندگیم همیشه و همیشه بی گناه بوده ایلین بود اما این بیچاره هم الان باهاش بد حرف زده بودم .

باید از دلش در می آوردم از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم داشت شامو آماده می کرد مادرم با صدای بلندی گفت

\_خانوم خانوما اگه شوهر داريت تموم شد خودتو تو دل شوهر جا کردن تموم شد يه شامی به ما بده مثلا مهمون داری ولی عین خیالت نیست و رفتی چپیدی توی حموم پیش شوهرت که چی که خودتو به من نشون بدی؟

ایلین توی سکوت کارش را انجام می داد و انگار سعی می کرد حرفاشون نشنوه از پشت بغلش کردم و موهاشو بوسیدم و گفتم از من ناراحت نباش عصبانی بودم يه چیزی گفتم;

از دست مادرم ناراحت بودم سر توخالی کردم معذرت می خوام توی سکوت و دوباره مشغول کاراش شد کنار گوشش زمزمه کردم

جواب مادرمو خودم دادم هر حرفی میزنه تو نشنیده بگیر پیرزنه میدونی که يه چیزی میگه برای خودش تو که خوب از دل من خبر داری من غیر تو هیچکسی رو نمی خوام عزیز دلم باشه؟

با صدای بغض داری آروم باشه گفت من به سمت خودم چرخوندمش و گفتم جان اهورا بغض نکن ببین دارم با کیا میجنگم! من به خاطر اینکه زندگیمونو حفظ کنم دارم همه این کارهرو میکنم تو هم کمی صبر کن تحمل تو زیاد کن میدونم تحمل کردن من تو عصبانیت سخته اما باور کن دیگه نمی تونم روی خودم کنترلی داشته باشم می بینی که توی چه مخصه ای افتادم .

بهم لبخند زد و گفت:

\_\_من با همه دنیا سر تو می‌جنگم اهورا به این هیچ وقت شک  
نکن کل دنیا جلوی روم بایسته من از تو نمی‌گذرم...

گونه شو بوسیدم و گفتم: همین انتظارم ازت دارم همونطوری  
که تو مال منی منم متعلق به توام این یه حقیقته که هیچ وقت  
تغییر نمی‌کنه

پس غصه نخور نگران کیمیا و رفتنم به اونجا هم نباش تو که به  
من اعتماد داری؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۶

#جلد\_دوم

بهبش حق میدادم که اینطور نگران باشه اما منم از سر خوشی به  
اونجا نمی رفتم بعد از خوابیدن مادرم و کلی حرف زدن و آروم  
کردن ایلین به سمت خونه کیمیا راه افتادم ماشین رو که جلوی  
ساختمون پارک کردم با خودم عهد بستم هر اتفاقی که بیفته نباید  
به هیچ وجه خامه این زن بشم انگار از پنجره خورش نگاهم می  
کرد که بی هوا در ورودی ساختمان باز شد سوار آسانسور شدم

و وقتی جلوی واحدش بیرون اومدم جلوی در ایستاده بود همون لباس بعد از ظهر تنش بود نگاهمو ازش گرفتم و بی اعتنا بهش از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم همون وسط ایستادم و گفتم من شب قراره کجا بخوابم کمی بهم خیره شد و گفت

\_\_چند ساعت تنها نشستم و منتظر توام و تو هم اومدنت این جوریه که داری اینطور از من فرار می کنی؟

حداقل بشین یه چایی باهم بخوریم بعد برو بخواب!

نگاهش کردم و گفتم ساعت یک نصفه شبه من چاییمو توی خونم خوردم الان باید بخوابم چون هم روز بدی گذروندم هم اینکه فردا توی شرکت خیلی کار دارم.

خودشو بهم نزدیک کرد و دستمو توی دستش گرفت و روی شکمش گذاشت و گفت

\_\_میدونی امروز به چی فکر میکردم به اینکه یه روزی آرزو بود من مادر بچه تو باشم کم سن بودیم اما آرزوهات واقعی و از ته دل بود اما با گذشت چند سال الان داریم به آرزومون میرسیم بچه تو توی وجود منه این یه دلیل روشن برای اینکه من و تو هیچ وقت نمی تونیم از هم دور بشیم و جدا بمونیم.

دستمو کنار کشیدم و با صدای بلندی خندیدم و گفتم

واقعاً تو چیزی مصرف می کنی که انقدر خیالاتی میشی اصلاً میفهمی چی داری میگی اگه بچه منو آیلین توی شکم تو عه به خاطر اینکه که تو یه زنه حيله گری اگر من میدونستم که بچه ی من قراره توی وجود آدمی مثل تو رشد کنه هیچ وقت این کارو نمیکردم تو حتی سر اون دکتر بدبختم شیره مالیدی و کار خودتو

پیشبردی الان پس به اسم تقدیر و گذشته و آینده و قسمت و این چیزا نذارش.

انگار کم کم داشت ناامید می شد که دلم همینو میخواست که ناامید بشه و فقط بچه ما رو توی وجودش نگه داره همین و بس...

به سمت اتاقی که ته راهرو بود اشاره کرد و گفت

\_میتونی اینجا بخوابی ازش دور شدم و به سمت اون اتاق رفتم با وجود اینکه میدونستم من از ته قلبم عاشق آیلین هستم اما دیدن این زن گذشته رو جلوی چشمم زنده می کرد و منو ما وادار می کرد تا به اون روزا برگردم.



#خان زاده

#پارت ۱۰۷

#جلد دوم

درست یادمه اولین رابطم با کیمیا چه روزی بود و چه اتفاقی افتاد کیمیا یه دختره ۲۰ ساله بود که حتی از اسم رابطه می ترسید اما من به قدری عاشقش بودم که نمی تونستم ازش بگذرم فکر می کردم اگه جسمش مال خودم کنم دیگه همه چیز تموم میشه و سندش به نام من میخوره وقتی اونو توی خونم دعوت کردم و با هم شام خوردیم بعد از شام یک راست رفتم سر اصل

مطلب و حرف دلمو بهش زدم رو بهش گفتم من دلم میخواد با تو یکی بشم این طوری خیالم از بابت اینکه هیچ کسی نمیتونه مارو از هم جدا کنه راحت می شه کیمیا که می ترسید رنگش پرید اما با کمی مکث دستمو گرفت و گفت

\_\_ به قدری دوست دارم که حتی برای اینکه قبل از ازدواج باهات باشم نه نیارم.

وقتی این حرف زد انگار دنیا رو بهم دادن

اون موقع ها هیچ اهل دختر بازی و این کارا نبودم تمام ذهنم پیشه کیمیا بود وقتی لباساشو برای اولین بار در آوردم و بدن برهنه اش جلوی روم خودنمایی کرد عقل و هوش از سرم رفت احساس می کردم زیباترین خلقت خدا روی زمین و دارم میبینم وقتی دستم روی بدنش نشست و نوازشش کردم وقتی صدای آه و ناله اش توی اتاق پیچید با خودم گفتم این دختر تمام وجودش حتی ناله هاش برای منه وقتی روی تخت خوابوندمش و با اون همه عشق دختر و نگی شو گرفتم و با من زن بودن و تجربه کرد غرور و تکبری همه وجودمو گرفت که انگار چه کار بزرگی کردم اون شب خیالم راحت شد که دیگه این دختر مال منه برای من و هیچکس نمیتونه از من بگیرتش...

صدای ناله هاش صدای آر دم گریه کردنش...

درد داشتنش و تا صبح برای من ناز کردنش از بهترین لحظات عمرم بود...

اما وقتی بی خبر وبدون هیچ حرفی منو تنها گذاشت و رفت  
اونم اون سر دنیا با شوهرش دنیا روی سرم خراب شد تمام  
عشقی که بهش داشتم یک شبه ویران شد...

ازش انتظار داشتم حداقل قبل رفتنش همه چیزو برای من  
توضیح بده بعد بره اما اون حتی منو آدم حساب نکرد تا حرفی  
به من بزنه...

الان برگشته بود تا زندگی که به سختی سرپاش کرده بودم و  
برای داشتنش کلی مشکلات و به جون خریده بودم و از هم  
بپاشه اما خبر نداشت که من دیگه اون اهورای سابق نیستم و  
زندگیمو با چنگ و دندون نگه میدارم...



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۸

#جلد\_دوم

جام عوض شده بود و راحت نمیتونستم بخوابم عادت نداشتم  
موقع خواب آیلین کنارم نباشه اما مجبور بودم تمام سعیمو می  
کردم تا به چیزی فکر نکنم و فقط روی خواب تمرکز کنم چشمم



تازه داشت گرم می شد که در اتاق باز شد و قیافه مظلوم کیمیا  
توی چهار چوب در ایستاد بهش نگاه کردم و گفتم باز چی شده  
سرو کلت پیدا شد به سمتم آمد و پایین تخت نشست و گفت

\_ من از تنهایی میترسم میشه بیای تو اتاق من بخوابی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم تو بغل من بخوابی !

قصدت از اول همین بود دیگه؟

آب دهنشو پایین فرستاد و گفت

\_ نه به خدا اصلا همین جا پایین تخت میخوابم روی زمین...

صاف روی تخت نشستم و گفتم تو می خوای منو دیوونه کنی  
شکی توی این ندارم اما کیمیا اینو بدون پاتو از گلیمت دراز تر  
کنی قلمش می کنم با فهمیدی ؟

چشماش خیس شد و بغضش شکست آروم با گریه گفت

\_ تو چرا این طوری با من رفتار می کنی مگه من چیکارت  
کردم من همون کیمیام یه غلطی تو گذشته کردم درست اما  
پشیمون شدم برگشتم پشت الان درد تو چیه که این بلاها رو  
سرم میاری اینطوری باهام رفتار می کنی؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم تو بیا روی تخت خواب من خودم  
رو زمین می خوابم..

چشماش خندید سریع روی تخت نشست و من از کمد دیواری که اونجا بود پتو و بالش برداشتم و روی زمین برای خودم جا انداختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم اما اون دست دراز کرد و گفت

\_\_ همیشه دستمو بگیرى؟

عصبی چشمامو باز کردم نگاهم رو بهش دادم این زن شده بود بلای جون من..

کیمیا معلومه درد تو چیه دیگه دست تو بگیرم چه صیغه ایه؟  
آیلین بفهمه اینجا توی اتاق با تو خوابیدم از من دلخور میشه چه برسه به این که بگیرمت توی بغلم و برات لالایی بخونم تا خوابی...

بخواب فقط بخواب دیوونم نکن پا میشم یه بلایی سر خودم با سرتو میارم...

لباش و آویزون کرد و دستش و عقب کشید باید زودتر می خوابیدم تا زودتر صبح بشه و من از اینجا برم دیگه طاقت نداشتم اعصابم به قدری به هم ریخته بود که کنترلی روی کارای خودمم نداشتم.

چشمامو بستم و با فکر کردن به مونس و آیلین سعی کردم خودمو آرام کنم آیلین و محکم بغل کردم کردم زمرمه کردم غیر از اینجا و دور از تو اصلا نمیتونم بخوابم..

اما صدایی که توی گوشم نشست مثل یه ظرف بزرگ آب  
جوش شد که روی سرم ریختن دستام شل شد و با ترس لای  
پلکامو باز کردم به زنی که کنارم خوابیده بود نگاه کردم کیمیا  
توی بغل من دراز کشیده بود با یه لبخند بهم نگاه می کرد خشکم  
زده بود نمیدونستم الان دقیقاً باید چکار کنم و چه عکس العملی  
نشون بدم تا اونجایی که یادمه من شب روی زمین خوابیدم اصلاً  
کیمیا کنار من نبود اما الان تو بغل من بود.



#خان\_زاده

#پارت ۱۰۹

#جلد\_دوم

به خودم که اومدم سر جام نشستم و اون رو کنار زدم و گفتم تو  
اینجا چه غلطی می کنی؟

وقتی من خوابم اومدی و کنار من خوابیدی این بچه بازیا چیه  
که راه انداختی چرا اینطوری منو دیوونه می کنی؟

لبخندش و جمع کرد و گفت

\_من هیچ قصد بدی ندارم فقط و فقط می خوام مثل گذشته دوستم  
داشته باشی زیادیه اهورا؟

فریاد زدم زیادیه عوضی زیادیه لعنتی من زن دارم بچه دارم  
تورو نمیخوام به چه زبونی باید بگم برگرد همون خراب شده ای  
که بودی حتی دیگه بچه رو نمی خوام میریم و میندازیش من به  
آیلین میگم اتفاقی بوده باشه تمومش می کنیم!  
فقط شرت و از زندگیم کم کن...

خندید و گفت

\_ چی فکر کردی که من این بازی رو شروع کردم که به این  
راحتی ازش بگذرم از این خبرا نیست قرار نیست ازت بگذرم  
من یه هدف دارم اونم به دست آوردن توعه الانم به خاطر تو  
چون زن تو دوست داری باشه قبول می کنم دوستش داشته باشی  
اما با منم باش اهورا باید با من باشی وگرنه مجبور میشم کاری  
کنم که برای همیشه از دستش بدی...

از عصبانیت حاله من گذشته بود بلند شدم به سمتش هجوم بردم  
و محکم گلویش رو گرفتم و فشار دادم و گفتم تو انقدر گنده شدی  
که منو بخوای تهدید کنی؟

و تو همون دختر ترسوی قدیمی همون خیانتکار عوضی همون  
هرزه فکر می کنی من از تهدیدهای تو میترسم اما اشتباه می  
کنی خیلی اشتباه می کنی...

کیمیا صورتش سرخ شده بود واقعا داشتم خفه اش میکردم یه  
چیزی توی درونم فریاد می زد تو بکشش تمومش کن...

شرش و از زندگیت کم کن اما صورت ایلین که جلوی روم  
زنده شد سریع دستمو از روی گردنش جدا کردم کیمیا به سرفه  
افتاد روی زمین افتاد...

شده پشت سر هم سرفه می‌کرد موهامو چنگ زدم و با مشت  
روی دیوار کوبیدم...

نمیدونستم چطور عصبانیتمو خالی کنم نمیدونستم با این زن با  
این شیطان چه خاکی باید به سرم بریزم وقتی سرفه هاش قطع  
شد از جاش بلند شده لپ تاپش رو آورد و روشن کرد نمیدونستم  
دنبال چیه وقتی صفحه لپ تاپ به سمت من چرخوند با دیدن  
عکسی که توش بود دیگه خفه شدم کیمیا توی بغلم خوابیده بود و  
با لبخند عکس گرفته بود با یه لبخند پیروزی گفت:

\_ نظرت چیه این عکس و ایلین هم ببینه به نظرت اون موقع  
دیگه با تو میمونه؟؟؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۰

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

عصبی به سمت لپ تاپ رفتم توی دیوار کوبیدمش ...

دیگه نیست می فهمی؛ دیگه نیست...

کیمیا قبر خودتو کندی خودم میکشمتو چالت می کنم میفهمی؟ به خدا که چالت کنم .

از جاش بلند شد و روبروی من ایستاد و دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت

\_حرص نخور اهورا حرص نخور من اینقدر را احمق نیستم که فقط اونجا نگهش دارم من از اون عکس باز دارم پس الکی دلتو خوش نکن...

دیوانه چی بهتر از این که هم با من باشی هم با اون آیلین که سنگشو به سینه میزنی؟

یکی عشق سابق یکدی به قول خودت عشق الانت کمتر مردی این شانس نصیبش میشه ها....

دوتا راه بیشتر نداری یا حرف منو جدی میگیری منو به عنوان عشق قدیمی توی زندگیت قبول می کنی یا اینکه من و تو دور میشم این عکس هارو نشون میدم به زنت و زندگیه حال به همزنتون و خراب کنم کدومو میخوای عزیزم؟

عصبی هلش دادم که بد جوری روی زمین افتاد و نقش زمین شد به سمت در که رفتم با صدای ناله مانند گفت  
\_ بچه ؛

بچه یه طوریش شد...

نمیخواستم بلایی سر بچه بیاد حداقل من نمی‌خواستم کسی باشم  
که بلایی سرش میاره راه رفته رو برگشتم کنارش نشستم گفتم  
چی شده؟

چشمای خیس شو به صورت من دوخت و گفت

\_شکم تیر کشید اهورا نکنه بچه طوری شده؟

فقط همینو کم داشتم

سریع بلندش کردم یکی از مانتوهاش از توی کمد چنگ زدم و  
به زحمت تنش کردم شال روی سرش انداختم دستشو گرفتم تا  
کمکش کنم راه بره.

اما انگار واقعاً نمی‌تونست راه بره پس وقت تلف نکردم و بغلش  
کردم و از خونه بیرون زدم نمی‌خواستم این بچه این طوری بره  
و دیگه نباشه.

نمی‌خواستم من بکشمش .

سوار ماشین شدیم کیمیا سکوت کرده بود و به بیرون نگاه می  
کرد و دستش روی شکمش بود.

نمیدونم چه فکری داشت می‌کرد و چی توی سرش بود اما  
هرچی که بود نگران بود و شاید داشت به این فکر می‌کرد که  
اگه بلایی سر این بچه بیاد دیگه چطوری میتونه منو تهدید کنه؟

بیمارستان که رسیدیم دوباره درد و بهانه کرد و من مجبور شدم  
بغلش کنم وقتی یکی از دکتر اومد بالای سرش شروع کرد به  
معاینه کردنش خدا خدا میکردم اتفاقی برای این بچه نیفته خودم



میخواستم که این بچه از بین بره البته نه اینجوری که من باعثش بشم اما می دونستم آیلین چقدر دوشش داره و فکر میکنه تنها کلید درهای بسته زندگیمون این بچه است .

دکتر معاینه اش که کرد و گفت:

\_خدا روشکر بچه حالش خوبه و اتفاق خاصی نیفتاده.



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۱

#جلد\_دوم

نفس راحتی کشیدم و صورت کیمیا دوباره خندید انگار درست حدس زده بودم.

دکتر که رفت کیمیا خودش رو بالاتر کشید روی تخت نشست و گفت \_خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده خیلی ترسیدم.

پوزخن زدم و گفتم ترسیدی که دیگه نتونی ما را تهدید کنی مگه نه؟نگاهی به من کرد و گفت

\_ برای تهدید کردن که مدرک بالاتری دارم من می خوام بچه ی تو سالم باشه همون طوری که عاشق توام عاشق بچه های تو هستم چرا اینو باور نمی کنی؟

کلافه روی صندلی نشستم و گفتم جمع کن برگردیم دیگه دارم  
 دیوونه میشم اون عکس و پاک کن کیمیا اگه ذره ای محبت یا  
 خاطرات خوب از تو توی قلب و ذهن من مونده باشه با این  
 عکسی که تو گرفتی اونم از بین میره باور کن ...  
 خیره به من نگاه کرد و گفت

\_\_ من هیچ وقت مدرک به این خوبی رو از دست نمیدم نمیگم  
 الان می خوام برم سراغ زنت اما اگه باهام راه نیای اون موقع  
 میرم سراغش.

میدونم بعد از خیانت‌های پی در پی تو و این عکس ببینه دیگه  
 پیشت نمیمونه و اون موقع است که من تورو بدست میارم اما  
 نمیخوام دلتو بشکنم باهام راه بیا تا با زنت راه بیام.

داشتم به این باور می رسیدم که این زن قتلش مردنش به دست  
 من خواهد بود طوری که پیش می‌رفت بالاخره یه روز مجبورم  
 می‌کرد تا جانش رو بگیرم و من این و ازش دریغ نمی‌کردم.  
 از روی تخت پایین اومدو گفت  
 \_\_ بازم شکمم تیر کشید.

این بار بی تفاوت بهش از اتاق بیرون رفتم به جهنم گفتم و  
 بیرون رفتم بلای جونم شده بود آفت زندگیم شده بود کنار ماشین  
 منتظرش بودم که با قدم های آهسته و صورتی توی هم رفته  
 نزدیکم شد سوار ماشین شدو پشت فرمون نشستم و ماشینو  
 روشن کردم هنوز صبح نشده بود و خیلی از این شبه کذایی  
 مونده بود می دونستم الان آیین بیداره و نخوابیده میدونستم  
 منتظره و نگران .

تا مسیر خونه کیمیا توی ماشین به خواب رفت و من با آرامش  
بیشتری رانندگی کردم وقتی جلوی آپارتمانش رسیدیم خودشو به  
خوابی عمیق زد و هر کاری کردم بیدار نشد دوباره بغلش کردم  
دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو زیر گردنم گذاشت.

از این کارش به قدری عصبی شدم که دلم میخواست همین جا  
روی زمین پرتش کنم و برم برای همیشه...

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم و بالاخره به خونش  
رسیدم اونو روی تختش گذاشتم و گفتم ببین من توی پذیرایی  
میخوابم نزدیک من نمیای کیمیا یه قدم بهم نزدیک بشی  
میکشمت این بار دیگه شک نکن ...

خودتو به خواب نزن خوب میدونم که بیداری و داری حرفامو  
میشنوی کاری نکن که کاری کنم پشیمون بشی.  
به پذیرایی رفتم و روی مبل دراز کشیدم ...



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۲

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

تلاشام برای خوابیدن بی ثمر موند و از جام بلند شدم آفتاب دیگه بالا زده بود و من واقعا نگران بودم نگران اینکه این زن کیمیا کار دستم بده و باعث بشه رابطه ام با آیلین خراب بشه اینو نمی خواستم اصلاً نمی خواستم.

قبل از اینکه کیمیا بیدار بشه از هونش بیرون اومدم به سمت شرکت رفتم.

قبل از همه رسیده بودم و سعی کردم سرم و با کار گرم کنم. ساعت که ۹ صبح سد گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ی ایلین لبخندی زدم و جواب دادم سلام عزیز دلم.

صدای نگرانش منو هم نگران کرد  
جانم آیلین چیزی شده؟

\_ اهورا مامانت گیر داده منو ببره پیش دکتر چکاب من باید  
چیکار کنم؟

گل بود به سبزه نیز آراسته شد بود کم درد مشکلات داشتیم این هم بهش اضافه شد گیر دادن مادرم که هیچ وقت تمومی نداشت میدونستم درک کنم که الان آیلین چقدر مضطرب و نگرانه رو بهش گفتم آروم باش عزیزم نگران نباش من الان میام خونه باشه؟

باشه ای گفت قبل از اینکه تماس قطع کنه بهش گفتم من خیلی دوست دارم عزیزم ذهنتو درگیر هیچ چیزی نکن بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیفته آروم باش .

تماس قطع کردم و از روی میز سوئیچ و چنگ زدم از شرکت بیرون رفتم باید زودتر خودمو به خونه میرسوندم دیگه اینبار جلوی مادرم در می‌اومدم تنها راهی که برام گذاشته بودند این بود که دور خانوادم خط بکشم وقتی به خونه رسیدم و مادرم و آیلین و جلوی ساختمون بودن و داشتن با هم حرف میزدن سریع پیاده شدم و به سمتش رفتم و رو بهشون گفتم سلام کجا به سلامتی این وقت؟

مادرم نگاه بدی به ایلین کرد و گفت \_ جای خاصی نمیریم یه کم قدم میزنیم یه دوری اطراف میزنیم .  
ابروهامو بالا دادم و گفتم چه زود با زن من صمیمی شدی مادر من!

فکر کنم حرف های دیشبم تاثیر کرده؟

مادرم آروم به بازوم زد و گفت

\_ برو خونه یکی دو ساعت دیگه بر می گردیم .

دست ایلین و گرفتم و گفتم من بیکارم حوصلم سر رفته منم باهاتون میام .

ایلین که خیالش راحت شده بود توی سکوت به حرف زدن منو مادرم نگاه می‌کرد

مادرم اما کمی به هم ریخته و عصبی بود رو به من گفت

گفتم پسر من تو برو خونه ما میریم یه جایی سر میزنیم بر  
میگردیم جایی که داریم میریم جای تو نیست اخمام تو هم کشیدم  
و گفتم هر جایی که زن من بره جای منم هست بگین کجا دارین  
میرین تا من بگم می خوام پیام یا نه!

مادر من نگاهش به ایلین داد و گفت \_ من که میدونم نخود تو  
دهنت خیس نمیخوره حتماً رفتی گذاشتی کف دست شوهرت مگه  
نه؟

شرمنده سرشو پایین انداخت و من رو بهش گفتم

مادر من این حرفا چیه که میزنید وسط خیابون و ایسادیما بحث  
می کنیم زن من خودش دکتر داره دکترش از همه چیز با خبر  
من خودم در جریان همه اتفاقا هستم دیگه دکتر بردن شما چه  
صیغه ای؟

مگه زن من عروسک واسباب بازییه که بزنین بغلتون ببرین  
هر جایی که دلتون خواست؟

مادر من نگاهش به من کرد و گفت

\_ نه انگار دیگه اینجا جای من نیست شما دو نفر برای اینکه من  
از اینجا بیرون کنیددارید هر کاری میکنید.

تمام کاراتون برای اینکه من از این جا بندازین بیرون.

خب از اول بگید من میرم ...



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۳

#جلد\_دوم

به سمت خونه رفته ایلین به من خیره موند مادرم دست پیش گرفته بود تا پس نیفته پشت سرش به سمت خونه رفتیم و من جلوتر از ایلین با چند قدم بلند سعی کردم خودمو به مادرم برسون اما انگار قدماش بلند تر و سریع تر از من شده بود که خیلی زود وارد خونه شد و به اتاقش رفت و چمدونشو برداشت جلوی راهشو گرفتم و گفتم این کار را چیه که می کنید آخه مگه من گفتم شما این جا نمونین من فقط گفتم زن من دکتر داره تحت نظر هست نیازی نیست شما ببریش دکتر چرا بهتون بر میخوره.

چمدون و او از دستش گرفتم و گفتم نکن از این کار را به خدا من انقدر مشکلات دارم که وقت نمیکنم حتی به خونه و به زن و بچه هم سر بزnm مادر من خواهش می کنم تمومش کنید این کاراتون هیچ معنی نداره چرا داری سعی می کنی که منو از دست بدی اگه منو دوست داری باید بیخیال بشی

مگه سنگ منو به سینه نمیزنی میگه پسرت نیستم آرزوت خوشبختیه من نیست؟



من الان خوشبختم من برای اینکه زندگیمون نگه دارم هرکاری  
می کنم حتی اگه مجبور بشم دوره شماها خط بکشم میکشم پس  
منو مجبور به این کار را نکن...

مادرم چپ چپ نگاهم کرد و دوباره چمدون از دستم کشید و  
گفت

\_تو بمون و زنت که معلوم نیست از کدوم گوری هر چند وقت  
یه بار بچه میندازه تو شکمش میاد میگه بچه تو من دیگه کاری  
ندارم پسری به اسم تو ندارم هیچ وقت دیگه سراغمو نگیر به  
پدرت هم همینو میگم میگم اون زنه هرزه شو به من و تویی که  
پدر و مادرشیم ترجیح داد از کنارم گذشت و کنار ایلین رفت  
\_فکر نکن تو برنده شدی فکر می کنی کسی که پسر من و از من  
بگیره من میبخشم و بیخیالش میشم دختر جون از این خبرا نیست  
تقاصشو پس میدی منتظر باش...

حرفاشو زد تهدیدات شو کرد از خونه بیرون رفت نمی خواستم  
برم دنبالش دیگه بس بود دیگه کم آورده بودم حداقل مادرم دست  
از سرمون برمیداشت من میموندم و کیمیا ...



#خان زاده

#پارت ۱۱۴

کیمیا خودش اندازه یه لشکر ۱۰۰۰ نفری برای در دسر درست کردن کافی بود دیگه توان جنگ و جدل با مادرم نداشتم

ایلین که کنار دیوار ایستاده بود آروم سر خورد و روی زمین نشست دیدم که چشماش اشکی شد اینو نمی خواستم به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم و گفتم

عزیزه من مادرم و که میشناسی گریه نکن قهر کرد بهتر شد دیگه نمیداد سراغمون یکی از مشکلات ما فعلاً حل شده بچه که به دنیا بیاد بچه رو که ببینن نرم میشن دلشون نرم میشه گذشته رو فراموش می کنن بهت قول میدم .

عزیزم خواهش می کنم انقدر ناراحت نباش

دستشو دور گروم حلقه کرد و خودشو توی بغلم انداخت و با صدای بلندی گریه کرد این زن کم دردو غصه نداشت

دیشب توی خونه اون کیمیا سر کله زدن با مادرم الانم این حرفهایی که شنیده بود کافی بود برای اینکه این طور حالش بد بشه.

درکش می کردم بوسیدمش و گفتم آروم بگیر عزیزم همه چیز درست میشه همه چیز رو بسپار به من باشه ؟

نگاهم کرد و گفت

\_ برو دنبال کیمیا بیارش یه ساعت دیگه اونم زنگ می زنه و  
میگه من میترسم اهورا بیاد پیش من حداقل اینجا باشه جلوی  
چشمم.

تا صبح خواب نداشتم یک ثانیه ام نخوابیدم.  
تو کنار اون بودی و من اینجا تنها بودم به خدا طاقتشو ندارم  
نمیتونم تحمل کنم.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم هرچی که تو بگی هر کاری که تو  
بگی می کنیم فقط آروم باشه میرم دنبالش میارمش اینجا باشه ؟  
لبخند محزونی زد و آروم زمزمه کرد برای اینکه تورو نگه  
دارم تورو داشته باشم زیر بار چه کارهایی میرم اهورا همه اینا  
رو میبینی پس هیچ وقت نباید به من خیانت کنی یا تنهام بزاری  
باشه؟

اشکاشو پاک کردم و گفتم من به تو خیانت نمیکنم خیالت راحت  
باشه آبی به دست و صورت بزن منم تا یه کم دیگه اون زلزله  
رو میارم خونه به این حرفم کمی خندید گفت  
\_ واقعا مثل زلزله میمونه از وقتی پاش به زندگیمون باز شد همه  
چیز ویرون شده همه چیز خراب شده.



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۵

#جلد\_دوم

بلندش کردم و گفتم به چیزی فکر نکن این روزا میگذره ما روزهای سخت تر از این و پشت سر گذاشتیم یه روزی تموم میشه مهم اینه من و تو همیشه کنار هم بمونیم یکم به خودت برس آبی به صورتت بزنی لباساتو عوض کن اخماتو وا کن خانوم من باید همیشه بخنده باشه؟

لبخندی زد و گفت

من برای تو هرکاری می کنم این که چیزی نیست.  
ازش فاصله گرفتم و گفتم من میرم دنبال کار را برگشتنی با خودم میارمش تو رو خدا فکرو خیال نکن جانم اهورا باشه؟

سرش تکیه داد و من ازش فاصله گرفتم.

کلی برای انجام دادن داشتم توی شرکت و حتی پیشه کیمیا باید به همشون میرسیدم باید کاری می کردم تا کیمیا بیخیال اون عکسها بشه توی شرکت به زحمت کارها رو رو به راه کردم امروز کلاً خبری از کیمیا نبوده زنگ نزده بود و سراغ نگرفته

بود این کمی مشکوک به نظر می‌رسید اما خدا رو شکر می‌کردم که سر و کله اش پیدا نشده بود و با آرامش بیشتری تونسته بودم کارارو انجام بدم کارام که تموم شد از شرکت بیرون رفتم و یک راست به سمت خونه اون رفتم.

هرچقدر زنگ خونه شو زدم کسی جواب نمی‌داد چندین و چند بار زنگ زدم اما باز هیچ کس جوابی نداد دروغ چرا نگران شدم نگران اینکه نکنه کاری کرده باشه یا بچه رو بر داشته باشه و رفته باشه ...

یا رفته باشه سراغ ایلین!

گوشیم از جیبم در آوردم و شماره ایلین و گرفتم بعد از چند تا بوق صداش توی گوشم نشست

\_جانم اهورا؟

پرسیدم عزیزم کیمیا نیومده اونجا خبری ازش داری؟

با نگرانی گفت

\_ نه اینجا نیومده هیچ خبری هم ازش ندارم چطور مگه؟

نمیدونم اومدم خونه اش هرچی زنگ میزنم در رو باز نمیکنه

\_ بهش زنگ زدی؟

نه زنگ نزدم تماس میگیرم ببینم کدوم گوریه الان...

قطع کردم و شماره ی کیمیارو گرفتم اما خاموش بود.

واقعا ديگه نگران شدم شکی نبود يه چیزایی توی سرشه  
نکنه يه غلطی بکنه؟

کلافه به ماشین برگشتم و سوار شدم

الان باید از کجا پیداش میکردم؟

چرا گوشیش و خاموش کرده بود؟

عجب گیری کرده بودم يه مشکل و حل میکردم يه مشکل  
بزرگتر درست میشد .

اگه ایلین میفهمید واقعا دیونه میشد باید هرچه زودتر خودم دست  
به کار میشدم و پیداش میکردم.

کمی فکر کردم یعنی کجا رفته بود...

یک ساعتی توی ماشین گذشته رو زیرو کردم تا اینکه یادم  
اومد... شاید رفته باشه همونجایی که قبلا باهم میرفتیم.

بهتر بود يه سر میزدم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

امیدوار بودم اونجا باشه و کار احمقانه ای نکرده باشه.  
توی طول مسیر چند باری دوباره شمارشو گرفتم اما باز می  
گفت که خاموشه.

وقتی به اونجا به بالای اون بلندی پرخاطره رسیدم تهران زیر  
پاهام بود نگاهی به اطرافم انداختم خدا خدا میکردم که اینجا  
پیداش کنم و بالاخره همون طورم شد روی یکی از نیمکت هت  
نشسته بود به تهران پردود خیره شده بود نفس راحتی کشیدم و  
عصبی به سمتش رفتم جلوش ایستادم نگاهشو کم کم تا صورتم  
بالا آورد و بهم خیره شد عصبی گفتم

معلوم هست کدوم گوری هستی؟ رفتم خونه نبود زنگ زدم  
جواب ندادی حالا خوبه اینجا یادم افتاد و اومدم اینجا وگرنه  
معلوم نبود تا کی باید دنبالت بگردم.

با دستش به کنارش روی نیمکت اشاره کرد و گفت  
\_ بشین حرف بزنیم ...

حرفی باهاش نداشتم بازوشو گرفتم و گفتم بلند شو بریم چه  
حرفی داریم الان اینجا بزنیم.

اما دوباره از من خواست تا اونجا کنارش بشینم.

کلافه کنارش نشستم اون دوباره نگاهشو به ساختمونهای بلند  
روبرومون داد

\_ اینجا رو یادته اهورا؟



یادته چقدر اینجا میومدیم یادته وقتی برف می بارید و زمستون بود اینجا باهم قهوه داغ و چای می خوردیم دلم برای اینجا تنگ شده بود با خودم گفتم میرم اینجا میدونم اهورا نگران میشه میدونم میاد دنبالم میخواستم ببینم اینجا رو یادته یا نه که دیدم یادته خوشحالم که اینجا رو یادته بود یعنی اینکه هنوز خاطرات منو توی ذهنت داری چی بهتر از این؟

حرفاش داشت باز منو گذشته می برد گذشته ای که خیلی زیبا شروع شد اما خیلی بد تموم شد خواستم بلند بشم دستشو روی پام گذاشت و گفت

چند دقیقه این جا بشینیم کاری نمیکنیم که داریم فقط منظره رو تماشا می کنیم.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم از نبش قبر کردن گذشته چی عایدت میشه؟

چرا داری اینکارو می کنی مگه تو منو نداشتی و نرفتی مگه بی خبر ازدواج نکردی من اومدم سراغت اومدم زندگیتو به هم بزنم؟

نه نیومدم تو هم باید مثل من باشی من زندگیم الان خوبه زنمو دوست دارم اون عاشقمه بیشتر از هر کسی منو دوست داره من نمی خوام اون رو از دست بدم چرا اینو نمیفهمی؟

پوزخندی زد و گفت

\_\_ آدما تا چیزی رو از دست ندن قدرشو نمیدونن من تو را از دست دادم و قدرت و فهمیدم و تو ایلین و از دست دادی و قدرشو فهمیدی حالا تو نمیخواهی از ایلین بگذری ب من نمی خوام از تو بگذرم!

مثلت عشقی جالبی شدیم...

این بار من بودم که به یه پوزخند مهمونش کردم

چی داری میگی برای خودت؟ من ایلین و دوست دارم و ایلین منو دوست داره این یه واقعیه و تو نمیدونم چرا سطح شعور و درکت

انقدر پایین اومده که نمیفهمی! چندان سخت نیستا اما تو نمیفهمی...



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

سرش رو به سمت چرخوند با اون چشماش

چشمایی که ازش دیگه نمی تونستم چیزی بخونم بهم نگاه کرد و گفت \_ بهت قول میدم یا بدستت میارم یا نمیزارم کنار اون بمونب حالا اینو بزار پای بد بودنم عوضی بودنم

من زندگیمو اون سر دنیا ول نکردم پیام اینجا که تا با زنت خوش بگذرونی و من بچه شما دو تا رو براتون بزرگ کنم من اومدم که تو رو به دست بیارم و این کار می کنم مطمئن باش. از جام بلند شدم و چند قدم اونجا راه رفتم کوتاه نمی آمد اصلاً حرفامو نمیفهمید...

پاشو برگردیم خونه مادرم رفته آیلین گفت ببرمت اونجا که جلوی چشمش باشی بهتر از اینکه که شبا من پیام کنارت بمونم....  
حقم داره تو یه ماری

یا نه یه روباهی یه روباه مکار و حيله گر فقط در حال نقشه کشیدنی...

بلند شد کنارم ایستاد و گفت

\_من هنوز تو گذشته دارم زندگی می کنم توی اون روزایی که با تو اینجا توی آرامش درباره آینده حرف میزدیم اهورا من اونقد دوست داشتم قبل از اینکه بهت برسم با تو بخوابم و با تو باشم من نمیدونم چطور باید دوست داشتتمو بهت ثابت می کردم وقتی ازدواج کردم دختر نبودم...

باورت میشه واقعا احساس میکردم پسرم ازتو عه خدا خدا  
میکردم که از تو باشه اما نشد دلم میخواست یادگاری از تو  
داشته باشم اما الان داری مجبورم می کنی که این بچه ای که  
توی شکمم و مال تو با خودم ببرم و یادگاری از تو برای خودم  
نگه دارم.

از جونت سیرشده کیما به این شکی ندارم انگار تقدیر  
اینجوری رقم زده که خودم جونتو بگیرم اگه به غلطاً فقط فکر  
کنی جون تو میگیرم برام کاری نداره گرفتن جونت...

ازش فاصله گرفتم به سمت پایین رفتم پشت سرم داشت میومد  
کاش این نه ماه تموم میشد اون موقع بود من زن و بچه مو بر  
می داشتم میرفتم یه جای دور یه جایی که هیچکس پیدامون نکنه  
تا با خیال راحت کنارشون زندگی کنم...

یه خونه که برگشتیم در خونه رو که باز کردم اولین قدم رو که  
توی خونه گذاشتم با دیدن آیلین که حسابی به خودش رسیده بود  
خشکم زد به حرف من انقدر به خودش رسیده بود که انگار ی  
آدم دیگه ای شده بود این دختر معرکه بود بدون توجه به حضور  
کیما کیفم و کنار دیوار گذاشتم و به سمتش رفتم بغلش کردم و  
بوسیدمش و گفتم

سلام عزیزم با لبخند جوابمو داد و نگاهی و به سمت کیمیا کج  
کرد و  
گفت:



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۸

#جلد\_دوم

\_دوباره لباساتو سر جاشون گذاشتم میتونی بری تو اتاقت

اما کیمیا نگاهی به سر تا پای ما انداخت خودشو نزدیکه ما کرد  
و گفت

\_خوب به این عشق عاشقیتون برسین یه چیزی داره بهم میگه  
که عمر زیادی از این عاشقی تون نمونده...

تا خواستم جوابشو بدم از کنارم گذشت و باخنده به اتاقش رفت  
خون خونمو می خورد داشتم به زور خودمو کنترل می کردم که  
کیمیا صورتمو با دستاش گرفت و گفت \_بهش توجه نکن اگه از  
این گوشه کنایه ها نزنه روزش شب نمیشه...

خسته نباشی جونم چقدر دیر کردی کجا بود این ذلیل شده؟  
 به حرف زدنش خندیدم طوری حرف میزد انگار یه  
 پیرزنه...

دوباره بوسیدمش و ازش جدا شدم و گفتم  
 رفته بود نشسته بود بالای کوه رفتم از اون بالا کشیدمش پایین  
 آوردمش متعجب ابروهاشو بالا داد و گفت \_ واقعا؟  
 گره کراواتم کمی شل کردم و گفتم باور کن به زحمت  
 پیداش کردم یه دوساعتی هم مخم خورد تو مسیر و همونجا  
 خلاصه که رسیدیم اینجا و خدمت شما بانو.  
 چرخ زد و گفت

\_ این لباس و خیلی وقت بود نپوشیده بودم بهم میاد؟

این بار من دورش چرخیدم و گفتم مگه میشه لباس به تونیاد  
 محشرشده عزیزم.  
 همیشه رنگ قرمز بهت میاد...

DONYA IEMAM NOE

پیراهن خیلی کوتاه قرمز رنگ تنش بود که یقه قایقی داشته  
سرشانه هاشو به نمایش گذاشته بود.

داشت کاری می‌کرد که بازم امشب کار دستش بدم هیچ ربطی  
هم به من نداشت .

نزدیک شدم و کنار گوشش گفتم کاری کردی که بازم شب کار  
دستت بدم ایلین خانوم انگاری خودتم کم خوشت نمیادا..

دیوونه ای بهم گفت و آشپزخونه رفت من واقعیت را گفته بودم  
امگه می تونستم امشب از این دختر بگذرم ؟

بعد از رفتنش مونس خودشو بهم رسوند و محکم خودش وتوی  
بغلم انداخت .

صورتشو بوسیدم و اون شیرین زبونی کرد

\_ندیده بودمت امروز دلم برات یه ذره شده بود بابایی...

دوباره و دوباره بوسیدمش و گفتم منم دلم برات تنگ شده بود  
عزیز بابا...

راستی دیدی مامان چه خوشگل شده؟

برای شام کیمیا از اتاقش بیرون نیومد و ایلین مجبور شد شامشو  
براش ببره خوشحال بودم که بیرون نیومده بود و ما سه نفره مثل

همیشه کنار هم شام خوردیم و گفتیم و خندیدیم بعد از چند روز  
متوالی حس خوبی داشتیم حالمون خیلی خوب بود و همه چیز

رو به راه بود فقط حضور اضافه کیمیا بود که همه چیز به هم



می ریخت واقعا من از این زن می ترسیدم از وقتی که  
میشناختمش خیلی تغییر کرده بود و دیگه اون آدم سابق نبود  
حضور کیمیا اینجا مانع این کار می شد.

بعد از خواب مونس با هم اتاق خوابمون رفتیم و من رو به  
آیلین گفتم

خوب دلبری میکردی امشب میدونی با این لباس و حرف گوش  
کن شدنت کاری کردی دوباره عاشقت بشم ....



#خان\_زاده

#پارت ۱۱۹

#جلد\_دوم

بوسیدمش و گفتم از این کارا که بکنی بیشتر عاشقت میشم که  
هیچ بیشتر و بیشتر هوس می کنم تورو میدونی از قدیم گفتن  
کرم از خود درخته خودت دلت میخواد انگار...

آروم به بازوم زد و گفت  
\_نخیر از این خبرا نیست تویه وحشی رو چرا باید دلم بخواد؟

از پشت بغلش کردم گردنش و بوسیدم و گفتم چون عاشق منی  
 باهات حرف میزدی و آروم داشتم لباسشو از تنش جدا می کردم  
 تا خواست مخالفت کنه انگشتمو روی لباش گذاشتم و گفتم  
 مخالفتی نداریم هیچی نگو دلم میخوادت و تو حق نداری خودتو  
 از من دریغ کنی با کنایه گفت

\_\_ بابا دیروز ما با هم بودیم دیروز توی حموم یادت نیست؟  
 خسته نمیشی؟

توجهی نکردم پیراهنشو در آوردم خسته نمیشم مگه دیوونم از  
 تو خسته بشم!

هر روز که میگذره بیشتر و بیشتر میخوامت باور کن پس  
 بهونه نیار نمی تونست مخالفت کنه پس کاری که خواستم انجام  
 داد و من با دیدنش مثل همیشه هوش از سرم رفت همه چیز یادم  
 رفت کیمیا مشکلاتمون تهدیدهایی که می کرد دلم فقط الان این  
 دختر رو میخوام به دیوار چسبوندمش و بین خودمون دیوار  
 اسیرش کردم خودش و را بالاتر کشید و پاهاش دور کمرم حلقه  
 کرد حالا دیگه درست توی بغلم بود میخوامم همین طور باهات  
 یکی بشن خیلی خیلی راحت نبود اما اهمیتی نداشت لباسشو  
 بوسیدم صدای ناله شو بین لبام خفه کردم و باهات یکی شدم.

تمام سعیشو می کرد که صدات از این اتاق بیرون نره اما  
 موفق نبود هر دو تا مون توی عرق تنمون غرق بودیم صدامون  
 حرکات مون دست خودمون نبود دیگه برامون هیچ اهمیتی  
 نداشت

که کسب توی این خونه هست یانه کیمیایی هست مونی  
هست...

دیگه صدای ایلین کمکم داشت خیلی بالا می رفت دستم رو  
روی دهنش گذاشتم به کارم ادامه دادم از چشمای هر دو  
نفر همون نیار میبارید هر دو بهم نیاز داشتیم و مکمل هم دیگه  
بودیم نمیتونستیم دور از هم بمونیم این مهمترین ویژگی هر دو  
نفر ما بود وقتی که به اوج رسیدم روی تنش افتادم نفسای  
داغش روی گردنم پخش نفس نفس میزدم نفسش به سختی بالا  
می اومد صورتشو بوسیدم و گفتم

مثل همیشه عالی بود لبخندی زد و گفت

دیگه کم کم داری واقعاً اختیار از دست میدی خیلی خستم می  
کنی اهورا! واقعاً دارم کم میارم.

خندیدمو گفتم وقت کم آوردن نیست دختر خوب شوهرت هر  
روز بیشتر دوستت داره هر روز بیشتر از دیروز عاشقت میشه  
هر روز بهت نیاز داره تو باید خوشحال باشی که نه که کم  
بیاری...

هر دو نفرمون خیلی عرق کرده بودیم.

تنمون موهامون خیس بود انگار از حموم بیرون اومده باشیم

ایلین با بی حالی به سمت حمام رفت و گفت  
 \_من باید دوش بگیرم احساس می کنم دارم توی عرقمون غرق  
 میشم هیچ وقت تورو مثل امشب ندیده بودم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۰

#جلد\_دوم

پشت سرش راه افتادم و گفتم منم باهات میام خدارو چه دیدی  
 شاید تونستم راضیت کنم یه عشق بازی دیگه ام توی حموم  
 تجربه کنیم.

با تهدید گفت

\_میکشمت اهورا تو رو خدا بی خیال بغلش کردم و با خنده دره  
 حموم باز کردم و گفتم

\_میدونی تسلیمم میشی بشی دختر پس الکی زور نزن خودت  
 خوب میدونی آخرش همون میشه که من می خوام...

بعد از یه حمام حسابی آیلین توی بغلم آروم خوابیده بود و من داشتم به این اتفاقاتی که اخیراً افتاده بود فکر می کردم .

با صدای پیام گوشیم آروم و بی صدا از روی عسلی برداشتمش و اول سایلنتش کردم نمیخواستم آیلین بیدار بشه نگاهی که به پیام انداختم با دیدن اسم‌کیمیا پیامی که فرستاده بود و خوندم \_ بیا به اتاق من.

جوابی بهش ندادم و گوشی رو کنار گذاختم چشمامو بستم تا بخوابم اما با روشن شدن صفحه گوشیم دوباره به اجبار برداشتمش و به پیامی که تازه فرستاده بود نگاه کردم \_ تو که دوست نداری هر بار که ازت می خوام بیای پیش من با تهدید باشه هنوز اون عکس ها پیش من هستن میدونی که؟

کلافه و عصبی به آیلین نگاهی انداختم آروم از اتاق بیرون رفتم در اتاق کیمیا رو که باز کردم درو نبسته خودشو توی بغلم انداخت و از گردنم آویزون شد از خودم جداش کردم و گفتم چه مرگته نصف شبی نمیزاری من بخوابم؟

در اتاق و بست و کلید توی قفل چرخوندم و دوباره بهم نزدیک شد دستشو روی سینم گذاشت و گفت \_ هیچی دلم برات تنگ شده میدونی شنیدن صدای س.کس توزنت منو عصبی میکنه با خودم گفتم عیبی نداره من که اهورا رو با این زن شریک شدم پس منتظر میمونم شب که اون خوابید و قتشه اهورا بیاد و کمی هم با من خوش بگذرونه!

به عقب هلش دادم و گفتم خیالات خام برت نداره از این خبرا  
نیست خندید و گفت

\_ از این خبرا هست خیلی هم خوب هست پس یه کاری می کنیم  
اصلا من نمیگم تو خودت میری اون عکسا رو به زنت نشون  
میدی و میگی اینا رو کیمیا از مون گرفته ببینیم عکس العمل  
زنت چیه؟

دستی به موهام کشیدم و کلافه گفتم  
چی از جون من میخوای بگو ببینم دردت چیه الان؟  
خندید و گفت

دردی که ندارم فقط دلتنگتم  
نیشخندی زدم و گفتم  
دلتنگ منی؟

الان چیزی به غیر از دلتنگی می بینم احساس می کنم داری از  
حسادت منفجر میشی چون من با زنم رابطه داشتم اما به این  
بیشتر توجه کن آیلین زنه.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۱

#جلد\_دوم

زن من ...

یعنی اون زنه منه و تو زنه من نیستی اینا خیلی با هم فرق دارن  
من هر وقت دلم بخواد با زنه میخوابم هر وقت دلم بخواد باهاش  
بیرون میرم و هر کاره دیگه هیچ حقی نداری حسادت کنی .

بی خیال گفت

\_ بیا کنارم دراز بکش دلم برای این که بغلت کنم تنگ شده .

انگار اصلا به حرف های من گوش نمی داد احساس می کردم این  
دختر اون دختر سابق نیست احساس می کردم واقعا مریضی  
چیزی داره که اینقدر نفهم شده...

\_ می دونم الان داری به چی فکر می کنی کاملا باهات موافقم  
من اون دختره خجالتی و کم حرف و ساده ی گذشته نیستم  
بزرگ شدم یاد گرفتم همه چیزو یاد گرفتم.

یاد گرفتم از چیزی که دوشش دارم نگذرم یاد گرفتم از آدمایی  
که چیزی از من می دزدن نگذرم مثل تو که می خوامت مثل  
زنت که تورو از من دزدیده .

من وقتی از ایران رفتم یه بچه بودم هیچی نمی فهمیدم قدم که از  
خاک ایران بیرون گذاشتم فهمیدم بدون تو نمیتونم  
می بینی حتی از پسر دور شدم تا کنار تو باشم فقط و فقط به  
خاطر اینکه تو رو بدست بیارم و میارم.



من میگم بیا یه کاری بکنیم که نه تو ضرر کنی نه زنت نه من.  
 تو یه مردی میتونیم هم من تورو داشته باشم هم زنت به خاطر  
 تو رابطمون رو پنهان می کنیم کاری می کنم نفهمه زنت...  
 حداقل این چند ماهی که توی خونتونم با من باش بزار به زندگی  
 برگردم بعد که بچه به دنیا اومد میذارم و میرم بهت قول میدم.

نمیدونستم باید بهش چی بگم نمی دونستم باید قبول کنم حرفاشو  
 یا نه اصلاً حالم دست خودم نبود دلم می خواست سر به تنش  
 نباشه اما از طرفی دلم براش میسوخت این دختر این زن عشق  
 اول زندگی من بود من عاشق شدن و با این آدم یاد گرفتم و الان  
 دیدنش توی این حال و روز برام خیلی سخت بود دلم خیلی می  
 خواست یه جوری کمکش کنم تا بتونم از این برزخی که توش  
 گیر افتاده نجاتش بدم اما نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم  
 کنارش روی تخت نشستم و دستشو توی دستم گرفتم و آروم  
 نوازش کردم و گفتم

کیمیا من درسته از تو دلخورم درسته گذشته تلخی برام ساختی  
 درسته بعد از رفتنت آدم دیگه شدم دیگه اون اهورا نبودم اما  
 برای من هنوزم همون دختر پاک و ساده هستی که عاشقت شده  
 بودم خواهش می کنم نگاه منو به خودت تغییر نده بزار همین  
 بمونه که هست چرا سعی می کنی کاری کنی از تو بیشتر از این  
 متنفر بشم؟



#خان زاده

#پارت ۱۲۲

#جلد دوم

انگار از این که کنارش نشسته بودم خیلی خوشحال شده بود که صورتش بازتر شد و لبخند گشادی زد و گفت \_من فقط تورو می خوام حتی شده فقط چند ماه بزار داشته باشمت از اهورا وقتی خارج از ایران بودم روزای سختی گذروندم اون همه عشقی که پسر عموم برام خرج می کرد اصلا به چشم نمی اومد من توی وجود ادن دنبال تو می گشتم با هزار امید از اونجا اومدم تا به تو برسم وقتی می بینم تو دیگه منو نمی خواهی انگار همه دنیا روی سرم خراب میشه من به خاطر تو همه پل های پشت سرم و خراب کردم توی روی خانواده ام ایستادم پدر و مادرم باهام قهرن باورت میشه چون طلاق گرفتم چون برگشتم ایران خواهش می کنم قبول کن فقط چند ماه بهت قول میدم بعد از این که بچه به دنیا آمد بی سر و صدا از اینجا میرم .

نگاهش یه چیزی داشت یه چیزی که مجبورم میکرد بهش اعتماد کنم به خودش به حرفاش اینکه من با این دختر باشم میدونستم

برای آیلین غیرقابل حمله می دونستم بویی ببره میره و تنهام  
میزاره اما باید یه کاری می کردم تا دست و پای این زنم بسته  
بشه تا کاری نکنه که از خانواده ام محافظت کنم.

این بار دستم رو بالاتر آوردم و آروم صورتشو نوازش کردم و  
گفتم

فقط چند ماه !

خودشو توی بغلم انداخت و محکم منو بغل کرد دستام دورش  
حلقه نشد من نمی خواستم بغلش کنم نمی خواستم به زنم خیانت  
کنم فقط می خواستم خانوادمو از خطری که تهدید شون میکنه دور  
نگه دارم به کنارش اشاره کرد و گفت

همیشه ارزوم بود باز کنارم بخوابی دراز بکشی مثل سابق  
بذار حس کنم که دوباره دارمت.

کلافه شدم اگر آیلین بو می برد چی! در اتاقو قفل کرده بود پس  
به خودم جرات دادم و کنارش دراز کشیدم داشت به صورتم نگاه  
میکرد ته ریشمو لمس کرد و گفت

هر شب و هر روز خواب این صحنه رو میدیدم که تو دوباره  
کنارم دراز بکشی و من تماشات کنم معذرت می خوام که رفتم  
اهورا معذرت می خوام که انتخابت نکردم من بچه بودم خانواده  
ام کاری کردن انتخابم اون باشه نه تو !

املوقتی رفتم وقتی دور شدم ازت فهمیدم انتخاب من فقط تویی .

به حرفاش گوش می کردم سعی می کردم خودمو مشتاق نشوت  
 بدم. اما هیچ اشتیاقی بهش نداشتم قلبم ذهنم توی اتاق دیگه ای  
 دلم اونو میخواست دیگه این زن برام ارزشی نداشت در مقابل  
 آیلین و کارایی که برام کرده بود این زن هیچ ارزشی نداشت  
 سرش و زیرگردنم گذاشت و محکم بغلم کرد نفسای داغش بهم  
 میخورد دلم می خواست از خودم جداش کنم اما نباید این کارو  
 میکردم زبون داغش که زیر گردنم خورد بدنم لرزید سعی کردم  
 عکس العملی نشون ندنم سعی کردم کاری نکنم وبدون اینکه  
 بفهمه ازش فاصله بگیرم پس کمی ازش جدا شدم و گفتم  
 شیطونی نکن!



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۳

#جلد\_دوم

با شوقی که توی چشماش بود بهم نگاه کرد و گفت

\_\_ لحظه شماری میکردم برای این لحظه برای اینکه دوباره با تو باشم میخوامت اهورا ....

میخوام با تو باشم می خوام صدای منم مثال ایلین که توی خونه میپیچه پیچه...

آب دهنم و پایین فرستادم و آروم روی موهاشو دست کشیدم و گفتم عزیزم اون زن منه صدای تو از در این اتاق بره بیرون زندگی من به هم میریزه نباید ریسک کنیم باشه؟

کمی مکث کرد نگاهم کرد و بعد سرشو تگون داد و گفت  
\_\_ هر چی که تو بگی هرچی تو بگی حتماً همونه من مخالفتی نمی کنم.

روی تخت نشستم و گفتم خواب ایلین خیلی سبکه اگر الان بیدار بشه و ببینه که کنارش نیستم

و بویی از این ماجرا و قراری که با هم گذاشتیم بیره واقعاً برای هر دو نفرمون بد میشه میفهمی که بفهمه من با تو روی این تخت بودم اون از بچه ام میگذره کیمیا وتورو میندازه بیرون بچه رو هن از بین میبره پس باید کاری کنیم هیچی نفهمه...

DONYA IEMAM NOE

لبش با زبانش تر کرد و گفت

\_\_ من این همه مدت به خاطرت صبر کردم باز صبر می کنم  
که موقعیتش پیش بیاد

اذیت نمی کنم بهت قول میدم.

بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم آروم بخواب به چیزی فکر  
نکن قول میدم همه چیز درست میشه در اتاقش که باز کردم و  
از اتاق بیرون رفتم به دیوار تکیه دادم قلبم داشت از جا کنده  
میشد نفسم طولانی شده بودم نمیدونستم کاری که کردم درسته  
یا غلط نمی دونستم اصلا باید از این قرار و مداری که گذاشتم با  
ایلین بگم یا نه !

فقط میدونستم من این زن و کنارم نمیخوام وقتی کسی مثلاً ایلینو  
دارم چرا باید این زن بخوام ؟

باید یه کاری می کردم کم کم باید از اینجا دور میشدیم و گر نه  
همه شک میکردن چون قرار نبود شکم ایلینم بالا بیاد و بچمون  
توی وجودش رشد کنه و همه اینو میفهمیدن باید از اینجا دور  
میشدیم میرفتیم یه جای دیگه یه جایی که کسی ما رو نشناسه.

به اتاقم رفتم با دیدن ایلین که بالشت منو بغل کرده و آروم  
خوابیده لبخند زدم کنارش دراز کشیدم روی موهاشو بوسیدم و  
آروم کنار گوشش زمزمه کردم من هیچ وقت بهت خیانت نمیکنم

قول میدم مجبور بشم جونم پای این قول و قرار میدم دارم ولی  
بهت خیانت نمی کنم.

صبح قبل از ایلین بیدار شدم به خاطر دیشب عذاب وجدان داشتم  
اما قصد و نیت من فقط و فقط حمایت از خانواده ام بود باید یه  
کاری می کردم از دیشب تا وقتی که آفتاب بالا بیاد فکر کرده  
بودم و بهترین نتیجه ای که گرفته بودم این بود که شوهر سابق  
کیمیا رو پیدا کنم و کاری کنم به اینجا برگرده شاید بتونم با  
کمک اون شر این زن و از زندگیمون کم کنم

توی آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه برای خودم بودم که  
با صدای قدمهای کسی به پشت سرم چرخیدم و با دیدن کیمیا  
نفسم رو بیرون فرستادم بازی کردن نمایش بازی کردن برای  
من واقعا سخت بود حال و حوصله این کارا رو نداشتم اما چاره  
ای جز اینم برام نمونده بود.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۴

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



کیمیا خندون به سمتم اومد و منو بغل کرد هیچ حسی به این بغل کردنش نداشتم دستام بازم دور تنش حلقه نشد من واقعاً نمیخواستمش به دور از گذشته که با هم داشتیم الان بی نهایت از زندگیم راضی بودم اما کیمیا اینو نمی فهمید از اون سر دنیا برگشته بود تا به قول خودش منو به دست بیاره منی که تمام وجودم سهمیه زنه دیگه شده بود نگاهم به در آشپزخانه بود نمیخواستم آیلین از راه برسه پس سعی کردم از خودم جداش کنم اما کیمیا طوری محکم بهم چسبیده بود و ول کن نبود که نمی دونستم الان باید چه کاری بکنم آروم گفتم آیلین میاد میبینه تمومش کن اما اون لباس رو روی صورتم گذاشت و گونمو بوسید..

حواسم چنان پرت شد که ندیدم اومدن مونس..

مونس کنار دیوار ایستاده بود و به ما نگاه می کرد اونم با تعجب سریع کیمیا رو کنار زدم و به سمتش رفتم اما هنوزم خشکش زده بود به کیمیا نگاه میکرد آروم از من پرسید  
\_بابا باخاله کیمیا عروسی کردی؟

شوکه از این سوالی که پرسیده بود سرمو تکون دادم و گفتم  
نه عزیزم این چه حرفیه که میزنی؟

اون به جای رژ لبی که روی صورتم بود اشاره کرد و گفت

اما خاله کیمیا مثل مامان تو رو داشت می‌بوسید مامانم میگه فقط عروس و دامادها و کسایی که عروسی کردن می‌تونن همدیگرو ببوسن...

سریع دستم و روی صورتم کشید و جای رژ لبش و پاک کردم و نگاه بدی به کیمیا انداختم.

همینو کم داشتم کامل وقتی اون دیوونه داشت منو می‌بوسید دیده بود الان بدون شک حرفی اگه پیش می‌اومد همه چیز و کف دست ایلین می‌داشت و من اینو نمی‌خواستم.

کیمیا با خنده ای که سعی می‌کرد کنترلش کنه به سمت مونث س اومد و کنارش نشست و گفت \_ عزیز دلم فقط که عروس و دامادا همدیگر بوس نمی‌کنن بابات خیلی به من کمک کرده منم برای تشکر یه دونه بوسش کردم مثل تو که وقتی دلت برای بابات تنگ میشه وقتی میخوای به خاطر چیزی تشکر کنی بوسش می‌کنی...

هنوز قانع نشده بود دخترم این صورتش میخوندم دخترکم مثل مادرش مهربون و مثل من خیلی تیز بود اینو خود ایلینم بهش رسیده بود



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۵

#جلد\_دوم

جمعمون جمع بود که با اومدن آیلین دیگه تکمیل شدیم نگاهی به  
ما سه نفر انداخت و دستت مونسو گرفت و گفت

\_مامان جون چرا انقدر زود بیدار شدی ؟

مونس به پای مادرش چسبید و گفت

\_خواستم آب بخورم اما اومدم اینجا دیدم...

سریع بغلش کردم و از ایلین دورش کردم و به پذیرایی رفتم  
نمی خواستم حرفی بزنه من قصدی از این کار نداشتم من کیمیا  
رو نمیخواستم؛

نمیخواستم به خاطر این بوسه احمقانه ایلین ناراحت کنم کنار  
گوشش گفتم

عزیز دلم از چیزی که توی آشپزخونه دیدی چیزی به مامانت  
نمیگیا مامانت ناراحت میشه گریه میکنه تو که دوست نداری  
مامان گریه کنه با ناراحتی گفت

\_نه دوست ندارم.

صورتشو بوسیدم و گفتم پس چیزی به مامان نگو..

بعد از صبحانه ای که با هم توی سکوت خوردیم از ایلین خواستم تا به اتاقمون بیاد که تصمیمی که گرفتم و باهاش در میون بزارم

وقتی وارد اتاق شد اخماش توی هم بود انگار از اینکه منو کیمیا صبح توی آشپزخونه بودیم دلگیر و ناراحت بود کنار خودم نشوندمش گفتم به خاطر صبح باید بهت بگم من قبل از اون بیدار شده بودم داشتم قهوه درست میکردم که اومد توی آشپزخونه چیکارش می کردم؟

بعدم که مونس بیدار شد هیچ اتفاقی نیفتاده که تو اخن می کنی اون لبخند خوشگل تو از من دریغ کنی کمی نگاهم کرد و گفت

\_ میدونی من بهت اعتماد دارم یعنی دوست دارم بهت اعتماد کنم اما واقعیت اینه که انقدر تو از اعتمادم استفاده کردی انقدر من چوب اعتماد بی جامو خوردم که الان میترسم اهورا ... میترسم یه اتفاقی بیفته باز من اعتمادم بیجا و اشتباه ببینم.

حرفاش حق بود میدونستم حرفی که میزنه واقعیه من گذشته چندان خوبی نداشتم و این دختر و کم اذیت نکرده بودم دلم می خواست براش جبرانم اما همیشه یه اتفاقی می افتاد که مانع این کار می شد صورتشو بوسیدم و گفتم این بار هم بهم اعتماد کن باور کن پشیمونت نمیکم.

حرفی نزد سکوت کرد از دیشب تا الان انگار این دخترم عوض شده بود انگار شکش به من دودلی و تردیدش بیشتر شده بود باید در مورد رفتن بهش میگفتم پس شروع کردم به توضیح دادن خوب به حرفام گوش میکرد و حرفی نمیزد تمام حرفام که تموم شد بهم نگاه کرد و گفت

\_منم به همین فکر می کردم چون فردا پس فردا دستمون رو  
میشه بهتره بریم از اینجا.

از اینکه موافقت کرده بود از اینکه هیچ حرفی نزده بود  
خوشحال بودم احساس بدی داشتم احساس می کردم از اینکه  
خواسته دوباره بچه دار بشیم پشیمونه پس دستشو گرفتم و  
پرسیدم پشیمونی ایلین؟

لبخند کم جونی زد و گفت

\_احساس می کنم اشتباه بزرگی کردم اما الان دیگه برای  
جبران اشتباهم خیلی دیره فقط دعا می کنم این ۹ ماه زودتر تموم  
بشه و من بتونم به آرامش برگردم چون حضور این زن توی  
خونه ام باعث میشه من هر لحظه و هر لحظه در حال عذاب  
کشیدن باشم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۶

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

بلندش کردم و روی پاهام نشووندمش موهاشو بوسیدم و گفتم این ۹ ماهم تموم میشه تقریباً یک ماهش رفته و مونده ۸ ماه این ۸ ماه دور از اینجا میگذرونیم که کسی ما رو شناسه با خیال راحت زندگی میکنیم که ترسی از چیزی نداشته باشیم بعدش این بچه ای که تو خواستی به دنیا میاد و ما از شر کیمیا راحت میشیم برای این ۸ ماه هم یه برنامه دیگه دارم می خوام شوهر کیمیا رو پیدا کنم ازش بخوام برگرده ایران میدونم کیمیا رو دوست داره و مجبور شده طلاقش بده اگه بتونیم راضیش کنیم که بیاد اینجا کنار ما زندگی کنه بهش میگیم همه چیزی میتونه کمکمون کنه تا کیمیا دست از سرمون برداره

با شنیدن این حرف رنگ امید توی چشماش دوید و گفت  
\_ واقعا راست میگی اهورا حق با توعه هاخیلی خوب میشه اگه شوهرش بیاد این طوری این زن دست از سرمون برمیداره.

لباش و بوسیدم و گفتم تو فکر کردی من همینجوری بیخیال میشینم و به فکر این چیزا نیستم و تنهایی داری اینطور اذیت میشی باور کن کم از تو عذاب نمکشیم کم اذیت نمیشم .

دنبال راه چارم و فعلاً جز این راه هیچ راه دیگه ای به نظر من نمیرسه از روی پام بلند شد و گفت \_ خوشحالم کردی اول صبحی شنیدن این خبر کمی آروم کرد .

اینطوری ذهن و فکر این کیمیا از من و تو زندگیمون کمی دور میشه نزدیکش شدم و گفتم

آره ديگه نگران نباش بالاخره يه راهي براي همه چي پيدا مي  
کنم زياد دورو بر اين کيمياي نباش تا حرفي نزنه که اذيتت کنه  
ميدونم تعنه کنايه ميزنه و خوبصوري مي کنی اونم به خاطر  
بچه اي پيشش داريم ازت ممنونم اما نمي خوام جلوی هيچ  
کسي کوتاه بيای نميخوام به خاطر من بچه هامون جلوی کسي  
سر خم کنی حرفي زد جوابشو بزار کف دستش باشه؟

خنديد محکم بغلم کرد و گفت

\_داری يادم ميدي جلوی اين کيميا در بياي؟

روی نوک بينيش زدم و گفتم: دقيقاً دارم همين کارو مي کنم  
ناراحت ميشم وقتي تو اينقدر ساده اي

مي خوام بلد باشي تا از پس اين جور آدماء برياي ...

بالاخره از ايلين دل كندم و آماده به سمت شرکت رفتم  
نميدونستم بايد چيكار كنم و شوهر کيميا را از كجا پيدا كنم  
بهترين كار به نظرم رفتن سراغ پدر کيميا بود اون مي تونست  
كمکم كنه .....



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۷

#جلد\_دوم



دور زدم و به جای شرکت خودم به سمت محل کار پدر کیمیا رفتم هنوزم شرکتش سر جای سابقش بود نمی خواستم چیزی در مورد اینکه کیمیا پیش ماست بگم فقط میخواستم راجبه دامادش و برادرزاده اش سوال کنم میدونستم اون هم از خدایه دخترش برگرده پیش شوهرش.....

وقتی وارد شرکت شدم و منشی برام از پدر کیمیا اجازه ورود گرفت وارد اتاق شدم  
افتاده تر شده بود از جاش بلند شد و با هم دست داد رو بهم گفت  
\_ فکر کنم شما را یک جایی دیدم اما یادم نمیاد

به گذشته رفتم به روزایی که چند باری خودم سراغ پدر کیمیا رفته بودم تا باهاش صحبت کنم و برای خواستگاری کردن ازش اجازه بگیرم

انداختم و گفتم اومدم بهتون کمک کنم تا شما به من کمک کنید اون موقع ها که من دختر شما را می خواستم شما منو نمیخواستی حالا به هر دلیلی پسر برادر تون به من ترجیح دادیم و خواست این روند آماده تر بشه مشکلی نبود رفت من زندگیم و ساختم ازدواج کردم و بچه دارم الان دخترتون برگشته و گیر داده به من میگه فراموش نکرده برای زندگی مشکلاتی درست می کنه می خوام کاری کنیم که کیمیا بیخیال من بشه پدرش ایمان اخلاص باز شده صورت غمگینی به خودش گرفت گفت من دیگه نمیدونم از دست کیمیا چه کنم

زندگیشو بچشو شوهرشو ول کرده افتاده دنبال تو بهش گفتم تا وقتی فکر تو رو از سرش بیرون نکنه دیگه سراغ ما نیاد.

کمی خودم و جلوتر کشیدم گفتم ببینید من می خوام یه کاری بکنم کیمیا توی گذشته برای من خیلی عزیز بوده خیلی زیاد وقتی رفت زندگیم از هم متلاشی شد خیلی داغون شدم اما بعد از یه مدت بالاخره به خودم اومدم و دوباره زندگیمو از نو شروع کردم من زن دارم بچه دارم دخترم ۵ سالشه نمیخوام اینا رو از دست بدم این حرفا رو چندین بار به کیمیا گفتم اما اون زیر بار نمیره من فقط دنبال شوهر سابقشم یعنی برادرزاده شما اگه میشه شما خودتون باهش حرف بزنین یا اجازه بدین من باهش در تماس باشم ازش بخوام برگرده ایران و کمک کنه ...

اون طوری که از کیمیا شنیدم اون خبر داره که اینجا چه خبره و کیمیا چرا برگشته به نظر من برگشتن شوهر سابقش میتونه کاری بکنه که حواس کیمیا از من و زندگیم پرت بشه و دوباره سمت شوهرش برگرده.

پدرش توی فکر رفت و به روبرو خیره شد و گفت

\_ نمیدونم واقعا نمیدونم اصلا قبول میکنه یا نه من از خجالت برادرم برادرزادم حتی یک بار هم باهاشون حرف نزدم اما اگه تو که فکر می کنی اینجوری دخترم از خر شیطان میاد پایین و سر عقل میاد حرفی ندارم ولی واقعا من خودم نمیتونم باهش حرف بزنم ازش خجالت می کشم چون دخترم یک راست برگشت به شوهر بیچاره اش گفته یکی دیگرو دوست دارم می

خوام برگردم ایران سراغ اون اگه بخوای میتونم شماره تماس  
ازش بدم و تو باهاش صحبت کنی..



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۸

#جلد\_دوم

راضی از پیشنهادش شماره تلفن و گرفتم و با خداحافظی کوتاه  
از شرکت بیرون آمدم بهتر از این نمیشد خیلی راحت تونسته  
بودم به چیزی که می خوام برسم حالا مونده بود راضی کردن  
این آدم که حتی اسمشو نمی دونستم .

باید فکری می کردم و یه راه درست برای کشوندن ان آدم به این  
جا پیدا میکردم پس عجله نکردم برای اینکه بهش زنگ بزنم به  
شرکت رفتم با یکی از دوستان برای رفتن به شهر دیگه مشورت  
کردم خبر از مشکلمون نداشت بهش گفتم با خانوادم به مشکل  
خوردیم می خواهیم یه مدتی از اینجا دور باشیم و این بهمون  
شهر شیراز و پیشنهاد کرد گفت اونجا یه خونه هم داره که خالیه  
و خیلی سال توش کسی زندگی نکرده از پیشنهادش راضی بودم  
خوب میشد که قرار نبود دنبال خونه و این چیزا هم بگردم پس

اون زنگ زد و هماهنگ کرد تا خونه رو قبل از رفتن ما تمیز و مرتب کنن باید یه کاری می کردم تا تمام کارامو از دور انجام می دادم چون نمی تونستم توی مسیر تهران و شیراز در حرکت باشم کل روز و به کار مشغول بودم باید همه چیز را درست می کردم تا آخر هفته بتونیم راه بیفتیم از قضیه رفتن به کیمیا چیزی نگفته بودم قرارم نبود بگم اگر اون می خواست با ما زندگی کنه این چند ماهو باید هر جایی که ما می رفتیم اونم بی سر و صدا می اومد و اعتراضی نمی کرد واقعا برام عجیب بود یه زن چطور می تونست بیخیال بچه اش بشه و اون رو پیش بقیه بذاره و خودش دنبال عشق سابقش راه بیفته؟

وقتی با آیلین مقایسه اش میکردم اصلا انگار این دونفر از دنیاها متفاوت بودن.

وقتی به خونه رسیدم هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود با باز کردن در مونس خودشو توی بغلم انداخت و گفت \_ کجا موندی بابایی خیلی ساعت منتظرم که بیای بریم برام بستنی بخری گوشو بوسیدم و گفتم

دختر کوچولوم هوس بستنی کرده؟

اما اون به سمت کیمیای که توی پذیرایی نشسته بود اشاره کرد و گفت

\_ من اول هوس نکرده بودم خاله کیمیا اول هوس کرد بعد منم گفتم که خب منم دلم میخواد بعد خاله کیمیا گفت بابا که بیاد توی خونه با هم میریم بستنی می خوریم ...

ایلین از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من به سمتم اومد و  
صورتمو بوسید

\_خسته نباشی عشقم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۲۹

#جلد\_دوم

صورتشو بوسیدم و گفتم ممنونم عزیزم دخترم چی میگه از راه  
نرسیده هوس بستنی کرده؟

نگاهی به مونس انداخت و گفت \_قشنگم من که بهت گفتم فردا  
خودم میبرمت برات بستنی میگیرم بابا خسته است نمی تونه باز  
بره بیرون.

کیمیا از جاش بلند شد و با لب و لوجه آویزون گفت

\_اما من هوس بستنی کردم دلم بستنی میخواد

هم من هم آیلین به طرفش نگاه کردیم هر دو نفرمون عصبی بودیم اما نمیتونستم حرفی بزنیم آیلین به سمت آشپزخونه رفت و گفت قبل از شام بستنی و اینا همیشه شام میخوریم باهم میریم باشه بستنی هم برای شما میگیریم.

پشت سر آیلین راه افتادم که صدای منس و کیمیا بلند شده‌مدیگرو بغل کردن و خوشحال به خاطر این پیروزی شروع کردن به جیغ و داد کردن.

#آیلین

صدای خندیدنش توی خونه من می پیچید و من چاره ای جز صبوری کردن نداشتم تنها امیدم اهورا بود که به بهش ایمان داشتم من به مرد خودم ایمان داشتم . مطمئن بودم که به من خیانت نمیکنه .

از اینکه دخترکم با کیمیا گرم گرفته بود و دوست شده بود عصبی بودم اما نمی تونستم حرفی به مونس بزنم بچه بود و درکش اونقدری نبود که بخوام براش توضیح بدم...

جلوی چشمای من داشت با دخترم دوست و دوست می شد و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم بعد از شام به اتاقم رفتم تا آماده بشم برای رفته بیرون اهورا پشت سرم وارد اتاق شد و اروم در اتاق و بست سکوت کرده بودم باهاش حرفی نزده بودم حتی سر میز شام چند جمله ای که گفته بود و بی جواب گذاشته بودم نمی خواستم حرفی بزنم و از من دلخور بشه میدونستم مسببه تمام

این اتفاقات منم و این وسط اهورا هیچ تقصیری نداره برای  
همین نمیخواستم ناراحتش کنم .

دستاش که دور تنم نشست نفسمو بیرون دادم حتی با لمس کردنم  
همه ی دردو غمام یادم می رفت این آدم برای من دلیل نفس  
کشیدنم بود کنار گوشم با اون صدای بمش آروم زمزمه کرد  
\_خانمم باهام قهره ؟

سکوت کردم قهر نبودم اما نمی‌دونستم حالی که دارم رو  
چطوری براش توصیف کنم چطوری بهش بگم که توی چه حالی  
هستم اون منو به سمت خودش چرخوند و پیشونیم آروم بوسید و  
گفت

\_میدونم سخته برای من هم سخته اما درستش می کنم خبرهای  
خوب دارم برات رفتم شرکت پدرش ازش شماره شوهر سابق  
کیمیا رو گرفتم می خوام خبرش کنم که بیاد ایران.

خوشحال از این خبری که شنیده بودم انگار که جون به تنم  
برگشت دستاشو گرفتم و گفتم

واقعا میگی اهورا! یعنی برمیگرده؟

بیاد مشکلاتمون حل میشه؟



این بار روی دستمو بوسید و گفت \_ حل میشه من حلش می کنم  
 بالاخره یه راهی پیدا می کنم یه خبره دیگه ام برات دارم  
 کنجکاو منتظر شدم که گفت  
 \_ نظرت راجع به شیراز چیه ؟

کمی فکر کردم شیراز...  
 این شهر و خیلی دوست داشتم گفتم :شهر خوبیه دوستش دارم و  
 اون منو روی تخت نشوند و گفت :  
 پس باید به اطلاع شما برسونم آخر هفته میریم شیراز برای چند  
 ماه تا وقتی که بچه به دنیا بیاد و برگردیم اینجا.



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۰

#جلد\_دوم

خوشحال از حرفی که شنیده بودم از جا پریدم و محکم بغلش  
 کردم دستاش دور تنم حلقه شد و من احساس می کردم این مرد  
 تنها پشت و پناهم تنها کسی که میتونم بهش اعتماد کنم خوشحال

بودم دیگه ناراحت و نگران نبودم مطمئن بودم حل میشه دلم  
روشن بود خدا این بار دیگه دل منو نمی شکست مثل اهورا...  
اهورام دیگه دل منو نمی شکست .

از خونه بیرون رفتیم توی خیابونا چرخیدیم مونس و کیمیا روی  
صندلی عقب نشسته بودن منو اهورا جلو.  
مونس با خوشحالی حرف می زد و آهنگی که داشتی توی ماشین  
پخش می شد و زمزمه می کرد دخترکم عاشق آهنگ خوندن بود  
و کیمیا به فکر رفته بود و سکوت کرده بود.

جلوی یکی از کافی شاپ های بزرگ ماشینو نگه داشت و گفت  
\_خوب هرکی چی میخوره بگین براتون بگیرم بیارم...\_

اما کیمیا سکوتش را شکست و گفت  
\_چرا نریم داخل نخوریم تو ماشین کیف نمیده ..\_

گوشه وانتوم رو توی مشتم فشار دادم تا حرفی نزنم و هورا گفت  
\_ برای من که فرقی نمیکنه باید آیلین نظر بده

نگاهی به من انداخت دخترم منتظر بود تا جواب مثبت من رو بشنوه پس خوشحالش کردم و ناراضی گفتم باشه بریم اونجا بخوریم .

پیاده شدیم کوارد اون کافی شاپ شدیم پشت میز که نشستیم هر کدوم هر چیزی که دلشون میخواست انتخاب کردن جز من...

من هوس بستنی نکرده بودم اونى که هوس بستنى کرده بود باید انتخاب می‌کرد اهورا دستم و لمس کرد و گفت  
\_ عزیزم تو چیزی نمیخوری ؟

نگاهش کردم دوباره چشمام غمگین شده بود انگار صندلیش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت

\_ من و آیلین یه دونه می‌خوریم یه بستنی بزرگ شکلاتی مگه نه عشقم؟

از این همه توجهش قند تو دلم آب می شد این توجه برای من می‌شد برگ برنده که جلوی کیمیا رو کنم و بگم دیدی؛ دیدی شوهرم منو خیلی دوست داره تو رو نمیبینه ...

با این حرف اهورا اخمای کیمیا توی هم رفته بود ولی من و شاد می‌کرد راضی می‌کرد با خوشی بستنی رو خوردیم از اونجا بیرون آمدیم به خونه برگشتیم کیمیا ناراحت بود عصبی بود برای همین بی حرف به اتاقش رفت مونس خوابوندم و منم به اتاق خودمون رفتم.



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۱

#جلد\_دوم

اهورا سرش توی گوشیش بود و داشت یه چیزایی رو چک می کرد شروع کردم به عوض کردن لباس و لباس خابمو پوشیدم...

نگاهش را از گوشی گرفت و بهم ریخت و گفت

\_ دخترکه من کرم داره؟

نکنه هوس شوهر توکردی!

سریع لباسامو عوض کردم و گفتم نه بخدا من غلط بکنم هوس کنم بیخیال شو اهورا می خوام امشب بخوابم...

با خنده گوشیشو کنار گذاشت و دستاشو از هم باز کرد برای بغل کردنم به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم و خودم و توی

بغلش جا دادم چقدر حس امنیت میکردم وقتی اینطور باعشق  
بغلم می‌کرد.

انگار تمام دنیام بین بازوهای این مرد برای من خلاصه می‌شد  
خیلی زود به خواب رفتم مگه میشد تو یه بغل اهورا باشم و  
راحت آسوده نخوابم نمیدونم ساعت چند بود از تشنگی بیدار شدم  
و با دیدن جای خالی اهورا سر جام نشستم و خواب از سرم پرید  
اتاق تاریک بود تا چشمام بخواد به این تاریکی عادت کنه چند  
باری پلک زدم و وقتی توی اتاق ندیدمش ترس بدی توی دلم  
نشست این شک که میخواست توی وجودم جوونه بزنه باید همین  
الان از ریشه در می آوردم اهورای من همچین آدمی نبود حداقل  
دیگه همچین آدمی نبود بلند شدم و بسم الله گفتم خودم رو به خدا  
سپردم میدونستم اگر اهورا رو جایی که نباید با کسی که نباید  
ببینم دیگه فقط خدا میتونه کمک کنه با قدمایی اهسته به سمت در  
اتاق رفتم دستم که روی دستگیره در نشست در اتاق باز شد و  
اقامت اهورا جلوی روم زنده شد توی اون تاریکی به صورتش  
نگاه کردم و اون لیوان آب توی دستش بهم امید داد اروم گفت:  
\_ عزیز دلم چرا بیدار شدی ؟

آب دهنمو پایین فرستادم و سکوت کردم و سعی کردم خودمو  
آروم نشون بدم قلبم داشت از جا کنده میشد .

پرسیدم کجا رفته بودی اشاره‌ای به لیوان توی دستش کرد و  
گفت:

\_ تشنه ام بود و آب توی اتاق نبود رفتم و آب خوردم یه لیوانم  
آوردم نکنه توام تشنه ات بشه...



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۲

#جلد\_دوم

از اینکه بی جا به شک کرده بودم شرمنده بودم از اینکه به خودم اجازه داده بودم تا حتی به این فکر کنم شرمنده بودم بغلش کردم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم با یه دست کمر و نوازش کرد و گفت

\_چی شده عزیز دلم! خواب بد دیدی؟

کابوس و بهانه کردم برای این هم آغوشی کابوس و بهانه کردم برای اینهمه نزدیکی بهش کابوس و بهانه کردم و سرپوش گذاشتم روی شکی که توی دلم به وجود آمده بود و اون همراهیم مکرد تا کنار تخت...

روی تخت دراز کشیدم لیوان رو به سمتم گرفت و گفت

\_تشنه ت نیست؟

دوباره سر جام نشستم و کمی آب خوردم تشنگی از یادم رفته بود ترس چنان وجودمو پر کرده بود دیگه حتی احساس تشنگی

هم نمی کردم بعد دوباره توی بغل اهورا دراز کشیدم نمی خواستم حتی یک ثانیه از من دور بشه دستاش محکم منو احاطه کرد و من با خیال راحت تری خوابیدم و به خودم قول دادم نباید به اهورا شک کنم همین و بس...

آخر هفته خیلی زود تر از چیزی که فکرشو میکردم رسید چیزی برای بردن لازم نداشتیم جز لباسامون چمدونا رو کنار در گذاشته بودم و من با مونس هنوز نتونسته بودم صلح کنم در مورد عروسک ها و اسباب بازی هاش دخترکم می خواست تمام اتاقشو با خودش به شیراز ببره و من مانع می شدم و این شد که چشمه اشکاش می جوشید و من دلم می رفت برای این همه معصومیت و مظلومیتش بالاخره با قول اینکه اونجا براش هرچی که دلش بخواد و میخرم راضیش کردم به جمع کردن یه ساک کوچک از عروسک و اسباب بازی هاش...

منتظر راحی بودم گفته بود میاد برای خدا حافظی...

با صدای زنگ خونه باز کردنش و بعد چند دقیقه ورود راحیل باعث شد مونس با جیغ خودش و توی بغل راحیل بندازه. راحیل با خوشی صورتش و بوسه با و ن کرد و از منم دعوت کرد برای یه بغل سه تایی...



بعد از کمی مونس و روی زمین گذاشتم و باهم روی مبل  
نشستیم.

اروم پرسید خونه اس؟  
خوب میدونستم منظورش کیمیاس پس اره ای گفتم و اون ارومتر  
گفت

\_دختر تو عجب صبری داری اخه چطوری میتونی تحملش  
کنی؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۳

#جلد\_دوم

لبخند کم جونی زدم و گفتم چاره چیه عزیزم من اون بچه رو  
میخوام و به شوهرم اعتماد دارم پس تحملش میکنم

با صدای کفشای کیمیا هر دونفرمون به سمتش چرخیدیم و  
راحیل با ناباوری به کیمیا خیره موند

موهای رنگ شده و ناخونای لاک زده و بلندش لباسای بی اندازه  
قشنگش و صورت با ارایشش بدجوری توی چشم بود.

نه راحیل برای سلام دادن پیشقدم شد نه کیمیا...

کمی به هم نگاه کردن و کیمیا به سمت اشپزخوکه رفت.

راحیل با اخم به سمت چرخید و گفت

\_این هر روز این ریختیه؟

اره ای که گفتم عصبی گفت توام مثل ننه بزرگا این ریختی  
میچرخه؟

متعجب اره ای گفتم و اون خودش بهم نزدیکتر کرد و گفت

\_دختر خوب مگه تو عقل نداری اخه این عروسک جلو شوهرت  
چپ و راست میره و تو مثل مادر بزرگ من نگاه میکنی فقط؟

اینکه دیگه کاری نداره خودت دودستی شوهرت و تقدیمش کن  
تموم بشه.

با اخم گفتم چی داری میگی راحیل؟

\_عزیزم تو خوشگلی درست بی ارایشم قشنگی ولی ببین اخه  
این دختره رو مثل عروسک خودش و برا شوهرت درست  
میکنه و تو انگار نه انگار..

با خنده ی زورکی گفتم

دیونه اهورا اصلانگاش نمیکنه.

با اخم گفت

\_آیلین اهورا هر چقدر عاشق تو بازم مرده عقل مردا به چشمشونه تورو خدا کمی عاقل باش فقط...

کلافه گفتم خب تو میگی چیکار کنم؟؟

\_تو باید به خودت بررسی باید جلوی این زنیکه کم نیاری آیلین وگرنه اینی که من دیدم شوهرت و از چنگت درمیاره...

ترسیده اب دهنم و پایین فرستادم

\_الان که دیره ولی قول بده جون راحیل رسیدی شیراز یه تغییراتی به خودت بده..

از این همه نگرانش قند توی دلم اب میشد دوست نبود خواهر بود برام راحیل

باشه عزیزم بخدا قول میدم برسم اونجا میرم به خودم میرسم اصلا زنگ میزنم تو به ارایشگرا بگو چی ازم بسازخ...

بغلم کرد و اروم کنار گوشم گفت

\_من فقط میخوام همیشه بخندی عزیزم...

با باز شدن در خونه حرفمون نیمه تموم موند و با اومدن اهورا راحیل از جاش بلند شد و بهش سلام کرد اهورا با دیدنش لبخندی زد و گفت \_کم پیدا شدی راحی دیگه این ورا نمیای.



DONYA IEMAM NOE

#خان زاده

#پارت ۱۳۴

#جلد دوم

راحیل به شوخی گفت

\_\_دیگه تقصیر شماست مهمون نوازی که نمی کنید مهمونم که دعوت نمی کنید خسته شدم از بس خودم اومدم و خودم رفتم گفتم یه مدتی کم پیدا بشم که قدرمو بدونید.

این دو نفر سر حرف زدن و باز کردن من به آشپزخانه رفتم تا چایی بیارم کیمیا که پشت میز نشسته بود و با لذت داشت مربا می خورد کمی بهش نگاه کردم و گفتم این همه نخور برات خوب نیست بدون اینکه نگاهم کنه گفت

\_\_دوست دارم هوس کردم عاشق چیزهای شیرینم.

نفسم رو بیرون دادم و چایی ریختم پیش راحیل برگشتم.

کمی که گذشت راحیل از جاش بلند شد و گفت

\_\_خب دیگه من باید برم شمام که راهی هستید حالا با ماشین میرین یا هواپیما؟

اهوراسکوت کرد و من جواب دادم به خاطر کیمیا و بارداریش  
نمیتونیم با ماشین بریم و ریسک کنیم با هواپیما میریم.

نگاه کجی له اشپزخونه انداخت و گفت

\_ من که کلا به این زن شک دارم اصلا یه جوریه نمیدونم واقعا  
اعتماد کردن به بهش کار خوبیه یا نه !

اهورا پشت بند حرف راحیل رو گرفت و گفت

\_ دیگه کاریه که شده باید این چند ماه هم بگذرونیم همین بعد  
خلاص بشیم.

با خداحافظی از راحیل چمدونا رو اهورا سمت ماشین برد من  
کیمیا رو صدا کردم گفتم وقتشه که راه بیفتیم اگه زحمتی نیست  
بیا چندتا شیشه مربا از تو یخچال برداشت و گفت من اینارو با  
خودم می برم اینجا بمونن خراب میشن ولی خودم همه رو  
میخورم .

شونه ای بالا انداختم و اونا رو توی کیف بزرگش جا داد و با هم  
از خونه بیرون رفتیم داشتیم به مقصدی که معلوم نبود چی  
اونجا در انتظار مونه میرفتیم.

به شهری می رفتیم که پر از شعر بود و شعر...

میگفتن شهر عشق عاشقی شیراز... من امیدوار بودم روزای  
خوبی اونجا در انتظار ما باشه.

وقتی هواپیما مون توی فرودگاه شیراز نشست وقتی پیاده شدیم  
وقتی عطر گلای نرگس و نفس کشیدیم کل شهر عطر گل میداد

عاشق شدم من عاشق شیراز شدم امیدوار بودم اینجا زندگی به  
رومون بخنده و لبخند دوباره زندگیمون برگرده اهورا ماشین  
گرفت و به سمت آدرسی که توی دستش بود رفتیم.

ازش پرسیدم حالا داری میریم خونه کسی هم اونجا هست یا  
فقط خودمونیم ؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۵

#جلد\_دوم

از روی صندلی جلو کمی سرش به عقب چرخوند و گفت  
\_ عزیزم کسی نیست خودمونیم یه خونه بزرگ حیاط داره که  
میدونم آیلین خانم عاشقش میشه.

اسم حیاط که اومد کیف کردم عاشق خونه های حیاط دار بودم  
از اینکه خونمون آپارتمانی بود همیشه ناراضی بودم کیمیا از  
حرف زدن منو اهورا عصبی و ناراحت بود.

این طوری رفتار می کرد وقتی اهورا با من گرم بود اون  
اخماش تو هم میکشید...

وقتی هوا را کنار من می نشست عصبی و ناراحت می شد...  
واقعاً درکش نمی کردم یعنی اون انتظار داشت شوهرم منی که  
زنشم ول کنه و بره و بچسبه به اون؟

وقتی به آدرسی که داشتیم رسیدیم با دیدن خونه توی اون محله  
قدیمی پر از درخت های سرو و کاج دلم رفت براش در خونه  
رو که باز کردیم وارد حیاط شدیم همه جا تمیز مرتب بود باغچه  
پر از گل بود و همه چیز عالی به نظر می رسید.

مونس خوشحال از دیدن این خونه بزرگ و حیاط دار به این  
طرف و اون طرف می دوید و کیمیا کنار در ایستاده بود و به  
خونه خیره مونده بود منو اهورا قبل از اونا وارد خونه شدیم  
همه چیز مرتب و عالی بود تمیز و مبله چیزی کم نداشت اهورا  
دستش دور کمرم نشست و گفت \_ آیلین خانوم میپسندد؟

با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم اینجا خیلی خیلی قشنگ  
اهورا حیاط به این بزرگی خونه به این قشنگی باورم نمیشه که  
قراره اینجا زندگی کنیم .

اهورا درست جلوی پنجره خونه که از حیاط به داخل خونه دید  
داشت منو بین خودش و پنجره اسیر کرد و لباش روی لبم  
گذاشت و عمیق منو بوسید و کنار گوشم گفت



\_قراره اینجا به دور از همه یه زندگی عالی رو تجربه کنیم تنها  
مشکلمون حضور کیمیاست که اونم به خاطر بچه ای که داریم  
به فال نیک میگیریم مگه نه ؟

سرمو تکون دادم و اون دوباره لبمو بوسید و من وقتی از اهورا  
فاصله گرفتم و به حیاط نگاه کردم با صورت ناراحت کیمیا  
روبرو شدم پوزخندی بهش زدم و خودمو بیشتر توی بغل  
شوهرم جا دادم باید به کارهایی که راحیل از من خواسته بود  
عمل میکردم حق با اون بود من خیلی کم گذاشته بودم برای  
خودم برای خودم کم ارزش گذاشته بودم اما الان وقتش بود که  
خودی نشون بدم

مونس با جیغ و خنده وارد خونه شد و گفت  
\_زود باشین اتاق منو بهم نشون بدین.

اهورا دستشو گرفت و گفت

\_بیا بریم اتاقا رو ببینیم هر کدومو که دلت خواست میتونی  
برداری.



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۶

#جلد\_دوم

پدر و دختر از من دور شدن و من دوباره به خونه نگاهی  
انداختم اینجا دلم می خواست فقط بخندم برای خانواده ام لبخند  
بسازم همین و بس حس حضور کیمیا به پشت سرم و به سمتش  
چرخیدم و اون دست به سینه به من گفت

\_ زیاد خوشحال نباش دوران خوشبخت اونقدر ا هم که فکر می  
کنی طولانی نیست دلم نمی خواد این خوشی های کوتاه مد  
وازت بگیرم پس حرفی نمی زنم هر چقدر دلت میخواد خودتو  
توی دل اهورا جا کن وقتش که برسه چنان اهورا رو پس میزنی  
چنان ازش می گذری که خودتم باورت نمیشه اما الان تا فرصت  
هست استفاده کن لذت ببر اون قدرها هم آدم بدو خود خواهی  
نیستم.

چندماه مال تو تا آخر عمرش مال من معامله ی خوبیه..  
سر حرفی که زده بود در نمی آوردم اما عصبیم کرده بود به هم  
ریخته بود به طرفش رفتم و محکم با یه دستم بازو شو گرفتم و  
فشار دادم و گفتم

معلوم هست داری چه زری میزنی؟ چی داری میگی برای  
خودت خودتو بکشیم آخر آخرش میشی رحم اجاره ای من و  
شوهرم!

جز این هیچی نیستی...

هیچی نیستی کیمیا اما من ز نشم اسم من توی شناسنامه اشه تو شناسنامه اش هیچ چیزی نمیتونه اینو تغییر بده.

دستم از روی بازوش کنار زد و گفت \_ منم حرفی نزدم گفتم هرچقدر می تونی از این موقعیتی که داری لذت ببر چون چندان طولانی نخواهد بود یه روزی تموم میشه و میره و تو میمونی و خاطرات ریز و درشتت..

خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم اما صدای اهورا مانع شد

با اومدنش اهورا نگاهی به هر دوی ما انداخت

نگران با چشماش پرسید چیزی شده اما من سکوت کردم و ازش فاصله گرفتم به سمت اتاقا رفتم و یکی از اتاقا که بزرگتر بودم برای خودم و اهورا انتخاب فکر کردم زیاد طول نکشید که اهورا پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست و بهم نزدیک شد و پرسید

\_ چیزی شده عزیزم؟

شالم از روی سرم برداشتم و گفتم نه چیزی نیست کیمیا مثل همیشه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد دیگه عادت کردم بهش.

چرخى تو اتاق زدم و گفتم

\_ نظرت راجع به اینجا چیه بشه اتاق من و تو؟

مثل من توی اتاق قدم زد و گفت \_ همین الان که با مونس توی  
این اتاق بودم با خودم گفتم این اتاق خیلی خوبه برای منو آیلین..  
پرسیدم از چه نظر خوبه؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۷

#جلد\_دوم

چون خونه قدیمی بود و سنتی چندتا طاقچه بزرگ و کوچک  
روی دیوار اتاق ها بود که زیاد از روی زمین فاصله نداشتن  
بهشون اشاره کرد و گفت \_ اینجا می تونیم چندتا پوزیشن خوب  
با هم داشته باشیم !

عصبی به سمتش رفتم و با مشت روی سینش کوبیدم و گفتم  
خیلی منحرفی اهورا ببین داری به چی فکر می کنی من دارم به  
در و پنجره نگاه می کنم تو داره برای باهم بودنمون نقشه  
میکشی.

منو از روی زمین بلند کرد و دور خودش چرخید و گفت  
 \_من همیشه برای باهم بودنمون نقشه میچینم خوشگلم اولین بارم  
 که نیست.

خوشحال نیستی شوهرت این قدر تورو میخواد؟

با صدای بلند خندیدم و دستام محکم دور گردنشو حلقه کردم تا  
 زمین نیفتم اما وقتی من روی زمین گذاشت هر دو نفرمون  
 سرمون گیج میرفت تو اتاق که فقط یه موکت پهن بود دراز  
 کشید و منم کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم  
 هر دو نفر به سقف خونه خیره بودیم کنار گوشش زمزمه میکردم

\_ اهورا یه چیزی بهت بگم

آره که گفت نگاهم به سقف دادم و گفتم

یه روزی اگه ترکم کنی میمیرم

اگه منو نخوای میمیرم

یه روزی اگه بهم خیانت کنی میمیرم این بار دیگه زنده نمیمونم  
 فک نکن نفس میگیرم جون میگیرم دوباره حتی حضور مونسم  
 باعث نمیشه که زندگی کنم پس هیچ وقت ؛ هیچ وقت هیچ کدوم  
 این کارارو نکن محکمتر منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد  
 و گفت

\_ این حرفا چیه که میزنی عروسک من از این کار نمی کنم  
خوشگل من اینقدر به حرف های این کیمیا میزنه اهمیت نده برای  
خودش حرف میزنه یه چیزی میگه تو رو اذیت کنه..

من نقشه ها دارم میتوام شوهرشو بکشونم اینجا تا نزدیک ما  
زندگی کنه من به چیا فک می کنم تو داری از خیانت و رفتن و  
نبودن حرف میزنی؟

با این حرفات اذیتم میکنی ناراحتم میکنی پس دیگه نزن از این  
حرفا باشه؟

خودمو بیشتر توی بغلش دادم که در اتاق باز شد و مونس با  
دیدن ما توی بغل همدیگه خوشحال به سمتمون دوید و خودش  
روی ما پرت کرد با خنده سه نفری همدیگرو بغل کردیم و کیمیا  
از کنار در عصبی به ما خیره شد.



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۸

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

اهورا رو بهش گفت

\_\_ خدا قسمت بکنه کیمیا خیلی حس خوبیه آدم زن و بچش  
کنارش باشند عاشقشون باشه میبینی؟  
آرزوی من و آیلینم برای تو همینه که شوهر و بچه ات کنارت  
باشن و تو هم خوشبخت بشی مثل...

ما حرفاشو توی لفافه زده بود اما عالی گفته بود و درست به  
هدف خورده بود کیمیا از مون روگرفت و دور شد و ما دو نفر با  
صدای بلند خندیدیم مونس متعجب پرسید

\_\_ به چی دارین میخندین؟  
من گونه دخترمو کشیدم و گفتم به همه چی به زندگی به خونه  
قشنگمون ...  
من و بابایی خیلی خوشحالیم خوشحال تر از ما صورت هر دو  
نفر منو بوسید و گفت

\_\_ مرسی که منو آوردی اینجا حالا کی بریم خرید اسباب بازی و  
عروسک ها از دوباره بخرم؟  
منو اهورا مات شده به همدیگه خیره موندیم که اون صورت هر  
دو نفر مارو کشید و گفت



\_\_ تعجب نکنید آدم بزرگا باید سر قولایی که میدن بمونن مگه نه؟

این دختر من این زبون دراز و از کجا پیدا کرده بود نمیدونم اما مجبورمون کرد هر دو نفر به خواستش تن بدیم و فردا روبرای خرید کردن معین کنیم...

چمدونو که باز کردیم و شروع کردیم همگی به چیدن لباسامون توی کمد حس خوبی داشتم احساس می کردم اینجا قراره زندگی به روم بخنده و روزای خوبی رو بگذرونم امیدوار بودم شوهر کیمیا بیاد و ما را از دست این زن نجات بده.

مونس با پدرش داشتن اتاقم مونس میچیدن و من اتاق خودمونو.

قرار بود بعد از تموم شدن کارمون برای شام بیرون بریم میخواستیم اولین روزه اینجا بودنمونو بیرون غذا بخوریم و کمی با اطراف آشنا بشیم کیمیا اما نمیدونم با خودش چه فکری می کرد که گفت نه اشتهای نداره نه بیرون میاد هر چقدر اصرار کردیم قبول نکرد و گفت موقع برگشتن برای اونم غذا بگیریم .

کارمون که تموم شد سه تایی از خونه بیرون زدیم و این بهترین اتفاق این چند وقته اخیر بود که با شوهرم رو بچم تنهایی وقت بگذرونم اهورا می گفت اول سر باید فردا بره و یه ماشین بگیره چون بدون ماشین زندگی کردن واقعاً برای ما سخت بود آژانس گرفتیم و ازش خواستیم مارو به یکی از رستورانهای خوب شهر

ببره و اون وقتی فهمید ما تازه وارد و مسافریم شروع کرد به تعریف کردن و نشون دادن جاهای مختلف شهر که فردا پس فردا با هم بریم و اون جاها رو بگردیم.

اهورا دست‌منو مونس به گرفته بود و من و دخترم با خوشی کنار مرد زندگیمون قدم بر می‌داشتیم وارد رستوران شدیم و پشت میز نشستیم

مونس اما بی هوا یک‌هویی گفت \_ کاش خاله کیمیا رم با خودمون می‌آوردیم تنهایی تو خونه موند.

با اخم رو بهش گفتم

عزیزم ما خانوادگی اومدیم بیرون کیمیا خانواده ما نیست فقط دوست منه قرار نیست همیشه با ما بمونه...

اما اون با لجبازی گفت

\_ ولی من میخوام بمونه اخه خیلی دوشش دارم.

عصبی گفتم این چه حرفیه میزنی مونس؟

اینقدر برام گرون بود حرفی که زده بود که حد نداشت...

اما اهورا گفت

\_ چیزی نگفت که دخترم عصبانی نشو عزیزم.

حتی این حرف اهورا اذیتم کرد و همه خوشیم برد.



#خان\_زاده

#پارت ۱۳۹

#جلد\_دوم

شبی که فکر میکردم قراره خیلی خوب بگذره شبی که فکر می کردم بعد از مدت ها می خوام کنار همسر و دخترم با خوشی بگذرونم برام حتی با آوردن اسم اون زن خراب شد از این که دخترم و شوهرم داشتن خیلی معمولی با بودن اون زن کنار من کنار می اومدن عصبی میشدم واقعا نمی تونستم تحمل کنم اما بدبختی اینجا بود که همه چیز تقصیر من بود اهورا هیچ وقت نخواستہ بود این اتفاق بیفته دختر کوچولوی من از هیچ چیزی خبر نداشت اون یه بچه بود که از محبت های کیمیا هر روز بیشتر از دیروز بهش وابسته می شد .

کاری کرده بودم که خودمم دیگه از پیشش بر نمی اومدم اما نمی شد جا بزnm یا کنار بکشم باید تا ته این ماجرا میموندم چیزی از غذا نفهمیدم چیزی از حرفهای اهورا و مونس هم نفهمیدم تمام ذهن و فکر کنم پیش اون زن بود .

دیر وقت به خونه برگشتیم دلم میخواست اصلاً هرگز به اونجا  
نمیرفتم اما نمیشد باید برمیگشتیم وقتی که برگشتیم با کیمیایی  
سرحال و قبراق روبرو شدیم.

انقدر حالش خوب بود که باورم نمیشد با خوشحالی مونس بغل  
کرد و گفت

\_\_ دلتنگت شده بودم کوچولو! برای همین چند ساعتی که از دور  
شده بودی.

عصبانی بازوی دخترمو رو کشیدم و از بغلش بیرون آوردم و  
گفتم

دیگه داری شورشو در میاری تو نسبتی با دختر من داری که  
بخوای در موردش حرف بزنی یا بخوای دلتنگش بشی!  
حد خودتو بدون.

اما اون ناراحت کنار کشید و گفت \_\_ من نمیخواستم تورو  
ناراحت کنم معذرت می خوام.

اهورا نگاهی به منو کیمیا انداخت و کنار من ایستاد و گفت  
\_\_ عزیزم چیزی نشده که چرا اینقدر حساسیت به خرج میدی  
کیمیای همیشه است دیگه!

وقتی که میگفت کیمیایی همیشه است حرصم می گرفت دیوونه  
میشدم یعنی چی که کیمیای همیشه است یعنی باید عادت می  
کردم برای بودنش اونم برای همیشه پیشم بمونه؟

نفسم کلافه بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم اما صدای کیمیا باعث شد بین راه بایستم

\_کجا داری میری شربت درست کردم نمیخواهی بخوری ؟  
چپ بهش خیره شدم ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم فقط همینم مونده بود که اون برای من شربت درست کنه .

اونا رو با هم تنها گذاشتم و توی اتاق مشغول عوض کردن لباسام شدم و خیلی زودتر از اونا سعی کردم بخوابم نیمه‌های شب بود که از تشنگی از خواب بیدار شدم به سمت آشپزخونه رفتم در یخچال رو که باز کردم با دیدن اون ظرف بزرگ شربت و سوسه شدم توی این گرما کمی از اونو بخورم یه لیوان پر کردم و سر کشیدم اما به قدری خوشمزه بود که لیوان دوم سرکشیدم واقعاً همپون طور که میگفت خوشمزه شده بود.



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۰

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

سرجام برگشتم و زود به خواب رفتم صبح توی خونه خیلی کار داشتم که باید بهشون میرسیدم با سر و صدای مونس و با سردرد بدی چشمامو باز کردم و کمی جایی که توش بودم و آنالیز کردم تازه یادم اومد ما اومدیم شیراز و اینجا خونه جدیدمونه.

احساس می کردم به وزن سرم چند کیلو اضافه شده .

نمی تونستم روی تنم نگهش دارم پس بیخیال بلند شدن شدم و همونجا دراز کشیدم خبری از اهورا نبود نگاهی به اطرافم انداختم کلا توی اتاق نبود یعنی کجا رفته بود با صدای آرومی اسمشو صدا زدم اما انگار سر و صدای بیرون انقدر زیاد بود که صدای من به گوشش نرسه!

این سردرد از کجا اومده بود واقعا نمیدونستم کمی که گذشت در اتاق باز شد و اهورا توی اتاق سرکی کشید و با دیدن من که بیدار شدم وارد اتاق شد و گفت

\_\_ خوب خوابیدی عزیزم پس چرا نمیای بیرون ؟

به سرم اشاره کردم و گفتم خیلی درد میکنه نمیتونم اصلا تکون بخورم نگران کنارم نشست و گفت

\_\_ چی شده مگه بذار برات یه قرصی چیزی بیارم.

DONYA IEMAM NOE

باشه گفتم و اون سریع از اتاق بیرون رفت و با یه مسکن قوی و  
یه لیوان آب که برگشت کمکم کرد تا بخورمش دوباره منو  
سرجام خوابوند و گفت

\_بهتره کمی استراحت کنی بعد بلند بشی وقتی که سردردت بهتر  
شد میتونی بیای بیرون.

اما من با سماجت گفتم کلی کار داریم باید بلند بشم اون زنیکه  
که داره تو خونه من می چرخه من چه جوری اینجا بخوابم؟

خندید و گفت

\_وقتی حسادت می کنی باورت نمیشه اگه بگم چندبرابر  
خواستنتی تر و خوردنی تر میشی دورت بگردم نگرانی نداره  
کیمیاست دیگه تو که باهات کنار آمده بودی تو که میدونی من  
چقدر تورو دوست دارم تو که میدونی دخترمونو چقدر دوست  
دارم تو که میدونی من جز شما دونفر چشم هیچ کس دیگه ای  
رو نمیبینه نگرانی بابت چیه؟

غمگین کمی سکوت کردم و گفتم من نگرانی از بابت تو نیست  
نگرانیم از بابت اونه ...

اونه که بهش اعتماد ندارم از اون میترسم لبامو بوسید و گفت

\_ترس نداره وقتی من قرار نیست هیچ وقته هیچ وقت جز تو  
چشم کسی دیگه رو ببینه ...



حرف هاش آروم می‌کرد آرامشی به وجودم تزریق می‌کرد که  
 هر لحظه احساس می‌کردم بهش نیاز دارم و بهش محتاج بودم تا  
 دوباره و دوباره این حرفارو از اهورا بشنوم دوباره خواستم بلند  
 بشم که مانع شد گفت

باهم‌دیگه دراز میکشیم منم همین جا کنارت می‌مونم بعد پا میشیم  
 با هم دیگه میریم صبحانه می‌خوریم باشه؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۱

#جلد\_دوم

وقتی قرار بود کنارم بمونه وقتی قرار بود پیشم بخوابه چرا که  
 نه؟

عاشق دراز کشیدن می‌شدم عاشق استراحت کردن میشدم فقط  
 و فقط کنار من باید می‌موند.

کمی که گذشت احساس کردم سردردم کمی بهتر

شده اما وقتی از جام بلند شدم اونم به کمک اهورا سرگیجه داشتم

انگار سردرد معمولی نبود نمیدونم چم شده بود به کمک که اهورا از اتاق بیرون رفتیم و مونس با دیدن من به سمت اومد و گفت

\_\_ مامانی حالت خوبه چقد زیاد خوابیدی؟

تا خم شدم ببوسمش روی زمین نشستم نمیتونستم خودمو سرپا نگه دارم اهورا نگران دوباره کمکم کرد بلند بشم اپو روی مبل دراز بکشم و گفت

\_\_ عزیزم به نظرت بهتر نیست بریم پیش یه دکترگ

خنده ای کردم و گفتم

\_\_ دکتر چه خبره دیوونه نه !

سردرد دیگه خوب میشه.

کیمیا یه گوشه ایستاده بود و به ما نگاه می کرد به من گفت

\_\_ به نظر منم بهتره پیش دکتربری حالت نگار خیلی بده .

چنان توی با آرامش حرف میزد انگار که مثلاً واقعا دوست یا خواهر منه که نگرانم جوابشو ندادم ازش رو گرفتم و موهای دخترمو با دستم نوازش کردم و اهورا از جاش بلند شد و گفت

\_\_ من میرم صبحانه تو برات بیارم اینجا باشه ؟

حرفی نزدم مخالفت نکردم اما کیمیا گفت

\_\_ لازم نیست تو بیای من درست می کنم میارم داشتم برای  
مونس هم صبحانه آماده میکردم میارمش همینجا مادر دختر با  
هم بخورن.

اهورا به سمت کیمیا رفت گفت پس بریم با هم درست کنیم  
نگاهم پشت سرشون میرفت میخواستن صبحانه درست کنن این  
از کجا در اومد ؟

اما کیمیا وسط راه ایستاد و گفت \_\_توبشین پیش آیلین نمی خواد  
بیای خودم درست می کنم یه صبحانه که دیگه چیزی نیست.  
وقتی که اهورا متوجه اخمی روی صورتم من بود شد نگاهم  
کرد گفت

\_\_پس درد نکنه خودت انجامش بده...  
کنارم که نشست با اخم بهش گفتم چه خبره انگاری زیادی با این  
کیمیا صمیمی شدی...

ابروهاشو بالا داد و گفت  
\_\_دیوونه شدی یعنی چی؟ من کجا باهاش صمیمی شدم میخواستم  
برات صبحانه درست کنم!



DONYA IEMAM NOE

#خان\_زاده

#پارت ۱۴۲

#جلد دوم

دیگه حرفی نزدَم و این بار اُون به سمت من اومد و گفت  
 \_ عزیزم این شک های که داری می کنی خوب نیست داره اذیتم  
 میکنه.

من هیچ ارتباطی با کیمیا ندارم ما داریم توی یه خونه زندگی  
 می کنیم مجبوریم با همدیگه کنار بیایم.  
 نمیتونیم که جنگ و دعوا داشته باشیم همش  
 می تونیم؟

حرفی نزدَم ۱۰ دقیقه ای نگذشته بود که کیمیا با یه سینه بزرگ  
 به سمت من اومد و یه لیوان چایی طرف من گذاشت و گفت  
 \_ این چای نبات مخصوص توعه سر درد تو فوری خوب می  
 کنه اینو تو بخور اینم صبحانه است

بدون اینکه به کیمیا حرفی بزنم اهورا به من گفت  
 \_ آره راست میگه شاید فشارت افتاده چای نبات حالتو بهتر  
 میکنه.

کمی خودمو بالا کشیدم روی مبل نشستم

چای نبات آماده کرده بود عطر خاصی داشت یه بوی خوبی داشت.

گفتم با چی درست کردی؟

اون سمت میز نشست و گفت \_توی کابینت های خونه کلی چای معطر و عرقیجات و این چیزا هست از اونا ریختم خیلی خودم دوست دارم خوشت نمیاد؟

خوبه ای گفتم و دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم .

من تمام اون چایی رو خوردم احساس می کردم از مزه ی شیرین حالم کمی بهتر شده بود.

با بی حالی رو به اهورا گفتم خیلی خوابم میاد دلم میخواد بازم بخوابم دستش روی پیشونیم گذاشت و گفت \_تیم که نداری چرا اینقدر بی حالی؟

شونه ای بالا انداختم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم دلم فقط خوابیدن می خواست بدنم خسته بود احساس می کردم انقدر کار کردم که کل وجودم خسته و کوفته است دراز کشیدم و اهورا وارد اتاق شد و گفت

\_به نظرت بهتر نیست بریم پیش یه دکتر؟  
حتما یه اتفاقی افتاده که این همه بی حالی...

چشمامو بستم و گفتم دکتر لازم نیس بخوابم خوب میشم.  
تا من بیدار میشم تو برو چیزایی که گفته بودم بخر تو خونه  
نمونیا با این زنه...



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۳

#جلد\_دوم



نفسش کلافه بیرون داد و گفت  
\_ من بالاخره از دست شماها دیوونه میشم .  
باشه من رفتم .

خیلی زود به خواب رفتم چند باری می خواستم از خواب بیدار  
بشم اما باز بی حالی و کسل بودنم نمیداشت و دوباره میخوابیدم.

به خواب طولانیم ادامه می‌دادم با احساس دست کسی روی  
صورتم به زحمت لای پلکامو باز کردم و به اهورا که کنارم  
نشسته بود نگاه کردم

چرا بیدار نمیشی میدونی هوا تاریک شده دیگه وقت شامه و  
ناهارم نخوردی عزیزم.

پاشو

پاسو قربونت برم غذا بخور سرحال میشی.

به کمک اهورا بلندشدم

به خدا خیلی خوابم میاد هر چه قدر میخوابم دلم بیشتر میخواد م  
نو بلند کرد و گفت

عزیز دلم خواب خواب میاره ها هر چقدر خوابی میتونی  
ادامش هم بخوابی ...

دیگه خوابالو شدی اینجا کلی کار داریم .

امروز قرار بود کلی وسیله بگیریم ولی چون تو خواب بودی  
هیچ کاری انجام ندادیم.

کیمیا فقط داشت کارای خونه میکرد نهار پخت ..

شام درست کرد پاشو به زندگی مون برس عزیز دلم تو که  
میگی نمیخوای دخترمون نزدیکه اون باشه چرا این این دو تا  
رو با هم تنها میذاری ؟

با ناراحتی و شرمندگی گفتم به خدا دست خودم نیست اهورا دلم  
میخواد بخوابم منو نمیشناسی مگه اصلا من آدمی نیستم که اینقدر  
بخوابه نمیدونم امروز چم شده ...



به کمک که اهورا از اتاق بیرون رفتم احساس سرگیجه داشتم هنوز هم سرگیجم بهتر نشده بود کیمیا میزی چیده بود که باورم نمی شد که اون ایت غذاها رو درست کرده بود خیلی قشنگم چیده بود از کسالت من سوء استفاده می کرد این زن مونس با دیدن من به سمتم اومد و گفت \_ مامانی تو که نبودی با خاله کیمیا کلی کار کردیم همه جا را تمیز کردیم غذا درست کردیم خاله کیمیا گفت مامانت مریضه باید ماکارا بکنیم که اون خسته نشه.

نگاه بدی به کیمیا انداختم و دست مونس رو گرفتم باهم به سمت میز شام رفتیم پشت میز که نشسته ام اهورا بشقابم و پر کرد و گفت

\_ همه این و میخوری ها و آیلین خیلی ضعیف شدی شاید به خاطر اینکه اینقدر کسل و بیحالی ...

قاشق اول و توی دهنم گذاشته بودم کیمیا رو به اهورا گفت \_ از شربتی که بعد از ظهر درست کرده بودم مونده ... اهورا اگه بری بیاریش بخوره شاید حالش بهتر بشه.

اهورا که انگار یادش افتاده بود با سرخوشی گفت \_ آره راست میگی خیلی خوشمزه بود بزار برم بیارم براش میدونم سر حالش میاره.



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۴

#جلد\_دوم

یه لیوان بزرگ شربت بجلوی روم گذاشت و گفت  
\_از این بخوری حالت جا میاد بعد از ظهر من و مونس انقدر  
گرممون بود و بیحال بودیم کیمیا این و درست کرد داد ما  
خوردیم حالمون جاومد ...

برات خوبه مخالفتی نکردم و همه شو سرکشیدم حق داشتن خیلی  
خنک و خوشمزه بود.

بعد شروع کردم به خوردن شام روی حالم انگار تاثیر داشت که  
بهتر شده بودم شام کامل خوردم وبا اهورا توی پذیرایی نشستیم  
کیمیا مانع از این شد که میز و جمع کنم گفت

\_تو حالت خوب نیست من انجامش میدم تو استراحت کن.

از اینکه اینقدر مهربون شده بود واقعاً تعجب می کردم از اهورا  
پرسیدم

چه اتفاقی افتاده این دختر انقدر خوب و مهربون شده خبریه  
 اهورا شونه ای بالا انداخت و موهامو بوسید و گفت  
 \_ نه میدونم با کل کل و جنگ و دعوا نمیشه توی خونه ادامه داد  
 برا همین شاید نظرش عوض شده .

بیشتر خودمو توی بغل اهورا جا دادم کنار گوشم آروم زمزمه  
 کرد \_ حالت جا اومد دلم میخواد زودتر توی خونه...

توی این خونه جدیدمون با هم یکم حال کنیم  
 از اینکه توی هر موقعیتی میخواست حرف و به این چیزا  
 بکشونه منو دیوونه میکرد روی سینه اش زدم و گفتم

\_ تو فکر و ذکر دیگه ای نداری نه همه کار و زندگیت همینه  
 که بشینی برنامه بچینی که باهم باشیم؟

خندید و گفت شوخی می کنم دختر میخواستم یه جوری کمی  
 عصبانیت کنم که از این فاز ناراحتی بیای بیرون.

عزیز دلم تو که دیروز خوب بودی دیشب رفتیم بیرون خوش  
 گذرونی ولی به خاطر دخترمون که گفت کیمیا رو دوست داره  
 انقدر به هم ریختی که از دیروز حال و روزت شده این دورتو  
 بگردم یه نگاه به من بنداز من فکر و ذکرم تویی اصلاً کیمیا رو  
 می خوام چیکار وقتی تورو دارم نگران چی هستی؟

شاید خدا بهمون رحم کرد شوهرش با اوند بعد دختره رو برد و راحت شدیم.

شاید ما برای همیشه با هم رفیق موندیم باور کن هیچی بعید نیست ممکنه

منفی به همه چیز نگاه نکن شاید اصلاً کیمیا پشیمون شده به خاطر همین کارها...



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۵

#جلد\_دوم

چقدر خوب بود که اهورا به همه چیز انقدر مثبت نگاه میکرد این طرز فکر و افکارش واقعا برام قشنگ بود کاش منم مثل اون بودم اما من مثل اهورا نبودم اهورا هیچ وقت از جانب من خیانتی ندیده بود خیالش راحت بود راحته راحت که آیلین همیشه ی خدا کنار من میمونه...

هرگز تنهام نمیزاره ...

و قرار نیست بهم خیانت کنه...

اما اهورا به دفعات بهم خیانت کرده بود الان در سته مرد ایده عالی بود و من بی اندازد عاشقش بودم اما این زن مثل یک مار خوش خط و خال بود که توی زندگیمون چنبره زده بود سایه نحسش داشت همه چیز و توی تاریکی فرو می برد .

این که رفتارش تغییر کرده بود متعجب بودم اما کمی خیالم آرومتر شده بود چون دیگه خبری از کل کل و بحث و طعنه و کنایه ای نبود از تهدید و این چیزا هم خبری نبود می خواستم این ۹ ماه خیلی زود تموم بشه و هرچه زودتر شرش این زن از زندگیم کم بشه.

موقع خواب با دیدن مونس که توی بغل کیمیا بود عصبی رفتم و گفتم اینجا چه خبره کیمیا خودشو جمع و جور کرد و گفت \_ خبری نیست فقط قول داده بودم به مونس شب براش قصه بگم برای همین اینجام.

گفتم برو از اتاق دخترم بیرون خودم براش قصه میگم.

باشه گفت بدون حرف یا حتی بحث دیگه ای از اتاق بیرون رفت مونس با اخمای توی هم بهم پشت کرد و گفت

\_ این چه کاری بود کردی مامان من دلم می خواست خاله کیمیا برام قصه بگه...

انقدر قصه های قشنگ بلده!

کنارش روی تختش نشستم و گفتم دختر مامان یه روز مامانت  
مریض بود اینقدر با این خاله کیمیا دوست شدی؟

عزیز دلم تو نباید زیاد وابستش بشی چون قراره که از اینجا بره  
موندگار که نیست راضی بشو نبود نه قانع می‌شد نه راضی نه  
کوتاه می‌آمد هر کاری کردم باهام آشتی نکرد و حتی دیگه از  
من قصه نمی‌خواست برای همین توی اتاق تنهاش گذاشتم و به  
اتاق خودمون رفتم اهورا روی تخت دراز کشیده بود کنارش  
نشستم اون نگاهی به صورت بی‌حالم انداخت و گفت

\_\_ ایلین خانم که باز اخماش رفت توی هم چی شده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

مونس باهام قهر کرد چون نذاشتم کیمیا براش قصه بگه عجب  
گیری کردم آوردن این زن توی زندگیمون بزرگترین اشتباهم  
بود کاش میتونستم بگم غلط کردم و همه چیرو جمع و جور  
کنم...

و بگم من پشیمونم نمی‌خوام دیگه...

اهورا موهامو به هم ریخت و گفت

\_\_ از دست تو خودتم نمیدونی چی می‌خوای یه مدت پدر منو در  
آوردی بچه می‌خوام بچه می‌خوام تا بذارم اینکارو بکنی اون

بالا سرمون اومد باز گفتي نه اين زنیکه بياد پيش ما کيميا با ما  
زندگی کنه جلو چشم باشه الان که اينجوری شده کيميا  
عقب نشيني کرده ديگه کاری به کارمون نداره مثل بچه آدم  
نشسته سر جاش تو شروع کردی؟

عزيز دلم همه چی خوبه ببين فقط فقط ۸ ماه مونده اين ۸ ماه  
بگذرونيم ديگه همه چی حله.



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۶

#جلد\_دوم

نفسم رو بیرون سرم روی سینه اهورا گذاشتم و گفتم امیدوارم  
اين طوری که تو میگی بشه ولی اهورا حالم خیلی بده همش که  
می خوابم راهم میرم سرگیجه میگیرم .

نمیدونم چم شده !

شاید غذایی که دیروز خوردیم به من نساخته؟

اهورا کمی نگران گفت



\_\_ عزیزم من که میگم بریم دکتر ببینیم چه خبر اگه به خاطر غذایی بود که خوردیم منو مونس از همون غذا خوردیم حتی کیمیا بولی هیچکدوممون طوریمون نیست..

م به خاطر غذا نیست نمیدونم منم.

ولی فردا میریم پیش یه دکتر ...

باشه ای گفتم و خیلی زود دوباره توی بغلم اهورا به خواب رفتم.

با سر و صدایی که باز از خونه میومد چشمامو باز کردم و به زحمت از اتاق بیرون رفتم دستمو به دیوار گرفته بودم تا سرگیجه منو نقش زمین نکنه با دیدن اهورا و مونس کیمیا و یه نفر دیگه که داشت با اهورا مبلا رو جابجا می کرد متعجب رو بهشون گفتم

اینجا چه خبره؟

اهورا گوشه ی مبلی که دستش بود رو روی زمین گذاشت و به سمت اومد و گفت

\_\_ عزیز دلم مبلا رسیدن دیروز رفته بودم گفته بودم بفرستن.

داریم جا به جا شون می کنیم.

کمی فکر کردم و کی به اهورا گفته بودم مبل بگیره یادم نبود ؟  
نمی دونم ...

شاید هم گفته بودم !  
کنار دیوار روی اون صندلی قدیمی نشستم و بهشون نگاه کردم  
کارشون که تموم شد اهورا نزدیک مین شد گفت

\_ بهتری جونم حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم  
نمیدونم اما من یادم نیست به تو گفته باشم مبل بخری چشماشو  
گشاد کرد و گفت

\_ واقعاً حالت خوبه عزیزم؟  
تو دیروز یک لیست بلندبالا به من ندادی گفתי برو اینا رو بگیر  
کنار این زنیکه نمون؟

منم رفتم گرفتم دیگه تو لیست مبلم بود گفته بودی نیاز نیست  
انتخاب کنی چون اینجا خونه خودمون نیست فقط یه مبل راحتی  
باشه من هم گرفته بودم امروز برامون آوردن...



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۱۴۷

#جلد دوم

نمیدونم احتمالاً حق با اهورا بود و من به خاطر اینکه زیاد خوابیدم گیج می زدم.

مونس با دیدن من ازم رو گرفت و به زنی که رقیب مادرش بود پناه میبرد اما مهم نبود فقط باید تحمل می کردم این چند ماه میگذشت.

اهورا دستمو گرفت و منو بلند کرد و گفت  
\_پاشو عزیزم پاشو بریم لباسه تو عوض کن آماده شو بریم پیش دکتر دیگه واقعا دارم نگرانانت .

من نگرانی نداشتم چرا باید نگران می شد ؟  
تمام این سال ها سر وقت بیدار شده بودم سر وقت خوابیده بودم  
این یکی دو روزه به خاطر فشار عصبی که روم بود یکم بیشتر  
از حد معمول خوابیده بودم چرا داشت بزرگش می کرد؟

رو به او گفتم

بزرگش نکن لطفاً چیزی نشده که حالا دو روز یکم زیاد خوابیدم  
انقدر بهت برخوردی؟

متعجب کمی ازم فاصله گرفت و گفت

\_ عزیزم چی باید بهم بر بخوره؟

من نگران حالت از تو بعیده این کارا فکر می کنی مثلاً من به  
فکری چیم واقعا؟

این انتظار ازتون دارم که اینطور در مقابل نگرانی من جبهه  
بگیری.

کنارش زدم و به اتاقم رفتم حال خوب نبود اصلاً دلم نمی  
خواست باهاش بحث کنم وارد اتاق شدم کنارم روی تخت نشست  
و گفت

\_ هر چی تو بگی عزیزم هیچی من نمیگم.

من نگران نیستم اصلاً..

ولی به نظرت به خاطر این سرگیجه ای که داری بهتر نیست  
بریم پیش دکتر تا بدونیگ چیکار باید بکنیم قرصی چیزی شاید  
داد حالت خوب شد!

DONYA IEMAMNOE

نفسم رو بیرون دادم و گفتم باشه بریم

دیگه چیزی نگفتم خودش لباسامو تنم کرد آمادم کرد و دستمو گرفت و با هم از خونه بیرون رفتیم .

رو بهش گفتم میخواستم مونس با خودم بیارم و اون با اخم گفت \_ دیگه داری اذیت می کنی مگه بچه شد ؟  
مونس و کجا ببریم وسط مطب دکتر؟

دورت بگردم اینطوری نکن خودت میدونی من بدجوری اعصابم خورد میشه ها دیگه توان ناز کشیدنم ته میکشه اون موقع یه چیزی میگم نباید که دلخور میشی.  
یه کم به من بدبخت فک کن..

دیگه حرفی نزدیم واقعاً احساس میکردم اهورا رو دارم ناراحت می کنم دلم اینو نمیخواست تا وقتی که به مطب دکتر برسیم هر دو نفرمون سکوت کردیم غرق بودیم توی فکر و خیال های خودمون وارد مطب که شدیم و منشی بهمون گفت باید چند دقیقه ای منتظر بمونیم تا مریضی که پیشه دکتر بیرون بیاد کناره هم توی اتاق انتظار نشستیم.

با صدای منشی وارد اتاق دکتر شدیم .

مرد مسنی بود که با خوشرویی بهمون اشاره کرد بشینیم.

روبروش نشستیم و من واقعا از اینجا بودنم ناراضی بودم و این و میشد حتی از صورت

اخموی من فهمید.



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۸

#جلد\_دوم

به جای من اهورا شروع کرد به توضیح دادن حالم.

اما دکتر انگار راضی نشد با حرفای اهورا که رو به من گفت  
\_دخترم چرا ساکتی مگه تو مریض نیستی؟

با زبونم لبم تر کردم و گفتم

چرا آقای دکتر دوروزه که بی حال و خواب الودم و کمی سر  
گیجه دارم به همسرم گفتم نیازی نیست وقت دکترو بگیریم چون  
برای اولین باره اینطوری شدم و حتما یکی دور دیگه حالم بهتر  
میشه اون راضی نشد.

دکتر تک خنده ای کرد و گفت

\_پس ناراضی هستی که اینجایی!

سکوت کردم و

دیگه حرفی نزدَم و دوباره به اهورا شروع کرد به حرف زدن...

دکتر باز من و مخاطب قرار دادگفت

\_ بیا اینجا بشین تا معاینه ات کنم دخترم.

از جام بلند شدم. درست کنار دکتر روی صندلی نشستم..

دکتر با سیل عظیمی از آزمایش و عکس و این چیزا از مطب راهیمون کرد .

من حال و حوصله هیچ کدوم از اینا رو نداشتم روبه اهورا گفتم  
من برای این آزمایش ها و عکس ها و این چیزا نمیرم اما اهورا  
با اخم پاشو روی ترمز گذاشت و کنار خیابون ماشینو نگه داشت  
و گفت

\_ این کارا چیه که می کنی آیلین احساس می کنم دارم با مونس  
حرف میزنم عزیزم تو باید مشخص بشه که چرا دو روزه اینه  
حال و روزت چرا داری اینطور هم خودتو هم مارو اذیت می  
کنی ؟

دختر خوب ببین من شوهرتم خودت خوب میدونی که چقدر  
عاشقتم ولی من عاشق آیلین مهربون و حرف گوش کنه خودمم  
این ایلینی که از امروز صبح از خواب بیدار شده و فقط داره  
مخالف منو حرفام رفتار میکنه اصلا خوشاینده من نیست.  
میریم آزمایش میدی همه چیز ایشالا که رو به راهه بعد با خیال  
راحت میرسیم به زندگیمون قرار نیست اتفاقی بیفته فقط و فقط



می خوام خیالم از بابت اینکه حال خانومم خوبه راحت بشه پس  
اینقدر مخالفت نکن.

حرفاشو کاملاً جدی زده بود پس جای مخالفتی هم نداشت سرمو  
پایین انداختم و شروع کردم به ور رفتن با ناخونامو زمزمه  
کردم

تو دیگه منو دوست نداری همش باهام با عصبانیت و بداخلاقی  
حرف میزنی دستشو روی دستم گذاشت و مجبورم کرد بهش  
نگاه کنم و گفت

\_\_ عزیزم این چه حرفیه که میزنی من تو رو دوست ندارم؟  
اینکه نگرانتم این که می خوام ببینم حالت خوبه یا نه چرا این  
حال و روزه می کنی اذیت می کنی؟  
اگه بگم باشه عین خیالم نیست صبح تا شب به خواب سر دردم  
داشته باش اون موقع میشم شوهر خوب و ایده آل؟

عزیزم میدونم به خاطر حضور کیمیا توی زندگیمون تحت  
فشاری میدونم داری اذیت میشی اما یه نگاه به گذشته بنداز من  
باعث حضورش نبودم تو خودت خواستی الان چرا داری با من  
این طوری رفتار میکنی



#خان\_زاده

#پارت ۱۴۹

#جلد\_دوم

بدجوری حق با اهورا بود من این حال و روزم فقط و فقط  
بخاطر خودم بود کم آوردم جلوی اهورا....

جلوی زندگی....

پیش اون کیمیا...

تنها چیزی که الان شاید آرومم میکرد گریه بود پس خودم و  
رها کردم و شروع کردم به گریه کردن اهورا اما بیکار نبود  
دستمو کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت

\_گریه نکن عزیزم گریه نکن خانومم همه چی روبه راهه چندتا  
آزمایش میدی خیالم راحت میشه که خانم من عشق من حالش  
خوبه خوبه فقط می خوام سلامت باشی می خوام بخندی می  
خوام مثل همیشه این ور اون ور بری نکه همش روی  
تختخواب باشی....

دور تو بگردم اینطوری نکن قلبم درد میگیره ها میدونی که من  
طاقت گریه های تو رو ندارم...

کمی که گذشت گریه ام بند اومد اهورا منو از خودش فاصله دادو اشکای روی صورتم رو پاک کرد و گفت

\_نگاهی به خودت انداختی توی آینه دیدی خودتو دورت بگردم بی‌رنگ و رو شدی به خودت نمیرسی اون ایلین سابق نیستی. چیزی از اون ایلین شروشی‌تون نمونده چرا اینکارو با خودت می‌کنی؟

تازه یادم افتاد من چه قولی به راحیل داده بودم بهش قول داده بودم به خودم میرسم یه ادم دیگه میشم اما از وقتی اینجا اومده بودیم حال و روزم خیلی بد شده بود رو به اهورا کردم گفتم اول بریم آزمایش بدیم بعد باید برم جایی.

کمی مشکوک نگاهم کرد و گفت

\_کجا به سلامتی کار داری ایلین خانم؟

صورتمو خودم پاک کردم و گفتم یه قولی به راحیل دادم باید بهش عمل کنم باشه گفت و بی حرکت به سمت آزمایشگاهی که همون نزدیکی بود رفت زیاد طول نکشید که ازم خون گرفتن و بعد از اونجا بیرون اومدیم .

روبه اهورا گفتم به نظرت میشه این ورا آرایشگاهی جایی پیدا کرد که من یه کمی به خودم برسم؟

با خوشحالی به سمت اطراف نگاه کرد و گفت

\_ پیدا می کنم برات عشق دلم چرا که نه ؟

همینه آیلینه من اینطوری به خودش میرسه به خودش اهمیت  
میده زندگی رو دوست داره منو دختر منو دوست داره ...

خوشحال بودم که به خودم اومده بودم و می خواستم کاری که  
قبلاً تصمیم گرفتم انجام بدم منو جلوی یه سالن زیبایی بزرگ که  
نمی دونستیم اصلاً کارشون خوبه یانه پیاده کرد و گفت:

\_ امیدوارم عروسک منو عروسک تر کنن وگرنه میام اینجا رو  
روی سرشون خراب می کنم.



#خان زاده

#پارت ۱۵۰

#جلد دوم

گونشو بوسیدم و با خنده گفتم حتماً کارشون و خوبه نگران  
نباش اگه بد بود من میام سراغت میرمیه آرایشگاه دیگه ...

## خندید و گفت

\_\_ تو هر طوری که باشی برای من همین عروسی هستی که همیشه بودی پس نگران این چیزا نباش اگه خوشحالم که داری میری به خودت بررسی فقط و فقط به خاطر خودته دوست دارم همیشه شاد باشی همیشه حالت خوب باشه.

دوباره گوشو بوسیدم از ماشین پیاده شدم وقتی وارد اون سالن بزرگ شدم به قدری شلوغ بود که باورم نمیشد دیگه داشتم با دیدن کسی که اونجا بودن و صورتهای بی نظیرشون و رنگ موهای قشنگ تر از چیزهایی که قبلا دیده بودم مطمئن می شدم اینجا انتخاب مناسبی بوده.

با خوش رویی بهم خوش آمد گفتن و ازم پرسیدن که می خوام چیکارا اینجا بکنم شماره راحیل رو گرفتم و بهش گفتم عزیزم اومدم سر قوالم باشم این تو این آرایشگر خودت بهش بگو که چیکار کنن...

راحیل با خنده شروع کرد به حرف زدن با آرایشگر نمیدونستم داره بهش چی میگه اما مطمئن بودم سلیقه راحیل حرف نداره پس خودمو به دست آرایشگرا و نظرات راحیل سپردم و بی صدا سر جام نشستم هنوزم خسته بودم و از وجودم خستگی می بارید پس خیلی زود به خواب رفتم و حتی با اینکه این همه آدم اینجا بودن و سر و صدای زیادی بود

وقتی منو بیدار کردن فهمیدم نشسته خوابیده بودم ارایشگر رو بهم گفت کار رنگ موهاات تموم شده میخوام بشورمشون عزیزم.

با تعجب از ارایشگر پرسیدم این همه ساعت من نشسته خوابیده بودم ارایشگر لبخندی زد و گفت  
\_ آره عزیزم خواب بودی خوابتم انگار خیلی سنگینه چون با این همه سروصدا بیدار نشدی .

متعجب بودم خواب من هیچ وقت سنگین نبود وقتی سرمو شستن وقتی موهامو سشوار کشیدن تازه بهم اجازه دادن که موهامو ببینم بی نظیر شده بود یه رنگ بلوند استخوانی که خیلی خیلی زیاد به صورتم میومد از بین موهای مشکی هایلایت استخوانی در آورده بودن و بی انداز قشنگ شده بود باورم نمیشد که این موها مال منه کمی دور خودم چرخیدم و گفتم خیلی خوشگل شده باورم نمیشه موهای منه...

ارایشگر منو دوباره روی صندلی نشوند

\_ هنوز خیلی مونده قراره انقدر تغییر کنی که همسرت تو رو شناسه لبخندی زدم و با رضایت خودمو به دستش سپردم...



DONYA IEMAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۱۵۱

#جلد دوم

چند ساعتی رو اونجا بودم انقدر کارشون طول می کشید که منه خسته رو خسته و خسته تر کرده بودن.

بالاخره وقتی کارم تموم شد و با رضایت به صورت جدیدم به موهای جدیدم توی آینه نگاه کردم دست مریزادی به آرایشگرا گفتم مدل ابرو هام تغییر کرده بود توی چشمم لنز گذاشته بودن مو هام رنگ شده بود آرایش ملیح و خیلی خاصی روی صورتم بود رژلبم با همیشه فرق داشت رنگ مات اما خیلی پررنگی بود.

حتی به ناخونامم رحم نکرده بودن...

ناخنم کلی تغییر کرده بود ناخن های کوتاه همیشگیم حالا تبدیل به ناخن های بلند و خوش رنگ هلویی شده بودن.

حس خوبی داشتم از این تغییر...

حس خیلی خوبی داشتم از این تغییر در آخر با اصرار آرایشگر مو هامو کمی کوتاهتر کرده بودم می دونستم اهورا با این کارم خیلی مخالفه اما دیگه نتونستم جلوی این آرایشگرا را بیشتر از این مخالفت کنم و بالاخره تسلیم شدم.



من الان یه ادمه دیگه بودم قبل از اینکه بخوام به اهورا زنگ  
بزnm گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم راحیل با لبخند جوابشو دادم  
و یه گوشه خلوت نشستم

جانم راحیل.

\_کارت تموم شد یا نه سریع برام یه عکس بفرست ببینم چه  
شکلی شدی!

خندیدم و باشه ای گفتم درسته حالم بهتر شده بود درسته روحیه  
ام خیلی تغییر کرده بود اما این چیزی از نگرانیه درونیم کم  
نمی کرد اسم راحیل و صدا زدم که نگران گفت \_جانم عزیزم  
چیزی شده؟

از اینکه حرفامو بدون اینکه بگم میخوند خوشحال بودم داشتن  
چنین دوستی توی این زمونه واقعاً غنیمتی بود بزرگ.

رو بهش گفتم نمیدونم چم شده راحیل از وقتی اومدیم اینجا همش  
بی حال و کسلم همش دلم می خواد بگیرم بخوابم نمیدونم چه  
مرگم شده .

اهورا ازم ناراحته میگه منو اینجوری نمیخواد ببینه .  
میگه آیلین همیشه رو میخواد اما من واقعاً دست خودم نیست.

راحیل نگران گفت

\_\_ عزیز دلم از بس که به خود سخت گرفتی الان دیگه از پافتادی .

آخه من به تو چی بگم تو چی کم داری؟  
شوهرت به این خوبی دخترتون مثل دسته گل..  
چی کم داری؟

فقط اون زنیکه تو زندگیت که اونم کوتاه مدته و رفتنی قرار نیست که بمونه و موندگار بشه.

خواهش می کنم به خودت بیا اینقدر سخت نگیر کاری نکن شوهرت بیشتر از این ازت فاصله بگیره نمیخوام اهورا از تو دل سرد بشه باید کنارش باشی.

تو الان اونجا باید کنارش باشی نباید تنهات بذاری تا اونم تمام وقتش رو با اون کیمیا پر کنه...

اهورا دیگه سر کار نمیره میدونی که همه کاراش از توی خونه انجام میده خوابیدنه تو گوشه گیریه تو باعث میشه که اهورا بیشتر با اون وقت بگذرونه و بیشتر باهش صمیمی بشه و خدایی نکرده گذشته براش زنده بشه .

تو که نمیخوای ؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۲

#جلد\_دوم

نه من اینو نمی خواستم من اصلا اون زن و توی خونه ام  
نمیخواستم حق راحیل بود اون راست میگفت مثل همیشه کاملا  
منطقی همه چیز و گفته بود

بدون اینکه من ذره ای دلگیر بشم ازش تشکر کردم به خاطر  
این که هست به خاطر اینکه تنهام نمیذاره و تماس قطع کردم .  
یه عکس براش فرستادم و شماره اهورا رو گرفتم چند بوق  
نخورده جواب داد

\_ به به عروسک ما بالاخره زنگ زد گفتم شاید نظرت عوض  
شده اونجا موندگار شدی... دختر میدونی چند ساعته اون جایی  
نهارم که نخوردی...

با لبخند به نگرانش گفتم من حالم خوبه این جا کافی شاپ  
کوچیک دارن یه همبرگر گرفتم و خوردم آماده ام میای دنبالم؟

\_ به روی چشم عزیزم تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس و قطع کردم و نگاهمو به زنا و دخترای دیگه ای که هر کدوم داشتن کاری می کردن دادم.

خدا میدونه هر کدوم از اینا چه درد مشکلی توی زندگیشون دارن میدونستم هیچ کسی بدون درد و مشکل نیست همه سختی های خودشون رو دارن اما میتونستم به یقین بگم هیچ کدوم از اینا عشق سابق شوهرشون توی خونشون نبود...

هیچ کدوم این ادما بچه شون توی شکم عشق سابق شوهرشون نبود...

مشکل من از اون مشکلاهی هادو نادر بود از مشکلاتی که برای کمتر کسی پیش می اومد و منه ایلین مثل همیشه بدترین و کمیاب ترین مشکلات سراغم می آمد...

غرق تماشای این آدم بودم که گوشیم زنگ خورد و با تشکر از آرایشگر از اونجا بیرون رفتم.

دلهره داشتم نگران بودم اگه اهورا از ظاهر جدیدم خوشش نمیومد چی؟

به خودم دلگرمی دادم که اهورا هر جوری که باشم منو دوست داره وقتی توی ماشین نشستم بهش نگاه نمی کردم و اون با دوتا چشماش بهم زل زده بود تا به سمتش بچرخم.

وقتی که دید نمی خوام این کارو بکنم دستشو روی دستم گذاشت  
و اسمو آروم زمزمه کرد.

قلبم به تپش افتاد و من برای چندمین بار عاشق این آدم شدم  
نگاهم و به سمتش دادم سر چرخوندم اون با چشمای پر  
از ذوقش صورتمو موهامو از نظر می گذروند لبخند روی  
صورتش هر لحظه بیشتر کش میومد من به این نتیجه می رسیدم  
که انگار راضیه...



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۳

#جلد\_دوم

دستمو توی دستش گرفت و به سمت لباش برد و روی دستم  
بوسه زد

\_عروسک من دلبر من ناز بودی ناز تر شدی عروسک بودی  
عروسکتر شدی.

آخه نمیدونی چه کردی با قلبم این طوری که دیدمت یاد آیلینه  
گذشته افتادم خیلی خوشگل شدی خانومم خیلی بهت میاد .

قلبم آرام گرفته بود آرام گرفته بود خیالم راحت شد که پسندیده  
که خوشش اومده دست دراز کرد و تره ای از موهام او که روی  
پیشونیم افتاده بود با دستش لمس کردو گفت

\_بی نظیر شده موهاات خیلی بهت میاد.

از باب میل اهورا بودن بی اندازه لذت می بردم دیگه خستگیم  
هم از بین رفته بود همین که اهورا لبخند میزد که اهورا تأیید  
می کرد که خوب شدم کافی بود به خونه که برگشتیم با حس  
غرور و اعتماد به نفس بالایی وارد خونه شدم.

اما با دیدن خونه خالی و نبودن مونس وکیمیا به سمت اهورا  
چرخیدم پرسیدم

\_ دخترم کجاست؟

اهورا منو از زمین جدا کرد و توی بغلش چرخوند و گفت

\_فرستادمشون دنبال نخود سیاه فرستادم برن بگردن...

میدونی من به عروسکم اعتماد دارم میدونم چقد خوشگله میدونم  
یکم که به خودش برسه دلبرتر میشه و شوهرش بی تابتر..

فرستادمشون برن تا من و تو خلوت کنیم.

ناراحت شدم خیلی ناراحت شدم از اینکه این کارو کرده بود از  
اینکه دخترمو با اون فرستاده بود خواستم اخم می کنم دلگیری و

ناراحتی رو بهش نشون بدم که لبام و شکار کردم بعد از یه  
بوسه عمیق گفت

\_ احم و ناراحتید هیچ اهمیتی نداره الان فقط و فقط دارم به این  
فکر می کنم که چطور از خانوم خوشگلم لذت ببرم .  
میدونی دیدن تو با این صورت با این موها با این رژ لب  
منو هوایی تر میکنه دیونه ام کردی باید آرومم کنی.

به شونه اش زدم و گفتم

خیلی بدی دختر منو با اون میفرستی بیرون؟

منو روی مبل گذاشت و گفت

\_ عزیز دلم قاتل نیست که براش میگردونه جایی نداره که بره  
اونقدر ا هم که فکر می کنی دیگه جانی و عوضی نیست.

الان به این فکر کن که شوهرت چقدر دلش برای تو تنگه...

میدونی دو روزه یا نه سه روزه با من نبودی میدونی که من  
چقدر برای تو زود هوایی میشم و تو سه روز خودتو از من  
دریغ کردی چه فرصتی بهتر از الان که خانم من اینقدر به  
خودش رسیده ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم بازم قانع نشدم که چرا باید دختر من  
با اون زن بره بیرون؟  
لبخندی می زد و گفت



\_صادقانه تر میگم هواتو کرده بودم دکشون کردم..

سرشونه مانتومو پایین کشید و سرشونه مو به دندون گرفت  
آخه بلندی گفتم که انگار آتش شهوت توی وجودش شعله ور تر  
کردم با ولع خاصی شروع کرد به در آوردن لباس های هر دو  
نفره مون حتی فرصت نمی داد تا کمکش کنم دیوونه شده بود  
مثل همیشه که وقتی هوایی می شد و هوس می کرد دیوونه می  
شد.



#خان زاده

#پارت ۱۵۴

#جلد دوم

لباسامونو که کامل درآورد انگار از وضعیتی که توش بودیم  
ناراضی بود

پس منو بغل کرد و به سمت اتاق خوابمون رفت و در رو بست  
\_ اینجا بهتره یه وقت سرمی رسن اونوقته که خر بیار و باقالی  
بار کن واسه دختر فضول مون..

به این حرفش خندیدمو منو روی تخت خواب برد این بار باز  
روی تنم خیمه زد و شروع کرد به باز بوسه بارون کردن  
صورتم...

لبم ...

چشمام...

بدنمو بوسه می زد ...

و من داغ می شدم مثل خودش هوایی می شدم و دلم این مرد پر  
از نیاز و می خواست مردی که جونمو براش میدادم و بی اندازه  
عاشقش بودم...

با حال خوشی کنار گوشم گفت

\_ این اولین س.کسمون توی این اتاق و توی خونه است باید یه  
جایی حتما ثبتش کنم.

دیوونه خطابش کردم و اون با چشمای پر از نیازش به صورتم  
خیره شد و گفت

\_ بهم اعتماد کن الکی به خاطر هر چیزی خودتو ناراحت نکن  
از چشمام باید بخونی من چقدر تورو می خوام پس شک نکن  
هیچی نمیتونه منو از تو جدا کنه.

این حرفا مثل همیشه آب سرد شد روی آتیش وجودم تا خودمو  
تمام و کمال با میل و رغبت با حس خوشایندی در اختیارش  
بزارم صدامون کل اتاق و که نه خونه رو پر کرده بود.

نالہ های من نفس داغہ اہورا دردی کہ گاہی وسط رابطہ بہم  
میداد و من از تک بہ تک لحظاتی کہ باہاش بودم لذت می بردم  
احساس می کردم بدنم پر از کبودی و خونمردگی شدہ پوست تنم  
بین دندوناش میرفت بی مہابا فشار میداد و میگفت دلم میخواد  
کل تنت جای این کبودیا باشہ از این کارش لذت میبرد حس  
پیروزی داشتم پیروزی در مقابل کیمیا!

چی بہتر از این کہ بہ رخس میکشیدم این مہر و امضای  
اہورارو؟

داشتیم بہتر از این مگہ؟  
نہ نداشتیم.

سیری نداشت اہورا اینقدر ادامہ داد کہ بالاخرہ اونا ہم برگشتن  
و سر و صداشون توی خونہ پیچید.

در و قفل کرد و قبل از اینکہ بتونم تکونی بخورم دوبارہ باہام  
یکی شد کہ صدای نالہ ام بلند شد.

منو توی بغل خودش نشوندہ بود و داشت کارشو میکرد.

با نالہ کنار گوشش گفتم

بسہ اہورا تمومش کن میشنون..

گردن و بین دندون گرفت و گفت

\_بذار بشنون مگہ مہمہ؟؟؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۵

#جلد\_دوم

اگه بخاطر مونس نبود دلم میخواست صدام این خونه رو پر کنه  
میخواستیم کیمیا بشنوه و بفهمه چی به چیه.  
اما میترسیدم دخترکم این وسط قربانی جنگ بین منو کیمیا بشه.  
آروم کنار گوشه اهورا گفتم  
خواهش می کنم تمومش کن مونس اون بیرونه تو که نمیخواهی  
چیزی بشنوه؟  
کمی مکث کرد و نگاهی به صورتم انداخت و لبامو شکار کرد  
و گفت  
\_هر چی که تو بگی.

توی سکوت به کارش ادامه داد و بالاخره به اوج رفت و نفس  
نفس زنان کنارم افتاد .

منم دست کمب ازش نداشتم نفسم بند اومده بود بی اندازه خسته  
 شده بودم این مرد روزبه روز توی رابطه و دیوونه تر داغ تر و  
 سیری ناپذیر تر می شد.

زیاد طول کشید تا حال هر دونفرمونیم سرجاش بیاد.

متعجب بودم که چطور شده مونس سراغ ما نیومده اما دروغ  
 چرا خوشحال بودم چون نمی خواستم به دخترکم دروغ بگم یا  
 چیزی به هم ببافم همین که نیومده بود بهتر بود بالاخره نفسامون  
 که سرجاش اومد روی تخت نشستم و گفتم

بهتره لباس بپوشیم بریم بیرون نیومدن مونس نگرانم کرده.

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و گفت

\_ میدونی چی شد لباسامون توی پذیرایی جا مونده حتمت اونجا  
 دیدنشون...

لبمو به دندون گرفتم و گفتم خیلی بی آبرویی اهورا الان من باید  
 چی بگم به بچه؟

چشمکی زد و گفت

\_ قانع کردن یه دختر بچه ۵؛۴ ساله که کاری نداره بگو چای  
 ریخته شربت ریخت رو لباسمون در آوردیم.

آروم روی پیشونیش زدم و گفتم انقدر که تو برای این کار  
بهونه داری و نقشه میکشی برای هیچ کاری اینطوری نیستی.  
لباسامو از توی کمد برداشتم اهورا مثل من شروع کرد پوشیدن  
و کرم

ریختن و دیوونه کردن من بدجوری لذت می برد از این کار.

از اتاق که بیرون رفتیم خبری از اونا نبود اهورا به سمت اتاق  
مونس رفت و با باز کردن در رو به من گفت

\_اینجان نگران نباش.

به سمتش رفتم و نگاهی به اتاق مونس انداختم کیمیا از جاش  
بلند شد و گفت

\_کارتون تموم شد؟

چنان با معنی این حرف وزد که مثلاً منو اهورا خجالت زده  
بشیم اما ما کار خلافی نکرده بودیم که بخوایم خجالت بکشیم  
اهورا به جای من جواب داد

\_آره کارمون تموم شد و خدا را شکر خیلی خوبم پیشرفت .

کیمیا خنده مسخره تحویل مون داد و گفت

\_\_ چه به خودت رسیدی آیلین خیلی بهت میاد چرا همیشه  
اینطوری نیست؟ ی یهو چی شد که یادت افتاد به خودت برسی؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۶

#جلد\_دوم

دستی به موهام که روی صورتم ریخته بود کشیدم و پشت گوشم  
فرستادم و گفتم

من نیازی ندارم که به خودم برسم گاهی فقط برای تنوع این  
کارو میکنم

آرایش کردن این طوری تغییر کردن برای کسانی که اعتماد به  
نفس ندارند و صورت شون ایرادی داره خوبه تا خودشونو بهتر  
کنن.

من خدارو شکر نیازی ندارم و فقط برای دل اهورا اینکارو  
میکنم گاهی.

خنده ای کرد و گفت



\_\_حق داری تو واقعا خوشگلی عزیزم.

از جاش بلند شد و به سمت من اومد و گفت  
\_\_پس من برم دیگه کمی استراحت کنم خیلی خسته شدم مونس  
تحویل شما.

مونس که اصلا حواسش به ما نبود بالاخره سرشو بالا آورد و  
بین بازی کردن با عروسک تازه‌ای که معلوم بود الان خرید  
کمی وقفه انداخت و گفت  
\_\_عروسک منو دوست دارین همین الان خاله کیمیا برام خرید.

به سمتش رفتم و صورتشو بوسیدم نمی خواستم دیگه بیشتر از  
این در مورد کیمیا حساسش کنم پس گفتم آره عزیزم خیلی  
خوشگله مبارکت باشه اهورا پشت سر من اومد کنارش نشست و  
گفت

\_\_به به میبینم که دختر عروسک جدید خریده خسته نمیشی این  
همه عروسک میخری بابا؟

دخترم بزار چندتام عروسک توی بازار بمونه برای بقیه دخترا .

مونس از گردن اهورا آویزون شد و گفت

\_ نخير همه عروسکا مال منه تو هم بايد برام بخري...

اون سمت مونس نشستمو حالا سه تايي همدیگرو بغل کرده  
بودیم و مونس بین دو نفره ما بود اهورا سریع از فرصت  
استفاده کرده و سرشو کج کردم گونمو بوسید مونس با اخم گفت  
\_ پس من چی بابایی؟

اهورا پدرسوخته نثاره دختره شیطونمون کرد و صورت اونم  
بوسید چه خانواده خوبی بودیم اصلا نیاز بود یه بچه دیگه  
بیاریم؟

منه بیچاره برای حفظ زندگیم و شوهرم این کار رو کرده بودم  
اما الان واقعا از ته قلبم پشیمون بودم.

انگار که مونس تازه نگاهش به من افتاده باشه با ذوق گفت

\_ چقدر خوشگل شدی مامان موهاتو رنگ کردی؟

دخترک مو بغل زدم از اتاق بیرون رفتم و گفتم

آره عزیزم گفتم یکمی خوشگل کنم برای بابایی تا بابای منو  
بیشتر دوست داشته باشه.

مونس صورتمو بوسید و گفت

\_اما بابا اهورا که تورو خیلی دوست داره وقتی که خواب بودی فقط از تو حرف میزد میگفت مامانت انگار مریضه می گفت خیلی ناراحتم که مامانت خوابه میگفت نمیتونم غذا بخورم از گلوش پایین نمیرفت.

با شنیدن این حرف ها حالم بدم چنان خوب شد که نگو دیگه چی میخواستم بهتر از این؟  
اهورا اینطور نگران بود  
اینطور عاشقم بود



#خان زاده

#پارت ۱۵۷

#جلد دوم

با اینکه روز خوبی گذرونده بودم ولی باز احساس خلاء بزرگی داشتم احساس میکردم یه چیزی کمه احساس میکردم یه چیزی اصلا جور در نمیاد بعد از خوردن شام دوباره این حس خستگی سراغم اومد و حتی نتونستم ظرفا رو بشورم و به اتاقم رفتم

خیلی زود به خواب رفتم اینقدر خسته بودم که حتی تلاشی برای خوابیدن نکنم .

نیمه‌های شب از خواب پریدم کابوسه بدی دیده بودم نفس نفس زنان دنبال آب گشتم اما وقتی لیوان آب کنار تخت و خالی دیدم از جا بلند شدم تا برم آب بیارم اما با دیدن جای خالیه اهورا کمی متعجب شدم به ندرت از خواب بیدار می شد و اینکه الان اینجا نبود کمی غیر منتظره بود برام.

از اتاق که بیرون رفتم با دیدن نوری که از حیاط می اومد با قدم هایی آهسته به سمت حیاط رفتم چراغ زیرزمین روشن بود و برای همین نور کمی است پنجره کوچیکش به حیاط می تابید احتمال میدادم که اهورا اونجا باشه اما نصف شبی اهورا اونجا چیکار داشت؟

کمی ترس برم داشته بود اما حس کنجکاوی نمیداشت که بیخیال اون جا رفتن بشم آهسته اسم اهورا رو صدا کردم اما وقتی هیچکس جوابی نداد دودل اولین پله رو پایین رفتم به شدت ترسیده بودم چون توی کابوسم توی یک زیرزمین بودم و الان داشتم دوباره توی واقعیت به زیرزمین می رفتم.

در اونجا رو که باز کردم صدای بدی داد و من از جا پریدم بالاخره به هر زحمت قدم اول توی اون زیرزمین که تا به حال پامو توش نپذاشته بودم گذاشتم همه جا روشن بود و چیزه غیر

عادی نبود متعجب سرکی کشیدم و سریع از اونجا بیرون اومدم  
پس اگه اهورا اینجا نبود کجا رفته بود؟

به خانه برگشتم هنوز ضربان قلبم آرام نشده بود به آشپزخانه  
رفتم و برای خودم یه لیوان آب ریختم و خوردم به دیوار تکیه  
دادم و سعی کردم کمی آرام بگیرم احتمال می دادم اهورا توی  
دستشویی باشه کمی که حالم جا اومد به سمت دستشویی رفتم اما  
وقتی اونجا هم پیداش نکردم دیگه کم کم ترس داشت وجودم  
برمیگشت هم نگرانی آهسته با تردید به سمت اتاق کیمیا رفتم  
لای درو که باز کردم و توی اون تاریکی اتاق و نگاهی انداختم  
کیمیا روی تخت خوابیده بود و هیچ کسی توی اتاقش نبود نفس  
آسوده ای کشیدم من تحمل هر چیزی رو داشتم الا این که اهورا  
رو اینجا ببینم دیگه واقعا نگران شده بودم.

به اتاق خودمون که برگشتم با دیدن اهورا روی تخت اونم توی  
خواب واقعا شوکه شدم چطور ممکن بود من وقتی از خواب  
بیدار شدم اهورا اینجا نبود الان توی خواب روی تخت بود یعنی  
اشتباه دیده بودم؟

سریع روی تخت دراز کشیدم و به خودم گفتم معلومه که اشتباه  
دیدم چشمات خواب داشته درست ندیدی اطرافو...

اینطور خودمو قانع کردم و سریع خودمو بخواب زدم که خیلی  
زود دوباره خوابم گرفت.



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۸

#جلد\_دوم

صبح به هر سختی و زحمت چشمامو باز کردم خبری باز از  
اهورا نبود دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم .  
به حدی بیحال بودم که دلم میخواست فقط دراز بکشم هیچ تکونی  
نخورم از اتاق که بیرون رفتم صدای خنده کیمیا خونه رو پر  
کرده بود

به آشپزخانه که رفتم مونس و روی کابینت گذاشته بود و خودش  
داشت آشپزی می کرد با دیدن من خنده شو قطع کرد و گفت

\_ به به بالاخره از خواب بیدار شدی؟

ما صبحونمون خوردیم داریم ناهار آماده می کنیم آیلین خانن  
تازه از خواب بیدار شده.

من انقدر تنبل از اینکه بهم میخواست بفهمونه تنبل شدم  
معصبی میشدم

من آدم تنبلی نبودم.

هیچ وقت نبودم اما اون داشت با این حرفاش منو اذیت می کرد  
دخترم وبغل کردم و روی صندلی نشستم و گفتم

خوبی عزیزم؟

مونس صورتمو بوسید و گفت

\_من که خوبم خیلی باح

خاله کیمیا خوش میگذره آشپزی میکنیم.

بهم قول داده همه غذاها را بهم یاد بده.

موهایش به قشنگی بافته شده بود معلوم بود اونم کار کیمیا  
کمی نوازشش کردم و گفتم اما دختر کوچولوی من برای آشپزی  
کردن هنوز خیلی کوچیکه!

اخماشو تو هم کشید و گفت

\_نخیرم خاله کیمیا میگه از الان باید یاد بگیرم که بزرگ شده ام  
آشپز خوبی بشم

میگه دختر باید خیلی زود آشپزی کردن یاد بگیره.



نگاهی به کیمیا انداختم و گفتم عزیزم تو هنوز خیلی کوچولوی  
آشپزی کردن کار تو نیست خیلی خطرناکه.

بزرگ بشی خودم یادت میدم .

اما اون ناراحت از روی پام پایین رفت و کنار کیمیا ایستاد و  
گفت

\_ اصلاً چرا بیدار شدی؟

برو بازم بخواب وقتی که خوابی خیلی بهم خوش میگذره.

به چه روزی افتاده بودم که دخترم هم دیگه هوای منو نداشت  
کیمیا رو به من ترجیح می‌داد کیمیا که بحث من و دخترم دید  
مثل خواست بحث و عوض کنه رو به من کرد و گفت

\_ باید یه دکتر خوب اینجا پیدا کنیم چون وقتشه که بریم برای  
چکاب دیگه چند روز دیگه دو ماه تموم میشه ها!

دارم میرم توی سه ماه ...

این خبر توی اوج ناراحتی خوشحالم کرد دو ماه تموم میشد یعنی  
فقط ۷ ماه دیگه باید تحملش میکردم .

باشه گفتم برای خودم چایی ریختم و سرم رو روی میز گذاشتم  
تا چشمامو بستم تا چایی سرد بشه اما باز خواب چشمامو دزدید  
و به دنیای بی خبری رفتم



#خان\_زاده

#پارت ۱۵۹

#جلد\_دوم

با نشستن دست کسی روی سرم لای پلکامو باز کردم و با دیدن  
اهورا لبخند کم جونی زدم کنارم نشست و گفت

\_ عزیزم رفتم جواب آزمایشات و گرفتم به دکتر نشون دادم هیچ  
چیز بدی نیست اما من بازم نگرانم می بینی حتی پشت میزم  
خوابت گرفته...

دکتر گفت شاید به خاطر افسردگیه ازم خواست بریم پیش یه  
روانشناس تا ببینم خدای نکرده افسردگی نداشته باشی.

صاف نشستم و گفتم

این حرفا چیه مگه دیوونم که برم پیش روانشناس؟

اهورا بدجوری اخم کرد و گفت

\_\_ مگه دیوونه ها میرن پیش روانشناس؟  
میگم افسردگی دکتر گفت احتمالاً افسردگی دراری که اینقدر  
میخوابی و خسته ای.  
از جام بلند شدم و گفتم

می خوابم که می خوابم مگه چیه اتفاق خاصی افتاده ؟  
خواب دیگه ...  
خوابم برام زیادی میبینی؟

اهورا کلافه نفسش را بیرون داد و گفت

\_\_ واقعاً داری نا امیدم می کنی آیلین این حرفا چیه که میزنی.  
طوری داری حرف میزنی انگار اصلاً تحصیلاتی نداری و  
هنوزم توی صد سال پیش زندگی می کنی!  
عزیزم دکتره نمیخواد کاری بکنه که این همه پافشاری تو برای  
نرفتن واقعاً نمیدونم دلیش چیه....

من دلم نمیخواست برم پیش روانشناس وقتی همه آزمایشها جوابشون خوب بوده و من مشکلی ندارم چرا باید برم پیش روانشناس؟

فقط خستگی بود و استرسه این مدت که اینطور منو که کسل و بی حال کرده بود نیازی نبود پیش دکتری برم. پس همین حرف ها رو به اهورا زدم و اون دست منو کشید و به خودش نزدیک تر کرد و گفت

\_\_ اگه لازم باشه کشون کشون میبرمت الکی اعصاب من و خودتو به هم نریز آیلین. وقتی میگم باید بری باید بری ...

بغض کردم چرا اینقدر ناراحت شدم نمیدونم ولی بغض کردم و اشکام روی صورتم ریخت اهورا با دیدن من که دارم گریه می کنم متعجب بغلم کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت  
\_\_ عزیز دلم چرا گریه می کنی مگه می خوام باهات چیکار کنم ؟

باشه نمیخواهی بری نمیریم ب دیگه گریه نکن ...

دیگه نمی خواد بهش فکر کنی هر چی که تو بگی !

اینکه به خواستم رسیده بودم خوب بود اما نمیدونم چرا گریه ام بند نمی اومد.

با برگشتن کیمیا به آشپز خونه نگاهی به من که توی بغل اهورا بودم انداخت و برای خودش شروع کرد به درست کردن قهوه.

این دختر زیادی کم حرف و زیادی منطقی شده بود و این خیلی عجیب بود.

اهورا اشکام از روی صورتم پاک کردم پیشونیم و بوسید و گفت

دیگه گریه نکن درموردش حرف نمیزنیم باشه؟

راضی از تصمیمی که گرفته بود سرمو تکون دادم .

کیمیا به سمتمون اومد رو به اهورا گفت

\_میتونم باهات حرف بزنم؟

اهورا کمی از من فاصله گرفت و پشت میز نشست گفت

\_میشنوم بگو !

اما کیمیا به من اشاره کرد و گفت

\_می خوام که تنهایی حرف بزنیم!



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۰

#جلد\_دوم

دلم نمیخواست تنهانشون بذارم چه حرفی تنهایی با شوهرم داشت  
که بزنه ؟

منم مثله اهورا پشت میز نشستم و گفتم ما حرف تنهایی نداریم  
هر حرفی داری پیش من بزن اهورا دستمو تو دستش گرفت و  
حرف منو تایید کرد کیمیا به کابینت تکیه داد و گفت

\_حرف خاصی نبود فقط می خواستم بگم منم نگران آیلینم به  
نظرم بهترین که بره پیش دکتر روانشناس اینجوری که همیشه  
حتماً این همه خوابیدن کسل بودن دلیلی داره .

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم

لازم نکرده تو یکی نگران من باشی من خودم خوب میدونم  
حالم خوب هست یا نه ؟

شونه ای بالا انداخت فنجون قهوه شو رو پر کرد و گفت

\_\_ از من گفتن حالا خودتون میدونین دیگه من زیاد دخالت نمی کنم.

از آشپزخانه بیرون رفت من به اهورا گفتم  
این دختر زیادی مشکوک میزنه !

اهورا موهامو پشت گوشم فستاد و گفت  
\_\_ نمیدونم شاید حق با تو باشه اما من چیز مشکوکی نمیبینم کیمیا  
از همون اول هم این طوری بود به دختر مهربون و آروم بود.  
من اون کیمیایی که باهاش دوباره اومد تا زندگیمونو خراب کنه  
رو نمیشناختم وگرنه کیمیایی که الان میبینم کیمیای گذشته است.  
فکر می کنم از کارهایی که کرده پشیمونه و الان فقط میخواد  
تویی آرامش بچه رو به دنیا بیاره و بره...

ابروهامو بالا دادم و پرسیدم  
میخواد بره خودش اینو بهت گفته؟

اهورا برای خودش یه لیوان آب ریخت و سر کشید و گفت

\_\_ نه خودش که نگفته ولی از رفتارش فهمیدم .



راستی یه خبر جدید برات دارم.

منتظر نگاهش کردم که گفت

\_ با شوهر سابق کیمیا حرف زدم شاهین...

هنوزم کیمیا رو دوست داره و اون بهم گفت در مورد پیشنهادم فکر می‌کنه.

خوشحال از این خبری که گفته بود سریع پریدم و صورت اهورا بوسیدم و گفتم خوش خبر باشی انگار که دنیا رو بهم دادی .

لبخندی زد و گفت

\_تو همیشه بخند حالت اینجوری خوب باشه من فقط خبر خوب برات میارم.

اما با یاد آوردن مونس که چقدر وابسته ی کیمیا شده ناراحت و وارفته روی صندلی نشستم و گفتم اما من نگرانم نگران مونس...

میدونی زیادی وابسته کیمیا شده باورت میشه دیگه به حرفای من گوش نمی کنه هر چیزی که میگم میگه خاله کیمیا گفت اینطوری باشه احساس می کنم میخواد دخترم از من دور میکنه

اهورا متفکر شده گفت  
واقعا همچین حسی داری؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۱

#جلد\_دوم

اهورای بیچاره برای اینکه خیال منو راحت کنه و حال دلمو  
خوب کنه هر کاری از دستش بر میومد می کرد سراغ  
دخترمون رفت و باهاش حرف زد .

نمیدونم بین پدر و دختر چی گذشت و چیا گفتن و شنیدن دخترک  
من مگه چند سالش بود چیزی از منطق و فکر و این چیزا  
نمیفهمید اون فقط محبت و می دید و کیمیا شدیداً داشت از همین  
نقطه ضعف بچه ی من استفاده می کرد و خودش توی قلبش جا  
می کرد.

اما اهورا راضی از حرفهایی که با دخترمون زده بود پیشم  
برگشت و گفت

\_\_ نگران چیزی نباش همه چیز درست میشه من با مونس حرف زدم .

دلم می خواست خودم آشپزی کنم امروز حالم درسته خوب نبود و مثل دیروز بودم اما میخواستم کاری کنم که خیاله اهورا راحت بشه و نگرانی هاش از بین بره پس دست به کار شدم و برای ناهار همه چیزو آماده کردم .

کیمیا وقتی دید خودم دارم ناهار درست می کنم کمی اصرار کرد تا استراحت کنم اما من مخالفت کردم و ازش خواستم از آشپزخونه بیرون بره تا من راحت تر بتونم کارامو بکنم وقتی اهورا توی خونه بود خیالم از بابت مونس راحت بود چون حواسش به دخترمون بود و من دیگه نگرانی در مورد اینکه کیمیا داره چی به خورد ذهنش بچه ی من میداد نداشتم .

شام که آماده شد میز مفصلی چیدم دست و پام می لرزید احساس می کردم جونی ندارم اما به روی خودم نمی آوردم همین که پشت میز نشستیم تنها کسی که کمی اخم داشت و ناراحت به نظر می رسید کیمیا بود.

اهورا با دیدن میز پر رنگی که چیده بودم با خوشحالی بغلم کرد و صورتمو بوسید و گفت

\_\_دلم لک زده بود برای آشپزیت عزیزم خوشحالم که شام و تو درست کردی.

چقدر مهربون بود اهورا چقدر دوست داشتم من این مردو... همیشه همین بود درسته گذشته تلخی گذرونده بودیم اما خیلی وقت بود اهورا شده بود باب میل ممم.. غذای مورد علاقه مونس و درست کرده بودم تا کمی رابطه ام با دخترکم بهتر بشه انگار حرف های پدرش روش تاثیر گذاشته بود که کنار من نشست و گفت

\_\_مامانی می خوام تو بهم غذا بدی.

درسته وظیفه ام بود غذا دادن به دخترم اما این حرفش به قدری خوشحالم کرد که خودمم نمیدونستم چطور خوشحالیمو کنترل کنم همه فکر و خیالم از بین رفت و با سرخوشی شروع کردم به دخترم غذا دادن.

اما کیمیا لب به غذا نزد فقط با غذاش بازی کرد با تمام ناراحتی که ازش داشتم نگران بچه م بود که توی وجود اون بود.



#خان زاده

#پارت ۱۶۲

#جلد\_دوم

پس بهش گفتم

چرا چیزی نمیخوری باید به خودت خوب بررسی به خاطر  
خودت به خاطر بچه ای که توی وجودته نباید کاری کنی که به  
بچه سخت بگذره.

کیمیا باشقابو و کنار زد و گفت

\_ اصلا اشتها ندارم فکر کنم باید یا یه دکتر مشورت کنم .

اهورا قاشق شو روی بشقاب گذاشت و گفت

\_ می خواین یه وقت دکتر بگیرم؟

موافق بودم بهتر بود یه دکتر خوب پیدا کنه رو بهش گفتم

آره یه دکتر خوب پیدا کن من باهش میرم ...

ببینم بچه توی چه وضعیه .

DONYA IEMAM NOE

اخماشو تو هم کشید و گفت

\_\_ من می خوام با اهورا برم همه با شوهراشون میرن منم بگم  
این بچه رو از سر راه آوردم ؟

اهورا این بار اخمی کرد و گفت

\_\_ این چه حرفیه که می زنی؟

این همه زن که شوهرشون سرکارن مسافرتن هم مشکل دارن  
نمیتونن با هم برن تنهایی میرن چیزی ازشون کم میشه؟  
کیمیا اما با همون احم که داشت گفت

\_\_ اما من فقط و فقط با تو میرم دلم میخواد مثل بقیه زنان خیلی  
عادی رفتار کنم نمیخوام کسی بفهمه که من رحم اجاره ای ام.

بی خیال قاشق و توی دهنم گذاشتم و گفتم

\_\_ اما وقتی میری پیش دکتر باید همه چیز رو بهش توضیح بدیم تا  
اونم بتونه کمکمون کنه اولین چیزی که قرار من بگم همینه که  
این زن رحم اجاره ای ماس...

کیمیا عصبی از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت

اهورا که لبخند روی صورتش بود چرخید و گفت

\_\_ حرف نمیزنی حرف نمیزنی وقتی هم که میزنی میزنی طرف  
را نابود می کنی...

با پنبه سر میبری عشقم ...

واقعیت و گفتم ا وقتی میریم دکتر باید راست و حسینی  
حرفمونو بزنییم تا بهتونه کمک کنه...

اهورا دستشو و روی دستم گذاشت گفت  
\_ همیشه حق با توعه درست میگی باید همه چیز وگفت تا  
انتظار کمک و راه حل درست داشت.

شام بدون کیمیا توی راحتی خورده شد بعد از شام سه نفری  
جلوی تلویزیون نشستیم تا فیلم ببینیم اما من خیلی زود کنار  
اهورا به خواب رفتم.

این همه خوابیدن از کجا پیدا شده بود واقعا نمیدونستم...



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۳

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



با احساس اینکه روی هوا معلقم چشمامو باز کردم و خودمو  
توی بغل اهورا دیدم بیشتر خودمو توی بغلش جا کردم و اهورا  
با لبخند در اتاقمو باز کرد و وارد شدیم منو روی تخت گذاشت و  
شروع کرد به در آوردن لباس هاش چراغ خاموش کرد کنارم  
دراز کشید خودمو توی بغلش مثل یه دختر بچه جا دادم اون  
شروع کرد به بازی کردن با موهام کنار گوشم آروم زمزمه کرد

\_ موهاش خیلی خوشگل شده ها ولی حیف که بهشون نمی رسی  
و همیشه خوابی...

اخم ریزی کردم و گفتم نخیرم کی گفته؟  
من اصلا خوب نیستم الانم شبه همه می خوابم من می خوابم

خندید و موهامو به هم ریخت و گفت

\_ عاشق همین زبون درازیتم ولی خوشگلم آدم باید به فکر  
شوهرش هم باشه اونم یه شوهر مثل من خوش تیپ و خوش  
قیافه که همه دخترا براش سر و دست می شکنن...

باید حواست رو خوب جمع کنی ازت می دزدن منو بی شوهر  
میمونیا

خواب از سرم پرید شروع کردم به زدنش با مشت روی سینه  
 بازوهاش میکوبیدم اون با صدای بلند می خندید از اینکه اذیتم  
 کنه لذت می برد اینقدر صدای خندیدنش بلند بود که تقه ای به در  
 خورد و صدای عصبی کیمیا بلند شد

\_\_ چه خبرتونه نمیذارین بخوابیم!

اما اهورا بیخیال گفت دیگه ببخشید باز نمیتونم تو اتاق  
 خودمونم بخندیم برو بخواب ناراحتی تو گوشت پنبه بذار  
 کیمیا...

از این حرف اهورا خندم گرفت و منم شروع کردم با صدای بلند  
 خندیدن گاهی بعضی حرف هارو اینقدر بامزه می زد که نمی  
 تونستم خودمو کنترل کنم .

خودش روی تنم کشید و روم خیمه زد و گفت  
 \_\_ آهان همینه من همین ایلین و میخوام که همش بخنده که شاد  
 باشه نه که همش اخم میکنه خواب باشه...

گونه شو کشیدم و گفتم

سو استفاده نکن حرفاتو داری میزنی یکی یکی با شوخی  
حواسم هستا..

خندید و پیشونیمو بوسید و گفت

\_نمیدونی که من چقدر تورو دوست دارم و دیوونتم اصلاً ...

محکم بغلش کردم نفسا داغشو روی پوست گردنم پخش کرد که  
گفتم بیخیال غلط کردم می خوام بخوابم تو الانه که شروع کنی  
به بازی درآوردن

مثل یه بمب منفجر شد و شروع کرد به خندیدن خودشو کنارم  
روی تخت انداخت و گفت

\_ از دست تو

تو باید از خدات باشه من همش بخوام با تو...

دستم رو دهنش گذاشتم و گفتم

هیس هیچی نگو هیچی نگو ادامه نده

نگاهم کرد توی همون تاریکی آروم زیر دست من لباش تکون  
میخورد و داشت چیزی میگفت که نمی فهمیدم دستم رو که  
برداشتم با همون نگاه خیره اش به صورتم زمزمه کرد

\_ دوست دارم عاشقتم...



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۴

#جلد\_دوم

این بار من بودم که لباسو بوسیدم عمیق ک طولانی دستاش  
لابلای موهام رفت و منو روی تنه خودش کشید و گفت

\_ مثل یه عروسک میمونی دلم میخواد صبح تا شب باهات بازی  
کنم خسته نمیشم از این بازی ....

خندیدم و سرم و روی سینهش گذاشتم و شروع کرد به بازی  
کردن با موها آروم پرسیدم

\_ به نظرتون شوهر کیمیا قبول میکنه؟

بوسه ای روی موهام زد و گفت \_ احتمالاً قبول کنه چون هنوز  
هم عاشق کیمیاس میگفت دوشش داره.

امیدوار گفتم خدا کنه قبول کنه و بیاد اینجا راحت میشیم باور  
کن کیمیا اگه شوهر سابقش اینجا باشه دیگه اینجوری به من تو  
پيله نمی کنه خجالت میکشه از این کارا کنه...

اهورا منو به خودش بیشتر فشار داد و گفت  
\_ من نگران هیچی نیستم جز تو نگران توام عزیزم کاش کمی  
درک کنی

می دونستم می خواد حرف به کجا بکشه نمیخواستم دلخورش  
کنم با اینکه میدونستم نیازی به روانشناس نیست اما به اجبار  
نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

باشه بابا باشه میرم پیش دکتر خوب شد الان راضی شدی  
خیالت راحت شد؟

سرخوش سرم و بلند کرد و لبام و شکار کرد و گفت  
اره که الان خوب شد اصلا دیگه بهتر از این نمیشه  
کنارش زدم و گفتم باشه فهمیدم خوشحال شدی حالا برو عقب  
بخوابیم ...

من واقعا میترسم کنار تو باشم چون میدونم هر لحظه ممکنه  
دیوونه بشی بزنه به سرت من دیگه نتونم کنترلت کنم و کار  
دستم بدی.

ابروهاشو توی هم کشید و گفت \_ یعنی این که نمیخوای منو ؟

لبامو جمع کردم و مثل بچه ها گفتم  
نه که نمیخوام میگم خوب آدم چقدر از این کارا بکنه ،  
بغل خوبه بوس خوب لالا خوبه ولی دیگه اینجوری نه که هر  
روز هرروز بریم سر اصل مطلب...

روی بینیم زد و گفت

\_ تو بردی امشب در رفتی اما فردا رو دیگه نمیتونی دربریا از  
الان میگم تا در جریانش باشی



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۵

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

دو هفته ای از اومدنمون به این شهر میگذشت.

همه چیز عادی بود همه چیز خوب پیش می رفت تنها مشکل حضور کیمیا و بیحالی ها و خواب آلودگی های من بود و بس.

دخترم با من رابطه اش مثل قبل شده بود و زیاد دور و بر کیمیا نمی چرخید

و این موضوع انگار کیمیا رو ناراحت کرده بود که فاز افسردگی و غمگینی گرفته بود

میگفت اینجا حالش بده می گفت از تنهایی خسته شده و باید وقت بیشتری را با کسایی بگذرونه من که می دونستم منظورش چیه می دونستم می خواد با اهورا وقت بگذرونه ولی من این فرصت و بهش نمی دادم .

چند روزی بود که با ترس از این زن تمام سعی کرده بودم که کمتر بخوابم و کمتر بیحال باشم خیلی بهم سخت می گذشت احساس می کردم کل بدنم کوفته و خسته است اما نهایت سعی می کردم که پیش این آدم شوهرم دخترم رو تنها نزارم.

اما شبا اذیت می شدم شبا درسته که خواب آلود بودم اما خواب من همیشه سبک بوده صداهایی که می شنیدم و دنبال صدا می



رفتم و هیچ چیزی نمی رسیدم چراغ زیر زمین که همیشه خدا  
روشن میشد اینا منو میترسوند

به اهورا که میگفتم میگفت خواب آلودی و بد خواب شدی و این  
چیزا رو توی خواب می شنوی اما من مطمئنم تمام این چیزا  
رو توی بیداری تجربه می کنم.

نمی خواستم زن ضعیفی به نظر برسم نمیخواستم بهم بگن  
ترسو بگن ضعیف اما واقعاً شبا دیگه داشتم از این خونه  
میترسیدم کیمیا رو پیش دکتر برده بودیم دکتر گفته بود همه چیز  
نرمال و طبیعی و هیچ مشکلی وجود نداره این منو راضی می  
کرد خوشحال بودم که بچه ام داره در سلامت رشد میکنه و  
چقدر خوب میشد اگر اون بچه توی وجود من بزرگ می شدم و  
من اون حس قشنگ بارداری رو دوباره تجربه می کردم و این  
همه مشکلات به زندگیم اضافه نمی شد اما تقدیر منم این بوده .

همه خواب بودندپ و من به سقف خیره شده بودم امشب  
میخواستم اگه سر و صدایی شنیدم اهورا رو بیدار کنم تا با  
چشمای خودش ببینه که شاید حرفامو باور کنه هر چقدر نگاه  
کردم هر چقدر منتظر شدم هیچ صدایی نیومد هیچ نوری از  
حیاط نیومد و این یعنی اینکه قرار نیست اتفاقی بیفته.

DONYA IEMAM NOE

بدجوری خواب الود بودم بدجوری دلم میخواست بخوابم اما  
ثابت کردن این سر و صداها و اتفاقات شبانه ی خونه برام  
مهمتر از خواب بود.

ساعت نزدیک چهار صبح که شد دیگه بی خیال شدم و  
چشمامو بستم خودمو توی بغل اهورا جا دادم و سعی کردم دیگه  
بخوابم نزدیک صبح بود و من دیگه زمان زیادی برای  
استراحت نداشتم چشمامو که می بستم خواب سریع منو با خودش  
می برد و این روزا یکی از بهترین لحظات من وقتایی بود که  
توی خواب بودم و چیزی احساس نمی کردم  
چشمامو که باز کردم وسط یه بیابون بزرگ بودم جایی که نه  
آدمی بود نه درختی و نه هیچ چیز دیگه ای یه جای مسطح که  
فقط خاک بود مثل کویلر



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

ترسیده از جام بلند شدم و با صدای بلندی اهورا و صدا کردم اما انگار هیچکس این اطراف نبود هیچ کسی این نزدیکی نبود با قدم های بلندی شروع کردم به دویدن انگار این کویر این بیابان تمومی نداشت هیچ وقت نمی خواست تموم بشه با شنیدن صدای قدمهای کسی که پشت سرم بود چرخیدم کیمیا رو پشت سرم دیدم شکمش بزرگ شده بود و بالا آمده بود و توی دستش یه چاقوی بزرگ بود با فاصله از من ایستاد و گفت

\_ تو فکر می کنی من این بچه رو به دنیا میارم تا تو خوشبخت بشی ؟

نه اینطور نیست قراره کاری کنم که هزار بار آرزوی مردن کنی من اهورا رو از تو پس میگیرم به این شک نکن...

بعد گفتن این حرف با صدای بلندی خندید و چاقوی توی دستشو توی شکمش فرو کرد خون و آب از شکمش بیرون می زد و من خودمو با وحشت و ترس بهش رسوندم سعی کردم بچه مو نجات بدم اما نتونستم هیچ کاری از دستم بر نمیومد هیچ کاری نتونستم بکنم کیمیا هنوز می خندید خون از بدنش می رفت و اون با صدای بلند می خندید روی زمین افتاد شکمش پاره بود ک از توی شکمش یه چیزایی داشت بیرون می ریخت با دیدن بچه که درست قلبش شکافته شده بود با صدای فریادی از خواب پریدم...

نفسم بند اومده بود قلبم داشت از جا کنده می شد اهورا کنارم  
نشست و گفت

\_خوبی عزیزم چی شده؟ کابوس دیدی! چیزی نیست...\_

ببا این اب و بخور

اما من آب نمی خواستم من می خواستم این زن از اینجا بره  
دیگه خوابم داشت از من میگرفت دیگه توی خوابم اومده بود  
قرار نبود انگار منو رها کنه همیشه خدا سایش بالای سر زندگیم  
بود....

خودمو توی بغل اهورا انداختم و گفتم تورو خدا این زن از اینجا  
ببر من نمیتونم تحمل کنم داره منو دیوونه میکنه دارم دیوونه  
میشم تورو خدا اهورا

میخواد بچه مونو بکشه میخواد بچه ی ما رو بکشه تو رو خدا  
یه کاری بکن یه کاری بکن..

اهورا منو محکم به خودش فشار داد و روی سرم و چندین بار  
بوسید و گفت

\_عزیز دلم همچین اتفاقی نمیافته اون جرات این کار رو نداره  
بهت قول میدم بچه ما سلامت به دنیا میاد خواهش می کنم تحمل  
کن خواهش می کنم این کارو با من و خودت نکن میدونی چقدر  
اذیت میشم تورو توی این حال میبینم؟

جونمو میگیری...



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۷

#جلد\_دوم

دیگه خوابم نبرد و اهورا هم با من بیدار بود هر حرفی می زد تا  
ذهن منو از این کابوس خالی کنه می گفت هرگز هیچ اتفاقی  
نمیوفته و کیمیا همچین جرئتی نداره که اینکارو بکنه اما  
کابوسی که من دیده بودم خیلی به واقعیت شبیه بود بدجوری منو  
ترسونده بود.

صبح که شد آفتاب دیگه کامل بالا زد و اهورا از جاش بلند شد  
و گفت \_برم صبحانه آماده کنم که خانومم بخوره حالش بیاد  
سر جاش.

دستشو چسبیدم گفتم منو اینجا تنها نذار دست انداخت زیر پامو  
بغلم کرد و گفت

\_\_چطوره خانم بشینه نگاه کنه تا من صبحانه رو حاضر کنم؟

راضی از این حرفش قبول کردم و توی بغلش به اشپزخونه رفتم هر کاری که می کرد یه دور میزد لبمو به بوسه مهمونی میکرد و بعد به کارش می رسید دیگه کم کم داشت کابوس یادم میرفت که گوشی اهورا زنگ خورد با دیدن شماره ی ناشناس متعجب جواب داد

انگار که خوشحال شده بود

باشه

گفت

\_\_ حتما رسیدی اینجا خبر بده تا ادرس و برات بفرستم.

تماس و که قطع کرد نزدیکم شد محکم لبامو بوسید و گفت

\_\_ دیدی گفتم همه چیز روبراه میشه دیدی گفتم همه چیز مرتب میشه؟ شاهین داره میاد ایران داره میاد اینجا .

یادم نبود شاهین کیه پس پرسیدم شاهین کیه که اومدنش خوشحالت میکنه؟

آروم روی پیشونیم زد و گفت

\_\_ خانم خنگ من شاهین شوهر کیمیا داره میاد ایران ...

این خبر منو چنان خوشحال کرده بود که دیگه همه چیز یادم رفته بود هم کابوس هم هر روز که دیگه ای عصبیم میکرد با خوشحالی از گردنش آویزون شدم گفتم

\_\_ خوش خبر باشی دورت بگردم که با دادن این خبر منو زنده کردی جون گرفتم .

دوباره منو بغل کرد و توی آشپزخونه چرخوند و گفت

\_\_ من که گفتم بسپارش به من همه چیز درست میشه بهت نگفتم؟

این بار من لباسو بوسیدم و گفتم گفتمی هر چی که تو بگی درستاست به خدا دیگه هر چی بگی نه نمیارم دیگه مطمئن شدم...

اینکه من انقدر خوشحال می دید با سرخوشی گفت



\_ پس بهتره بیخیال صبحونه بشیم و آیلین خانوم یه جور دیگه  
ای به من صبحانه بده چون بدجوری هوس کردم...

وارفته گفتم

باز شروع شد بیخیال اهورا بزار یه دو دقیقه از خوشیم بگذره  
با صدای بلند خندید و منو بغل کرد و گفت  
\_ دیگه تمومه من این فرصت ها را از دست نمیدم خودت که  
خوب میدونی .



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۸

#جلد\_دوم

به سمت اتاق رفت و دوباره در اتاق قفل کرد منو روی تخت  
گذاشت و گفت

DONYAIEAMNOE

\_خب خانوم به خاطر این خبر خوبی که بهش دادم چطوری  
میخواد تلافی کنه؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم من اصلاً خیلی خوابم میاد می  
خوام بخوابم خندون کنارم روی تخت دراز کشید و منو به سمت  
خودش چرخوند و گفت

\_خواب نداری الان فقط باید صدای ناله ات تو این اتاق پیچه نه  
خواب...

بالب و لوچه ی اویزون گفتم چطوری دلت میاد اخه من تا  
صبح نخوابیدم کابوس دیدم بیخیال شو...

اما اون بی اعتنا به حرفام لباسامو در آورد و گفت

\_یه نفر دیگه داره میاد بهمون اینجا اضافه بشه اون موقع دیگه  
کمتر میتونم باهات باشم باید این روزا هوامو حسابی داشته باشی  
دیگه مگه نه؟

DONYAIEAMNOE

نمیدونم کیمیا گوش وایساده بود یا واقعاً طوری شده بود که  
وقتی لباسامو اهورا درآورد خواست بهم نزدیک بشه ضربه ای  
به در اتاق خورد صدای ناله مانند کیمیا بلند شد

\_من درد دارم باید برم دکتر...

از شنیدن این خبر اهورا رو کنار زدم و سریع لباسامو پوشیدم  
اهورا عصبی قبل از من در اتاق باز کردو به کیمیا گفت

\_چه خبر از اول صبح درد چی داری آخه مگه ما همین چند  
روز پیش دکتر نبودیم؟

کیمیا اما گریون گفت به خدا خیلی درد دارم دندونم داره منو  
میکشه نفس راحتی کشیدم چون اتفاقی برای بچه نیفتاده بود گفتم

بیا بریم مسکن بهت بدم اما اون رو به اهورا کرد و گفت  
\_ باید بریم دکتر با مسکن خوب نمیشه.

اهورا نزدیک من آمد و گفت

\_ تو بمون پیش مونس من میبرمش پیش دکتر ببینم چی میگه!

به ناچار قبول کردم و بعد آماده شدن از خونه بیرون رفتن دلم  
برای اهورا می سوخت بدجوری توی ذوقش خورده بود اما بدتر  
از اون تنها شدن شوهرم با اون کیمیا بود..

نگران دراز کشیدم و سعی کردم تا مونس بیدار نشده منم کمی  
بخوابم اما مگه فکر و خیال اون کیمیا که الان با اهورا تنها بود  
میداشت؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۶۹

#جلد\_دوم

توی ماشین که نشستیم عصبی به سمت کیمیا چرخیدم و گفتم  
معلوم هست چه مرگته؟

پشت در بست میشینی تا درست سر بزنگاه این مزخرفات تحویل  
بدی؟

دندونت درد میکنه من که میدونم همه اینها بهانه است.

کیمیا تابی به موهاش که روی پیشونیش ریخته بود داد و گفت  
 \_خوبه که میدونی انتظار که نداری وقتی میبینم دم به دقیقه با  
 اون دختره رو تختی و صدای عشق و حالتون کل خونه رو پر  
 میکنه سکوت کنم و حرفی نزنم؟

انگار یادت رفته چی داری دست من که نمی خوام زنت ببینه؟  
 من خواستم الان فقط بهت یادآوری کنم بخوام دو صوته میتونم  
 زنتو از این مثلث عشقی حذف کنم اونم خیلی راحت میزاره و  
 میره من میمونم و تو با یه بچه تو شکم بهتر از این چی می  
 خوام باشه؟

اما الان فقط بخاطر توعه که سکوت کردم و حرفی نمیزنم تو هم  
 دیگه شورش رو در نیار اهورا من تحمل این چیزا رو ندارم  
 صبر من خیلی کمه و تو اینو خوب میدونی .

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم

تو ول کن منو زنم نیستی نه؟

بابا بفهم نفهم من زنمو دوست دارم عاشق شم نمیخوام از دستش  
 بدم من هیچ حسی به تو ندارم چه طوری اینو به تو بفهمونم ؟  
 کیمیا عینکه آفتابیش و روی چشمش گذاشت و گفت

\_ الان بهتره که بریم یه دوری بزنیم و یه صبحانه دونفره  
 بخوریم بعداً برمیگردیم خونه و میگیم رفتیم دندانپزشکی دندونم  
 خوب شد...

بامشت روی فرمان کوبیدمو سعی کردم خودمو کمی آروم کنم  
بازو شو سفت نجسبیدم گفتم

ببین چی دارم بهت میگم داری کاری می کنی که جونتو بگیرم  
میدونی که من اگه جونتو بگیرم هیچ احدی نمیتونه بفهمه که من  
این کارو کردم جوری سر به نیستت می کنم که هیچکس نفهمه  
اصلاً آدمی به اسم کیمیا تو این دنیا زندگی می کرده یا نه ...  
آروم خندید و گفت

\_ توام این و خوب میدونی که تو هیچ صدمه ای به من نمیزنی  
من عشق اول توام عشق اول هیچ وقت از دل آدم پاک نمیشه ...

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم تو واقعا مریضی نمیفهمی چی  
میگی

نمیدونم باید باهات چیکار کنم فقط و فقط منتظرم این بچه رو به  
دنیا بیاری بعدهر طوری که شده شرت و از سر زندگیم کم می  
کنم.

زن من بخاطر تو مریض شده افسرده شده اینقدر که فکر و خیال  
میکنه انقدر حضور تو باعث آزار شه و من هیچ کاری نمیتونم  
بکنم اما این بدون صبر منم فقط و فقط تا موقعیه که بچه به دنیا  
بیاد و بس

بعدش دیگه هیچ چیزی نمیتونه جلودارم بشه حتی تهدیدهای  
تو....



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۰

#جلد\_دوم

بیخیال گفت

\_اهورا گوشم از این حرفای تو پره روشن می کنی بری یا  
برگردم خونه؟

ماشین خاموش کردم و گفتم پیاده شو دندونت که دیگه خوب شد  
برمیگردیم خونه؛

اونو توی ماشین تنها گذاشتم و خودم به سمت خونه برگشتم  
واقعا دیگه کم آورده بودم گیر افتاده بودم نمی دونستم باید چه  
کاری بکنم دلم میخواست سالهای سال کنار ایلین دراز بکشم و  
توی آرامش از حضورش لذت ببرم اما این تا وقتی که کیمیا  
توی خونمون بود ممکن نبود به خونه که برگشتم آهسته در اتاقم



و باز کردم و ایلین و بیدار دیدم با دیدن من متعجب روی تخت نشست و گفت

\_\_ چی شد نرفتن؟

کنارش نشستم و بدون حرف بغلش کردم سرش روی قلبم گذاشتم و گفتم خوب شد دردش بهونه بود...

نفس آسوده ای کشید و دستاش دورتم پیچید و من چقدر این دختر و دوست داشتم تمام زندگیم بود و اصلاً دلم نمی خواست لحظه‌ای آرامشش از بین بره اما گذشته‌ی پر از خطا و اشتباه من کاری کرده بود که این دختر تقریباً حتی یک روز خوش نبینه و من چقدر مدیونش بودم با این همه اتفاق هنوز عاشقانه کنار مونده بود روی سرش را بوسیدم و گفتم:

حتی وقتی برای ثانیه‌ای ازم دور میشی دلتنگت میشم باور کن توی زندگیم هیچ کسی رو به اندازه تو دوست نداشتم و عشقی که به تو دارم هیچ وقت توی هیچ برهه‌ای از زندگیم تجربه نکردم.

خیلی بهم قول بده هیچ وقت از من نمیگذری قول بده همیشه کنارم میمونی من واقعا می ترسم که تو بخوای منو تنها بزاری.

سرشو از روی سینم برداشت و به صورتم نگاه کرد و آرام ته ریشم و لمس کرد و گفت:

\_\_ مگه من میتونم؟

مگه من تا حالا تونستم از این به بعد هم بتونم ؟  
 نمیدونی من چقدر تورو می خوام؟  
 اینو میدونی چقدر عاشقتم و نمیتونم از تو بگذرم...

لباشو بوسیدم و دوباره تنگ به آغوشش کشیدم من برای ادامه  
 این زندگی به حضور این دختر نیاز داشتم.

مونس وارد اتاق که شد با دیدن ما توی بغل هم خندون به  
 سمتمون دوید و چشمای خواب آلوده بازتر شد و خودشو به من  
 رسوند این بار سه نفری همدیگه رو به آغوش کشیدیم من تنها  
 داشته‌ام زندگیم این دو نفر بودن...

آیلین کنارم نشسته بود و مونس روی پام موهای هر دو نفرشون  
 و نوازش می کردم و اونا ریز می خندیدن و من چقدر  
 خوشبختم از حضور این دونفر کنارم .

با دیدن کیمیا که با عصبانیت و ناراحتی از گوشه در به ما نگاه  
 می کرد ...



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۱

## #جلد\_دوم

بیخیال موهای دخترم رو بوسیدم دختر من مونسه من برای من کافی بود و نیازی به پسر نداشتم اما خانواده ای که نمیدونم این همه حرف و حدیث از کجا در می آوردند مجبورمون کرده بودند تا تن به این کار بدیم و بخوایم اینطور اذیت بشیم و عذاب بکشیم.

آیلین کمی از من فاصله گرفت و گفت من برم صبحانه آماده کنم که دور هم بخوریم...

دخترم همراهش رفت و من توی اتاق

تنها موندم و فکر کردم به خودم به زندگی به کیمیایی چطوری شده بود بلای جونم و من واقعا باورم نمیشد این دختر همون کیمیای چند سال پیش باشه

اون موقع ها خیلی معصوم و بی سر و صدا بود خجالتی بودم همیشه خدا حتی نگاه کردن به چشمای من شرم می کرد و الان اینقدر افسار پاره کرده بود و نمیشد حتی کنترلش کرد واقعا چی بهش گذشته بود که این شده بود درد عشق بود؟ اما عشق اینجوری نیست اگه آدم عاشق کسی باشه خوشبختیش برایش از همه چیز مهمتره اما اون خوشبختیه منو نمیخواست..

کیمیا که از غیبت آیلین استفاده کرده بود وارد اتاق شده در کمال ناباوری چندتا عکس کنارم روی تخت گذاشت و گفت

\_\_ اینارو خوب تماشا کن تا دلت بخواد از اینا دارم برای خشکوندن ریشه عشق زنت بهت فکر کنم کافی باشه اینکه لخت تو بغل هم خوابیدیم مگه نه؟

نگاهم که به عکسا افتاد همه وجودم آتیش گرفت اگه اینارو آیلین میدیددیگه حرفامو باور نمی کرد و من تقاص کاری رو میدادم که نکردم سریع عکس ها را برداشتم و توی دستم مچاله کردم و گفتم

بس کن کیمیا چی میخوای از جونم؟  
لبخندی زد و گفت

\_\_ من حرفامو قبلا بهت زدم یه کمی از تو رو می خوام توجهت علاقه ات عشقت میدونی وقتی صدای زنت تو این خونه میپیچه از عشق تو چه حسی دارم؟

احساس می کنم کسی داره کل وجودمو تکه میکنه قلبم از سینه در میاره و با خنجر پاره میکنه دلم میخواد منم عشق گذشته رک تجربه کنم

دلتنگتم و تنها دواي دلتنگيام توی دواي دلتنگيام شو تا من لب از لب باز نکنم و تا عمر دارم سکوت کنم...

نگاه عصبیمو و بهش دوخته بودم دیگه نمیشناختمش من دیگه این زن و نمی شناخت به سمت در اشاره کردم گفتم

برو از اتاق بیرون کیمیا برو بیرون تا یه بلایی سر خودم  
نیاوردم با یه لبخند از اتاق بیرون رفت.



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۲

#جلد\_دوم

من این بار دیگه واقعا داشتم به جنون میرسیدم  
باید شاهین می اومد و باید هر چه زودتر این زن و جمع و  
جور میکرد دیگه من کاری ازم بر نمی اومدم باید اون شاننش  
و برای آدم کردن استفاده میکرد با صدای آیلین بی حال از اتاق  
بیرون رفتم و برای صبحانه پشت میز نشستم کیمیا قبل از من  
اومده بودم کنار مونی نشسته بود  
آیلین کنارم نشست نگران دستش روی دستم گذاشت و پرسید  
\_حالت خوبه عزیزم؟

نگاهش که می کردم دنیام رنگ می گرفت چطور می تونستم  
بهش بگم خوب نیستم که اونم نگران بشه پس دستشو بالا آوردم  
و روش رو بوسه زدم و گفتم

من خوبم مگه میشه تو و دخترم کنارم باشین و من حال خوب نباشه نگران نباش عزیزم .

لبخنده پررنگی زد و من کمی آرامش گرفتم به خاطره آیلین و دخترم باید کاری میکردم من نمیخواستم آیلین و این لبخندش از من دور بشه برای نگه داشتن آیلین کنارم هر کاری میکردم بعد از صبحانه رو به آیلین گفتم نظرت چیه بزنیم بیرون دوتایی کمی بگردیم و خرید کنیم؟

من که دلم برای چرخیدن با تو خیلی تنگ شده

در حالی که خوشحال شده بود خیلی راحت قبول کرد آماده شدیم مونس کنار کیمیا موند واقعاً آلا ن نمی تونستم با دخترم جایی برم دلم فقط آیلین و میخواست دلم میخواست با اون باشم خیلی باهوش وقت بگذروم میترسیدم خیلی میترسیدم که کیمیا کار احمقانه‌ای بکنه و من آیلین و از دست بدم.

راضی کردن آیلین برای نبردن مونس کمی سخت و دشوار بود اما بالاخره حرف شد جلوی من همیشه کوتاه می اومد.

از خونه بیرون زدیم من نگاه عصبی کیمیا رو دنبال خودمون حتی حس کردم سوار ماشین شدیم گفتم به نظرت اول بریم کجا؟ آیلین کمی فکر کردم با برقی که توی چشماش بود خیره شد بهم و گفت

دلم میخواد اول بریم شاهچراغ منو می بری اونجا؟  
تا حالا نرفتم

چرا نمی بردمش بهترین پیشنهاد داده بود دست شو زیر دستم  
روی دنده گذاشتم و گفتم: هرجایی که تو بگی میریم  
ماشین رو روشن کردم و به سمت شاهچراغ حرکت کردیم  
میخواستم یه روز پر از خاطره کنار ایلین بسازم میخواستم یه  
تجربه شیرین داشته باشیم و کمی از فضای خفقان آور خونه به  
خاطر حضور کیمیا دور بشیم



#خان زاده

#پارت ۱۷۳

#جلد دوم

یه گردش حسابی یه خرید حسابی و یه روز حسابی رو کناره  
آیلین گذرونده بودم حالم خیلی خوب بود حس خوبی داشتم از این  
همه نزدیکی به آیلین و دور شدن از اون خونه



تنها نگرانیه آیلین دخترمون بود که بهش اطمینان دادم خیالش راحت باشه و مونس ما صحیح و سالم توی خونست نزدیک غروب که به خونه برگشتیم با دیدن مونس جلوی تلویزیون نفس آسوده ای کشید به اتاقمون رفتیم تا خریدارو جابجا کنیم و لباس عوض کنیم از ندیدن کیمیا کمی متعجب شدم روبه آیلین گفتم

این دختره رو توی خونه ندیدم به نظرت جایی رفته؟

لباسشو در آورد و گفت

\_\_نمیدونم شاید تو اتاقشه

بیخیال لباس عوض کردیم و من خسته روی تخت افتادم و گفتم  
یه روز خیلی قشنگ رو گذروندیم بعد از مدت ها

حس خیلی خوبی دارم

کنارم نشست و گفت

\_\_منم حالم فکر می‌کنم خیلی بهتره درسته که خیلی بی‌حالم ولی  
وقت گذروندن با تو همیشه حال منو خوب میکنه بازو شو کشیدم  
و توی بغلم افتاد و غرغر کنان گفت

\_\_نکن اهورا باید برم شام آماده کنم مونس گرسنه است.

توی بغلم نگهش داشتم گفتم بذار یکم بغلت کنم کل روز و توی  
خیابون و توی خرید و این جاها بودیم نتونستم بغلت کنم باورت  
میشه وقتی نزدیکی هم دلم برات تنگ میشه؟

آیلین خیلی میترسم یه حس بدی توی وجودمه میترسم تورو از  
دست بدم اون موقع باید چیکار کنم؟

دیوونه ای نثارم کردو از من فاصله گرفت  
\_ دیوونه ای بخدا آخه مگه من تو رو میذارم و جایی برم؟  
این ترس چرا توی وجودت افتاده نکنه خبریه اتفاقی افتاده که من  
بی خبرم؟

نکنه کاری کردی اهورا ؟  
از این که این طور زده بود به هدف شوکه شدم و بازو هامو زیر  
سرم گذاشتم و گفتم  
نه بابا چی بهش آخه یه چیزی برای خودت میگی خبری نیست  
خودمم نمیدونم چرا این همه نگرانم

روی صورتم خم شد و آروم لبمو بوسید و گفت  
\_ من هیچ وقت هر اتفاقی بیفته تورو رها نمی‌کنم

تو جون منی من جونمو میزارم برم؟  
پس خیالت راحت باشه .

این و گفت و از اتاق بیرون رفت و من با لبخند به جای خالیش نگاه کردم از ش مطمئن بودم همیشه منو بخشیده بود این بار هم هیچ اتفاقی نمی افتاد قرار نبود از دستش بدم داشتم به این فکر میکردم یعنی چی میشه که من خودم برم سراغ آیلین و همه چیز رو بهش بگم اما نگرانی و ترسی که توی وجودم بود مانع این کار می شد با خودم می گفتم شاید هیچ وقت کیمیا حرفی نزنه من چرا برم و این حرفها را بزنم دلگیر و ناراحتش کنم؟

خودم هم گیر کرده بودم باز در اتاق باز شد نگاه نکرده گفتم چی شد دلت برای شوهر خوش تیپت تنگ شد که برگشتی؟

اما با شنیدن صدای کیمیا چشمم بهش دوختم نزدیک شد گفت \_ تو فکر می کنی اگه شاهین برگرده من از تو میگذرم؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۴

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

ببین اهورا من روراست همه چیز به شاهین گفتم ازش جدا شدم  
الان هم بهش میگم هیچ چیزی نمیتونه منو از تو دلسرد کنه  
وقتی مطمئن هستم قلبت هنوزم برای من جایی داره چرا باید با  
شاهین نامی بتونی منو از تصمیم منصرف کنی؟

یه کار بچه گانه کردی اصلا خبر کردن شاهین خنده داره و این  
داره بهم میگه که تو همون اهورای گذشته‌ای اهورایی که  
تصمیماتش اونقدر ا هم بزرگ درست نبودن.

روی تخت نشستم و گفتم من کاری به دل تو ندارم من فقط به  
اون آدم که شوهر سابق تو و پدر پسر ته خبر دادم که تو اینجایی  
و چه شرایطی هستی گفتم شاید بهتر باشه بیاد و پسر تو که به  
امون خدا رها کردی برداره و با خودش ببره دروغ میگم؟

اصلا لیاقت مادر این پسر و داری؟

ازش خبر داری بپرسیدی از خودت کجاست چیکار میکنه چی  
میخوره دلت براش تنگ میشه؟

عصبی به سمتم اومد و گفت  
\_تو حق نداری من و مواخذه کنی من اونقدر عاشق پسریم هستم  
که هیچ مادری عاشق بچه اش نیست.

با صدای بلند خندیدم و گفتم خودتو مسخره کردی یا ما رو  
میفهمی چی داری میگی؟

یه مادر اگه مادر باشه از زندگیش میگذره تا بچه هاش حالش  
خوب باشه نه این که بچشو به امون خدا ول کنه بیاد دنبال عشق  
سابقش که چی بشه که زندگی اون واز هم بیاشه که شاید برای  
خودش جا باز کنه!

تو مادر نیستی برای همین به شاهین گفتم که بیاد گفتم بیاد و تو  
رو ببینه و بفهمه که لیاقت مادری پسرشو نداری.

عصبی بهم تشر زد

\_قراری که گذاشتیم انگاری یادت رفته میدونی که تو باید با من  
مهربون باشی وگرنه چه اتفاقی برای زندگیت میافته؟

عصبی از جام بلند شدم و گفتم هر غلطی دلت می خواد بکن  
آیلین با دیدنی اون عکس منورهانمیکنه میدونی چیه قبلاً یه ادمه  
عوضی بودم تو با یه عکس میخوای از من جداش کنی ولی  
ایلین حتی منو بغل زنای دیگه دیده و منو رها نکرده.

مطمئنم ایلین منو به خاطر این عکس مزخرف رها نمیکنه هر  
غلطی دلت میخواد بکن...

کیمیا منو تهدید نکن کاری نکن جون تو و این بچه رو با هم  
بگیرم و خیال همه رو راحت کنم



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۵

#جلد\_دوم

انگار این زن هیچ واهمه‌ای از من و تهدیدام نداشت  
جوری از خودش مطمئن بود از من مطمئن بود که بیخیال شونه  
ای بالا انداخت و به سمت در اتاق رفت و گفت

\_اومدن و حضور شاهین هیچ فرقی به حال من نداره منو با  
پسرم تهدید نکن من برای رسیدن به تو میتونم پسرمو بسپارم  
دست پدرش میخواستی با همین منو از میدون بدر کنی؟

با تنفر از جام بلند شدم و به سمتش رفتم باروشو گرفتم و محکم  
تکونش دادم و گفتم

من از تو خوشم نمیاد چرا اینو نمیفهمی ازت متنفرم حالم از  
خودم که یه روزی عاشق همچین آدمی بودم به هم میخوره

اما اون با نگاه مهربونی دستاشو بالا آورد و صورتم قاب گرفت و گفت \_ اهورا تمام عمر تو از من متنفر باشی من گذشته ی شیرینی با تو گذروندم پس نمیتونی کام من و با این چیزا تلخ کنی من به خاطر عشقی که با تو تجربه کردم هر کاری می کنم شاید هیچ وقت دیگه عاشق من نشی اما همین که کنارم داشته باشمت برای من خیلی ارزشمنده

پس انقد خودخوری نکن به خودت بیا برای تو که بد نمیشه هم من هم آیلین ..

یه بار دیگه هم قبلاً حرفامو بهت زده بودم یادته؟

کنار کشیدمو دوباره روی تخت نشستم به هیچ صراطی مستقیم نبود این آدم و اون بوسه ای برام فرستاد و از اتاق بیرون رفت

انگار صدامون انقدر بلند بوده که آیلین بشنوه تا بیاد

به منی که خسته و وامونده و بیچاره و ضعیف روی تخت نشسته بودم نگاه کرد کنار پام روی زمین زانو زد و دستامو توی دستش گرفت و گفت

\_ آروم باش اتفاقی برات میافته ها ولش کن به حال خودش من همه حرفاتونو شنیدم من بهت اعتماد دارم عزیزم تورو خدا اینقدر به خودت سخت نگیر...



وقتی تو اینطور جلوی روی این زن در میای من دیگه هیچ  
نگرانی ندارم حتی اگه صد سالم اینجا زندگی کنه باز خیالم  
راحتہ...

خم شدم و سرمو به سرش تکیه دادم و گفتم  
میخواد تورو از من بگیره میخواد تورو از من جدا کنه  
ته ریشم و نوازش کرد و گفت  
\_ هیچ کس نمیتونه این کارو بکنه من از تو جدا شدنی نیستم تو  
عضوی از منی از وجود منی ...  
فرصت خوبی بود تا اشاره ای کنم یا کاری کنم کمی ذهنش  
آماده بشه پس آروم لباسو بوسیدم و گفتم  
ببین چی دارم میگم کیمیا هر کاری میکنه که بین ما فاصله  
بندازه بهم قول بده هر حرفی زد هر کاری کرد باورش نکنی  
لبخندی مهمونه حال خرابم کرد و گفت  
من تنها چیزی که باور دارم تنها کسی که باور دارم تویی فقط  
تو..



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۶

#جلد\_دوم

نفس آسوده ای کشیدم روی تخت دراز کشیدم قلبم داشت از جا  
کنده می شد

چرا این کار رو می کرد؟

این عشق نبود شاید؛ شاید انتقام شاید نفرت شاید هر چیزی اما  
عشق نبود

عشق اینجوری نیست...

آیلین دستی به موهام کشید و گفت

\_من میرم صبحانه رو آماده کنم زود بیا اینجا تنها نمون باز  
برمیگرده یه چیزی میگه به هم میریزی..

باشه ای گفتم و اون از اتاق بیرون رفت

اما صدای جر و بحث با کیمیا از اتاق بغلی میومد نرفته بود  
صبحانه درست کنه رفته بود با کیمیا دعوا کنه بحث کنه

نمیخواستم میترسیدم ؛

میترسیدم باین رفتن این حرف زدن این دعوایا به جاهای بدی  
بکشه سریع بلند شدم و به اتاق کیمیا رفتم

با ورودم هر دو سکوت کردن و من دست آیلین و گرفتم و از  
اتاق بیرون آوردم ناراحت گفتم

چرا دخالت کردی؟

به دیوار راهرو تکیه دادمش و بین خودم و دیوار اسیرش کردم  
لبام روی لبش گذاشتم و بوسیدمش  
گفتم

خودت گفتمی بحث نکنین و بهم نریزید  
حالمونو خراب نکنید میدونی که آخرش چه جوابی بهت میده؟

بغلش کردم و اون پاش و دور کمرم حلقه کرد دستاش دور  
گردنم بود و من مثل یه پر کاه از زمین جداش کردم به سمت  
آشپزخونه رفتیم و روی کابینت نشوندمش گفتم

تو همینجا بشین صبحانه با من...

لبخند زد باز کیمیا یادش رفت و من چقدر حال دلم خوب میشد  
وقتی این لبخندها مهمونه لبش می شد

با ورود مونس دختر کمون به سمتش رفتم بغلش کردم و  
بوسیدمش

کنار مادرش نشووندمش و گفتم

خانم ها امروز نگاه میکنن من صبحانه آماده می کنم هر دو  
دستاشونو به هم کوبیدن و با سرخوشی بهم خیره شدن خوشبختی  
یعنی چی؟

خوشبختی همین لحظه های ناب بود که داشتم کنار این دو نفر  
تجربه می کردم یکی دخترم بود و نیمه جونم بود و یکی همسرم  
بود و تمام قلبم....

الان که فکر می کنم کاش به جای این که سراغ بچه دار شدن  
می رفتیم کالا قید ایران و می زدیم و از این کشور می رفتیم  
میرفتیم یه جای دور که دست هیچ کسی بهمون نرسه و اونجا  
سه نفری یه زندگی عالی تجربه می کردیم اما دیگه الان برای  
این پشیمونی ها خیلی دیر شده بود الان کار از کار گذشته بود و  
بچه دومم توی شکم کیمیایی بود که کمر به نابودی زندگیمون  
بسته بود



#خان زاده

#پارت ۱۷۷

## #جلد\_دوم

با صدای زنگ گوشیم مونس سریع برای آوردن گوشیم رفت  
وقتی گوشی رو از دستش گرفتم با دیدن اسم مادرم کلافه نفسمو  
بیرون دادم و تماس و وصل کردم

\_کجایی تو پسر منی گی من یه پدر و مادر دارم باید از  
حالشون خبری بگیرم؟

شاید اصلا مرده باشن و من بی خبرم.

سلام مادر من خدا نکنه هیچ اتفاقی نمی افته زنگ بزنم خبر  
بگیرم که چی بشه که بحث کنیم که کار به جاهای باریک و  
دعوا بکشه؟

یادت رفته با چه وضعیتی از خونه من رفتی بیرون؟

\_یاد من نیار اون روزو واقعا ازت دلخور بودم ولی چیکار  
میتونم بکنم مادرمو دلتنگ

دلم برای بچم تنگ میشه

تو چی؟ خدا رو شکر اون زنیکه طوری دعوات کرده طوری پا  
بندت کرده که حتی پدر و مادرتو یادت رفته....

کمی از آیلین فاصله گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم و گفتم

این حرفا چیه که میزنی مادر من آخه چطور دلت میاد اینا رو  
بگی به شما چی کار داره زن من؟

تا زمانی که همین فکر رو میکنی راجبه زنم من خوشحال میشم  
که از تو دور تر باشم

\_بابات میخواد ببیننت اهورا بیا اینجا بابات باهات کلی حرف  
داره!

روی مبل نشستم و گفتم

مادر من تهران نیستم اومدیم یه شهر دیگه یه جای خیلی دور که  
دست کسی بهمون نرسه تا کسی نتونه ناراحتمون کنه می خوام  
زنم توی آرامش بچه مونو دنیا بیاره .

متعجب از شنیدن این حرف و گفت \_کجا رفتی پسر؟

نباید به پدر و مادرت خبری بدی که دارم میرم واقعا دیگه دارم  
ازت نا امید میشم چیکار کرده با تو زنت؟

بازداشت پای آیلین و وسط می کشید و من اینو نمیخواستم مامان  
اگه میخوای راجب آیلین باز حرف بزنی من قطع کنم شنیدم که  
از نفسش و بیرون داد و گفت

\_ باشه حرفشو نزنیم کاری ندارم بگو کجایی حداقل ؟

نمیتونم بگم من واقعا نمی خوام کسی بفهمه من کجام یه زندگی  
آروم دارم اینجا ایشالا بچه که به دنیا بیاد برمیگردیم با بچه  
الان نمیخوام هیچی بگم...



#خان\_زاده

#پارت ۱۷۸

#جلد\_دوم

با هر بدبختی تماس قطع کردم و آیلین و نزدیک خودم ایستاده  
کنار دیوار دیدم دستامو باز کردم و اون مشتاق به سمت اومد و  
توی بغلم نشست و گفت

\_چی می گفت مامانت ؟

سری تکون دادم و گفتم



حرف‌های همیشگی هیچی مادر دیگه دلش تنگ شده داشت  
بهونه میگرفت

آیلین سرش روی شوئم گذاشت و صورتش زیر گردنم پنهان  
کرد و گفت \_ کاش منو دوست داشتن اهورا کاش میتونست  
دوستم داشته باشه من هیچ وقت از شوئم بدم نمیومد اما اونا  
نمیدونم چرا...

بیخیال....

حرفشو نزنیم.

با اومدن کیمیا وکه داشت بهمون خیره خیره نگاه میکرد رو به  
کیمیا کرد و گفت

\_صبحانه آماده است تقریباً میتونی بری بخوری.

کیمیا نگاهی به من انداخت و گفت

\_وقتی تو این خونه میچرخم احساس می کنم زن دومم یعنی تو  
شوهر هر دوی مایی خب همینم حساب میشه دیگه هرچی باشه  
بچه اهورا توی شکمه من

فکر کنین منم بیام بشینم روی اون یکی پای اهورا دوتایی از  
گردنش آویزون بشیم صحنه قشنگی میشه نه؟

دیدم که عصبی شد نمیخواستم اذیت بشه رو به کیمیا گفتم انقدر  
حرف نزن و مزخرف نگو برو صبحانه بخور خندید از مون دور  
شد صورت آیلین و بوسیدم و گفتم

عادت کن بهش تو که میدونی حالا حالاها پیشمون میمونه این  
حرفها فقط برای اینکه ما رو اذیت کنه پس تو نشنیده بگیر  
انگار نه انگار....

بعد از مدت ها بدجوری استرس داشتیم دلم میخواست بعد اینهمه  
اتفاقی که افتاده حداقل این بچه پسر باشه تا آیلین کمی خوشحال  
بشه برای من هیچ فرقی نمی کرد که جنسیت بچه چی باشه اما  
آیلین به قدری استرس داشت که منم استرس میگرفتم داشتیم  
برای سونوگرافی می رفتیم تا بفهمیم بچه پسر یا دختر کیمیا با  
خیال راحت نشسته بود و می گفت من که میدونم پسرت درست  
همون حالت هایی رو دارم که وقتی یاشار و حامله بودم داشتم و  
این کمی آیلین و آروم میکرد

توی سالن انتظار نشسته بودیم تا نوبتمون بشه واقعا خنده دار  
بود اما چهار نفری اومده بودیم هیچ کدوم نمی تونستیم توی  
خونه بشینیم و مونس بیچاره پا بند ما شده بود.

دکتر وقتی شروع کرده برای سونوگرافی گرفتن چون از وضعیت کیمیا باخبر بود و می دونست که رحم اجاره‌ای ماست با خیال راحت ی کنارش ایستاده بودیم

کمی مکث کرد و با یه لبخند رو به آیلین گفت  
\_ خوشحالم که به خواستت رسیدی بچه پسره ...

اینقدر خوشحال شده بود که از خوشحالی دستاشو روی دهنش گذاشت و منو بغل کرد از اینکه اینقدر خوشحال می دیدمش خیلی راضی بودم...



#خان زاده

#پارت ۱۷۹

#جلد دوم

کیمیا به آیلین که منو بغل کرده بود خیره شده بود با اخم نگاه میکرد دستام دوره کمرش محکم تر شد و دکتر با یه لبخند بزرگ گفت

\_\_ همه چیز مرتب پسرتون حالش خوبه هیچ مشکلی وجود نداره.

کیمیا کلافه ژلی که روی شکمش بود و پاک کرد و از جاش بلند شد میدونستم از چی عصبیه از اینکه آیلین و من اینقدر نزدیک هم بودیم و آیلین منو بغل کرده بود خانم بهش برخورد کرده بود اما برای من هیچ اهمیتی نداشت.

دیگه واقعا از این شمردن روزا خسته شده بودیم همگی میخواستیم زودتر این بچه به دنیا بیاد و من واقعا آرزو میکردم یه شب بخوابیم و صبح که بیدار شدیم ببینم نه ماه تموم شده و امروز قراره بچمونو بغلمون بگذارن و ما خلاص بشیم.

با زنگ گوشیم نگاهی به شماره ناشناس انداختم و با یه ببخشید از اتاق دکتر بیرون اومدم تماس که وصل کردم با شنیدن صدای شاهین خوشحالیم چند برابر شد بهم گفت تهرانه و به زودی میاد شیراز به زودی یعنی امشب پیش ماست و چی بهتر از این برای من؟

کیمیا هر چی هم می‌گفت می‌دونستم دیگه پیش شوهرش سابقش رو نداره که بچسبه به من و زندگیم خوشحال از این خبر آدرس رو براش فرستادم و همزمان با قطع کردن تلفن کیمیا و آیلین از اتاق دکتر بیرون اومدن مونس به سمت اومد و گفت

\_\_ بابایی بریم بیرون غذا بخوریم؟

بغلش کردم و گفتم به روی چشم خوشگلم چرا که نه میریم و  
رو به آیلین و کیمیا کردم و گفتم

شاهین زنگ زد تهرانه داره میاد اینجا کیمیا جا خورد انگار  
باورش نمی شد که شاهین واقعاً به ایران بیاد آیلین بازوی منو  
چسبید و خوشحال گفت

\_\_ خیلی خوشحالم کردی عزیزم دیگه همه چیز داره مرتب میشه  
انگار دیگه شانس بهمون رو کرده!

بچه ام که پسر همون چیزی که من می خواستم و خیلی وقته که  
دارم به خاطر نداشتنش سرزنش میشم.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم همه چیز درست میشه الانم داره  
درست میشه دیگه غصه نخور باشه؟

کیمیا با عصبانیت از کنارم رد شد از مطب بیرون رفت در  
گوش آیلین گفتم به خاطر اومدن شاهین اینطور عصبیه...

وقتی سوار ماشین شدیم کیمیا گفت میخواد بره خونه اما من به  
مونس قول داده بودم که برای ناهار بریم بیرون پس روی قول  
موندم و به اخم و تخم کیمیا توجهی نکردم.

به یه رستوران سنتی رفتیم اونجا نهار خوردیم همه چیز خوب بود روی روال بود عالی بود تنها مشکل ما حضور و اخم کیمیا بود که اونم همگی بهش عادت کرده بودیم بعد از نهار بلند شدیم تا به سمت ماشین بریم نمیدونم چی شد که سر ایلین گیج رفت تو بی هوا روی زمین افتاد ترسیده به سمتش رفتم بغلش کردم چشمش بسته بود هرچی صداش کردم هیچی نمی گفت هیچ جوابی نمی داد

دست زیر پاش انداختم و از روی زمین جداش کردم بی توجه به کیمیا و مونس به سمت ماشین دویدم و توی ماشین گذاشتمش باید می رفتیم بیمارستان...



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۰

#جلد\_دوم

سابقه نداشت اینطوری از حال بره و زمین بخوره !

توی مسیر هر چی صداش کردم جوابی نداد دیگه داشتم میمردم  
از نگرانی تا همین چند دقیقه پیش حالش خوب بود اما الان؟

به حیاط بیمارستان رسیدیم و بغلش کردم به سمت اورژانس  
رفتم پرستار دورمون کردن و شروع کردن به معاینه کردن  
نگران و ترسیده کنارش ایستاده بودم  
کمی که گذشت آیلین کم کم چشماشو باز کرد و متعجب به  
اطراف نگاه کرد

پرستار و کنار زدم و نزدیکش ایستادم و دستشو گرفتم و گفتم

من اینجا عزیزم نگران نباش چیزی نیست.

ترسیده بود با دیدن دکتر و پرستار ترسیده زمزمه کرد

\_من اینجا چیکار می کنم؟

چی شده!

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم دورت بگردم هیچی نیست  
نمیدونم چی شده از حال رفتی فکر کنم ضعف کردی خودش هم  
مثل من باورش نمی شد که اینطوری شده حالش خوبه خوب بود  
خوشحال بود امروز...

دکتر نگاهی به من کرد و گفت



\_\_ من دلیل این حالتش و فقط میتونم بگم احتمالاً برای ضعف بوده چون هیچ چیز دیگه ای نیست همه چیز کاملاً نرماله..

نفس آسوده ای کشیدم همین کافی بود آیلین من عشق من حالش خوب بود .

تازه یاد کیمیا و مونس افتاده بودم اونم با یادآوری ایلین گوشیمو برداشتم و شماره کیمیا رو گرفتم تا خواستم حرفی بزنم دلخور گفت

\_\_ چه عجب یاد من افتادی؟

ناراحت گفتم معذرت می خوام خودت که دیدی چه اتفاقی افتاد شما کجایی؟

کیمیا نفسش کلافه بیرون داد و گفت

\_\_ آژانس گرفتیم برگشتیم خونه چی شده ؟ حالش خوبه!

دستی به صورت آیلین نوازش وار کشیدم و گفتم خوبه خوبه همه چی مرتبه تا یه ساعت دیگه مام برمیگردیم خونه

کنار ایلین نشستم و گفتم

تو که منو ترسوندی عزیزم وقتی میگم باید خوب غذا بخوری به خودت بررسی برای اینه ها چون ضعیف شدی حالت اینطوری شد.

مردم از ترس منکه...

\_\_ خدا نكنه اتفاقى نيافتاده كه!

جان اهورا به خودت برس من انقدر و نگران نكن  
ايلين لبخندى زد و گفت

\_\_ ديگه شلوغش نكن چيزى نشده كه من غذاى خوبه همه چيزم  
خوبه فدائى تو بشم آروم باش الان كنارتم دارم باهات حرف  
ميزنم يعنى چه اتفاقى نيافتاده پس نگرانى نداره



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۱

#جلد\_دوم

به خونه كه برگشتيم هوا كم كم داشت تاريك ميشد .

ايلين حالش بهتر بود و من نگرانيم كمى آروم شده بود.  
با ورود مون به خونه با مونس كه تنها جلوى تلويزيون نشسته  
بود رو به رو شديم ازش پرسيدم

کیمیا کجاست؟

و اون شونه ای بالا انداخت و گفت نمیوونم یکم پیش رفت بیرون!

یعنی الان کجا میتونست رفته باشه آیلین نگران به سمت من چرخید و گفت  
\_کنه اتفاقی افتاده؟

صورتش با دستام قاب گرفتم و گفتم  
همس منتظری یه اتفاقی بیفته یا نیفتاده نگران بشی حال خودتو بد کنی!

هیچ اتفاقی نیفتاد عزیزم خواهش می کنم اینقدر خودتو اذیت نکن. اون کیمیایی که من می شناسم هیچ جایی نمیره  
حتما رفته چیزی بخره با به چیزی احتیاج داشته برمیگرده!  
به سمت اتاق بردمش و گفتم تو باید استراحت کنی شنیدی که  
دکتر چی گفت باید خوب غذا بخوری خوب استراحت کنی فکر و خیالم نکنی...

اما ایلین وسط راه ایستاد و گفت \_مگه قرار نبود الان اون مرده شوهر کیمیا بیاد اینجا!

دستشو کشیدم و وارد اتاق شدم و گفتم چرا قرار بود اما خوب  
چون قراره بیاد تو نبابد استراحت کنی؟

به سمت در اتاق رفت

\_\_خب داره از راه میرسه باید یه چیزی آماده کنیم یا نه؟

جلوی در ایستادم و مانع شدم و گفتم ببین منو عزیز دلم لازم  
نیست از بیرون هر چی لازم باشه میاریم فکر این چیزا رو نکن  
فقط و فقط بهم قول بده که فکر خیال نمی کنی!

روی تخت نشوندمش گفتم الان لباساتو عوض می کنم  
آروم خندید و گفت

\_\_دیوونه حالم چشه که تو لباسمو عوض کنی ؟  
خودم میتونم.

اخمی کردم و گفتم مگه من مردم که خودت میتونی خودت  
میدونی که من چقدر دوست دارم این کارارو حرف نزن تو

لب به دندون گرفت و گفت  
\_\_هر چی اقامون بگه من دیگه حرفی نمیزنم.

با صدای بلندی رو به مونس گفتم دخترم الان میایم پیشت تا یه مکع سر نرسه در اتاق هم قفل کردم و به سمت کمد رفتم و لباساشو برداشتم و پیش آیلین رفتم دونه به دونه لباساش و در اوردم

وقتی که بدون لباس جلوم نشسته بود طاقت آوردن جلوی این دختر برای من واقعاً سخت بود آیلین که بهتر از هر کسی منو میشناخت و حرفامو از چشمام میخوند با یه لبخند شیرین دست دراز کرد و صورتم رو لمس کرد و گفت

\_ اینطوری نگام نکن باور کن یه جوری نگاه می کنی که فکر می کنم یک سالی میشه که خودم ازت دریغ کردم .



#خان زاده

#پارت ۱۸۲

#جلد دوم

خندیدم و گفتم

من اگه صبح با تو باشم ظهر دوباره هوس می کنم که با تو باشم چه برسه به الان که دو روزه که ندارمت.

با چشمای گرد شده گفت

\_ ۵ روز من نمیتونی صبر کنی؟

من چیکار کنم از دست تو اخه!

چشمکی بهش زدم و گفتم امشب باشه؟

امشب آروم کن .

نفس عمیقی کشید و گفت

\_ باش امشب هرچی تو بگی طوری گفتمی دلم برات سوخت  
بخدا .

با خنده دست بردم که لباس هاشو بردارم گوشیم زنگ خورد با  
دیدن شماره کیمیا جواب دادم و گفتم

معلوم هست کجایی؟

و اون با خنده گفت

\_ رفته بودم دنبال شاهین الان داریم برمیگردیم

خودش رفت به دنبال شاهین من میخواستم با این مرد کاری کنم  
شر کیمیا از سر زندگیم کم بشه باورکردنی نبود اما انگار قرار  
بود به سنگ بخوره تیرم.

تلفن رو قطع کردم و آیلین نگرانی رو از چشمام خوند که  
پرسید چیزی شده ؟  
کنارش روی تخت نشستم و گفتم کیمیا رفته دنبال شاهین فرودگاه  
دارن میان اینجا دقیقا حرفی که من زده بودم و فکری که کرده  
بودم و به زبون آورد  
دست انداختم دور کمرش و به خودم نزدیک ترش کردم و گفتم  
مهم نیست که چه اتفاقی بیفته من مطمئنم که ما بالاخره خواسته  
مون میرسیم قول میدم  
پس نگران هیچی نباش.

سریع لباس پوشید و به سمت در اتاق رفت و گفت  
\_باید همه چیز و آماده کنم خونم که خداروشکر به لطف مونس  
به هم ریخته است...

وقتی که اینطور مثل پیرزنا حرف میزد و رفتار میکرد دلم  
براش می رفت باشه ای گفتم از اتاق بیرون روی تخت دراز  
کشیدم به این فکر کردم چطوری باید از پس کیمیا ببریم



نکنه آوردن شاهین کاملاً برعکس چیزی بشه که بهش فکر کردم و به ضرر مون مون باشه؟

دیگه هیچی نمیدونستم دیگه واقعا هیچی نمیدونستم کیما ۴ ماهی میشد با ما زندگی می‌کرد و فقط باید ۵ ماه دیگه باید تحملش می‌کردیم و نگران این بودم وقتی بچه به دنیا بیاد یه مشکل و در دسر جدید درست نکنه.



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۳

#جلد\_دوم

نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد و صدای کیمیا و شاهین توی حیاط پیچید.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به سر و صورتم انداختم دستی به موهام کشیدم و با یه لبخند که روی صورتم به زور جا خوش کرده بود از اتاق بیرون رفتم وقتی روبروی شاهین ایستادم

نگاهی به سر تا پاش انداختم این آدم هیچ چیزی کم نداشتم و  
حتی از منم سر تر بود!

کیمیا از این آدم گذشته بود تا برگرد پیش منی که زن و بچه  
دارم؟

واقعا حماقت بود یه حماقت بزرگ...

دست دراز کردم و باهاش دست دادم و بهش خوش آمد گفتم آدم  
مقبول و خوش برخوردی بود وقتی آیلین خودشو کنارم رسوند و  
روبه شاهین خوشامد گفت نگاه شاهین کمی روی آیلین ثابت  
موند و از نگاهش عصبی شدم حالمو بد کرد دستم و دور کمر  
ایلین انداختم و به خودم نزدیکش کردم.

سریع به خودش اومد و نگاهشو گرفت و جواب سلام و  
احوالپرسی آیلین داد.

کیمیا قبل از همه وارد خونه شد و گفت

\_\_ من واقعا خسته لباسمو عوض کنم یه ابی به سر و صورتم  
بزنم برمیگردم پیشتون

این شما و اینم پسر عموی من...

DONYAIEAMNOE

با رفتن کیمیا شاهین با تعارف ما وارد خونه شد چمدونشو کنار  
در گذاشت و همقدم من به سمت مبلهای توی پذیرایی رفت و  
کنارم نشست و گفتم  
احتمالا خیلی خسته؟

اما اون سریع رو به من کرد و گفت \_ اتفاقاً خسته نیستم چون  
دیروز رسیده بودم تهران استراحت کردم و الان ی پروازه دو  
ساعت داشتم تقریباً برای همین حال خوب...

تازه مونس از اتاقش بیرون اومده بود شاهین با دیدن مونس با  
لبخند از جاش بلند شد و به سمت مونس رفت و گفت  
\_ به به چه خانم خوشگلی نمی خوای باهام آشنا بشی؟

مونس خیلی مودبانه باهاش دست داد و گفت  
اسم من مونسه!  
شاهین با یه لبخند دست مونس و گرفت و گفت  
\_ منم اسمم شاهینه.

یه پسر دارم که تقریباً هم سن و سال توئه...  
معلوم بود با بچه ها رابطه خیلی خوبه داره اینو از شور و  
شوقی که موقع حرف زدن با مونس داشت می شد فهمید.

وقتی آیلین و سینی چایی رو با شکلات نزدیک ما آورد و روی  
میز گذاشت شاهین دوباره کنارم نشست و گفت  
\_ شمارو هم توی زحمت انداختم

آیلین روبروی ما نشست و گفت  
\_ چه زحمتی خوش اومدین واقعا خوشحالمون کردین با  
اومدنتون.

خوب بود که شاهین آدم تقریباً خوش مشربی بود میشد باهانش  
زود گرم گرفت و خیلی راحت حرف زد.



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۴

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

با صدای قدمای کیمیا با اون کفشای همیشه پاشنه بلندش همه  
سرامون به سمتش چرخید با دیدنش توی اون لباس و سر و  
وضع واقعاً متعجب بهش نگاه میکردیم

تنها کسی که تعجب نکرده بود انگار شاهین بود که از جاش  
بلند شد و به سمت کیمیا رفت و گفت

\_\_ به به چه خوشگل شدی ...  
حالا شدی کیمیایی خودمون.

کیمیا اما از کنار اون رد شدو روی نزدیکترین مبل به من  
نشست و رو به شاهین گفت

من همیشه خوشگلم پسرم عمو تو که الان منو ندیدی!

یه چشمک حواله شاهین کرد شاهین خندید و دوباره سر جاش  
نشست می‌دیدم که آیلین خودخوری میکنه عصبی بود از طرز  
لباس پوشیدنش اما هیچ حرفی نمی‌تونستیم بزنیم دیگه لباسش به  
قدری باز بود که تقریباً می‌شد شورت زیر دامنش دید و تاپ  
دکلته ای که تنش کرده بود یه وجیم نمیشد ...

طوری شده بود که مونس با تعجب نزدیک کیمیا شد و گفت  
\_\_ خاله کیمیا چرا قبلا از این لباسا نمیپوشیدی؟

خیلی خوشگله...

کیمیا صورت مونس بوسید و گفت \_گفتم امشب همه جمعیم منم  
یکم لباس های خوشگل بپوشم.  
دوست داری تا برای توام از اینا بخرم؟

مونس با خوشحالی دست دور گردن کیمیا انداخت و گفت

\_خیلی دوست دارم.

اما آیلین دست مونس کشید و نزدیک خودش آورد و گفت

\_دخترم هر چیزی که مامانش برایش بخره دوست داده و میپوشه  
لازم نیست از این لباسا تنش کنه...

اخمای مونس توی هم رفت و من سر صحبت و دوباره با  
شاهین باز کردم تا شاید از جو پیش اومده کمی فاصله بگیریم  
نمی دونم قصد کیمیا از این کار چی بود اصلاً هر باری که رو  
به شاهین پسر عمو میگفت عصبی میشدم این یعنی اینکه این آدم  
برای من جز همین پسر مون هیچی دیگه حساب نمیشه.

میخواست منو عصبی کنه که کاملاً موفق شده بود با آیلین به سمت آشپزخونه رفتیم و اون رو بهم گفت

\_ غذا که نداریم زنگ بزن برامون شام بیارن.

از شاهین پرسیدم که چی دوست داره و گفت هیچ فرقی برای اون نمیکنه اما از کنار آشپزخانه میتونستم ببینم که کیمیا بعد از اومدن ما خیلی به شاهین نزدیک شده و داره در گوشش یه چیزایی میگه...

یه چیزایی که احتمالاً نفع ما نبود زیاد نباید این دو نفر با هم تنها میذاشتم باید کاری می‌کردم شاهین سمت ما باشه نه این دختر دیوانه....



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۵

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



خدا رو شکر این خونه به قدری بزرگ بود که توش اتاق های زیادی داشته باشه و ما برای موندن شاهین به مشکل بر نخوریم. اتاق شاهین که بهش نشون دادم و برای خواب رفت و آیلین قبل از ما برای دوش گرفتن رفته بود و الان من بودم و کیمیایی که مثلاً داشت و توی آشپزخونه ظرفارو مرتب می کرد.

مونس قبل از همه ما خوابیده بود الان جز از مادونفر کسی توی آشپزخونه نبود رو به کیمیا گفتم

برای من فرقی نمی کنه که تو جلوی شوهر سابق لخت بگردی یا با لباس اما زن من دوست نداره که تو با این ریخت و لباس جلوی من رژه بری!

به سمت چرخید و با خنده گفت \_ عجب آیلین خانم غیرتی میشه؟ پوزخندی بهش زدم و گفتم اینطوری به نمایش گذاشتن خودت چیزی جزء ضعف نیست این کارات واقعاً دلیلی نداره هیچ خوشم نمیاد از این رفتارها..

اما گفتم که برای من حتی اگر لخت بگردی هیچ معنی و مفهومی نداره اما حال خوبه همسرم برای من از همه چیز مهمتره پس حد تو بدون و مثل آدم لباس بپوش حداقل تا وقتی که اینجایی از این جا که رفتی میتونی هر چی دلت میخواد بپوشی...

یه قدم بهش نزدیکتر شدم و گفتم و اینکه پسر من توی وجود  
تو عه نمیخوام پسر من توی شکمه یه هرزه بزرگ بشه پس قدمات  
و درست بردار.

فاصله چند سانتی بینمونو کوتاه تر کرد و دستاشو دور گردنم  
انداخت و گفت

\_ اگه این کارو نکنم چی میشه؟

دستشو پس زدم و گفتم

حدتو بدون و اینقدر به من نزدیک نشو کیمیا

من دیگه ترسی از توو تهدیدات ندارم .

اما اون بی اعتنا به حرف من دوباره بهم نزدیک شد دستاشو  
دور گردنم حلقه کرد و نفسای داغشو روی پوست گردنم فرستاد  
و گفت

\_ یعنی میخوای بگی از این همه داغی تن من تحریک نمیشی ؟

از دیدن من هوس نمیکنی که پیام روی تخت خوابتو گذشته رو  
با هم دوباره تکرار کنیم؟

سعی کردم از خودم جداش کنم اونم بی سروصدا تاکسی  
صدامو نشنوه اما طوری بهم چسبیده بود که ول کن نبود .

کنار گوشش غریدم

برو کنار دختر داری عصبیم می کنی یکی میبینه بد میشه  
آیلین حالش خوب نیست نمیخوام فکر و خیال این چیزا رو هم  
بکنه.

ریشخندی بهم زد و تو نفس داغشو روی گوشم پخش کرد و گفت



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۶

#جلد\_دوم

\_ فکر نمی کنم بتونی جلوی من طاقت بیاری...

اینو گفت و دستشو پایین و پایین تر برد از روی زیب شلوارم  
بین پام گذاشت آروم فشار داد و گفت

\_ ببین فقط کافیه کمی لمسش کنم تا برای من تحریک بشی

DONYAIEAMNOE

نه به خاطر کیمیا هر کسی دیگه ای بود من مرد بودم از این همه نزدیکی ناخودآگاه بدنم واکنش نشون میداد اما نمی‌خواستم این اتفاق بیفته پس محکم هلش دادم که پاش با اون کفشای پاشنه بلندش پیچ خورد و سرش لبه ی کابینت خورد روی زمین افتاد.

وحشت زده صداش کردم اما چشماشو باز نمی‌کرد هر چقدر صداش کردم بیدار نمیشد

باحس مایع گرمی که زیر سرش بود دستمو بالا آوردم با دیدن اون همه خون روی دستم خود و عقب کشیدم این امکان نداشت من نمی‌خواستم اینطوری بشه.

با صدای بلند فریاد زدم و گفتم زنگ بزنید به اورژانس زنگ بزنید دکتر بیاد

میترسیدم !

میترسیدم بلایی سرش بیاد میترسیدم بلایی سر بچه بیاد.

ایلین سراسیمه با حوله ای که روی موهایش بود هز آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن کیمیا غرق خون کف آشپزخونه هیبیین بلندی گفت و کنار دیوار سرخورده نشست.

وقتی شاهین رسید با دیدن این صحنه فریاد بلندی کشید و منو عقب انداخت

خودش کنار کیمیا نشست و داد زد

\_\_ چه غلطی کردی ؟

اما من هیچ کاری نکرده بودم نمیخواستم کاری بکنم داشت  
عصبیم می کرد من فقط هلش داده بودم .

شاهین زودتر از ما به خودش اومد گوشیشو برداشت و به  
اورژانس زنگ زد

زیاد طول نکشید که آمبولانس رسید و کیمیا رو بردن و من  
موندم

و سوال و جواب های پلیس هایی که توی خونه ریخته بودن.

آیلین بهت زده دخترمونو بغل کرده بود و گریه می کرد.

نمی خواستم حال و روز زن من این باشه نمی خواستم  
بترسونمش

من هیچ کاری نکرده بودم...

به سمت آیلین رفتم و هر دونفرشونو بغل کردم و گفتم

عزیزم خواهش میکنم اروم باش من کاری نکردم من عمدی این  
کار ونکردم تو که منو باور داری؟



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۸

#جلد\_دوم

ناراحت و عصبی گفتم هزار بار توضیح دادم من نمی‌خواستم  
این اتفاق بیفته من آروم هلش دادم پای خودش پیچ خورد و  
سرش به کابینت خورد  
من هیچ کاری نکردم...  
نگاه تیزی بهم انداخت و گفت

\_چه دل بخواهی چه غیر عمدی اون الان گوشه ی بیمارستانه و  
فقط به چند قدم با مرگ مغزی فاصله داره !

با نگرانی خودم نزدیکه میزش کردم و پرسیدم  
\_بچه چی؟

بچه حالش خوبه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

DONYA IEMAM NOE

\_ چه بچه ای؟

نفس عمیقی میکشیدم

گفتم

اون زن رحم اجاره ای ماست بچه من و زنم توی شکم اونه  
میخام بدونم بچم اون حالش خوبه یا نه ؟

گوشی رو برداشت و بعد از اینکه با بیمارستان تماس گرفت و  
بعد از کمی حرف زدن تماس قطع کرد و به من گفت

\_ بچه حالش خوبه اما خودش اصلاً وضعیت مناسبی نداره.

ترسیدم وارفته روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم  
من باید به چی قسم بخورم که من از قصد این کار رو نکردم؟

خودکاری که توی دستش بود روی میز انداخت و گفت  
\_مهمون مایی فعلاً تااون خودش همین حرفای تو رو تایید نکنه  
وگرنه باید بفرستیم دادگاه قاضی برات تصمیم بگیره

DONYAIEAMNOE



از شنیدن این حرف ها حسابی عصبی شده بودم چی داشت  
میگفت برای خودش با ضربه ای که به در خورد نگاهم به سمت  
در چرخید

در اتاق باز شد و از کنار نگهبان آیلین گریون من وارد اتاق شد

از جام بلند شدم و با همون دستبندی که روی دستام بود رفتم  
نزدیکش

محکم منو بغل کرد و بل صدای بلندی شروع کرد به گریه

سرگرد سرفه ی مصلحتی کرد که یعنی اینجا جای این کارا  
نیست

اما ایلین بی تاب من بود و خوب میدونستم بدون من نمیمونه  
طاقت بیاره و الان این چیزا رو اصلا نمی فهمید  
دلتنگ بود مثل خود من..



#خان\_زاده

#پارت ۱۸۹

#جلد دوم

بلاخره به زحمت از خودم جداش کردم و توی صورت غمگین  
و ناراحتش خیره شدم و پرسیدم حالت خوبه؟  
مونس خوبه؟

اشکاشو از صورتش پاک کرد و گفت \_ تو نگران من نباش ما  
خوبیم تو خوبی؟

لبخندی بهش زدم نمی‌خواستم من و ضعیف ببینه نمی‌خواستم  
حالمو ناجور ببینه آیلینه من کم عذاب نکشیده بود تو این سالها  
نمی‌خواستم باز دردمشمو تویی جونش بیفتم  
پس رو بهش گفتم

من که خوبم دورت بگردم چیزی نیست که دیشب نمیدونی که  
بازداشتگاه خوابیدم با چندتا سیبیل کلفت یه گوشه کز کرده بودم  
که نکنه کسی بخواد حرفب بهم بزنه

خندید و آروم به بازوم زد و گفت  
\_ تو دیوونه ای نه که خودت خیلی ریزه میزه ای اینارو دیدی  
ترسیدی تو که از همه گنده تری!

روی صندلی نشستم و گفتم ترس که نه ولی باور کن تو هم  
سیبیل‌اشونو میدیدی میترسیدی...

سرگرد که خیره به حرف زدن ما بود بالاخره با یه خنده گفت

\_\_چه زن و شوهر خوبی تو این اوضاع هم دارن در مورد این چیزا حرف میزنن..

آیلین خجالت زده سرشو پایین انداخت و من رو به سرگرد گفتم  
واقعا میگم جناب سرگرد این خانم من خیلی نگرانمه میگم این  
حرفها رو بزnm واقعیت ها رو بگم که بفهمه اینجا بدکم نیست...

حداقل چند تا حرف جدید چیزهای جدید یاد میگیرم بعد از این  
که رفتم بیرون براش تعریف می کنم.

سرگرد سری تکون داد و گفت

\_\_خانم نگران نباشین حواس ما به شوهرتون هست اما خوب  
روال اداری باید طی بشه تا وقتی که مضروب به هوش نیاد و  
اینکه نگه دقیقاً چه اتفاقی افتاده شوهرتون مهمون ماست...

با شنیدن این خبر دوباره بغض کرد دوباره اشک از چشماش  
روی صورتش ریخت و من کلافه رو بهش گفتم

\_\_عزیز دلم چیزی نیست خودت خوب میدونی من هیچ کاری  
نکردم درسته هلش دادم اما خودش پاش پیچ خورد و به کابینت  
خورد نه اینکه من بخوام این کار وبکنم و مطمئناً به هوش میاد  
منم زود برمیدرم خونه پیش تو دخترمون...

وقتی شنیدم که پسر من حالش خوبه خیلی خوشحال شدم  
نگرانش بودم

ایلین با گریه گفت

\_ من بچه نمی خوام پسر نمی خوام فقط تو بیا خونه من نمیتونم  
بدون تو ...

تو که خوب میدونی خوب میدونستم ایلینم بدون من طاقت هیچ  
چیزی رو نداره اما باید تحمل می کرد تا همه چیز طبق روال  
خودش پیش بره چون کاری از هیچ کس بر نمیومد.

رو بهش گفتم عزیز دلم همه چیز درست میشه فقط زنگ بزن  
به وکیلیم بگو بیاد اینجا تمام قضیه رو برایش توضیح بده همه  
اتفاقا حضور کیمیا توی خونمون اتفاقی که افتاده همه چیزی  
بهش بگو به کمکش نیاز داریم .

شک نکن اون خیلی زود من و از این جا میاره بیرون  
دستش و گرفته بودم دستبندی که دور مچ دستم بود و لمس کرد  
و گفت

\_ چرا دستبند زدن بهت مگه قاتلی تو...

سرگرد این بار کلافه گفت

خانم عزیز این حرفا چیه که می زنید اینا عادیه هر کسی بیاد  
اینجا حتی یه دعوای کوچک کرده باشه بهش دستبند می زنیم  
نمیشه که اینکارو نکنیم وگرنه جز روال همیشه هیچ چیز دیگه  
ای نیست .



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۰

#جلد\_دوم

از اینکه اینقدر خوب با ایلین حرف میزد و خیالش و راحت  
میگرد خوشحال بودم

عشق من تحمل هیچ چیزی رو نداشت رو به ایلین گفتم خیلی  
مواظب خودت باش تند تند به بیمارستان سرزن خبری که شد  
بهم خبر بده باشه من بی خبر نذار!

مرگه اهورا به خودت برس ای دخترمونو تنها نذار بهم قول  
بده حواست هم به خودت هم به دخترمون باشه کاری هم که گفتم  
حتما انجام بده در ضمن به وکیل بگو به هیچ به وجه نمی خوام  
پدر و مادرم از این داستان بویی ببره...

به لطف سرگرد نیم ساعتی باهاش توی اتاقش حرف زدیم اما  
اون قصد رفتن نداشت قصد جدا شدن نداشتن دل منم همینو

میخواستم نمیخواستم از پیشم بره اما این یک اجبار بود باید  
میرفت جلوی چشمای سرگرد پیشونیشو بوسیدم و گفتم

باید بری اما مطمئن باش من خیلی زود برمیگردم پیش تو  
دخترمون پس نگران هیچ چیزی نباش همه حواست به خودت تو  
مونس باشه پیام بیرون ببینم یه مو از سرت کم شده غصه  
خوردی حالت خوب نیست باور کن سر به بیابون میزارم نذار  
اینجا نگران حالت تو هم باشم،

سرگرد میگه باید برم دادگاه قاضی حکم بده شاید بردنم زندان  
اون موقع نمیخوام حالت بد بشه جونم.

صبح تا شب فقط دعا کن دعا کن که کیمیا زودتر به هوش بیاید  
تا من از اینجا خلاص بشم  
به هر سختی بود آیلین و راهی کردم که بره سرگرد نزدیکم شد  
و گفت

\_ تو که اینقدر زن و بچه تو دوست داری تو که میدونی  
خانومت به این حال می افته این چه کاری بود که با خود تو  
زندگیت کردی

دستمو بالا آوردم و به صورتم کشیدم و گفتم

من هیچ کاری نکردم چند بار باید بگم یه لحظه عصبانی شدم  
فقط هلهش دادم غرضی نداشتم خب شما فکرشو بکن بچه من توی  
شکم همین زنه من نمی خوام بالای سرش بیاد بخدا که نمیخوام  
اون بچه تنها امید زندگیه زن منه با هزار بدبختی اونو به دست  
آوردیم نمیخوام حتی یه مو از سرش کم بشه اتفاق بود

دستش روی شونم گذاشت و گفت \_ امیدوارم بخیر بگذره حالش  
اصلاً خوب نیست امیدوارم بخیر بگذره و بیدار بشه و اگه  
حرفات درست بوده که میتونی برگردی پیش زن و بچه‌ات.



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۱

#جلد\_دوم

با دیدن اهورا اونجا توی بازداشتگاه با دستبندهایی که دور  
دستش بود دنیا روی سرم خراب شده بود زندگی داشت چیزایی  
رو بهم تحمیل می‌کرد که من اصلاً تحملشون رو نداشتم.



نمیدونستم باید چیکار کنم نمی دونستم این روزا رو باید  
چطوری بگذروم دست به دعا بودم فقط و فقط از خدا می  
خواستم که کیمیا زودتر بیدار بشه .

میدونستم دلیل اینکه اهورا هلش داده فقط و فقط عصبی کردن  
های خود کیمیا بوده کرم میریخت دیوونمون می‌کرد و بالاخره  
عاقبت همه مونو به این برزخ ناکجاآباد کشونده بود .

به راحیل زنگ زده بودم تا خودشو برسونه اینجا من تنها بودم و  
نمیتونستم هم مواظب مونس باشم هم نگران اهورا باشم هم  
کیمیا...

خودمم یه همدم به کسی که بتونه آروم کنه نیاز داشتم اشکامو  
پاک کردم و سوار ماشین شدم باید زودتر به خونه برمی گشتم  
مونس تنها بود و من نباید دخترکه ترسید مونو بیشتر از این  
نگران و ناراحت می کردم

هنوز نتونسته بودم برم سراغ کیمیا به خاطر مونس منتظر بودم  
تا راحیل برسه تا من دیگه برم توی اون بیمارستان بست بشینم و  
خدا رو صدا کنم تا زودتر چشماشو باز کنه نگران پسر مونم بودم  
تمام چیزهایی که به دست آورده بودم تمام دلخوشی هامو یک  
شبه از دست داده بودم

وقتی به خونه رسیدم مونث ترسیده از اتفاقات دیشب و چیزهایی که دیده بود گوشه اتاقش کز کرده بود و زانوهایش بغل کرده بود کنار دخترم نشستم و به خودم فشردمش گفتم

\_\_ عزیز دلم ماما برگشته تو که نترسیدی؟

اشکاشو پاک کرد و گفت

نه نترسیدم ماما من نترسیدم اما دلم بابامو می خواد

بابا آدم نکشته مگه نه؟

موهایشو بوسیدم و گفتم

نزن از این حرفا دیوونه این چه حرفیه که میزنی بابا حالش خوبه خیلی زود هم برمیگرده خونه خاله کیمیا حالش خوب میشه اصلا بابا که کاری نکرده

کیمیا به خاطر کفش های پاشنه بلندی که می پوشید پاش پیچ خورده سرش خورده به لبه کابینت همین...

دورت بگردم از این فکر و خیال نکن بابا اهورا خیلی مهربونه مگه میتونه از این کار های بد بکنه؟

خودشو توی بغلم انداخت و با صدای بلند گریه کرد و گفت

\_\_ اما من میترسم میترسم بابا دیگه خونه نیاد برنگرده پیشمون

می خوایم چیکار کنیم ماما ؟

من بابا رو می خوام.



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۲

#جلد\_دوم

دلم کباب شد برای دخترکم حرف دل منو میزد منم اهورا رو  
میخواستم بغل هم انقدر گریه کردیم که هر دو نفرمون دیگه  
خسته شدیم بغلش کردم بردمش تا ابی به صورتش بزنم که زنگ  
خونه به صدا در اومد سریع که درو باز کردم با ورود شاهین  
توی حیاط نگران به سمتش رفتم و پرسیدم

چه اتفاقی افتاده کیمیا حالش خوبه؟

شاهین که نگران تر از من به نظر می رسید شلخته بود و اصلاً  
رنگ به رونداشت از کنارم گذشت گفت

\_هیچ اتفاقی نیفتاده هیچ خبری هم نشده و حالش بده هوشیاریش  
از دست داد اومدم لباس عوض کنم تا برگردم بیمارستان.

کنار در روی زمین نشستم همانطوری که مونس توی بغلم بود  
شاهین ایستاد و به سمت من چرخید نزدیکم شد و کنارم روی  
زمین نشست و گفت

\_\_ امیدوار باش هیچ اتفاقی نمیفته بهت قول میدم

اشکامو پاک کردم و گفتم  
میدونم اهورا هیچ کاری نکرده جای اون توی زندان نیست باید  
یه کاری بکنیم  
اخماشو تو هم کشید و گفت

\_\_ اسم شوهر عوضی تو جلوی من نیار مگه ندیدی چه غلطی  
کرده

عصبی بودم بهش توپیدم درست حرف بزن راجب شوهر من تو  
خبر نداری این دختر عموی عوضی تو چه بلاهایی سرما می  
آورد

شک نکن یه کاری کرده یه غلطی کرده که هلش داده وگرنه  
اهورا اصلاً اینطور آدمی نیست بفهم داری راجع به کی حرف  
میزنی

شاهین از کنارم بلند شد و گفت \_ همونقدر که تو به نظرم دختر خوبی هستی و ساده ای، شوهرت اما یادمه هفت خطه، من خوب میدونم که با کیمیا دست به یکی کرده بودن میدونم فقط برای اینکه تورو دست به سر کنن همین کارو می کردن دست شوهر عوضی تو برای تو رو می کنم شک نکن...

این بار من بودم که بلند شدم و فریاد زدم از خونه من گورتو گم کن برو بیرون بفهمم راجع به کی حرف میزنی همه مثل دختر عموی عوضی تو هرزه نیستن شوهر من عاشقمه میفهمی عاشقمه



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۳

#جلد\_دوم

اما شاهین بر عکس من که عصبانی داد میزد خیلی ریلکس به سمت اتاقی که بهش داده بودیم رفت و گفت:

فکر اینکه من از اینجا برم از سرت بیرون کن من یه زن و  
 بچش رو توی شهر غریب تنها نمیزارم پس الکی حرص نخور  
 اینم بدون من هر حرفی که میزنم حتماً براش دلیل و مدرکی  
 دارم ...

با رفتن اون مونس به بغل به سمت اتاق خودمون رفتم نمی  
 تونستم به این آدم سخت بگیرم شنیده بودم قبلاً همه می گفتن  
 گوشتم لای دندون فلانی گیره کرده دقیقاً الان حال و روز من  
 همین بود به خاطر کیمیا باید صبر می کردم و هیچ حرفی  
 نمیزدم.

زیاد طول نکشید که دوباره زنگ خونه به صدا در اومد وقتی  
 درو باز کردم با دیدن راحیل خودمو توی بغلش انداختم و با  
 صدای بلند شروع به گریه کردم.

راحیل دوست عزیزم خواهر مهربونم همیشه همه جا در هر  
 شرایطی کنارم بود و الانم دوستی و خواهری رو برام تموم  
 کرده بود

اونم کم از حال من نداشت داشت و سعی می کرد گریه نکنه با  
 هم وقتی به خونه برگشتیم وقتی با شاهین روبرو شد متعجب  
 بهش خیره موند و من دلخور از این مرد آهسته کنار گوشش  
 گفتم:

شوهر سابق کیمیاست

اما شاهین انگار گوشاش خیلی تیز بود که گفت:

\_\_ بهتره

بگی پسر عموی کیمیا ونه شوهر سابقش..

بی حرف خواستم از کنارش بگذرم که شاهین دستشو به سمت  
راحیل دراز کرد و گفت:

\_\_ شاهین هستم و شما؟

راحیل به اجبار دستشو فشار داد و گفت:

\_\_ منم راحیل دوست آیلین اومدم که کنارش باشم.

شاهین نگاهی به من انداخت و گفت:

\_\_ کار خوبی کردی من واقعاً نگران این دخترم

از اینکه نگران من بود عصبی میشدم چرا باید نگران من باشه  
باید نگران زن سابقه خودش باشه

بدون حرف زیادی از کنار ما گذشت و گفتم:

\_\_ میرم پیش کیمیا بیمارستان



و من رو به راحیل گفتم اگه تو مواظب مونس باشی منم برم یه سر به بیمارستان بزنم و بیام هنوز نرفتم راحیل صورتمو بوسید و گفت:

\_دورت بگردم نکن با خودت اینجوری من میدونم همه چی بخیر میگذره نگران نباش من مواظب مونس هستم تو برو...



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۴

#جلد\_دوم

شاهین که ایستاده بود رو به من کرد و گفت:

\_پس با هم بریم

مانتو مو تن کردم و سوئیچ رو برداشتم از خونه بیرون زدم شاهین کنارم روی صندلی جلو نشست و گفت:

\_خوبه که ماشین داری بهتره منم یکی بگیرم اینجا بدون ماشین ا

آدم گیر میکنه

بدون اینکه نگاهش کنم ماشین رو روشن کردم و گفتم:  
آره بهتره که یه ماشین بگیری و مزاحم من نشی

\_\_ به نظرت بهتر نیست کیمیا رو ببریم تهران؟  
اینو شاهین گفته بود و من نگران به سمتش چرخیدم و گفتم:

نه میشه کیمیا رو ببری تهران اهورا این جا میمونه و من اسیر  
میشم بین شیراز و تهران اخماش تو هم رفت و گفت:  
\_\_ میشه اسم شوهرتو انقدر جلوی من نیاری؟  
بی اعتنا و حرفش گفتم:

به پدر و مادرش خبر دادی میدونن چه اتفاقی افتاده ؟  
سریع واکنش نشان داد و گفت:

\_\_ نه بهشون هیچی نگفتم عمو ناراحتی قلبی داره اینو بشنوه از  
پا در میاید نمی خوام حرف بزنم تا ببینم چی پیش میاد .

شونه ای بالا انداختم و به سمت بیمارستان رفتیم وقتی به اونجا  
رسیدیم و با دکتر کیمیا حرف زدم خبرهای خوبی برامون نداشت  
وضعیتش کاملاً خطرناک بود و هر لحظه ممکن بود اتفاق بدی

بیفته هیچ نقطه مثبتی نداشت خوشبختانه حال پسرم خوب بود  
دکتر می گفتن اگه نتونیم کیمیا رو بیدار کنیم ممکنه برای بچه هم  
خطرناک باشه

من واقعاً از شنیدن این خبر داشتم جون میدادم هم شوهرم توی  
بازداشتگاه بود هم پسرم توی خطر بود و هم این زن روی تخت  
بیمارستان همه چیز خیلی باهم اتفاق افتاده بود روی یکی از  
صندلی های توی سالن نشستم و صورتمو با دستام پوشوندم و  
آروم شروع کردم به گریه کردن

شاهین کنارم نشست و دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

\_ با گریه کردن تو چیزی درست نمیشه فقط باید امیدوار باشیم  
تا کیمیا زودتر به هوش بیاید و بچه از خطر بگذره.

دستمال از دستش گرفتم اشکامو پاک کردم و گفتم:

زندگی من به خاطر همین کیمیا به این روز افتاده نمیدونی چه  
بلاهایی که سر ما نیاورد شوهر من عاشق منه اما همین دختر  
عموی تو هرکاری تونست کرد تا بین ما فاصله بندازه تا ما رو  
اذیت کنه میدونی ما حتی نمی دونستیم اونی که داوطلب رحم  
اجاره ای ما شده کیمیاست از قصد این کارو کرد که پاش به  
خونه ما باز بشه و آخرش ب این اتفاق افتاد این دختر واقعا مثل  
یه نفر این میمونه

شاهین به دیوار تکیه داد و گفت \_ کیمیا درسته دختر لجبازه اما  
در این که عاشق شوهرتو عه شکی ندارم من هر چی محبت بود  
خرجش کردم ولی در آخر جوابم این شد که من می خوام

برگردم پیش عشق سابقم واقعاً قلبمو شکست اما احساس می  
کردم از عشقت تو توی وجودم هیچ چیزی کم نشده وقتی یهو  
اهورا بهم زنگ زد و این پیشنهاد داد با سر قبول کردم که پیام و  
دوباره شانس مو برای به دست آوردن کیمیا و ساختن خانوادهام  
امتحان کنم اما وقتی دیدمش متوجه شدم دیگه اون عشق سابق و  
بهش ندارم...



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۵

#جلد\_دوم

یک ساعتی توی بیمارستان نشستم کاری از من بر نمیومد بهتر  
بود به خونه برگردم پیش دخترم که الان بیشتر از هر کسی بهم  
نیاز داشت.

از جان بلند شدم و گفتم

من برمیگردم خونه پیش مونس دخترم دیشب خیلی ترسیده

شاهینم به طبع من از جاش بلند شد و روبروی من ایستاد  
قد بلندی داشت و خیلی بی اندازه خوشتیپ به نظر می‌رسید  
چهارشونه بود و بدن عضله ای داشت در کل مرد همه چیز  
تمومی بود

\_من همینجا می‌مونم نگران نباش هر خبری شد بهت خبر میدم  
لازم نیست توییای اینجا حواست به دخترت باشه نمیخوام این  
وسط اون بچه اذیت بشه  
میدونم دیشب شب بدی گذرونده بهت احتیاج داره.

ازش فاصله گرفتم و راه افتادم به سمت خونه دلم تنگ شده بود  
براهورا برای اینکه نازمو بکشه برای اینکه صبح تا شب  
نگرانم باشه حتی برای این رابطه هایی که هر روز از من می  
خواست و ازش دریغ می کردم کاش برمینگشت خونه و من تا  
ابد و دهر خودمو در اختیارش می‌داشتم.

به خونه که رسیدم راحیل مونس رو کمی به خودش آورده بود  
دخترم داشت نقاشی می کشید و راحیل کنارش نشسته بود با  
ورودم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و نگران پرسید  
\_ چه خبر اتفاق جدیدی نیفتاده؟

ناامید سر تکون دادم و گفتم

نه هیچی هنوز به هوش نیومده حالش اصلا خوب نیست راحیل  
غمگین دوباره روی مبل نشست و گفت

\_ چرا این مصیبتا از زندگی تو تموم نمیشن آیلین بعضی وقت ها  
با اینکه اعتقادی به این چیزا ندارم فکر می کنم کسی تو رو  
نفرین کرده یا طلسمی دعایی چیزی برات نوشتن...

مگه میشه این همه مشکلات برای یه آدم پیش بیاد !  
کنارش روی مبل نشستم و صورتمو با دستم پوشوندم گفتم

من نمیدونم واقعا سر در نمیارم بیچاره اهورای من الان گوشه  
بازداشتگاه قراره بفرستنش زندان این دختر هنوز به هوش  
نیومده پسر مونم که تو خطر...

این بلاها چرا یهویی همه سر من میاد!

منو بغل کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت

\_ آروم باش عزیزم همه چیز درست میشه ماه هیچ وقت پشت  
ابر نمیمونه اخر همه میفهمن که اهورا کاری نکرده و همه چیز

زیر سر همون دختر بوده خواهش می کنم قوی باش به خاطر  
 دخترت به خاطر شوهرت تو نباید خودتون بازی  
 الان که باید خودتو نشون بدی و به همه ثابت کنی که تو یه زنه  
 قوی هستی.

خوشحال بودم که راحیل اینجاست بودنش باعث دلگرمیم بود  
 برای من برای منی که زندگیم داشت از هم می پاشید تمام امیدم  
 داشت به ناامیدی می رسید .

دختر بیچاره از راه نرسیده غذا درست کرده بود به خونه رسیده  
 بود همیشه همین بود یه کدبانویی به تمام معنا  
 بهاجبار راحیل دور میز نشستیم برای خوردن نهار اما حتی  
 مونسه عزیزم میلی برای غذا نداشت همه نگران بودیم خیلی هم  
 نگران

دلتنگه اهورا بودم جای خالیش توی تک تک این ثانیه ها  
 بدجوری خنجر میشد به قلبم فرو میرفت

با صدای زنگ گوشیه اهورا سریع به سمتش رفتم و با دیدن اسم  
 شاهین جواب دادم با حال خوشی گفت



\_ خبرهای خوب دارم برات کیمیا سطح هوشیاریش اومده بالاتر  
 دکترای میگن خیلی امیدوار کننده است میگن یعنی به زودی به  
 هوش میاد...



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۶

#جلد\_دوم

خبر بهتر از این مگه میشد با یه جیغ بلند گوشی از دستم افتاد و  
 راحیل ترسیده به سمتم اومد و گفت

\_چی شده چی شده ؟

محکم بغلش کردم و گفتم هوشیاریش اومده بالا گفتت به زودی  
 به هوش میاد

با هم محکم همدیگرو بغل کردیم و من شروع کردم به گریه  
کردن مونسم اون گوشه ترسیده بود نمیخواستم دخترکم بترسه  
از راحیل فاصله گرفتم کنار پایه مونس زانو زدم و گفتم

دورت بگردم نترسیا همه چی داره خوب میشه خیلی زود بابا  
برمیگرده خونه پیش ما خاله کیمیا داره حالش خیلی بهتر میش  
ه مونس با شنیدن این خبر خندید و منو بغل کرد و گفت  
راست میگی؟

مامان بابا برمیگرده؟

صورتشو بوسیدم و گفتم آره جون دلم بابا اهورا خیلی زود  
برمیگرده خونه پیش ما باید زودتر می رفتم و این خبر رو به  
اهورا می دادم از درنگ نکردم مانتکم و تنم کردم و شال و  
روی سرم انداختم و سراسیمه از خونه بیرون رفتم خیلی زود  
باید به بازداشتگاه می رسیدم و این خبر خوب و بهش می دادم  
وقتی خودمو به بازداشتگاه رسوندم سراغ اتاق سرگرد رفتم  
اینقدر خوشحال بودم که بدون در زدن وارد بشم و اون با دیدن  
من از جاش بلند بشه و بگه  
خیر باشه خانم چیزی شده؟

خوشحال رو بهش گفتم هوشیاری کیمیا اومده بالا دکترا میگن  
خیلی زود به هوش میاد من باید این خبر رو به اهورا بدم

اما اون انگار کمی ناراحت بود که سر جاش نشست و گفت

\_\_متأسفانه همسرتون فرستادیم پیش قاضی و دادسرا و از اونجا فرستادنش زندان دیگه اینجا نیست.

همه خوشحالیم دود شد و رفت به هوا اهورا رو برده بودن اون دیگه اینجا نبود

برده بودنش زندان ناراحت چند قدم به میز سرگرد نزدیک شدم و گفتم اما تازه دیروز این اتفاق افتاده سرگرد کلافه گفت

\_\_میدونم خانم اما روال کار اینه ما خیلی نمی‌تونیم توی بازداشتگاه نگهش داریم باید می فرستادیم دادسرا از اونجا فرستادنش زندان و تا وقتی که اون خانم به هوش میاد همون جا میمونه



#خان زاده

#پارت ۱۹۷

#جلد دوم

DONYAIEAMNOE

روی یکی از صندلی ها نشستم و شروع کردم به گریه کردن  
 حال خوبم به قدری ناخوش شد که دیگه نمیتونستم از اینجا  
 تکنون بخورم سرگرد جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و  
 گفت

\_\_ حالا گریه نکنید من تماس می گیرم میگم این خبر رو بهش  
 بدن خیالتون راحت باشه

سرمو بالا آوردم گفتم  
 واقعاً این لطف و در حقم می کنید لبخندی زد و گفت

\_\_ بله نگران نباشین همین الان پیش خودتون زنگ میزنم و میگم  
 خبر بررو بهش بدن

اگه به هوش بیاد شوهر شما خیلی زود برمیگرده خونه  
 این همه بی تابی نمیخواه نگران نباشید همه چیز درست میشه  
 آدم بیگناه همیشه به حقش میرسه این رو هیچ وقت فراموش  
 نکنید

سرگرد که جلوی من به اون زندانی که ازش حرف میزد زنگ  
 زد و خبری که آورده بودم و گفت تا به اهورا بدن کمی خیالم  
 آروم گرفت.

امید توی وجودم جون گرفته بود میدونستم دیگه کیمیا بیدار میشه  
و تمام مشکلات ما حل میشه این واقعیت بود که این روزا تنها  
امید زندگیم شده بود.

بعد از اونجا و تشکر حسابی از سرگرد به سمت بیمارستان  
رفتم باید خودم با دکتر حرف میزد و مطمئن شدم.  
توی راه باز با وکیل مون تماس گرفتم اون گفت شب میرسه  
اینجا...

به بیمارستان که رسیدم  
پام و که توی بخش آی سی یو شاهین با دیدن من از جاش بلند  
شد و به سمت اومد و گفت  
\_ تو اینجا چیکار می کنی مگه قرار نشد که نیای خودم بهت  
خبر میدم!

اما من خوشحال و کمی مضطرب رو بهش گفتم من حالم خوبه  
ببینم چه خبره واقعاً کیمیا هوشیارش اومده بالا؟  
لبخندی زد و گفت

\_ آره همین الان دکترش اینجا بود داشتیم حرف می زدیم گفت اگه  
اینجوری پیش بره خیلی زود به هوش میاد .

DONYAIEAMNOE

نفس راحتی کشیدم و روی صندلی نشستم و به اون اتاقی که  
 کیمیا توش بستری بود خیره شدم با حال بهتری از صبح گفتم  
 خدا رو شکر

دعا می کنم خیلی زودتر بیدار بشه تا اهورام برگرده خونه از  
 دادسرا فرستادنش زندان میگن تا وقتی که کیمیا به هوش میاد  
 همون جا میمونه.

شاهین کنارم نشست و گفت

اما من به شوهر تو به کیمیا دختر عموی خودم شک دارم یه  
 کاسه ای زیر نیم کاسه است

الکی که این اتفاق نیفتاده من فکر می کنم کیمیا از شوهر تو یه  
 عاتو داره

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم

این مزخرفات چیه که میگی هیچ چیزی بین شوهرم و این کیمیا  
 نیست

منکه گفتم این کیمیا خودش بلای جونم و زندگی منه

شاهین اما دست به سینه شد و به دیوار خیره موند و گفت

از من گفتن حالا میبینی و یه روز همه چی برات روشن  
 میشه.

دیگه حرفی نزدیم کمی همون جا نشستیم و با اومدن دکترباهاش  
 حرف زدیم و اون وقتی منو امیدوار کرد و خیالم راحت کرد  
 دوباره به خونه برگشتم شاهین گفته بود شب میاد خونه چون  
 اونجا واقعاً کاری نبود که از دستش بر بیاید به خونه برگشتم  
 راحیل مثل خودم حالش خیلی بهتر بود مونس داشت بازی  
 می‌کرد و این یعنی دوباره زندگی توی خونه من جریان پیدا  
 کرده بود زندگی ما خوشیه ما بسته بود به اهورایی بود که تمام  
 جونمون بود هم من هم دخترم با حضور اهورا بود که جون می  
 گرفتیم و گر نه هیچ کدوم دل و دماغ حتی غذا خوردنم نداشتیم



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۸

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



می دونستم الان اهورا با شنیدن این خبر حالش خیلی بهتر شده  
میدونستم اونم لبخند مهمونه لباش شده والان حالش خیلی بهتر  
از دیروز و صبحه.

توی اشپزخونه بودیم و من برای راحیل از همه اتفاقات اخیر  
میگم و اون با جون دل گوش میکرد که زنگ خونه نشسته  
بودیم و حرف میزدیم براش از اینجا اتفاقاتی که افتاده بود  
میگفتم همیشه همین بود این دختر سنگ صبور بی نظیری بود  
حرفامون بخاطر زنگ خونه نصفه موند و من از جام بلند شدم  
وقتی در و باز کردم نگاهی به حیاط انداختم وبا دیدن شاهین  
کلافه نفسم و بیرون دادم

کاش اینجا نمیموند راحت نبودم باهاش اما نمی تونستم حرفی  
بزنم وقتی وارد خونه شد خسته به سمت دستشویی رفت و گفت  
\_\_ من دیگه دارم از گشنگی هلاک میشم از صبح هیچی نخوردم  
شامم یادم رفت بگیرم چیزی برای خوردن هست ؟

اینقدر این آدم با ما راحت بود انقدر اینجوری بیخیال حرف  
می زد که احساس می کردم یه صد سالی میشه همدیگرو می  
شناسیم سری تکون دادم و گفتم

آره شام هست میتونی دستاتو بشوری بیای بخوری  
لبخندی بهم زد و گفت ممنون و بعد به سمت دستشویی رفت

راحیل که آشپزخونه نظاره‌گر منو شاهین بود رو بهم گفت  
 \_ این مردتی که یه چیزیش میشه از من گفتن.

یعنی چی؟

دست به سینه شد و گفت

\_ نمی دونم بگم یا نه ولی این از تو خوشش میاد!  
 با صدای بلند خندیدم و گفتم دیوونه شدی یعنی چی که از من  
 خوشش میاد؟

\_ دیگه نمیدونم

دیوکه من شوهر دارم بچه دارما  
 اما راهی اخماشو تو هم کشید و گفت  
 \_ از همین مردا متنفرم که می‌بینن طرف زندگی داره بچه داره  
 ولی باز چشماشون روی همون زن می‌مونه...

راحیل حرفش و زد و به آشپزخونه رفت

کنار دیوار ایستادم

نه ممکن نبود

خودش به من گفت تا همین دیروز که به اینجا برسه عاشق کیمیا  
بود

اما مگه میشه آدم یه روزه یه شبه فراموش کنه که عاشقش  
نیست!



#خان\_زاده

#پارت ۱۹۹

#جلد\_دوم

گیج از حرفهایی که راحیل بهم زده بود همونجا کنار دیوار به  
فکر رفته بودم وقتی شاهین برگشت متعجب پرسید  
\_ تو چرا هنوز اینجایی ایستادی!

تازه به خودم اومدم و راهمو سمت آشپزخانه کج کردم شاهین  
دنبال اومد و با دیدن مونسم توی آشپزخونه بغلش کرد و گفت  
\_ حال فرشته خانم چطوره ؟

مونس با یه خنده قشنگ گفت

\_ من حالم خوبه مامانم گفت بابا اهورا زود برمیگرده خونه .

شاهین اخم کم رنگی کرد و گفت

\_ آره عزیزم مامانت راست گفته برمیگرده خونه .

شام خوردی یا منتظر من بودی؟

مونس به میز اشاره کرد و گفت

\_ نه نخوردیم تازه می‌خواستیم شام بخوریم

شاهین پشت میز نشوندش خودش هم کنارش نشست و گفت \_ از این بهتر نمیشه شروع کنیم که من بدجوری گرسنه تو چی؟

مونس با خنده گفت

\_ منم گشنه ناهار هیچی نخوردم دلم برای بابام تنگ شده بود

صورت شاهین ناراحت شد و دست دخترمو رو نوازش کرد و گفت

DONYA IEMAM NOE

\_\_ غصه نخور عزیزم بابا خیلی زود برمیگردد خونه باید  
بخوری که مریض نشی ضعیف نشی تا وقتی بابا میاد مثل  
همیشه حالتو خوب ببینه باشه عزیزم ؟

از اینکه اینقدر خوب با دخترم حرف می‌زد راضی و خوشحال  
بودم دخترکم به این حرفا نیاز داشت راحیل وقتی غذا رد روی  
میز گذاشت کنار ما نشست و رو به شاهین گفت

\_\_ شما قصد دارید همینجا بمونین؟

شاهین یه قاشق غذا رو چشید و گفت

\_\_ آره میخوام همینجا بمونم .

اما راحیل با اخمهای توی هم گفت \_\_ اما فکر کنم شما دیگه لازم  
نباشه اینجا باشید چون آیلینو مونس تنها نیستن من هستم پیششون  
فکر کنم بهتر باشه دیگه مزاحم شما نشیم و شما برید به کارتون  
برسید.

انگار حرف راحیل و خوب فهمیده بود قاشق توی بشقاب  
گذاشت و گفت

\_\_ یعنی الان دارین از اینجا دارین بیرونم می کنین؟

اما این رسم مهمان نوازی نیست این خانواده خودش منو دعوت  
کرد الانم یعنی دارین من و از خونه بیرون می‌کنین؟  
اونم وقتی که دهنتر عموی منم به جنگ مرگ و زندگی  
فرستادین؟

سریع جواب دادم نه این چه حرفیه یعنی چی که بیرون کنیم از  
این خبرا نیست منظور راحیل اینه که شما اینجا حتماً ناراحتین  
راحت نیستین به خاطر همین گفت  
شاهین شونه ای بالا انداخت و گفت  
\_چرا باید پیش دو تا خانم زیبا مثل تو دخترت ناراحت باشم؟



#خان زاده

#پارت ۲۰۰

#جلد دوم

DONYAIEAMNOE

خیالت راحت من حالم خوبه وقتی که اهورا بیاد بیرون و  
پیشتون باشه اون موقع میرم ولی الان از من انتظار نداشته باشید  
توی ایت شرایط شما رو تنها بذارم و برم

با صدای تلفن خونه از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم  
وقتی صدای اهورا توی گوشم نشست مثل دیوونه ها انقدر  
خوشحال شدم که زبونم بند اومد اهورا پشت خط داشت حرف  
میزد و من دست و پامو گم کرده بودم بالاخره هر جوری بود  
خودمو جمع و جور کردم و گفتم

جونم عزیزم چطوری تونستی زنگ بزنی؟

اهورا از اونور خط گفت

\_ اینجا میشه زنگ زد ولی خیلی کم

عزیزم خبری که برام آوردی و بهم دادن خیلی خوشحال شدم  
وکیل مون رسید ؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم گفته بود شب میرسه ولی هنوز  
ازش خبری نیست اما شاهین اینجاست راحیل هم گفتم که بیاد

\_ کارخوبی کردی بهتره که تنها نباشی عزیزم غصه نخوریا  
همه چیز خیلی زود رو براه میشه و من میام خونه باشه؟

به هیچ چیز فکر نکن نباید چیزی تورو ناراحت کنه فقط و فقط  
مواظب دخترمون باش نداری اتفاقی بیفته که بعدا پشیمون بشیم  
باشه؟



پشت سر هم چشم گفتم و وسط حرفامون تلفن قطع شد احتمالاً  
از این تلفن هایی بود که بیشتر از یک دقیقه نمی‌شد حرف زد  
کنار تلفن خشکم زده بود که راحیل دستش روی شونم گذاشت و  
گفت

\_\_کی بود عزیزم ؟

اشکامو پاک کردم و گفتم اهورا بود از زندان زنگ زده بود  
تماس خیلی زود قطع شد

صورتمو با دستش قاب گرفت و گفت

\_\_عزیز دلم غصه خوردن نداره همه چی داره درست میشه خیلی  
زود برمیگرده خونه

فک کن اصلاً رفته سفر کاری!

اما من با بغض گفتم اما اهورا بدونه من حتی سفر کاری هم  
نمی رفت

نبود اهورا برای من خیلی سنگین بود انگار نینی از وجودم و گم  
کرده بودم

من بی اندازه به این مرد وابسته بودن و اهورا اینو خوب  
میدونست.



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۱

#جلد\_دوم

دو روزی از وقتی که دکترا خبرای برای امیدوارکننده‌ای پدر  
مورد کیمیا داده بودن نمی گذشت دو بار به دیدن اهورا رفته  
بودم و تمام مدت حتی یک کلمه نتونسته بودم حرف بزنم فقط  
بهش زل زده بودم.  
دل‌تنگیم داشت منو میکشت.

توی سالن نشسته بودم و منتظر خبرای خوب بودم که کیمیا  
بیدار بشه

دکتر وقتی با لبخند از ای سی یو بیرون اومد به سپتش دویدم  
واون با خوشی گفت

چشم‌تون روشن بیمارتون به هوش اومد!

حتی نتوانستم از دکتر تشکر کنم و  
با سرخوشی از کناره دکتر گذشتم و اردای سی یو شدم

کسی دیگه نمیتونست جلودار من بشه الان فقط باید با این دختر  
حرف میزدم خودمو بهش رسوندم با بی حالی بهم نگاه کرد  
پرستار داشت دستگاه ها رو چک می کرد و کیمیا انگار اصلاً  
توان حرف زدن نداشت نزدیکش ایستادم و گفتم

خوبی بیدار شدی کیمیا ؟

خداروشکر که چشمتو باز کردی نمیدونی چی شده اهورا افتاده  
زندان میگن تورو زده باید بهشون بگی که همچین چیزی نبوده

بی حالی بهم خیره شد و کمی بعد دوباره چشماشو بست نگران  
بازوی پرستار چسبیدم گفتم دوباره بیهوش شد پرستار نگاهی به  
کیمیا انداخت و گفت

\_بیهوش نیست عزیزم بی حال\_ خسته است باید استراحت کنه  
چند روزه که بیهوش بوده الان نمیتونه راحت حرف بزنه

اما می خواستم همین الان حرف بزنم می خواستم همین الان به  
پلیس آگاهی بگه اهورا هیچ کاری نکرده

قصد حرف زدن نداشت و اصلاً چشماشو باز نمیکرد دیگه  
 نمیخواستم برم خونه همینجا میمونم تا دوباره وقتی بیدار بشه  
 باهاش حرف بزنم به راحیل زنگ زدم و این خبر رو بهش دادم  
 به وکیل مونم خبر دادم و دوباره توی سالن منتظر نشستم

شاهین هر چقدر اصرار کرد که به خونه برگردم که هر خبری  
 شد اون بهم میگه قبول نکردم و نمی تونستم توی خونه منتظر  
 بشینم باید زودتر با این زن حرف می زدم و اهورا از اونجا می  
 آوردم بیرون

تمام طول شب و بیدار نشسته بودم تا نکنه بیدار بشه و من نفهم  
 و اما انگار که اصلاً قصد بیدار شدن نداشت آفتاب که طلوع  
 کرد شاهین دیگه عصبانی رو به من گفت

\_\_میخوای خودتو از پا در بیاری بهوش بیاد میفهمی لازم نیست  
 اینجا بست بشینی  
 پاشو برو خونه

برسونمت خونه استراحت کن بعد از ظهر بیا  
 سری تکون دادم و گفتم نه نمیرم همینجا میمونم باید بیدار که شد  
 باهاش حرف بزنم باید بهم بگه چی شده باید به پلیس ها بگه

شاهین کلافه طول سالنو قدم می زد و اونم مثل من نخوابیده بود  
 من نگران بودم و منتظر و نمیدونم شاهین دقیقاً چرا نمیخواهید

ساعت‌های ۹ صبح بود که دوباره کیمیا چشماشو باز کرد با هزار خواهش و التماس خودمو با پلیسا وارد اتاق کردم تا کنارش باشم و ازش بخوام همه چیز به پلیس بگه  
اما هر چی اونا پرسیدن کیمیا به من نگاه کرد و گفت  
من چیزی یادم نمیاد!



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۲

#جلد\_دوم

یعنی چی که یادش نمی اومد یعنی نمیدونست اوکشب چه اتفاقی افتاده و چرا اهورا مجبور شده که هلش بدا؟

عصبی شدم به سمتش رفتم و گفتم چرا داری دروغ میگی  
یعنی چی که یادت نمیاد تو خوب یادته که اون شب اونجا چه اتفاقی افتاد راستش و به پلیسا بگو اینقدر بازی در نیار کیمیا اما بدجوری خودشو ترسیده نشون داد و گفت

\_\_ خواهش می کنم اینو از من دور کنید این میخواد منو اذیت کنه

با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم من میخواستم اذیتش کنم؟  
من فقط میخواستم واقعیت رو بگه دیگه بغضم شکست دیگه  
نمیتونستم تحمل کنم این زن بدون شک باز می خواست یه بازی  
جدید راه بندازه ممکن نبود چیزی یادش نیاد دکتر گفته بود که  
جایی که ربطی به حافظش داشته باشه صدمه ای ندیده بود اما  
الان که میگفت چیزی یادش نیست دکتر بیچاره می گفت احتمال  
اینکه به خاطر شوک همه چیز از یادش رفته و به زودی یادش  
میاد

از اتاق که بیرون اومدم کنار دیوار روی زمین نشستم و شروع  
کردم با صدای بلند گریه کردن  
حال و روز من گریه داشت نداشت؟

به این روز افتاده بودم و این اوج بدبختی بو  
د با اون همون امیدواری منتظر بودم چشماشو باز کنه و بگه که  
اهورا هیچ تقصیری نداره ولی اون توی چشمای من خیره شدو  
به دروغ می گفت چیزی یادش نمیاد چقدر عوضی بود این زن  
چقدر نامرد بود که اینطور دروغ میگفت

شاهین با دیدن حال بهم نزدیک شده کنار پام زانو زد و گفت

\_\_ این چه کاریه که تو می کنی عزیز من !

میگه یادش نمیاد هر وقت که یادش اومد حرف میزنه باور کن  
کیمیا طوری که تو فکر می کنی نیست

با صدای بلند داد زدم تو این زنیکه رو نمیشناسی من خوب  
میدونم این کیه و چیه داره بازی میکنه از قصد داره این کار  
میکنه میخواد منو اذیت میکنه

میخواد منو اذیت می کنه برای همین این کارا رو میکنه

شاهین سرم رو بغل کرده روی سینهش فشار داد و گفت  
آروم باش این مدت تو که انقدر گریه کردی دیگه از پا افتاد  
چرا اینکارو با خودت می کنی تو فک می کنی شوهرت راضیه  
که تو اینطور با خودت رفتار کنی؟

چیزی ازت نمونده باور کن بیاد بیرون تورو نمیشناسه تو این  
چند روز آب شدی اون آیلینی که من روز اول دیدم نیستی با  
خودت اینکارو نکن

به خودت به دخترت رحم کن



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۳

#جلد\_دوم



به هر سختی بود همراه شاهین به خونه برگشتم دیگه خبری از  
اون دختر امیدوار و خوشحالی که چند ساعت پیش به راحیل  
زنگ زده بود نبود

تمام وجودم و درد و غم و ناراحتی گرفته بود  
میدونستم کیمیا بدون دلیل این کارو نمی کنه و من واقعاً خسته  
بودم از این بازی هایی که راه مینداخت راحیل با دیدنم نگران به  
سمتم اومد و گفت

\_\_ چی شده عزیزم تو که حالت خوب بود چرا الان اینجوری  
شدی ؟

شاهین به جای من جواب داد  
\_\_ کیمیا بهوش اومده میگه هیچی هم یادش نیست آیلین میگه داره  
از قصد این کار رو می کنه اما باور کنید من دختر عموم و  
خوب میشناسم اون اهل این کارا نیست.

راحیل نگاه عاقل اندر سفیهی به شاهین انداخت و با یه پوزخند  
رو بهش گفت

\_ پس تو دختر عموی گرامی تو خوب نشناختی تمام مشکلات زندگی این دو نفر به خاطر همون دختر عموی ساده و بی رنگ و لعاب شماست!

شاهین که با شنیدن این حرف از زبان راحیل واقعا دیگه نا امید شده بود خودش و روی مبل انداخت و دستشو روی سرش گذاشت و گفت

\_ من که دیگه از سرم داره دود بلند میشه واقعا نمیدونم کی درست میگه و کی غلط اصلاً این روزا احساس می کنم دیگه خودمو نمیشناسم حرفایی شنیدم و چیزایی دیدم که واقعا برام باور شون سخته.

داحیل منو روی مبل نشوند و آروم گفت

\_ مونس خوابوندم نگرانش نباش اون پسره رو چه جوری دک کنیم بره بیرون؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم نمیدونم برو نیست پس بیخیال شو راحیل کلافه به سمت آشپزخانه رفت و وقتی برگشتی لیوان آب توی دستش بود با یه قرص مسکن

وقتی که خوردم آروم به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم  
\_ اگه اهورا این خبر رو بشنوه واقعا ناراحت میشه تمام امیدمون به این زن بود تا بیدار بشه اما الان ...

الان دیگه واقعا ناامید شدم

راحیل دستمو نوازش کرد و گفت

\_این نگو چرا ناامید شدی این چه حرفیه درست میشه شاید واقعا حق با این آدم باشه شاید حافظه‌اش از دست داده شاید چیزی یادش نمیاد.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم انگار توام باورت شد این دختر ساده است اون یه هفت خطی که دومی نداره من از نگاه کردنش فهمیدم زل زد توی چشمام و گفت چیزی یادم نیست

هر سه نفرمون توی شوک بودیم منو راحیل از کاری که کیمیا کرده بود و شاهین از حرفهایی که راجع کیمیا شنیده بود شاهین ۲۰ دقیقه ای توی خونه موند دوباره از جاش بلند شد و گفت

\_من بهتره برم پیش کیمیا تنها نباشه باهاش حرف میزنم ببینم واقعاً داستان از چه قرار است بعد به شما هم خبر میدم از تو هم خواهش می کنم انقدر خودتو اذیت نکن باور کن این طوری فقط خودت از پا درمی یاس و هیچی درست نمیشه

بیرون رفت رو به راحیل گفتم من نمیدونم این دختر دوباره چه  
نقشه ای کشیده چه برنامه‌ای داره  
که این کارو کرده

واقعا می ترسم می ترسم از اینکه دوباره یه کاری بکنه و منو  
اهورا توش گیر کنیم نتونیم بیاییم بیرون.



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۴

#جلد\_دوم

راحیل کلافه بود و معلوم بود ترسیده این زن واقعاً ترس داشت  
حتی خود و خانواده‌اش هم اونو نمی شناختن و فکر میکردن یه  
دختر ساده و عاشقه اما نمی‌دونستن

در اصل یه مار خوش خط و خال که چنبره زده روی زندگی ما  
و تا از هم نپاشدش بی خیال بشو نیست

دیگه تا شب به بیمارستان نرفتم حتی به دیدن اهورا هم نرفتم  
 نمی خواستم منو تو این حال و روز ببینه نمی خواستم ناامیدش  
 کنم شاید فردا دوباره روزنه ی امیدی به روی زندگی ما باز می  
 شد پس سعی کردم خودمو با این حرفا کمی آروم کنم.

صبح با صدای حرف زدن دو نفر چشمامو باز کردم کمی که  
 گوشامو تیز کردم صدای راحیل و شاهین و تشخیص دادم  
 از اتاق بیرون رفتم و شنیدم که راحیل میگفت  
 \_ دیدی این زنیکه بازیه نقش های داره وگرنه چرا باید قبل از  
 اینکه با پلیس ها حرف بزنه بخواد ایلین و ببینه ؟  
 شاهین کلافه چنگی به موهاش زد و گفت

\_دیگه من نمیدونم واقعا گیر کردم نمیدونم کی راست میگه کی  
 دروغ میگه اصلا جریان از چه قراره فقط حرفی که زد و بهت  
 گفتم به نظرت به ایلین بکین؟

پام و توی پذیرایی گذاشتم و با دیدن من هر دو نفرشون سکوت  
 کردن و به جای راحیل جواب دادم میرم به دیدنش خوب  
 میدونستم امروز اون زن میخواد که منو ببینه و حرفش رو بزنه  
 مطمئناً میخواد یه چیزایی بهم بگه در ازای گفتن واقعیت  
 ترسی که توی وجودم بود قابل انکار نبود من واقعاً از روبرو  
 شدن با این زن می ترسیدم اما چاره ای جز رفتن و شنیدن

حرفاش نداشتم من به قدری عاشق اهورا بودم که با بدتر از اینا  
روبرو بشم این که چیزی نبود.

آماده که شدم شاهین و کنار در دیدم رو بهم گفت

\_ بهتره که بریم

خودم میرسونمت

حوصله و بحث با هیچ کسی رو نداشتم پس سوار ماشین شدم  
و توی سکوت به سمت بیمارستان رفتیم  
بالاخره نزدیکای بیمارستان که رسیدیم شاهین سکوت بینمون و  
شکست و گفت

\_ خواهش می‌کنم منطقی باهش حرف بزن اگه خواسته ی  
نابجایی داشت فقط به من بگو من راضیش می‌کنم.

پوزخندی بهش زد و گفت

\_ دختر عموی تو زن سابق تو رو هیچ چیزی راضی نمی‌کنه  
جز اینکه به خواسته اش برسه و چشم بگیریم



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۲۰۵

#جلد دوم

این آدم اون کسی که تو فکر می کنی نیست اصلاً ربطی به اون کسی که تو فکر می کنی نداره شاید برای تو یه نمایش مسخره بازی کرده اما برای ما خود واقعی شو رو کرده

هر چقدر به بیمارستان نزدیک می شدیم ترس من بیشتر و بیشتر می شد بالاخره ماشین و توی حیاط بیمارستان پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم

جلوتر از شاهین راه افتادم هم می ترسیدم و دلهره داشتم هم عجله داشتم برای شنیدن حرفاش تا بالاخره این گره کوری که توی زندگیمون افتاده باز بشه

وقتی جلوی در اتاقی که کیمیا رو اونجا برده بودن رسیدم خدمو برای روبه رو شدن با هر اتفاقی آماده کردم.

خوب این زن و می شناختم و می دونستم این حرفهایی که زده بی دلیل نیست و حتماً فکر و خیالی توی سرش داره !



در اتاق و باز کردم و وارد شدم با دیدنش روی تخت بهش  
 نزدیکتر شدم و کنار تختش ایستادم  
 چشماش بسته بود و منو نمیدید کمی که صبر کردم بالاخره  
 چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد کمی به هم خیره موند و  
 بالاخره با یه لبخند مرموزی رو بهم گفت

\_ خوش اومدی منتظرت بودم!

کنار تختش روی صندلی که بود نشستم و گفتم خودت احضارن  
 کردی منم اومدم حالا حرفتو بزن چی انقدر مهمه که قبل از  
 حرف زدن با پلیسا منو خواستی تا با من حرف بزنی ؟  
 کمی خودشو بالاتر کشید و گفت

\_ راستش رو بخوای اینقدر مهم هست که بخوام این کارو بکنم  
 می خوام یه چیزی بهت بگم و یه شرط هایی برای تو دارم.

ابروهام بالا پریدم و گفتم

شرط؟

چه شرطی داری برای من؟

مگه تو دم نمیزدی که عاشق اهورایی نمی گفتی اینقدر دوستش  
داری که هر کاری برای بدست آوردنش می کنی الان همون  
اهورا توی زندانه و فقط یه کلمه حرف زدن تو اونو از اون جا  
میاره بیرون و تو چرا الان داری برای بیرون آوردن اهورا این  
دست اون دست می کنی واقعا نمیفهمم؟

دستی و ابروهاش کشید و گفت

\_\_حق باتو عه من عاشق اهورام و درست گفتی برای بدست  
آوردنش هرکاری می کنم الانم ترجیح میدم اگر اونو به دست  
نیارم توی زندان بمونه به جای اینکه بیاد و با تو عشق بازی  
کنه!



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

انتخاب باتو عه یا از زندگیش حذف شو و برو برای همیشه  
راستش و بخوای من و اهورا قبل این اتفاقا هام باهم بودیم ولی  
پنهونی

اگه باور نکنی من عکساشم دارم توی خونه توی اتاقم کشوی  
سوم میز رو بازش کن ببین عکسارو

منو اهورا همدیگرو دوست داریم و اون الان فقط و فقط به  
خاطر دلسوزیه که کنار تو مونده و گر نه اونقدر عاشق من  
هست که نتونه از من بگذره...

حرفاشو باور نمی کردم از روی صندلی بلند شدم و گفتم  
من هیچکدوم حرفای تو رو باور نمیکنم

میخوای رضایت نده اما اینو مطمئن باش که من هیچ وقت به  
اهورا شک نمی کنم

بیخیال بهم نگاه می کرد و گفت

\_\_باشه گیریم که اهورا به تو خیانت نکرد این بچه چی میشه تو  
نمیخواهی بچه سالم به دنیا بیاد نمیخوای که این بچه ای که به  
خاطرش این همه زحمت کشیدی اصلاً به دنیا بیاد؟

و مطمئن باش اگه بیخیال اهورا نشی رنگ بچه رو هم نمی  
بینی

اول اینکه ازادی شوهرت دستم منه دوم اینکه شوهرت قبل از  
این اتفاقا بهت خیانت می کرد و من آدرس مدرکش هم بهت دادم

سومین که جون پسرت توی دستای منه  
این سه تا دلیلی کافی نیست برای اینکه تو شرت و از زندگی  
اهورا کم کنی تا اونم به آرامش برسه ؟

خوب میدونی تو اصلاً در حد اندازه اهورا نیستی اما با چه  
اعتماد به نفسی کنارش موندی واقعاً من نمیدونم!

روی صورتش خم شدم و گفتم

ببین چی دارم بهت میگم من میرم پیش اهورا و همه چیز بهش  
میگم میگم که تو نمیخواهی رضایت بدی و اون موقع است که تو  
از چشم هورامی افتی نه من

به سمت در اشاره کرد و گفت

\_هر کاری که دلت می خواد بکن همین الان برو به اهورا بگو  
وقتی بهش بگی خوب میدونه که من حرفی که میزنم پاش میمونم  
گفتم تاتو نزاری و نری تاتو شرت از زندگی من و اهورا کم  
نکنی من رضایت نمیدم که اهورا بیاد بیرون حالا خود دانی!  
عصبی و کلافه از اتاق بیرون اومدم شاهین پشت در منتظرم  
ایستاده بود با دیدن من به سمتم اومد و گفت  
\_چی شد باهش حرف زدی ؟

کنار زدمش و گفتم حال خوب نیست دنبالم نیا  
 اما اون نگران پشت سرم راه افتاد و تا حیات بیمارستان دنبالم  
 اومد و نزدیک ماشین که رسیدم نزدیک و بازو کشید و مجبورم  
 کرد که ماشین بایستم گفت

\_\_ نمیخواهی حرف بزنی و بگی چی شد؟

با بغض گفتم  
 دوباره میخواد زندگیمو از هم بپاشه با چشمای گرد شده بهم  
 نگاه کرد و گفت  
 \_\_ چی خواسته ازت؟  
 حرف بزنی چی گفت!

با گریه ای که دیگه نمیتونستم کنترلش کنم گفتم بهم میگه از  
 اهورا طلاق بگیر و برو میگه از زندگیش برو تا من رضایت  
 بدم اون از زندان بیاد بیرون اون یه ادم عوضیه من یه دختر  
 دارم عاشق شوهرمم میگه اگه نری بلایی...

بلایی سر بچه تو شکم میارم واقعاً شماها این دختر رو  
 نشناختین دست همه عوضیارو از پشت بسته

حالم به قدری بد بود که دیگه توان ایستادن نداشتم ناگهان روی  
زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم شاهین کنارم زانو زده  
دستشو روی بازو هام گذاشت و گفت



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۷

#جلد\_دوم

\_ آروم آروم باش همه چیز درست میشه باهات حرف میزنم  
بهت قول میدم اینجوری نکن با خودت نمیتونه اینکارو بکنه حق  
نداره...

خودم توی بغل شاهین انداختم و گریه کردم احساس تنهایی و  
بیکسی میکردم

حرفای اون دختر از ذهنم بیرون نمیرفت.  
اون گفت اهورا دوستش داره و اونا باهم بودن

اگه راست بگه چی؟؟

حالم انقدر بد بود که امروز هم بی خیال رفتن پیش اهورا بشم.

شاهین منو بخونه برگردوند و وقتی خیالش از بابت من راحت شد که راحیل کنارمه به بیمارستان برگشت.

گفته بود با اون دختره حرف میزنه و سر عقل میارنش اما من چشمم آب نمی خورد .

واقعاً بهم ریخته بودم حرفاش از سرم بیرون نمیرفت  
بچه‌ام...

اهورا...

خیانتی که ازش حرف میزد...

راحیل خیلی نگران و ناراحت بود با دیدن حال من طاقت نمی آورد و من می دیدم که چقدر به هم ریخته این دختر برای من همه کس و کارم بود.

از اینکه داشتمش واقعاً خوشحال بودم از جام بلند شدم و به حرف‌های راحیل توجهی نکردم به سمت اتاق کیمیا رفتم.

یه چیزی من اونجا می کشید و اون دلیل و مدرکی بود که ازش حرف می‌زد



به گفته ی خودش توی اتاق خوابش بود  
در اتاق که باز کردم دلم نمی خواست قدم توی این اتاق بزارم  
میترسیدم...

میترسیدم با چیزی روبرو بشم که نباید  
می ترسیدم حرفاش راست باشه و من تاب و توان و تحملشو  
نداشته باشم.

اهورا بهم قول داده بود که دیگه بهم خیانت نمیکنه گفته بود پای  
تمام زنای رنگ و وارنگ قبل من و اونایی که وقتی منم بودم  
توی زندگیش بودن و از زندگیش کوتاه کرده.

اون به من اطمینان داده بود اگر خیانته دیگه ای ازش می دیدم  
واقعاً جون میدادم.

بالاخره وارد اتاق شدم و قبل از این که راحیل بیاد در و بستم  
نمی خواستم اگر چیزی باشه جز خودم کسی دیگه ای ببینه



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۸

#جلد دوم

به سمت همون کشویی که ازش گفته بود رفتم و بعد از کمی  
مکث بالاخره بازش کردم با دیدن پاکتی که توی کشو بود دستام  
لرزید

برای برداشتنش

با خودم گفتم دختر دیوونه شدی مگه اهورا به تو خیانت میکنه  
؟

اهورا دیگه خودشو بهت ثابت کرده اون آدم سابق نیست  
پس با دلگرمی که به خودم دادم پاکت از توی کشو برداشت مو  
با یه نفس عمیق عکسایی که توش بود بیرون کشیدم

نگاهم که به عکسا افتاد تمام دلگرمی ؛ دلخوشی؛ اعتمادم از بین  
رفت

کیمیا لخت توی بغل اهورایی بود که لباس تنش نبود  
دیگه لازم نبود بقیه عکسا رو ببینم همین یکی گویای همه چیز  
بود کی فرصت کرده بودن اینطور با هم بخوابن؟  
روی زمین نشستم عکس از دستم روی زمین افتاد پخش شدن  
نگاهم روی اونا بود که اشک از چشمام روی صورتم ریخت.

احساس می کردم تمام دنیام آتش گرفت و توی صدم ثانیه  
 سوخت و دود شد و به هوا رفت  
 اهورا چطور تونسته بود با من اینکارو بکنه ؟  
 لبخند کیمیا توی این عکسا بهم پوزخند می زد  
 که دیدی هر چقدر تلاش کردی بالاخره اونی که برنده شد من  
 بودم نه تو!  
 من اهورا به دست آوردم ...

حرفاش توی گوشم زنگ می خورد عشق اولش بود عشقی که  
 بخاطرش اهورا یه ادم دیگه شده بود  
 و الان عشق اولش برگشته بود

چرا باور کردم که او را دیگه اونو نمیخواه چطور به این باور  
 رسیدم؟ چطور دوباره با این همه سادگی اعتماد کردم؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۰۹

#جلد\_دوم

در اتاق باز شد راحیل با قدمایی اهسته بهم نزدیک شد  
نگاهش که به عکسای روی زمین افتاد سراسیمه روی زمین  
نشست نگاهشون کرد

چشماش هر لحظه گرد و گردتر می شد و من قطره قطره اشک  
از چشمام سر میخورد روی صورت مو از صورتم هم روی  
عکس هایی که روی زمین پخش بود می افتاد

راحیل حرفی نزد حرفی برای گفتن نبود فقط بغلم کرد سرمو به  
سینه اش فشار داد و روی سرمو بوسید و گفت

\_ الهی بمیرم من بمیرم و تو این حال و روز نبینمت آیلین  
خواهش می کنم خواهش می کنم به خودت بیا تو باید قوی باشی  
اون حق نداره با تو این کارو بکنه تو باید حق خواهی کنی نباید  
فکر کنن اینقدر ساده ای که نفهمیدی چی به چیه!

اما من نمی خواستم هیچ کاری بکنم هر کاری هم می کردم هر  
حرفی میزدم هیچ فرقی نمی کرد کاری که نباید شده بود و هورا  
باز یه دروغگو و خیانت کار شده بود  
دیگه چیزی جز اینا مهم نبود اهمیت نداشت

کیمیا این حرفش درست بود شک داشتم بقیه حرفاشم درسته  
باشه وقتی منو با بچه ام تهدید می کرد یعنی اینکارو میکرد  
با فکر بچه صدای گریه ان بلند تر شد و فکر کردم به بچه ای  
که برای دلخوشیه خانواده اهورا خواسته بودم.

کم بدبختی سرش نکشیده بودم و بعد اهورا با این زن روی  
تخت می رفت و باهاش می خوابید و من تمام فکر و ذکرم فقط و  
فقط خوشحال کردن شوهرم و خانوادش بود.

می گذشتم از اون بچه ...

دیگه اهورا رو دیگه ...

نه من هنوز دوستش داشتم با همه خیانتاش دوستش داشتم

من مریض بودم

مریض بودم به این مرد.

اما می گذشتم ازش

بیخیال این حرف‌ها و دروغاش نمیشدم سرمو از روی سینه  
 راحیل برداشتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم می‌خوام یه  
 کاری بکنم

اشکامو پاک کرد و گفت

\_ چی میخوای چیکار میخوای بکنی؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۰

#جلد\_دوم

بی حال و ناتوان زمزمه کردم  
 میخوام از اینجا برم خسته شدم دیگه توانشو ندارم دیگه نمی  
 تونم بیا بریم از اینجا...  
 DONYAIEAMNOE

منو تو و دخترم بریم یه جای دور که دست هیچ کسی بهمون  
نرسه دیگه طاقتشو ندارم.

راحیل که اونم کم آورده بود اونم انگار دیگه واقعاً از اهورا  
ناامید شده بود بغلم کرد و گفت

\_میریم میریم هر جایی که تو بگی فقط گریه نکن حق با توعه  
دیگه بسه بسه هر چقدر اذیت شدی عذاب کشیدی دیگه تمومش  
می کنی رهانش می کنی ایت مرد و  
یه زندگی دیگه رو شروع می کنی.

بیچاره خبر نداشت حتی الان که دارم از دردی که توی  
وجودمه جون میدم باز اهورا رو دوست دارم زندگیه دوباره  
برای من معنی نداشت من فقط و فقط اهورا رو میدیدم اهورا رو  
میخواستم و جز اونی که برای من ممکن نبود.

اما باید این بار دور میشدم باید می رفتم برای همیشه و کتاب  
این زندگی رو می بستم چون هر روزی که می گذشت هر  
اتفاقی که می افتاد من مطمئن تر می شدم که اهورا هرگز اونی  
که من می خوام نمیشه اهورا عادت کرده بود به خیانت کردن به  
پشت سر گذاشتن من به دروغ گفتن و بازی دادنم و من واقعاً  
دیگه تاب و تحمل این کارا رو نداشتم.



بدون این که عکسا رو جمع کنم از اتاق بیرون اومدم به سمت  
 اتاق خواب خودمون رفتم و با دیدن اون تخت اونجا درد دلم تازه  
 شد انگار نمک روی زخمم پاشیدن چقدر روی این تخت عشق  
 بازی کرده بودیم و چقدر اهورا کنار گوشم زمزمه های عاشقانه  
 سر داده بود

تا منو منه ساده رو منه خوش خیال رام کنه ..

تازه یادم افتاده بود شبایی که بیدار می شدم و خبری از اهورا  
 نبود واقعا چقدر احمق بودم که اینطور بهش اعتماد داشتم!



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۱

#جلد\_دوم

در کمد و باز کردم و لباسامو توی چمدان ریختم حوصله تا  
 کردن و منظم برداشتنش و نداشتم در اتاق باز شد مونسم وارد  
 اتاق شد نگران به سمتم اومد و گفت

\_\_ مامان جایی داریم میریم؟

دستم روی چمدون خشک شد کنارش روی زمین نشستم و  
محکم بغلش کردم دخترم بی اندازه وابسته پدرش بود و من  
مجبور بودم اون و از پدرش جدا کنم چون لیاقت دختری مثل  
مونس و نداشت.

صورتشو بوسیدم و گفتم

داریم میریم سفر عزیزم میریم یه جای دیگه

اما اون نگران و ناراحت پرسید

\_\_ پس بابا هوراچی اونم میاد؟

دوباره گریه هام شروع شد و مونس ترسیده منو محکم تر بغل  
کرد و گفت

\_\_ مامان چرا که می کنی چیزی شده؟

گریه میکردم به حال خودم به حال دخترم به حال زندگیمون که  
از هم پاشیده بود اشکامو پاک کردم و گفتم

بابا نمیداد من و تو قراره دیگه از این به بعد دوتایی زندگی کنیم  
مادر و دختری.

از من فاصله گرفت و گفت

من نمی خوام من بابامو می خوام می خوام سه نفری زندگی کنیم.

موهاشو دست کشیدم و گفتم بابا رفته به یه مسافرت طولانی معلوم نیست کی برگرده تا وقتی اون برگرده من و تو با هم زندگی میکنیم باشه ؟

دخترم مثل من ساده بود درست مثل مادرش زود قانع شد و با هم چمدون بستیم و برای رفتن آماده شدیم راحیل که چمدون به دست کنار ما توی پذیرایی ایستاد نگاهی به این خونه جدیدی که فکر می کردم توش به خوشبختی و آرامش میرسم انداختم هیچ جای دنیا برای من آرامش و خوشبختی نبود.



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۲

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

وقتی سوار ماشین شدیم راحیل رو به من گفت

\_\_ نمی خوامی باهاش حرف بزنی من کمی فکر کردم شاید اینا همه نقشه ی کیمیا باشه

ماشین رو روشن کردم و گفتم واضح بود فتوشاپ نیست با گوشی گرفته بودند دیدی که کیفیتشو هیچ چیزی وجود نداره و من دیگه هیچ حرفی با اهورا ندارم برای من تموم شده

دستم تو دستش گرفت و گفت \_\_ باشه هرچی تو بگی فقط آروم باش میخوامی کجا بری؟

رو به راحیل گفتم نمیخوام مزاحم زندگی تو بشم میدونم زندگی تو توی تهرانه اما من می خوام های جای غیر تهران زندگی کنم که دست اهورا به من نرسه.

کمی مردد پرسید

\_\_ یعنی نمیخوامی ازش طلاق بگیری؟

نگاهمو به خیابون دادم نه نمی خواستم ازش طلاق بگیرم نه تا وقتی که اون خودش طلاقم بدخ اینطوری بهتر بود اسمش روی من میمونه و من به اسمی که روم بود دلخوش می کردم.

پس گفتم نه نمیخوام فقط می خوام فرار کنم و برم یه جایی که هیچ وقت دستش بهمون نرسه.

کمی فکر کرد و گفت

\_من یه دوستی دارم که توی اصفهان زندگی میکنه اگه بخوای میتونیم بریم اونجا کمکت میکنه.

با تشکر بهش نگاه کردم و گفتم ممنون که هستی اگه تو نبودی واقعا نمیدونم باید چیکار میکردم لبخندی بهم زد و به طرف جاده رفتیم به شاهین نگفته بودم به هیچ کس نمی خواستم بگم چیزهایی که باید دیده بودم و شنیده بودم دیگه چیزی نمونده بود.

فاصله بین اصفهان و شیراز آنچنان زیاد نبود تقریباً چهارپنج ساعته به ایونجا رسیدیم راحیل با دوستش هماهنگ کرده بود و یه ادرس ازش گرفته بود که به اونجا بریم.



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۲۱۳

وقتی به هر سختی اون آدرس و پیدا کردیم و توی اون کوچه  
پیچیدیم  
دنبال در آبی رنگ گشتیم

جلوی درد ماشینو پارک کردم راحیل قبل از ما پیاده شد و  
زنگ خونه رو به صدا درآورد دوستش سراسیمه درو باز کرد  
و محکم راحیل رو بغل کرد.

راحیل بغل کردنی بود دوستی بود که قسمت و نصیب هرکسی  
نمی شد.

یه دوست عالی یه دوست بی نظیر...

راحیل و مونس به دوستش نشون داد و گفت که ما مهمونای  
خونش هستیم

ما هم پیاده شدیم و با اون دختر که توپلو بامزه بود

دست دادم رو بهم گفت

\_خوش اومدید مگه این که دوستاش تویه درد سر بیفته و این  
راحیل یادم کنه.

بیاید بالا بیایید بالا

از راحیل پرسیده بودم شوهری نداشت شوهرش فوت کرده بود  
و خودش یه پسر سه ساله داشت بهش گفتم  
بخشید مزاحم شما شدیم واقعا شرمندم  
اخم ریزی کرد و گفت

راحیل اینقدر به من لطف کرده که الان اگه جونمم بخواد بهش  
نه نمیگم پس خواهش می کنم اینجا رو خونه خودتون بدونید منم  
تنهام

مونسو که دید با موهای بلندی که دورش ریخته بود دلش ضعف  
رفت براش

کنارش نشست صورتشو محکم بوسید و گفت

\_وای خدا این فرشته رو ببین



چقدر خوشگلی تو ...

مونس که خوشحال شده بود از این تعریف آهسته گفت ممنونم خاله

با هم از پله ها بالا رفتیم .

به خونه که توی ۲ طبقه دوم این ساختمان بود که رسیدیم وارد که شدیم با دیدن این خونه نقلی اما تمیز و قشنگ ماتم برد خونه به رنگ آبی و صورتی بود اینقدر بی نظیر چیده شده بود که آدم دلش می خواست فقط ساعت ها نگاهش کنه...



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۵

#جلد\_دوم

از وقتی که از شیراز راه افتاده بودیم من گوشیم خاموش کرده بودم نمیخواستم اهورا اگر زنگ بزنه جوابشو بدم من برای همیشه اهورا کنار گذاشته بودم

می خواستم دیگه کتاب این مرد و برای خودم ببندم و بیخیالش بشم میدونستم این آدم هرگز هرگز نمی تونه دست از خیانتاش برداره این برای این بود که اون عاشق من نبود.

تا شب اونجا استراحت کردم و کمی خوابیدم البته که فکر و خیال خواب ازم میگرفت و توی یک ساعتی که خوابم برد جز کابوس چیزی ندیدم اما وقتی چشمامو باز کردم هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود دستی به سر و صورتم کشیدم از اتاق بیرون رفتم راحیل ناراحت روی مبل نشسته بود و به فکر رفته بود

نگران نزدیک شدم و پرسیدم

حالت خوبه چیزی شده ؟

دست منو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت

\_ اهورا از زندان زنگ زده بود گفت چند روزیه که نرفتی دیدنش گوشیتم خاموشه نگرانم بود نفهمیدم چی باید بهش بگم فقط گفتم من بیخبر مو تهرانم.

با شنیدن اسمش دوباره ضربان قلبم بالا رفت این آدم برای من اوج آدرنالین بود حتی در بدترین شرایط....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم بهترین جواب ودادی هر وقت سراغ  
منو از تو گرفت بگو بی خبری بگو نمیدونی اما اون دو دل و  
مردد گفت

\_باورم نمیشه اهورا این کارو کرده باشه خیلی تو رو دوست  
داره میدونی چقدر نگرانت بود شرمنده شدم که بهش از تو  
خبری ندادم

ناراحت بهش نگاه کردم و گفتم منم دلم میخواست حرفایی که تو  
میزنی راست باشه و هورا واقعا منو دوست داشته باشه اما اون  
منو دوست نداره دیگه تو ایند بهتر از هرکسی میدونی اشک  
روی صورتم پاک کرد و گفت



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

\_\_ تو رو خدا گریه نکن نگفتم که گریه کنی

سعی کردم لبخند بزنم و خیالش راحت کنم و پرسیدم مونس  
کجاست و اون به بیرون اشاره کرد و گفت

\_\_ مینا داشت میرفت خرید گفت تنها نباشم مونس با خودش برد  
سرکوچه رفته که از سوپری یه چیزایی بگیره  
دست راحیل و گرفتم و گفتم

ممنونم که کمک کردی

مینا دختر خیلی خوبیه خوشحالم که من آوردی اینجا خوشحالم  
که تنها نیستم با لبخند گفت

\_\_ تو هنوزم مینا رو نمیشناسی از من بهتره قابل اعتمادتره  
مطمئن باش هر کاری میکنه که تو حالت خوب باشه و اینجا  
زندگی راحتی داشته باشی یه مدت هم اینجا بمون تا ببینیم چی  
پیش میاد و چه کاری باید بکنیم.

همینطور گرم حرف زدن با راحیل بودم که در خونه باز شد و  
مونس خندون با چندتا بستنی توی دستش وارد شد گفت

\_ مامان ببین چی خریدم خاله مینا برام کلی بستنی خرید با  
چشمای گرد شده رو بهش گفتم

دخترم مگه تو میتونی این همه بستنی رو بخوری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

\_ خاله مینا گفت میذاریم تو یخچال بعد من هر وقت دلم بستنی  
خواست میرم یکی بر می دارم میخورم اینطوری دیگه هر دقیقه  
نمیرم تا سرکوچه

مینا سر مونس بوسید و گفت

\_ راست میگه بچه خب دلش می خواد دیگه من با این سن و  
سال عاشق بستنی ام دیگه مونس که بچه اس...



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

## #اهورا

چند روزی بود که از ایلین بی خبر بودم نه به دیدنم اومده بود و نه خبری برام فرستاده بود.

هیچ کسی ازش خبر نداشت و من چقدر نگرانم بودم امروز به گفته وکیلیم به خاطر رضایت کیمیا از اینجا بیرون میرفتم. وکیلیم می گفت خبری از ایلین نیست.

نه توی خونه ست و نه کسی ازش باخبره  
اینا منو بدجوری میترسونه محال بود بود که بی خبر جایی بره  
کسی نبود که بتونه از من دور بمونه و این نبودنش بوی خبرهای بدی بهم میداد .

از زندان که پام بیرون گذاشتم وکیلیم منتظرم بود اصلا حال و حوصله سلام و احوالپرسی هم باهاش نداشتم تنها کاری که کردم توی ماشین نشستم و گفتم

برو سمت خونه ی ما کیمیا هنوز از بیمارستان مرخص نشده بود و از همونجا رضایتنامه بیرون اومدن منو امضا کرده بود.

وکیلیم آقای صمدی که این مدت به خاطر من و اینجا گیر کرده بود حالا راحت شده بود و از رفتنش می گفت اما من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم فکر و خیال من پیش آیلین بود.

آیلینی که انگار گمش کرده بودم جلویه خونه که رسیدم کلیدی همراه من نبود.

از در بالا رفتم وارد خونه شدم همه چیز مرتب بود به اتاق خودمون سر زدم کمد لباس های من و آیلین خالی بود.

هر چیزی که داشت و با خودش برده بود خودمو به اتاق مونس رسوندم کمد مونس خالی بود وحشت زده از اینکه نکنه ترک شده باشم از اینکه نکنه آیلین منو برای همیشه تنها گذاشته باشه به دیوار تکیه دادم گوشیش خاموش بود و راحیل میگفت خبری ازش نداره همه اینا منو بدجوری میترسونه.

از اتاق بیرون اومدم سرگردون توی پذیرایی می چرخیدم نمیدونستم باید چیکار بکنم ماشینم توی پارکینگ نبود این یعنی با ماشین خودمون رفته بود نگاهم به در اتاقی که کیمیا افتاد با قدم های آهسته به اون سمت رفتم درو که باز کردم با دیدن اون عکسا که روی زمین پخش شده بود تازه فهمیدم چه بلایی سر خودم و زندگیم اومده .

کنار اون عکسا روی زمین نشستم و ماتو مبهوت بهشون خیره شدم.

اینا رو دیده بود و منو ترک کرده بود...



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۸

#جلد\_دوم

منی که جونش بودم و هیچ کسی مثل من نمی دونست که آیلین  
چقدر عاشق منه

طوری عکسا گرفته شده بود که اگه منم جای اون بودم این طور  
بی خبر می داشتم می رفتم.

احساس می کردم قلبم داره از جا کنده میشه تصور اینکه دیگه  
آیلین و نداشته باشم برای من ممکن نبود چطور می تونستم آیلینه  
نداشته باشم.

آیلین برای من فقط زنم نبود عشقی بود که از هیچ کسی نگرفته  
بودم به من عشقی می داد که هیچکس در حد و توانش نبود

دست و پامو گم کرده بودم نمیدونستم باید چطور پیداش کنم باید  
چطور پیداش کنم و بهش بفهمونم که این عکسا به خواست من  
نبوده !



با صدای زنگ در خونه به ناچار از جام بلند شدم و به سمت  
آیفون رفتم بدون اینکه بپرسم کیه درو باز کردم از پنجره دیدم  
که شاهین وارد حیاط شد دست دوره کمر کیمیا انداخته بود و  
داشت می آوردنش به سمت خونه

حالم از این زن به هم می خورد زندگی من به خاطر این زن از  
هم پاشیده بود و من الان پشیمون بودم که چرا واقعاً جونشو  
نگرفتم

وقتی وارد خونه شد عصبی به سمتش حمله کردم دستمو دور  
گردنش انداختم و محکم فشار دادم و گفتم  
بالاخره کار خودتو کردی و بالاخره به چیزی که می خواستی  
رسیدی آیلین رفته دخترمم با خودش برده میفهمی با خودش  
برده!

اما کور خوندی زیر سنگم رفته باشه پیداش می کنم اون زن  
منه عشق منه آسمون به زمین بیاد از آسمون سنگ بباره هر  
اتفاقی که بیفته براش می گردونم توی این خونه سر زندگیش  
اینو بهت قول میدم تو توی زندگی من هیچ جایی نداری تو یه آدم  
نفرت انگیزی که حالم ازت بهم میخوره...



#خان\_زاده

#پارت ۲۱۹

#جلد\_دوم

کیمیا که به خاطر حضور پسر عموش و شوهر سابقش مظلوم شده بود و طبق معمول داشت نمایش بازی میکرد اشکاش روی صورتش ریخت و گفت

\_چی داری برای خودت میگی اصلا نمیفهمم چی میگی به من چه که زنت گذاشته رفته ؟

شاهین که با چشمای گرد شده به کیمیا نگاه می کرد دستش از دور کمرش رها کرده ازش فاصله گرفت و گفت

\_چی میگی کیمیا؟

یعنی چی که نمیدونی یعنی چی که به تو ربطی نداره تو نمیدونی چرا رفته؟

خودمو به شاهین نزدیک کردم گفتم بهم بگو که چی شده اینجا وقتی من نبودم چی گذشته آیلین چرا رفته این زن چی کار کرده شاهین به دیوار تکیه داد و دستی به صورتش کشید و گفت

\_من واقعا موندم چی بگم اصلا نمیدونم اینجا چه خبره

کیمیا اما نگران نگاهی به شاهین انداخت و دستش رو روی  
سرش گذاشت و گفت

\_ من حال خوب نیست منو ببرین به اتاقم

پوزخندی زدم و گفتم آره چرا که نه به اتاق!  
همونی که اون عکس ها رو توی اتاق گذاشتی که آیلین ببینه  
اون عکس هایی که بدون اینکه من باخبر باشم ازم گرفتی  
نمیتونم بهت بگم انسان  
بگم آدم بگم  
جادوگر بگم  
یا خود شیطان تو چی هستی کیمیا؟

این بار شاهین با قدم های بلند به سمت اتاق کیمیا رفت در اتاق  
که باز کرد با دیدن اون عکس ها روی زمین عصبی فریاد زد

\_ کیمیا تو چرا اینطوری شدی تو کی هستی داری چه غلطی می  
کنی خجالت نمیکشی؟

DONYA IEMAM NOE



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۰

#جلد\_دوم

شده بود دیگه نه سردردی داشت و ناراحتی با قدم های بلند به سمت مبل توی پذیرایی رفت و روش نشست و گفت بزرگش نکن...

\_تنها واقعیتاروبهش نشون دادم همین و بس غیر از این چیزی نبوده.

دوباره بهش حمله کردم و محکم توی دهنش کوبیدم و گفتم

کدوم واقعیت هرزه من با تو خوابیدم؟

عوضیه کثافت تو با نقشه منو کشوندی توی خونت وقتی که خواب بودم لباسمو درآوردی کنارم دراز کشید و کلی عکس گرفتی من کی با تو خوابیدم؟

من کی این عکسا رو با تو گرفتم؟

شاهین که باورش نمیشد دختر عموش اینقدر آدم عوضی شده باشه رو به من گفت

\_وقتی که توی زندان بودی کیمیا شرط گذاشت برای ایلین که یا  
بره از زندگیت یا اینکه هیچ وقت رضایت نمی ده که تو بیای  
بیرون

با بدبختی روی زمین نشستم وارفته به کیمیایی که پیروز بهم  
نگاه میکرد خیره شدم دستی روی شکمش کشید و گفت

\_پسر تو هنوزم اینجا پیش منه پس شلوغش نکن اهورا اون  
رفت به درک عشق تو منم نه اون من و تو الان یه بچه داریم یه  
پسر که خانوادت آرزوشونه اونو بدنیا بیاریم و به خواستشون  
آرزوشون برس

ایلین رفت سراغ زندگیش من و تو کنار هم با این بچه یه  
زندگی جدید و شروع می کنیم.

شاهین کنار من روی زمین نشست و گفت



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۱

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

\_\_ به حرفای کیمیا توجه نکن برای خودش می‌گه پیداشون می‌کنیم اومدم کمکتون کنم که پیداشون کنی درکت می‌کنم منم اگه پسرم اتفاقی براش بیفته یا از من دور بشه ازش بی‌خبر باشم مثل تو حال و روزم به هم میریزه.

اما من با بغضی که با من غریبه بود رو بهش گفتم  
\_\_ اما من نگران دخترم نیستم کنار مادرش می‌دونم که جاش  
امنه

نگران ایلینم اون الان قلبش طوری شکسته که فقط خودم  
میتونم التیام شب بدم از من دوره دستم ازش کوتاه باید چیکار  
کنم؟

کیمیا از جاش بلند شد و به سمت سمت اتاقش رفت و گفت

\_\_ ایلینم به خاطر اینکه بلایی سر این بچه نیاد از اینجا رفت پس  
توام‌پدر خوبی باش به فکر بچه ات باش

به هیلینم گفتم به توام می‌گم من اگه قرار باشه تو مال من نباشی  
ترجیح میدم مال اونم نباشی اگه منو نمی‌خواهی مشکلی نیست میرم  
از زندگیت اما نمیزارم اون زن توی زندگیت باشه می‌فهمی که  
چی می‌گم؟

شاهین که کنارم نشسته بود نگاه بدی به کیمیا انداخت رو به من گفت

\_به حرفای دختر توجه نکن هیچ کاری نمیتونه بکنه من اونو بهتر از هرکسی می شناسم به خودت بیا خودتو جمع کن باید بگردیم دنبال ایلین مونس باید پیداش کنی و بهش توضیح بدی بعد به بهش فرصت تصمیم بده اون باید تصمیم بگیره

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا به صورتم اب بزنم احساس می کردم قلبم گمشده ایلین این قلب من بود الان گمش کرده بودم.



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۲

#جلد\_دوم

تمام این خونه و توی ذهنم پر بود از آیلین صدای خنده هاش حرفاش موهاش هر چیزی که با اون ربط داشت.

این زن برای من زن نبود عشق نبود فراتر از این چیزا بود الان که از من دور بود احساس می کردم برای نفس کشیدن بهش احتیاج دارم

احساس می‌کردم نفسای من بند اومده و الان که از من دوره  
نفسم داره بند میاد

دلم میخواست زودتر این بچه به دنیا بیاد تا یه بلایی سر کیمیا  
بیارم تو اون سرش ناپیدا...

دروغ چرا الان حتی طوری شده بود که میخواستم همین برلی  
بچه اتفاقی بیفته و از بین بره تا من همین الان اون کیمیا رو  
خفه کنم و جونشو بگیرم و زبونه درازش و کوتاه کنم

بدون شک به خاطر بچه بود که توی شکمش بود الان نمیتونستم  
کاری که باید بکنم

باید که میرفتم سراغ راحیل گوشیمو برداشتم و شماره راحیل  
رو گرفتم برای هزارمین بار جواب داد و گفت من از آیلین  
بی‌خبرم گفت قبل از اینکه برگرده تهران آیلین گفته میخواد به  
مسافرت بره اونم تنهایی مجبور شده که به تهران برگرده

شک داشتم به حرفاش خوب آیلینی می‌شناختم راحیب تنها کسی  
بود که بهش اعتماد داشت و من فکر می‌کردم راحیل داره از  
من پنهان میکنه پس بهتر بود حضوری باهاش حرف بزنم

DONYAIEAMNOE



بدون حرفی آماده شدم چمدون کوچکی بستم و با صدای بلندی  
 رو به کیمیا گفتم از اتاق بیل بیرون بیا اینجا می خوام جلوی  
 چشمم باشی با خودم میایی تهران  
 شاهین باهام بود و می گفت میخواد کمکم کنه از اینکه کنارم بود  
 راضی بودم اما دروغ چرا حتی به این آدم اعتماد نداشتم من به  
 هیچکس دیگه اعتمادی نداشتم



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۳

#جلد\_دوم

برای اینکه زودتر به تهران برسیم با هواپیما راه افتادیم وقتی  
 که به تهران رسیدیم کلید خونه رو به شاهین دادم و گفتم  
 اون زنیکه رو ببره اونجا حواسش بهش باشه تا من برم سراغ  
 راحیل...

وقتی به خونه رسیدم و زنگ خونه رو به صدا در آوردم با  
 دیدن من متعجب درو باز کرد و به پیشوازم اومد نگاهی به سر  
 تا پای من انداخت و گفت

\_\_ اینچه حال و روزیه اهورا ؟

چت شده تو ؟

عصبی رو بهش گفتم وقتی زن و بچه ام از من دورن وقتی ازشون بی خبرم انتظار داری حال و روزم چطوری باشه؟

راحیل با من بازی نکن خواهش می کنم بهم بگو که اون کجاست تو خوب میدونی من چقدر دوشش دارم و بدون اون نمیتونم همونطوری که اونم منو دوست داره و می دونم الان بدون من نفس هاش بند اومده اینکه بخوای پنهان کنی خوبی در حق دوستت نیست داری بهش بدی می کنی من باید بهش توضیح بدم که هیچ خطایی نکردم من قول دادم که دیگه خطا نکنم و خطا نکردم.

خواهش می کنم درکم کن

راحیل ناراحت نزدیکم شد و گفت

\_\_ واقعا متاسفم که اینو میگم اما من ازش بیخبرم خبری ازش ندارم

اگه خبری ازش شد قول میدم بهت خبر بدم اما الان هیچی نمیدونم.

شاید راست می گفت شاید این بار طوری دل آیلین و شکسته  
بودم که حتی به دوست صمیمیش هم اعتماد نکرده بود چنان  
اعتمادش از من سلب شده بود و از بین رفته بود که دیگه به  
راحيلم اعتماد نداشت.

ناامید بدون خداحافظی از خورش بیرون زدم توی خیابونا با  
قدمی پیاده راه رفتم اینقدر راه رفتم که احساس می کردم پاهام  
گزگز میکنه از همه دنیا ناراحت بودم از پدر و مادرم که ما رو  
توی همچین بلایی انداخته بودن از کیمیایی که این همه نقشه  
سرهم کرد برای خراب کردن زندگیمون و بالاخره موفق شد از  
خودم که چرا حماقت کردم و راست حسینی به ایلین همه  
چیز نگفتم.

واقعاً تنها کسی که این وسط بی گناه بودو ساده و هیچ وقت هیچ  
خطایی نمی کرد آیلین معصومه ساده ی من بود



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۴

#جلد\_دوم

حال و روزم به حدی خراب بود که نمی دونستم باید چیکار کنم

خودمو زندگیمو انگار که گم کرده بودم.

تنها دلخوشیم به ماشینی بود که آیلین با خودش برده بود من می تونستم باهاش بفهمم کجاها رفتن و الان کجاست.

باید به پلیس خبر میدادم چقدر دردناک بود اما مجبور بودم برم و گزارش کنم دخترم و همسرم گم شدن دلم میخواست به خونه برگردم خونه ای که توش آیلین نبود و به جاش کیمیایی بود که زندگیم و از هم پاشیده بود.

دلم می خواست توی خیابون بچرخم و بچرخم انقدری که یا ایلین و پیدا کنم یا بمیرم و دیگه هرگز به خونه بر نگردم.

آدمی نبودم که این طور کم بیارم اما به نقطه ای از زندگیم رسیده بودم که چاره ای جز این نداشتم تمام درها به روم بسته شده بود وقتی با پلیس در مورد ماشین حرف زدم اونا با گشتن چند دقیقه ای رو بهم گفتن این ماشینی که شما میگین نزدیکیهای شیراز کنار جاده رها شده و این یعنی اینکه تنها امیدم به نابودی و نا امیدی رسیده بود.

از کارت اعتباری‌شم استفاده نمی‌کرد انگار شمشیر از رو بسته  
بود که به هیچ وجه دستم بهش نرسه

این یعنی قلبشو خیلی شکسته بودم من قلبشو شکسته بودم  
طوری که هرگز این کارو نکرده بودم  
اما اینبار تقصیری نداشتم بخدا که نداشتم.  
کاش فرصت میداد بهش توضیح بدم که این وسط من بدبخت  
هیچ تقصیری ندارم اما او این فرصت واز من و خودش گرفته  
بود



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۵

#جلد\_دوم

حتی از من توضیح نمی‌خواست آخرای شب بود ساعت از  
نیمه شب گذشته بود و من با بی‌حالی و ناتوان به خونه برگشتم  
شاهین توی خونه نبود اما حضور کیمیا را حتی از عطری که  
توی خونه پیچیده بود میشد فهمید.

صدای کفش های پاشنه بلندش که توی خونه پیچید از از اتاق که بیرون اومد با اون لباس یک وجبی که تنش بود مثلاً میخواست جلوی من خودنمایی کنه اما خبر نداشت الان اگر لخت هم جلوم می چرخید بهش نگاه نمی‌کردم و اصلاً برای من مهم نبود من چیزی رو گم کرده بودم که کیمیا که نه کل دنیا هم نمی تونستند هیچ جوره از فکرش درم بیارن.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب سرد از یخچال برداشتم و سرکشیدم کیمیا پشت سرم وارد آشپزخانه شد گفت کجا بودی عزیزم نگران شدم اتفاقی برات افتاده باشه

لیوان و محکم روی کابینت کوبیدم و گفتم من عزیز تو نیستم اینو بفهم دوروبرم نباش میزنم جون تو میگیرم و میرم قصاص میشم و راحت

پس دوروبرم نباش که دنبال یه بهونه ام تا خودمو خلاص کنم و انتقامم از تو بگیرم .

با نیشخند روی صندلی نشست پاشو روی پا انداخت و پاهای کشیده شو رو به رخ من کشید و گفت

اینقدر بچه بازی در نیار اهورا  
آیلین بهترین کارو کرد .

ایشون دختر داره و من قراره به تو یه پسر بدم چی میخوای  
بهتر از این؟

با مشت روی میز کوبیدم و گفتم من نمی خوام میفهمی بهتر از  
بچه برای من آیلینه من اونو می خوام نه تورو...

با زبونش روی لبش کشید و با عشوهِ گفت  
\_ یادت میره تو منو داری عشق اول زندگی تو  
آیلین دیگه کیه؟

اون یه زن دهاتیهِ که اصلاً لیاقت تو رو نداره  
عصبی موهاشو چنگ زدم و محکم کشیدم و گفتم



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۷

#جلد\_دوم

مادرم رو کنار زدم و گفتم  
این مزخرفات چیه که به هم می بافی این حرفا چیه تحویل اینا  
دادی زنیکه ؟

من بهت نگفتم جای تو توی زندگی من نیست؟  
 به سمتش حمله کردم که پدرم از جاش بلند شد و مانع من شد با  
 فریاد گفت

\_ داری چه غلطی می کنی به زن حامله ات حمله می کنی؟

اینبار من فریاد زدم و گفتم این زنیکه زن من نیست چرا باور  
 می کنید حرفاشو؟

این زن رحم اجاره ای من آیلینه بچه ای که توی شکمشه بچه  
 منو آیلینه نمی فهمین این فقط یه رحم اجاره ایه...  
 من زنمو دوست دارم به خاطر این حرومزاده زنم دلش از من  
 شکسته و رفته یه جایی که نمیدونم کجاست...

دستم ازش کوتاه و این میدون به دستش افتاده و داره جولان  
 میده شما چرا باور میکنین؟

پدرم محکم توی گوشم کوبید و گفت

\_ بفهم چی میگه این دختر چه زن تو باشه چه نباشه بچه توی  
 شکمشه اونم یه پسر

پسری که کل خاندان ما رو از این بی وارثی نجات میده پس  
 قدرشو بدون...  
 DONYA IEMAM NOE



پوزخندی زدم و گفتم نمی فهمین نه؟

این زن هیچ دخالتی برای به دنیا آوردن بچه نداشته این بچه  
آیلینه این پسر آیلین که توی شکم کیمیاست.

مادرم دستمو گرفت و گفت

\_ عزیزم این کارو با خودت نکن سخته می کنی

حالا که شر اون آیلینه از زندگیت کم شده باید خوشحال باشی

نه که خودخوری کنی چرا اینکارو با خودت و ما می کنی؟

ببین الان چقدر زندگیت خوبه این زن یه خانواده اسم و رسم  
دار داره یه بچه داره توی شکمش که پسره چی میخوای بهتر از  
این؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۲۸

#جلد\_دوم

نه من نمی تونستم حرفامو به اینا بفهمونم اصلاً من هر چیزی  
که میگفتم یه مزخرف دیگه تحویل می دادن پس به سمت اتاق  
رفتم لباس عوض کردم و سوئیچ ماشینو برداشتم و از اینجا رفتم

بی توجه به داد و فریادهای پدر و مادرم و مظلوم نمایی های  
کیمیا...

برام فرقی نداشت چی میگن اصلا..

کیمیا احساس می کرد پیروز شده ایلین برای همیشه از زندگی  
من رفته اما اشتباه می کردم من هر طوری که شده ایلینو پیدا  
می کردم.

کاری میکردم تا تک تک این آدمها از کرده هاشون پشیمون بشن  
تا بفهمن ایلین برای من کیه و من برای این که کنارم باشه چه  
کارهایی می تونم بکنم.

اول از همه رفتم برای خودم یه خونه گرفتم یه خونه کوچیک  
که فقط خودم باشم و کسی ازش با خبر نباشه خبردار نباشه تا  
راحت اونجا بتونم حداقل استراحت کنم و فکر کنم بفهمم چه  
غلطی باید بکنم.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم شاهین تماس وصل کردم و  
گفتم  
تو رو خدا تو دیگه دست از سر من زندگیم بردار

همین دختر عموت برام دیگه بسه

اما اون گفت

\_ باور کن منم از کیمیا ناراحتم می خوام کمکت کنم منم نگران  
آیلین و دخترتم

عصبی گفتم تو چیکاره ای که نگرانشی؟

کمی مکث کرد و گفت

\_ خواهش می کنم اینطوری عصبانی نباش دو نفر بهتر از این  
نفره عقل دو نفر رو روی هم بگذاریم بهتر می تونیم راه حل  
خوب برای پیدا کردنش پیدا کنیم.

حق با اون بود عقل من از کار افتاده بود و دیگه برام اهمیتی  
نداشت این آدم که با چه نیتی میخواد به من کمک کنه آدرس  
خونه که گرفته بودم و براش فرستادم و گفتم شب میرم اینجا تو  
هم بیا حرف میزنیم.

بدون اینکه نگاهی بندازم اجاره اش کرده بودم



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۲۲۹

#جلد دوم

مگه اهمیتی داشت میخواد خونه چه جوری باشه وقتی ایلین نبود که نظر بده و چیزی باب میلش باشه!

دوباره به آگاهی سر زدم و سراغ گرفتم اما اونها گفتن هنوز هیچ خبری ندارن هیچ از کارت اعتباری استفاده نکرده بود ماشین وسط جاده رها کرده بود و تمام ردارو پاک کرده بود و هیچ چیزی برای اینکه بتونم پیداش کنم نبود .

توی خیابونا چرخیدم و چرخیدم و دوباره نا امید به خونه راحیل رفتم راحیل با دیدن من توی این حال و روز کمکم کرد بشینمو برام یه لیوان شربت آورد

\_\_ بهت پیشنهاد می کنم بیخیال اون شی

اون این کارو کرده که تو بهش دسترسی نداشته باشی رهاات کرده تا به حال خودش باشه من میدونم اون چقدر تورو دوست

داره و تحمل زیاد دور بودن از تو رو نداره خودش برمیگرده  
 بهت قول میدم اینقدر بی تابی نکن من این حالت رو میبینم واقعا  
 ناراحت میشم.

دستشو گرفتم و گفتم اگه واقعا ناراحت میشی بگو کجاست بگو  
 کجاست تا زنده بشم من مردم میفهمی؟

نفس عمیقی کشید و کلافه گفت باور کن نمیدونم کجاست چی  
 باید بهت بگم الکی بگم فلان جا بری ببینی اونجا نیست  
 نمیدونم کجاست باورت میشه ایلین چنان حالش بده که به منی  
 نگفته کجا میره و منی که حتی از کوچکترین مسائل زندگیش  
 باخبرم هیچی نگفته

من الان باید چطوری بهت ثابت کنم که ازش بی خبرم؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۱

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

با تعجب گفتم الان که چهار ماهشه نباید خطری باشه اما دکتر  
رو بهم گفت

\_ بچه که داره هرروز بزرگتر میشه رحم مادر تحمل  
وزنشونداره و هر روز به خطر این حاملگی اضافه میشه پس  
باید خیلی مواظب باشید.

کیمیا با گریه دست منو گرفت و گفت

\_همش به خاطر توعه چون تو پیشم نیستی من مضطرب و  
ناراحتم اگه تو توی خونه ای که من هستم باشی من انقدر  
نگرانی نمیکشم و حال و روزم این نمیشه....  
مگه تو این بچه رو نمیخوای؟

دستمو کنار کشیدم و گفتم راستش رو بخوای نمیخوام من این  
بچه رو نمیخوام این واقعیه این بچه رو فقط ایلین می خواست و  
تو بخاطر اونه که الان بچه من توی شکمته وگرنه من هیچ  
نیازی به بچه نداشتم.

الان که ایلین نیست برای من بود و نبود این بچه ام مهم نیست  
اما به خاطر ایلین به خاطر اینکه اون بیتابه این بچه بود

میخواست زودتر پسر دار بشه فقط بخاطر آیلین میام تو اون  
خونه

کیمیا که گل از گل شکفته بود با لبخند گفت  
\_ خوشحالم خوشحالم که این تصمیم گرفتی جای تو پیش من و  
پیش پسر ته نه جای دیگه ای .

به سمت حسابداری رفتم تا تسویه کنم و از اینجا بریم بیرون .

وقتی به خونه برگشتم دیوار به دیوار این خونه هر مترش برای  
من پر از خاطره بود خاطراتی که جونمو می گرفت و منو  
دیوونه میکرد.

آیلین اینجا برام روزای خوبی رقم زده بود خنده هاش دستپختش  
لباس هایی که می پوشید شیطننت هایی که گاهی ازش سر می زد  
و من بی اندازه عشق میکردم با کاراش.

مونسم که توی این خونه بالا و پایین می دوید و زندگی رو  
برامون گلستون می کرد ...

با صدای مادرم که داشت از اتاق بیرون می اومدم با تعجب  
بهش نگاه کردم

هنوز اینجا بود و نرفته بود به خونه خودشون  
با دیدن من ناراحت و دلگیر نزدیکم شد و گفت

سنگ شدی پسر خبر نمیگیری ببینی مادرت مرده یا نه!  
 من به جهنم این دختر بیچاره چه گناهی داره که یه بچه توی  
 شکمش داره و اصلاً سراغ نمی گیری  
 از کنار مادرم گذشتم و گفتم  
 شروع نکن مادر من که شروع کنی باز سر به بیابون میزارم و  
 هیچ خبری از من به تو نمیرسه پس سعی کن دور ور من  
 نباشی که من واقعاً حالم بد میشه...

خودمو به اتاقم رسوندم اما وقتی درش قفل دیدم اخمام تو هم  
 رفت و با صدای بلند گفتم  
 کی جرات کرده اتاق من قفل کنه  
 کیمیا آهسته به سمتم اومد و کلید نزدیک من گرفت و گفت  
 \_ فکر کردم دیگه اون اتاق به درد تو نمیخوره چیکار داری توی  
 اون اتاق مگه !



#خان زاده

#پارت ۲۳۲

#جلد دوم



کلید و از دستش گرفتم و گفتم

توی کارایی که بهت ربطی نداره دخالت نکن تو فقط و فقط یه  
رحم اجاره‌ای هستی و بس دیگه هیچ چیز دیگه نیستی پس  
فکرای الکی نکن!

درو باز کردم و وارد اتاق شدم نفس کشیدمش بعد این مدت  
هنوزم بوی ایلین می‌داد  
آیلینی که جونم بود و جونم براش میرفت  
درکمد و باز کردم نگاهی به لباس هایی که آویزون بود انداختم

خدای من چطور می تونستم بدون آیلین زندگی کنم؟  
زندگی من تمام دنیای منی این زن بودو الان خودش واز من  
دریغ کرده بود

به جرم و گناهی که نکرده بودم من بهش خیانت نکرده بودم....  
کنار کمد روی زمین نشستم و به درش تکیه دادم

این اتاق این اتاق کوچک یه دنیا بود برای من  
 پر از خاطرات شیرینی که اون زن برای من ساخته بود با  
 خودم عهد بسته بودم حتی اگه سال‌ها طول بکشه من آیلین و پیدا  
 می‌کنم و دوباره به خونه برش می‌گردونم ...

اما طاقت کم بود و صبرم کمتر من طاقت دوریشو نداشتم و  
 صبر ایوب نداشتم برای مقاومت کردن و طاقت آوردن...  
 چقدر احساس تنهایی می‌کردم چقدر آدم بیچاره ای شده بودم.

منی که یه روزی زبانزد همه بودم و الان فقط و فقط یه در  
 مونده بودم عاجز و ناتوان از پیدا کردن همسر خودم.

در اتاق باز شد و من با دیدن مادرم کلافه بدون اینکه نگاهش  
 کنم گفتم

میشه بری بیرون الان حال و روزم خوش نیست برای حرف  
 زدن با شما!

مادرم اما روی تخت نشست و درمانده تر از من به من خیره  
 شد و گفت

\_ این چه حال و روزیه پسر؟

چی شده آسمون به زمین اومده آخرالزمان شده؟  
دنیا روی سرت خراب شده؟  
زنت رفته تو رو نخواسته و رفته  
تو هم باید ازش بگذری بچسب به داشته هات  
به چیزایی که داری..  
رفته ها رو بیخیال نمیشی و به داشته هات فکر نمی‌کنی؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۳

#جلد\_دوم

پوزخندی به این حرفش زدم و گفتم

DONYAIEAMNOE

من بیخیال دختر مو زنم بشم که بجسم به این هرزه که زندگیم از هم پاشیده؟

مادر من اون عشقی که من به کیمیا داشتم مال سال ها قبله الان هیچ حسی جز تنفر بهش ندارم  
چرا اینارو نمی فهمیمن؟

چرا درکم نمیکنین چرا مادری نمیکنی برام ؟  
چرا دستمو نمیگیری؟

پدرم چرا کمکم نمیکنه اون بانفوزه اون آدم زیاد داره میتونه خیلی راحت منو از این بدبختی که توش افتادم نجاتم بده و بیرون بکشه اما عین خیالش نیست...

این بذر نفرتی که از آیلین توی وجودتون کاشتین کی میخواد خشک بشه ؟

باور کنین زن من انقدر خوب هست که حرفهایی که شما میزنین این همه نفرتی که بهش دارین واقعاً غیر منصفانه است و غیر ممکن...

هر کسی بفهمه باورش نمیشه که شما از آیلین من از زن من متنفرین مگه داریم مهربون تر از ایلین بهتر از ایلین؟

خواهش می کنم کمی به خودتون بیاید فکر کنید این دختر شما باشه دوست دارین باهاش این طوری رفتار کنن؟

هیچکس دوست نداره ...

مادرم نزدیکم شد و کنارم نشست و گفت

\_پسرم تو نمیفهمی چی میگی تو اصلاً نمیدونی زندگی چیه  
عشق چشمتو کور کرده اما عقل توبه کار بنده از اون زن برای  
توو زندگیت مناسب نبود در حد و اندازه تو نبود...

تو الان یه پسر داری یه پسر که خاندان ما رو نجات میده اهورا  
به اون فکر کن



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۴

#جلد\_دوم

من چطور می خواستم توی این خونه با این آدما سر کنم!

انگار حرفای من برای این آدما مفهومی نداشت

انگار به زبان دیگه ای حرف میزد و اینا حرفای منو نمیفهمیدن.

سر کردن باهاشون توی این موقعیتی که آیلین از من دور بود و من بی اندازه نگرانش بودم واقعاً سخت بود

حرفهای مادرم عصبیم کرده بود حال و روزم خوش نبود که بخوام احترامشونگه دارم یا سکوت کنم من خراب و ویرون بودم برای همین این حرفا می شد درد روی دردم زخم روی زخم و طاقتم و سر می آورد از جام بلند شدم بازوی مادرم رو گرفتم و به سمت در اتاق رفتم از اتاق بیرون بردمش و گفتم اگه میخوای اتفاقی نیفته بلایی سر خودم نیارم و از اینجا برو وگرنه دوباره گم و گور میشم

دورو و من نباشین چون واقعاً دارین بدجوری منو عصبی می کنین.

حرف هامو که زدم به اتاق برگشتم در رو قفل کردم و روی تختی که متعلق به آیلین این بود دراز کشیدم دلتنگی طوری همه وجودمو گرفته بود که اصلاً خودم فراموش کرده بودم سرتاپام فقط و فقط دلتنگیه زنی بود که زندگی رو به من یاد داده بود اینقدر دوشش داشتم و خودم واقعاً باخبر نبودم من هرگز فکرشم نمیکردم اینقدر عاشق آیلین باشم نبودنش کاری کرده بود تا بفهمم اون برای من کیه و جایگاهش توی زندگیم کجاست.

با حبس کردن خودم توی خونه و اتاقی که متعلق به من و زنم بود سعی میکردم دنبال آرامش گمشدم بگردم .

هیچ نشونی از آیلین نبود و من هر روز ناامید تر از روز قبل میشدم شاهین چند باری بهمسر زده بود حرفایی که میزد از روی منطق بود اما من منطق حالیم نبود من فقط و فقط این روزا یه چیزی می فهمیدم اونم اینکه ایلین باشه اون بیاد اون برگرده

....

جزو این هیچ چیزی برای من مفهومی نداشت  
سه روزی از برگشتنم به خونه میگذشت سعی می کردم بیشتر  
وقتمو که نه ۹۹٪ اوقات مو توی اتاق بگذرونم.



#خان\_زاده

#پارت۲۳۵

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

شرکت و به حال خودش گذاشته بودم پامو اونجا نمیذاشتم وقتی مونس و آیلین نبود این شرکت و پول در آوردن به چه درد من میخورد؟

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود همه خونه توی تاریکی فرو رفته بود و من مثل هر شب سیگار پشت سیگار روشن می کردم و از پنجره اتاق به بیرون نگاه میکردم روزای سختی رو میگذروم با چند ضربه آرومی که به در اتاق خورد بی اعتنا سیگارمو دود کردم

اما ول کن نبود دوباره و دوباره به در زدنش ادامه داد که مجبور شدم برم در اتاق باز کنم با دیدن کیمیا با اون بطری مشروب توی دستش ابرو هامو بالا دادم و گفتم  
چه خبره اینجا؟

مگه تو حامله نیستی الان می خوای مشروب بخوری ؟  
کیمیا از کنارم گذشت و وارد اتاق شد یطری رو کنار تخت گذاشت و گفت

برای خودم نیست برای تو آوردم شاید یه کمی مست بشی  
بتونی آروم بگیری من وقتی تو رو اینطور ناراحت میبینم حالم بد میشه طاقت اینطور دیدن تو ندارم.



درسته که تو رو برای خودم می خوام به خاطر عشقی که قبلا  
باهات تجربه کردم

اما نمیتونم طاقت بیارم تو انقدر خودتو عذاب و شکنجه بدی  
کمی از این بخور از این دنیا برو بیرون آروم میگیری...

نگاهم روی بطری شامپاین بود جلوی عسلی گذاشته بود خیلی  
وقت بود که مست نکرده بودم خیلی وقت بود که مشروب  
نخورده بودم

ایلین دوست نداشت نمی خواستم کاری که ایلین دوست نداره  
انجام بدم.

اما این بار با استثنایی بزرگ حق با کیمیا بود شاید اگه کمی از  
این دنیا دور میشدم می تونستم آروم بگیرم کنار تخت نشستم  
بطری رو دست گرفتم و بازش کردم سر کشیدم شو کیمیا دست  
به سینه با اون شکم کمی برآمده اش بهم خیره بود.



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

انقدر خوردم که کم دیدم بطری خالی شده روی زمین  
انداختمش و روی تخت دراز کشیدم

کاش زودتر از این دنیا ازین حال خرابم دور بشم برای چند  
ساعت آرام بگیرم.

دل میخواست الان که عقلم داره از سرم میره الان که کم کم  
هوش از سرم داره میره حداقل تو یه رویا بازم ایلین و ببینم  
بازومو روی چشمام گذاشتمو نگاهمو از اتاق گرفتم و به فکر  
رفتم.

بدنم کم داشت داغ می شد و گر  
می گرفت کمی که گذشت چشم که باز کردم با دیدن ایلین درست  
کنار روی تخت سراسیمه سر جام نشستم دستی به صورتش کشید  
مو با دلخوری گفتم

کجایی تو دختر نمیگی اهورا بدون من میمیره ؟  
چرا این کارو با من کردی چرا اینقدر عذابم دادی؟

آیلین ناراحت به من نگاه می کرد دستمو توی دستش گرفت  
آروم دستمو بوسید و گفت

معذرت می خوام

معذرت می خوام بخاطر همه چیز...

نمیخواستم حتی لحظه ای کنارم بودن این زن و از دست بدم  
پس لبام روی لبش گذاشتم بوسیدمش چقدر دلتنگ این بوسه ها  
بودم چقدر دلتنگ این زن بودم...

انگار آیلین حریص تر از من بود این نشون میداد که اونم دلتنگم  
بوده معلوم بود اونم این مدت دوری کم عذاب نکشیده

نمی خواستم بپرسم کجا بودی چرا رفتی نمی خواستم الان بهش  
توضیح بدم فقط و فقط میخواستم دلتنگی مک رفع کنم

این زن توی بغلم باشه و من عطرشو نفس بکشم و دوباره جون  
بگیرم و زنده بشم میخواستم با این زن دوباره سرپا بشم



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

و بعد اون موقع وقتش بود تا بگم چی شده و ازش بخوام  
توضیح بده چرا از من گذشته بود!

روی تخت خوابوندمش روی تنتش خیمه زدم عمیق و نفس گیر  
دوباره از لباس کام گرفتم دستاش لابه لای موهای به هم ریختم  
رفت انگشتاش چنگ شد و موهامو کشید و من دیوونه شدم از  
این کارش

زبونم روی گردنش پایین اومد پایین آمد و پایین آمد دلم  
میخواست الان تمام مرزایی که بینمون بود و بردارم دلم  
میخواست بدون لباس بدون هیچ چیزی که مانع لمس کردن این  
دختر بشه بغلش کنم

پس شروع کردم به در آوردن لباس هاش نفسم بند اومد قلبم  
داشت از جا در میومد به قدری استرس داشتم به قدری خوشحال  
بودم به قدری احساس نیاز می کردم به این زن که واقعاً از دنیا  
غافل شده بودم.

همه چیز رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود حضور ایلین کنارم  
برای من واقعاً پر از زندگی بود

بدنم داغ بود گیج می زدم چیزی از حال خودم نمی فهمیدم  
تنها حس نیاز بود که وجودمو پر کرده بود

اما این وسط یه چیزی درست از آب در نمی اومد این عطر  
عطر همیشگی ایلین نبود

کاملاً برهنه جلوی روم بود بهم لبخند می زد اما چیزی توی  
وجودم باعث میشد که بترسم

لمسش کردم صدای آه کشیدنش اتاق و پر کرد  
صدای پر از نیازش لبریزم میکرد از حس نیاز و شهوت  
همه چیز خیلی خیلی غیرقابل باور عالی به نظر می رسید  
سراسیمه با عجله شروع کرد به در آوردن لباس هام  
باورکردنی نبود برام اما اونم کم از من نداشت اونم انگار به من  
نیاز داشت و به این یکی شدنمون دیگه هر دو نفرمون برهنه  
بودیم هیچ مرزی بینمون وجود نداشت همه چیز مهیا بود تا منو  
اون باهم یکی شدن و را تجربه کنی که مدت ها بود حسرتشو  
میکشیدیم



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۸

#جلد\_دوم

روی تنش خیمه زدم لباسو بوسیدم و بدون وقفه و مکثی

اما چیزی باز اشتباه بود و جور در نمی اومد

وزنم و که روی تنش انداختم صدای فریادش به هوا رفت اهورا  
روی شکم نههه

فاصله گرفتم چی داشت میگفت حرفشو نمیفهمیدم دستش روی  
شکمش بود

فقط کمی توجه کافی بود تا بفهمم شکمش کمی بر آمده است اما  
ایلین همیشه شکم تختی داشت حیرون و سرگردون از روی  
تخت بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم

\_ اینجا چه خبره ؟

صدایی ازش در نیومد

به سمت حمام توی اتاق رفتم و ابی به صورتم زدم  
داشتم حواسم سر جاش بر میگشت تازه داشتم به خودم می اومدم

از حمام که بیرون اومدم تازه حالا بهتر میدیدم با دیدن کیمیا  
اونم بدون لباس روی تخت خواب کناره در خشکم زد

اینجا چه خبر بود من چیکار کرده بودم ؟

کیمیا کمی روی تخت جا به جا شد و گفت

\_ چی شدی تو چرا رفتی خوش میگذشت که بهت!

من چیکار کرده بودم من کیمیا رو با ایلین اشتباه گرفته بودم  
شرمنده بودم خیلی شرمنده بودم به سمتش رفتم و لباسش و از  
روی زمین چنگ زدم به سمتش پرت کردم و گفتم

\_ بپوش اینارو تو اینجا چه غلطی می کنی  
لباسها رو گرفت و دوباره روی زمین انداخت و گفت  
\_ یعنی چی که من اینجا چیکار می کنم؟

نمیدونی اینجا چیکار می کنم؟

تو خودت منو خواستی من فقط برات نوشیدنی آورده بودم اما  
تو بهم نزدیک شدی نگو که مست بودی و نمیفهمیدی چون  
باورم نمیشه!



#خان\_زاده

#پارت ۲۳۹

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

اهورایی که من میشناسم هیچ وقت بدمست نمیشه که شناسه کی  
به کیه!

از خودم از این زن متنفر بودم و عصبانی چطور وا داده بودم؟  
چطور تونسته بودم این کارو بکنم؟

تنها دلخوشیم این بود که اتفاقی بینمون نیفتاده و هنوز وقت  
داشتم برای جبران این خطایی که کرده بودم پس به سمتش رفتم  
و بازو شو چسبیدم گفتم

گمشو از این اتاق بیرون پا تو دوباره اینجا بذاری کیمیا قسم  
میخورم جونتو بگیرم میفهمی؟

بسمه دیگه نمیتونم توانشو ندارم با من بازی نکن با من بازی  
نکن نمیتونم تو اینو نمی فهمی

نمیدونی وقتی یه آدم میگه نمیتونه یعنی واقعاً نمیتونه اینو درک  
نمیکنی

انقدر درک کردنش سخته من تورو نمیخوام؟

نمیتونم با تو باشم اینو بفهم توی گوشات توی سرت فرو کن  
چیزی نمیتونه بین ما باشه هیچی نمیتونه بین ما باشه...

کیمیا بازو شو از توی دست من بیرون کشید و گفت



\_\_ این مزخرفاتی که داری به هم میبافی چیه؟

یه نگاه به خودت بنداز یه نگاه به من بنداز هر دوی ما بدون لباس روی تخت خواب تو بودیم تو چی فکر می کنی؟

اینکه من بیخیال از این اتاق میرم هر چیزی که اینجلا اتفاق افتاد و فراموش می کنم؟

اینطور نیست قرار نیست چیزی یادم بره یا مثل آدم کنارم می خوابی یا یه بی آبرویی دیگه به پا می کنم کاری نکن اهورا کاری نکن که کاری کنم زنتو طلاق نداده زن دومت بشم

این زن دست شیطانو از پشت بسته بود اصلا نمیشد باهاش کنار اومد ترسناک بود خیلی ترسناک هر روزی که می گذشت بیشتر قدر آیلینه صاف و ساده خودم میدونستم



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۰

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

تازه نگاهی به خودم انداختم و دیدم بدون لباس وسط اتاق ایستادم چنان شرمی تمام وجودمو گرفت که دست و پامو گم کردم.

من اون اهورای گذشته نبودم که هیچ چیزی عین خیالش نباشه من دیگه اون آدم نبودم لباسام از روی زمین چنگ زدم و شروع کردم به پوشیدن

کیمیا با لبخند تمسخر آمیزی بهم خیره شده بود و دست به سینه نگاهش روی من بود وقتی لباسامو تن زدم با خیالی آسوده‌تر به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم سرمو با دستام گرفتم و درمونده نگاهمو به فرش کف اتاق دادم...

صداشو میشنیدم از روی تخت پایین اومد و با چند قدم کوتاه خودشو بهم رسوند و کنارم نشست فرار کردن از این آدم انگار یه چیز غیر ممکن بود .

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت

چرا به خودت ظلم می کنی چرا به من به خودت این شکنجه ها را تحمیل می کنی؟

من و تو توی تقدیر همیم عشقی که باهم تجربه کردیم کسی  
نمیتونه تجربه کنه اشتباهی که من کردم درست اما من برای  
جبرانش هرکاری کردم

زندگیم رها کردم حتی از پسرم گذشتم تا فقط کنار تو باشم و تو  
اصلاً انگار که منو نمیبینی.

آهسته دستش از روی بازوم کنار زدم و گفتم  
و تو انقدر کم درک شدی که نمیفهمی من اون حس گذشته رو  
به تو ندارم اینو باید تو بفهمی تو از شوهرت از بچه ات گذشتی  
تا به من بررسی اما من زنمو دوست دارم عاشقشم دخترمو دوست  
دارم نمیخوام ازشون بگذرم

فکر نمی‌کنم درک این موضوع انقدر سخت باشه که تو منو  
خودتو مجبور می‌کنی به این برزخی که توش گرفتار شدیم!



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۱

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

سرش را به دیوار تکیه داد و گفت \_ اصلاً حق با تو هرچی که تو بگی اما الان زنت نیست ترک کرده اون تورو نمیخواه منم بچه تورو توی شکم دارم به خودمون یه فرصت بده اگه ایلین و پیدا کردی اگه اون برگشت بهت قول میدم بی سر و صدا از زندگیت میرم بیرون اما وقتی اون هنوز نیست اینجا نیست کنارت نیست و تورو نمیخواه چرا این فرصت به هر دو مون نمیدی؟

نگاهش کردم دیگه هیچ حرفی از این ادم و باور نمیکردم از جام بلند شدم سرم گیج می رفت دیگه توانی برای من نمونده بود آهسته به سمت در اتاق رفتم و زمزمه کردم

آیلین برمیگرده حتی اگه هیچ وقت هم بر نگرده من با تو هیچ صنمی ندارم اینو بفهم بچه رو به دنیا میاری و همه چیز تموم میشه این یه قراردادده و من میتونم از تو شکایت کنم اینو که خوب میدونی؟

دیگه فرصت ندادم حرفی بزنه و از اتاق بیرون رفتم وارد اتاق کارم شدم و درش قفل کردم دوباره روی زمین نشستم و به این فکر کردم اگر آیلین اینجا بود حال و روز من قطعاً این نبود

من الان فرقی با یه مرده متحرک نداشتم

دلتنگی از سلول به سلول وجودم داشت بیرون میزد مغزم قلبم  
از کار افتاده بودن تنها چیزی که میخواستم بهش نیاز داشتم زنم  
بود که نبود که نداشتمش...

انگار دیگه باید عادت می کردم به نبودنش به اینکه منو نخواد  
تنها امیدم تنها دلخوشیم این بود هر جای این کشور که بود فقط  
نمیخواست از من طلاق بگیره هیچ برگه طلاقى برای من نیومده  
بود

این کمی دلخوشم می کرد به اینکه هنوزم منو دوست داره و نمی  
خواد از من جدا بشه

دلخوشی کوچکی بود اما توی این حال و روز من همینم غنیمت  
بود



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۲

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

شاهی‌نی میگفت باید سرپا بشم و به زندگیم برسم می گفت  
اینطور خونه نشین شدن و دوری کردن از کار و شرکت و  
آدمایی که قبلاً باهاشون در ارتباط بودم برای من اصلاً خوب  
نیست

می‌گفت باید تحمل کنم تا بالاخره صبر آیلین تموم بشه و خودش  
بیاد سراغم.

تا به حال انقدر درمونده نشده بودم باورش برام سخت بود که  
من نمیتونم همسر خودمو پیدا کنم

توی این مدت یکبار هم از کارت اعتباری استفاده نکرده بود  
هیچ جایی ثبت نام نکرده بود و اسمش هیچ کجایی ثبت نشده بود  
اینا یعنی اینکه از عزمش و جمع کرده بود تا از من بگذره...  
چقدر دردناک به نظر می‌رسید منی که بی گناه داشتم تاوان می  
دادم تاوان چیزی که واقعا لایقش نبودم تا صبح توی اتاق کار  
تشستم.

خواب دیگه با من غریبه شده بود نگرانیم به خاطر دخترمو  
آیلین حتی نمی داشت غذا بخورم چه برسه به اینکه بخوام  
بخوابم.

برگشتن به این خونه حالمو بدتر کرده بود اینجا پر از خاطراتی  
بود که برام زنده میشد و آیلین و جلوی روم می آورد

سخت بود تلخ بود اما این زندگی من شده بود دلتنگی روی  
دلتنگی نگرانی و ترس روی نگرانی و ترس...

اما تصمیم خودمو گرفته بودم باید به خودم میومدم و خودمو  
جمع و جور می کردم این طور خونه موندنم واقعاً با حضور  
کیمیا عذابی بیش نبود

پس باید از اینجا بیرون میرفتم خودمو با کار سرگرم می کردم  
تا بالاخره یه روزی یه راهی برای پیدا کردن آیین پیدا کنم....



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۳

#جلد\_دوم

توی این مدت با شاهین دوستای نزدیک شده بودیم اینقدر  
نزدیک که دیگه از تمام حرفهای همدیگه با خبر بودیم

اون میگفت دیگه اون عشقی که به کیمیا قبلاً داشته رو نداره  
میگفت چنان از چشمش افتاده که حتی نمی خواد صورتشو ببینه  
منم اگر جای اون بودم همین حس رو پیدا میکردم یه زن چقدر  
میتونه خودخواه باشه که زندگی آدم‌های دیگه رو از هم بیاشه که  
به خواستش برسه ؟

به پیشنهاد من شاهین توی شرکت من مشغول به کار شد مدیر  
لایقی بود که رزومه پرافتخاری داشت

اونم از خارج از کشور که میتونست خیلی توی جلو بردن  
کارایی شرکت بهم کمک کنه

اونم به منی که الان بدجوری ذهنم درگیر بود و اصلاً توی حال  
و هوای خودم نبودم...

خودمو روز به روز بیشتر توی غارتنه‌ایم غرق می کردم تا  
غافل بشم از بلایی که سرم اومده و اتفاقاتی که افتاده...

وقتی به این فکر می کردم که الان ۳ ماهه از آیلین بی خبرم دنیا  
دور سرم میچرخید واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسید اما این  
واقعیت داشت آیلین زنی نبود که بتونه بدون من دوام بیاره  
بتونه طاقت بیاره اما این مدت چنان صبر کرده بود و طاقت  
آورده بود که من شک میکردم به اینکه حتی دیگه منو به خاطر  
بیاره!

میترسیدم میترسیدم وقتی ایلینو پیدا کنم که دیگه هیچ حسی به  
من نداره و این بدجوری منو عذاب میداد شب و روزم با این



خیال می گذشت که نکنه آیلین واقعا من و از زندگیش کرده  
 باشه نکنه دیگه منو دوست نداشته باشه!  
 اما ته قلبم چیزی فریاد می زد که دیوونه شدی مگه آیلین می  
 تونه تو رو دوست نداشته باشه ؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۴

#جلد\_دوم



#آیلین

موهای مونس و شونه کردم صورتشو بوسیدم و گفتم  
 تا من برمیگردم خاله مینا رو اذیت نکنیا میدونی که خودش یه  
 بچه کوچیک داره سرش شلوغه زیاد دوروبرش نباش بذار  
 استراحت کنه.

چشم گفت من از کنارش بلند شدم نگاهی توی آینه کوچیکه توی  
اتاق به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم سه ماه می گذشت و  
من از اهورا بی خبر بودم تنها خبری که ازش داشتم بی تابی  
هاش و دنبالم گشتنش بود که راهیل بهم گزارشش رو میداد

راهیل هرروز بهم می گفت باید کاری کنم باید برگردم باید  
بهش فرصت بدم

اما من چیزی که به چشم دیده بودم و باور کرده بودم چون نمی  
تونست دروغ باشه واقعیت بود اهورا وقتی که من مثل چشمام  
بهش اطمینان داشتم بهم خیانت کرده بود

اون مگه با همون زن به من خیانت نکرده بود پس الان باید  
کنارش خوشبخت باشه من ازش گذشته بودم دروغ چرا عاشقش  
بودم اما ازش گذاشته بودم دیگه برام سخت بود اینکه بخوام یک  
بار دیگه به اون ادم اعتماد کنم و فرصت بدم تا بخواد برام  
توضیح بده چون اون موقع ممکن بود بفهمه کجامو دوباره  
دربدر و آواره بشم...

اینجا به لطف مینا یک سرپناه داشتم و یه کار درست و حسابی  
که خودش برام جور کرده بود برای منی که عاشق بچه ها بودم

کار کردن توی بهزیستی کنار بچه های بی سرپرست عالی بود  
اونم به لطف مینا بدون هیچ مدرکی که از من بخوان...

با خداحافظی از مینا از خونه بیرون رفتم دیگه این جاها رو  
خوب بلد شده بودم یک ماهی می شد که سر کار می رفتم و این  
باعث می شد کمی از فکر و خیال بیام بیرون.

تنها چیزی که این وسط باعث نگرانیم بود بد شدن حال بود  
یه مریضی لاعلاج گرفته بودم انگار دو ماهی می شد چیزی  
نمی تونستم بخورم و معده هر چیزی که می خوردم و پس میزد  
دکتر رفته بودم اون برام آزمایش نوشته بود بهم گفته بود احتمال  
داره باردار باشم



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۵

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

اما وقتی از حالمو مشکلاتی که دارم بهش گفتم نا امیدانه گفت  
 یه آزمایش برات مینویسم حالا ببینیم چی میشه اما من خوب  
 میدونستم هیچ وقت نمیتونم حامله بشم  
 برای همین بیخیال گرفتن جواب آزمایش شده بودم و قرار بود  
 امروز برم سراغش...

اما استرس بیماری لا علاج گرفته بودم که نکنه سرطان داشته  
 باشم نکنه یه بیماری ناجوری داشته باشم تو ی این گیر و ویری  
 اونم یقه منو بگیره  
 بدشانس تر از من وجود نداشت احتمال هر چیزی برای من بود.

وقتی وارد آزمایشگاه شدم از پرستار خواستم تا آزمایشمو برام  
 بیاره پرستار نگاهی بهش انداخت و با خوشرویی گفت  
 \_تبریک میگم خانوم شما باردارین

این حرف چنان توی گوشم زنگ خورد و زنگ خورد که سرم  
 گیج رفت و همونجا روی زمین نشستم  
 باورش برام ممکن نبود کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم

نه ممکن نیست من نمیتونم حامله باشم مطمئنم جواب آزمایش  
 منه؟

دختر نگاهی به اسمم کرد و گفت \_ مگه شما خانم آیلین نیستی  
این جواب آزمایش شماست حامله ای اونم %۱۰۰ ...

حسی پر از غم و شادی توی دلم احساس می کردم من حامله  
بودم یعنی ممکن بود سراسیمه برگه رو از دست پرستار گرفتم  
و با قدم هایی که تاب و توان نداشت از پله ها بالا رفتم

مطب دکتر همینجا توی طبقه پنجم این ساختمان بود باید زودتر  
باهاش حرف میزدم باید مطمئنم می کرد که همچین چیزی  
ممکنه یا نه همه بهم گفته بودن ممکن نیست حامله بشم اما الان  
الان این آزمایش داشت می گفت من باردارم  
یه بچه توی وجودمه..



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

بالاخره وقتی وارد مطب دکتر شدم برام مهم نبود که مریض قبل من پیش دکتر هست یا نه صدای منشی هم همکاری نکرد که بایستم من باید مطمئن میشدم دیگه هیچ چیزی برای من اهمیت نداشت در اتاق دکتر و باز کردم و خودم و داخل اتاق انداخت زنی که روی تخت خوابیده بود و دکتر داشت از شکمش سونوگرافی می‌گرفت و وحشتزده مانتوشو روی تنش کشید و من بیخیال اون به سمت دکتر رفتم با التماس رو بهش گفتم

خانم دکتر تو رو خدا بهم بگین این آزمایش چی میگه من که نمی‌تونم حامله باشم اما این آزمایش میگه که حامله ام خواهش میکنم اروم کنین یعنی میشه امکانش هست؟  
دکتر که حال و روز منو دید از کنار مریضش فاصله گرفت و به سمتم اومد برگه‌های آزمایش و توی دستش گرفت و نگاهی بهشون انداخت چند بار زیر و روشن کرد و گفت

\_ این برگه ها میگن که تو حامله ای هیچ چیزی توی علم پزشکی غیرممکن نیست امکانش هست همانطوری که بار اول حامله شدی الانم امکانش بوده

اما برای این که خیالت راحت بشه بعد از مریضم معاینت می‌کنم تا ببینیم که دقیقا چه خبره.

انقدر خوشحال بودم که روی پا بند نبودم به سختی روی مبل  
نشستم و منتظر شدم تا کارش با مریضش تموم بشه .

اگه این اتفاق می افتاد اگه این بچه واقعاً بود من دیگه هیچ غمی  
نداشتم اما تو یک صدم ثانیه با به یاد آوردن اهورا دنیا روی سرم  
خراب شد من اهورا رو نداشتم که پدر همین بچه رو نداشتم تا  
بخواد کنارمون باشه و از خوشحالی من خوشحال بشه...  
دلم گرفت و وارفته به کفشام خیره شدم.

کاردکتر که تمام شد از مریضش خداحافظی کرد و از من  
خواست روی تخت دراز بکشم  
دیگه اون شور و شوق اول نداشتم با سری پایین و دل گرفته  
روی تخت دراز کشیدم و پیراهنم و بالا دادم.

دکتر وقتی اون ژل سرد و خنک روی شکمم ریخت چشمامو  
بستم و تصور کردم اهورا الان کنارم ایستاده



#خان زاده

#پارت ۲۴۷

## #جلد\_دوم

کمی برام باور نکردنی بود تمام دکترا منو جواب کرده بودن و بچه دار شدنم و احتمالی تقریباً غیرممکن می دونستن اما الان این آزمایش داشت بهم می گفت خدا منو یادش نرفته درسته که با اهورا قهر بودم و دلم ازش شکسته بود اما هرگز به بچه ای که از اون باشه نه نمی گفتم .

دکتر بالاخره سکوت که داشتیم و شکست و گفت  
\_بله عزیزم حامله ای اونم تو ماه چهارمی

چهار ماهه حامله بودم خودم خبر نداشتم؟  
چطور ممکن بود اما خوب که فکر می کردم به خاطر اینکه میدونستم بچه دار نمیشم هرگز دوران عقب افتادگی یا جلو افتادن پریودم و محاسبه نمی کردم برام اهمیتی نداشت همیشه می گفتم چه فرقی می کنه که پریود بشم یا نه وقتی که من اصلاً زن کاملی نیستم و مشکل دارم



اما الان همه چیز دست به دست هم داده بودند که من حاملگی  
دیگه ای و تجربه کنم چشمامو باز کردم و با تردید رو به دکتر  
گفتم

خانم دکتر مطمئنید؟

خندید و گفت

\_دختر چی داری می گی این بچه چهار ماهشه اونم پسره نگاه  
کنی خودت میبینی یه بچه کامله چطور متوجه نشدی!

دست و پامو گم کرده بودم خوشحال بودم ناراحت بودم  
هزار جور حس توی وجودم بود

من حامله بودم بچه ام پسر بود  
با بغضی که توی صدام نشسته بود گفتم حامله ؟  
همه به من میگفتن نمیتونی اما الان حامله ام !

دکتر چند برگ دستمال کاغذی روی شکم گذاشت و گفت

\_پاک کن خودتو عزیزم بیا باهم حرف میزنیم

این بچه کاملاً سالمه چهارماهشه جنسیتش پسر هیچ مشکلی هم نداره فقط تنها مشکلی که وجود داره ضعیف بودن بیش از اندازه ی خودته چند کیلویی ؟

چند کیلو بودم نمیدونم از وقتی که از اهورا دور شده بودم هیچ چیزی نمیتونستم بخورم هر چیزی هم که میخورم بالا میاوردم شاید ۵۰ کیلو نمیدونم

رو به دکتر گفتم نمیدونم چند کیلوام ۵۰ یا همین حدودا!

دکتر سری تکون داد و گفت

\_خیلی ضعیفی باید خود تقویت کنی این بچه احتیاج داره که چیزای مقوی بخوری به خودت بررسی

راستی چرا شوهرت نیومده ؟

شوهرم چرا شوهرم باهام نیومده بود



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۸

#جلد\_دوم

چون من الان شوهری نداشتم از شوهرم فرار کرده بودم لباس  
هام مرتب کردم و جلوی میز دکتر روی مبل نشستم و گفتم

شوهرم اینجا نیست یعنی ازش طلاق گرفتم جدا شدیم و من الان  
میفهمم که حامله ام

دکتر لبخندی بهم زد گفت

\_این حاملگی میتونی یه نوید باشه برای تو همسرت که به  
زندگیتون برگردین خدا شاید این بچه رو براتون فرستاده که بگه  
شما دو نفر باید کنار هم باشین که بشه دلیل وصل شدن تو و  
همسرت به هم...\_

نمیدونستم واقعا خودم گیج بودم به طرز غیرقابل باوری  
سورپرایز شده بودم شوک بزرگی بود برام

باید تصمیم درست و حسابی برای زندگیم می گرفتم

با برگه ای دکتر بهم داد و از من خواست تا چند آزمایش انجام  
بدم و چند قرص ویتامین برام نوشته بود از مطب بیرون اومدم

توی خیابون قدم زدم سرکارم  
نرفته بودم امروز اصلا نمی تونستم تمرکز کنم تنها کاری که  
کردم این بود شماره راحیل و گرفتم

وقتی صداش توی گوشم نشست بدون مکثی بدون هیچ پیش  
زمینه ای رو بهش گفتم  
من حاملم...

انقدر انگار براش سنگین بود و باور نکردنی که چیزی که  
توی دستش بود و روی زمین انداخت و صدای شکستش تا این  
ور ختم رسید



#خان\_زاده

#پارت ۲۴۹

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

حق میدادم خودمم هنوز شوکه بودم و باورم نشده بود راحیل  
بیچاره هیچ گناهی نداشت!

کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلندی پرسید

\_تو مطمئنی آیلین از این حرفی که زدی مطمئنی؟

مطمئنم کرده بودن من حامله بودم اونم پسر...

رو بهش گفتم الان دارم از پیش دکتر میام اول جواب آزمایش و  
دید گفت مثبت به بعدم سونوگرافی کرد گفت چهار ماهه حامله ام  
راحیل یه بچه تو شکمه اونم پسر ...

پسری که همیشه آرزوش و داشتم...

دوباره سکوت بود که بین من و اون حکمفرما شد و بعد با  
سرخوشی که از صداش معلوم بود گفت

\_همین امشب میام اصفهان میام دیدنت بهترین خبری که

میتونستی بهم بدی همین بود

خیال من و راحت کردی الان دیگه مطمئنم تو اهورا باید کنار

هم باشی امشب میام پیشت...

حتی نداشت حرف بزنم و تماس و قطع کرد پای پیاده خیابونارو  
گز کردم و بالاخره بعد از چند بار گم کردن خیابونا به خونه  
رسیدم

وقتی وارد خونه شدم حتی مینا که فقط چند وقت بود منو  
میشناخت با تعجب از من پرسید

\_\_حالت خوبه رنگت پریده اتفاقی افتاده؟

روی مبل نشستم که مونس نگران نزدیکم اومد و دستمو توی  
دستش گرفت و گفت

\_\_خوبی مامان؟

خوب بودم یا بد بودم نمیدونم خودمو گم کرده بودم لبمو با زبونم  
ترک کردم و رو به هر دو نفرشون گفتم  
نمیدونم الان حالم چطوره امروز یه اتفاقی افتاده من خودم هنوز  
باورش نکردم.

مینا کنارم نشست و گفت

\_\_حرف بزن دختر نصفه جونم کردی تو رو خدا بگو ببینم چی  
شده ؟

DONYAIEAMNOE

دوباره لب های خشک شدم و با زبون تر کردم و گفتم

جواب آزمایش می گرفتم گفتن حامله ای رفتم پیش دکتر دکتر  
گفت چهار ماهه حامله ای بچه پسر و من اصلاً با خبر نبودم.

مینا از فرط تعجب دستش روی دهنش گذاشت و با چشمای گرد  
شده گفت

\_ واقعاً داری میگی؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۰

#جلد\_دوم

مونس که از حرفای ما سر در نیاورده بود روی پام نشست و  
گفت

\_مامان چی داری میگی من نمیفهمم!

پیشونیشو بوسیدم و گفتم قراره یه داداش کوچولو داشته باشی  
عزیز مامان  
دخترکم که از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود بالا و  
پایین پرید و گفت

پس دیگه بابا از مسافرت میاد اگه این خبر رو بشنوه حتما میاد  
مگه نه؟

یاد آوری اهورا و آوردن اسمش باعث شد بغض بدی توی  
گلویم بشینه  
اهورا ...

چقدر دلتنگش بودم این مرد برای من حکم شوهر رو نداشت  
عشقم بود  
مردم بود

تمام خانوادم بود

داروندارم بود و من به خاطر خیانتی که کرده بود هم خودمو  
ازش همون اونو از خودم دریغ کرده بودم .

دردناک بود اما من خودمو محکوم کرده بودم که ازش دور باشم  
تا دیگه اعتماد نابجا نکنم.



مینا اینقدر خوشحال شده بود که بیشتر از من دست و پا شو گم کرده بود میگفت این هدیه از طرف خداست میگفت خدا خیلی دوست داره آرزو تو برات برآورده کرده تو میخواستی بچه دار بشی اونم پسر که خودش بهت داده زمانی که کاملاً ناامید بودی و هیچ امیدی به حاملگی نداشتی

چی میخوای بالاتر از این...

ببین چقدر خدا دوست داره!

حق اون بود خدا دوستم داشت توی اوج ناامیدی امید و توی دلم کاشته بود و این یعنی اینکه خدا منو یادش نرفته بود



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۱

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

تا شب به خوشحالی گذشت مونس خوشحال بود مینا خوشحال  
بود و من خوشحال بودم و نبودم

قلبم داشت از شدت دلتنگی می ترکید الان که فهمیده بودم حامله  
ام احساس می کردم بیشتر از هر زمان دیگه ای دلتنگ اهورام

توی اتاق رفتم در رو قفل کردم و بی صدا شروع کردم به گریه  
کردن تنها راهی که دلم و کمی سبک می کرد هم این گریه ها  
بودن و بس...

به قدری غرق در گریه و حال خودم بودم که حتی اومدن راحیل  
و متوجه نشدم فقط وقتی که ضربه آرومی به در اتاق خورد  
اشکامو پاک کردم و در اتاق که باز کردم با دیدن راحیل انگار  
دنیا رو بهم دادن

محکم بغلش کردم و ناخودآگاه و ناخواسته شروع کردم به گریه  
کردن راحیب دست کمی از من نداشت اونم داشت گریه می کرد  
تنها کسی که میدونست من چقدر اون مرد و دوست دارم راحیب  
بود میدونست نیمه جونمه شیشه عمرمه اهورا

و من خودمو به این شکنجه محکوم کرده بودم تا آدم بشم تا  
بفهمم کسی که یکبار خیانت کنه باز میتونه...

وارد اتاق شد اشک من و از روی صورتم پاک کرد و گونمو  
چندبار بوسید و گفت

تبریک میگم بهت مامان خانوم نمیدونی چقدر خوشحال شدم  
نمیدونی چه حالی داشتم تا برسم به اینجا

باورت میشه تک این موقعیت این اتفاق افتاده وقتی که اصلا  
فکرشم نمی کردیم یه بچه توی وجودتو داشته رشد می کرده و  
تو این چهار ماه و تمام غصه خوردی...

الهی بمیرم برات بیچاره اون بچه که چقدر غمگین توی وجودت  
بزرگ شده چون مادرش پر از ناراحتیه

اما دیگه تموم شد دیگه نمی تونی جلوی من وایسی جلومو  
بگیری تا به اهورا خبر ندم...



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۲

#جلد\_دوم

هنوز تصمیم نگرفته بودم نمیدونستم می خوام با اهورا روبرو  
بشم یانه!

هنوز تو یه دوراهی گیر بودم تصور خیانت اهورا به من  
کاری می کرد تا بخوام این بچه را ازش پنهان کنم

اما از طرفی خوشحالی اهورا از حضور این بچه توی وجود  
من کاری می کرد که به سمتش قدم بردارم  
دوراهی سختی بود پس یاید راحیل و قانع می کردم فعلاً چیزی  
به اهورا نگه تا بفهمم با خودم چند چندم و چی از این زندگی می  
خوام !

اصلاً تاب و توان روبرو شدن با اهورا رو دارم یا نه ؟  
دست راحیل توی دستم گرفتم و به سمت تختی که توی اتاق بود  
کشیدم و هر دو نفرمون روی تخت نشستیم  
به سمت چرخیدم و گفتم

خواهش می کنم راحیل بهم فرصت بده قول بده بهم بگو که  
سر قول و قرارمون میمونی من هنوز نمیدونم می خوام چیکار  
کنم و تصمیمم برای آینده چیه  
قول بده که به اهورا چیزی نمیگی

راحیل با ناراحتی که روی صورتش بود گفت

\_\_ اصلا نمی فهمیم میخوای چیکار کنی تو باید بهش بگی نمیتونی  
ازش پنهان کنی چیز کوچکی نیست فکرش رو بکن یه روز یه  
جور بفهمه میدونی چه کارهایی از دستش بر میاد؟  
همین اول راه باید همه چیز رو بهش بگی!

حق با اون بود نمی تونستم پنهان کنم اما فقط یه فرصت کوتاه  
می خواستم ابرای همین رو به راحیل همین و گفتم و اون  
دوباره بهم قول داد که سر قولش با من میمون

از اتاق که با صدای مینا بیرون رفتیم با اخم حسادت شیرنی  
که روی صورتش بود رو به ما گفت

\_\_ شما دو نفر همدیگر را پیدا کردین باز مینای بیچاره رو از  
یادتون رفت؟

راحیل خنده کنان مینای و پر گوشت و چاقالو رو بغل کرد و  
گفت

\_\_ مگه میتونم دوست توپلیه خودم رو از یادم ببرم؟

نخیرم

ولی خیلی خوشحال بودم به خاطر آیلین و بچه ای که توی راه  
داره



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۳

#جلد\_دوم

مینا با چشمای برق زده بهم نگاه کرد و گفت  
\_ منم خیلی خوشحال شدم احساس می کنم با این اتفاق خوب  
زندگیش راه درستشو پیدا میکنه  
زندگیش از این رو به اون رو میشه و دوباره خوشبختی بهش  
برمیگردد...

ه حرف های پر از امید به هم می زدن و منو امیدوار می کردن  
وقتی این حرفا رو می شنیدم بیشتر و بیشتر دلتنگ اهورا می  
شدم با صدای زنگ گوشی راحیل به سمت کیفش رفت و وقتی  
گوشی رو بیرون آورد با صورتی آویزون رو به من گفت

\_\_شوهرته به خدا هر روز ده بار بهم زنگ میزنه و میگه از ایلین خبر نداری؟

خدا میدونست چقدر دلتنگ صداش بودم پس بازوی راحیل و کشیدم و توی اتاق آوردمش در قفل کردم و گفتم

بزن روی پخش می خوام منم صداشو بشنوم  
سری تکون داد و تماس وصل کرد صدای ناراحت و پر از غم  
اهورا که توی گوشم نشست جونم رفت انگار باورش سخت بود  
برام فکر می کردم اهورا اصلاً دلتنگم نیست نگو اون بیشتر از  
من شاید دلتنگی می کرد

\_\_راحیل جان از ایلین خبری داری؟

نگاهی به من انداخت و گفت

\_\_هنوز بی خبرم گفتم که بهت هر وقت خبری بهم رسید ۱۰۰ درصد بهت میگم نمیزارم انقدر منتظر بمونی

صدای آه اهورا را از اونور خط به گوشم میرسید

\_ راحیل من خیلی دلم بر اش تنگ شده احساس می کنم مردم  
نمیدونم شاید نفس های من زندگی من به آیلین وصل بوده و  
الان که نیست من زندگی نمیکنم مردگی می کنم  
راحیل تو به من قول دادی هر وقت خبری بهت برسه به من  
میگی مگه نه؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۴

#جلد\_دوم



راحیل کلافه با اخم نگاهی به من انداخت و گفت

\_بهت قول دادم منم دنبالش هستم باور کن سراغ هر دوستی ر و  
گرفتم مطمئنم همین روزایه خبری ازش بهمون میرسه فقط به



من قول بده دیوونه بازی درنیاری یا کاری نکنی که بعدا  
پشیمون بشی

اهورا تماس و قطع کرد راحیل عصبانی رو به من گفت

\_میبینی و بدبخت چیکار کردی حتی تو حرفاشو نشنیدی ببینی  
چی میگه چرا این کارو باهاش می کنی به بخدا دلم کباب میشه  
هر بار که میبینمش...

چرا شنیدن صداش با اون بغضی که تهش صدا بود کاری می  
کرد که دلم بخواد همین الان زنگ بزنم بهش بگم منم دلتنگتم منم  
عاشقتم..

دیدن اهورا تو این حال و روز برای من درد بود روی درد اما  
چاره ای نداشتم باید یه مدت دیگه تحمل می کردم تا دقیقاً بفهمم  
از این زندگی چی می خوام تصمیم من چیه ...

مونس که تازه از خواب بیدار شده بود با شنیدن اسم راحیل  
محکم به در اتاق می کوبید تا بازش کنیم سریع از جام بلند شدم  
و در رو که باز کردم دخترم منو کنار زد و خودشو توی بغل  
راحیل انداخت

این دو نفر دلتنگ هم بودن که تمام حرف های راحیل یادش  
رفت و شروع کرد به بغل کردن و بوسیدن مونس این طوری  
بود که از بحثی که بینمون پیش اومده بود دور شدیم من دیگه  
موظف نبودم به سوالهایی که میپرسه جواب بدم  
باید فقط فکر می کردم فکر می کردم و یه راه حل درست برای  
این قضیه پیدا می کردم  
پسرم توی وجودم روز به روز داشت بیشتر رشد می کرد و من  
نیاز داشتم که پدرش کنارم باشه اما فقط به شرط اونم اینکه بهم  
خیانت نکرده باشد



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۵

#جلد\_دوم

حضور راحیل توی خونه خیلی برای همه ی ما خوب شده بود.

اصلا این دختر انرژی مثبتی داشت که ناخودآگاه حال آدم و خوب میکرد

مونس دیگه دلتنگی نمیکرد برای پدرش و راحیل شده بود دواي درموندگيه من در مقابل سوالاتی بی پایان دخترم.

روی تخت دراز کشیده بودم و دستم و روی شکم گذاشته بودم. حس اینکه پسر الان توی وجودمه واقعا برام خوشایند بود. چقدر حرف شنیده بودم چقدر درد کشیده بودم و حسرت خورده بودم

و حتی عشقم و بخاطر اینکه پسری داشته باشم از دست داده بودم

رسیدن به آرزوم توی این موقعیت برام باور نکردنی بود. درست وقتی که از اهورا دور شده بودم به آرزوم رسیدم!

با صدای زنگ گوشیه راحیل که توی اتاق من بود گوشی رو دست گرفتم و با دیدن اسم اهورا چیزی توی وجودم به غلیان افتاد

چیزی وادارم میکرد که جواب بدم و صداش و بشنوم.

با تردید و ترس تماس وصل کردم سکوت کردم و صدای اون  
گوشم و نوازش کرد

\_کجایی راحیل جلوی خونتَم خیلی حالم بد بود اون زنه کیمیا  
بدجوری روی اعصابم بود و از تونه زدم بیرون گفتم پیام پیشت  
کمی حرف بزنیم شاید تونستم اروم بشم اما نیستی!

دلم براش کباب شد چقدر تنها بود که برای اروم شدن سراغ  
راحیل میرفت.

سریع قطع کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه  
از صدای گریه ام راحیل سراسیمه خودش و به اتاق رسوند و  
نگران کنارم نشست



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۶

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

صورت‌مو با دستاش گرفت و نگران پرسید  
 \_چی شده عزیزم حالت خوبه چه اتفاقی افتاده  
 چرا داری اینجوری گریه می کنی؟

بغضه بزرگم گریه دردناکم باعث میشد نتونم حرف بزنم فقط  
 بغلش کردم با صدای بلندتری گریه کردم دخترم و مینا کنار در  
 ایستاده بودن و با نگرانی و ناراحتی به من خیره شده بودن  
 اما حال و روز من خیلی بد بود شنیدن صدای اهورا اونم توی  
 این وضعیتی که داشتم برای من فقط و فقط دل‌تنگی بود و  
 ناراحتی بالاخره راحیل منو آروم کرد و به چشم‌ام خیره شد و  
 منتظر موند تا بهش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده نگاهمو ازش  
 گرفتم و به گوشیش اشاره کردم آهسته زمزمه کردم

زنگ زده بود و جواب دادم چیزی نگفتم و فقط صداش شنیدم  
 خیلی حالش بده راحیل...

کلافه نفسش و بیرون داد و گفت \_من که بهت گفتم حالش اصلا  
 خوب نیست اهورایی که من دیدم هیچ وقت به تو خیانت نمیکنه  
 کمی سرم رو بالا تر گرفتم و رو به راحیل گفتم

من باید چیکار کنم دلم صاف نیست راحیل نمیتونم برگردم اما  
دور از اونم نمی تونم طاقتشو ندارم

راحیل اشکام و از روی صورتم پاک کرد و گفت  
\_ عزیزم زمان...

یکی دو روز باید فکر کنی آروم بشی تصمیمتو بگیری  
من هیچ وقت را مجبور نمی کنم که کاری کنی اما ازت  
خواهش می کنم به خاطر دخترت به خاطر پسری که توی  
وجودته عاقلانه فکر کن...

خودتو محکوم به تنهایی و بچه ها تو محکوم به بی پدر بزرگ  
شدن نکن ببین عقلت چی میگه  
ببین عقل چه تصمیمی می گیره عاقلانه رفتار کن...



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

\_\_ به که خودت فقط فکر نکن حتی اگر اهورا به تو خیانت کرده  
باشه الان پشیمونه و تو باید به خاطر بچه هات غرورتو کنار  
بذاری از خودت بگذری میفهمی که چی میگم...

دخترم به پدر نیاز داشت بچه ای که توی راه بود به پدر نیاز  
داشت و اون بچه ای که اونجا داشتم به مادر....

نمی تونستم این طوری بیخیال از کنارشون رد بشم  
شاید برمیکشتم و بچه ها مو از حضور پدر محروم نمی کردم  
اما خوب میدونستم این بار دلم خیلی از اهورا شکسته  
با این همه دلتنگی که داشتم با این همه عشقی که داشتم اما باز  
می دونستم تو قلبم من الان از اهورا دلگیرم

مونس نزدیکم اومد وبا ناراحتی گفت \_\_ مامان بابا اهورا به خدا  
خیلی ما را دوست داره

اون همیشه بهم میگفت من مامان ایلین رو بیشتر از همه دوست  
دارم...

دختر عزیزم بزرگ شده بود انگار  
برای آروم کردن مادرش چه حرفایی که نمیزد  
چه زبونهایی که نمیریخت

بغلش کردم و روی موهاشو بوسیدم و گفتم درست میشه عزیزم  
درست میشه بهت قول میدم...

فردا وقتی سرکار رفتم هر نوزادی که اونجا می دیدم دلم ضعف  
می رفت و به خودم مغرور میدم و می گفتم

یکی از این بچه های خوشگل توی وجود من داره رشد میکنه  
حس خوبی بود خیلی خوب

بهقدر حالم فرق کرده بود که همه همکارام از من می پرسیدن  
اتفاقی افتاده امروز خیلی خوشحالی ؟

اونها باخبر نبودن که من دوباره دارم مادر میشم و مادر شدنم  
منو داره به همسرم باز نزدیک تر میکنه...





#خان\_زاده

#پارت ۲۵۸

#جلد\_دوم

وقتی از سر کار به خونه برگشتم باشور و شوق راحیل و مینا و  
مونس روبرو شدم

این سه نفر انقدر خوشحال بودن که من احساس می‌کردم شاید  
من دارم کم خوشحالی می‌کنم!

سر از پا نمی‌شناختن و بدجوری توی تدارک و آماده شدن برای  
به دنیا اومدن این بچه بودن

وقتی قدم اول توی پذیرایی گذاشتم با سیل عظیمی از لباسها  
واسباب بازی های پسرانه مواجه شدم

همون جا خشکم زد و مونس با شوق به سمتم دوید و بغلم کرد  
و گفت

\_میبینی مامان همه اینارو با خاله راحیل خریدیم  
خاله میگه داداش کوچولوم به همشون احتیاج داره

به سمت راحیل نگاه کردم و اون با خنده کنار اون همه خرید  
رنگ و وارنگ نشست و گفت

\_زود باش بیا ببین می‌پسندی انقدی که من ذوق دارم برای  
پسرت به خدا که تو نداری..  
خاندان اهورا داره یه وارث دار میشه..

کنارش نشستم و گفتم

وارث اولشون توی شکم کیمیاست نه من...  
مطمئن هستم بچه من و آدم به حساب نمیارن  
اونا بچه ایلین بدبخت و می‌خوان چیکار؟  
اخم کرد و گفت

\_این حرفا چیه که میزنی دختر یعنی چی که اونا بچه ایلین  
و میخوان چیکار؟

از خداشونم باشه...  
DONYAIEAMNOE

اونا عاشق پسرن چه ده تا باشه چه

یه دونه هیچ فرقی براشون نمیکنه...

دونه به دونه اون لباسا رو که لمس میکردم حال دلم عوض  
میشد اما وقتی به این فکر می کردم که من یه پسر دیگه دارم که  
توی شکم اون زن روز به روز داره بزرگتر میشه و کیمیا داره  
برای به دنیا آوردنش آماده میشه



#خان\_زاده

#پارت ۲۵۹

#جلد\_دوم

حال دلم بد میشد چی میشد همون بچه توی شکم من بود و این  
همه اتفاق هیچ کدومشون نمی افتاد!

DONYAIEAMNOE

واقعا خدا اینطوری می خواست منو آزمایش کنه یا اهورا رو؟

انگار که بد توی فکر رفته بودم از دنیا غافل شده بودم که با  
تکون خوردن دست راحیل جلوی صورتم به خودم اومدم و  
جانمی گفتم مشکوک بهم خیره موند و گفت

\_داری به چی فکر می کنی هنوزم داری خودخوری می کنی  
فکرای ناجور توی سرته؟

دختر خوب و خوشی به تو رو کرده خدا داره خودشو بهت  
نشون میده الان داری چی کار می کنی غصه میخوری ؟  
به خودت بیا به بچه هات فکر کن به خودت فکر کن...

به من باشه بهت میگم همین امروز باید برگردیم تهران و خبر  
حامله بودن تو به اهورا بدیم

اما تو نمیدونم چرا اینقدر دست دست می کنی!

دست دست می کردم به خاطر این که می ترسیدم برم تهران  
و با چیز بدتری روبرو بشم  
با اتفاق تلخ تری روبرو بشم و این بار دیگه نتونم خودمو جمع  
و جور کنم

واهمه داشتم برگردم و ببینم جام یه نفر دیگه خیلی راحت  
گرفته

اما مجبور بودم برای رفتن به تهران آماده بشم من دیگه نمی  
تونستم اینجا بمونم با دوتا بچه آواره اینجا اونجا باشم  
باید فکری برای زندگیم می کردم پس رو به راحیل گفتم



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۰

#جلد\_دوم

برمیگردیم تهران اما تا وقتی که من نخوام هیچ حرفی به اهورا  
نمیزنی تو نمیدونی که من حاملم خودم میرم سراغش...  
می خوام از یه چیزایی مطمئن بشم بعد خبر باردار بودنم و  
بهش بدم ناراحت سری تکون داد و گفت

DONYAIEAMNOE

\_\_ تو برگرد تهران من هیچی به هیچکس نمیگم بهت قول میدم فقط برگرد اون بدبخت داره میمیره اونجا و تو هنوزم داری به چی فکر می کنی که به تو خیانت کرده یا نه!

مونس اسم تهران را شنیده بود گوشاشو بدجوری تیز کرده بود با تردید و دودلی آهسته از من پرسید

\_\_ مامان میخوایم بریم تهران؟

دلم برای دخترم می سوخت بدجوری دلش برای پدرش تنگ شده بود پس گفتم

آره عزیزم میریم تهران به زودی بابا تو میبینی خوشحال از این حرفی که شنیده بود بالا و پایین پرید و شروع کرد به جیغ کشیدن

مینا خودشو از آشپزخانه به ما رسوند و گفت

\_\_ چی شده چی شده چرا داد میزنی؟

با خنده راحیل رو بهش گفت

\_\_ هیچی نشده دخترمون خیلی خوشحاله داره الان خوشحالی می کنه مینا دلیل خوشحالیش جویا شد و راحیل گفت

\_\_ بالاخره آیلین تصمیمش گرفت برمیگرده تهران



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۱

#جلد\_دوم

با شنیدن این خبر مینا کمی گرفته شد اما به سمت او آمد و منو  
بغل کرد و گفت

\_خوشحالم که بهترین تصمیم گرفتی با اینکه میدونم با رفتن تو  
باز برمیگردم به اون تنهایی سابق و این خونه خیلی دلگیر میشه

...

دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش

عزیزم نمیرم که برای همیشه بهت سر میزنم تو میای تهران  
پیش من میشی مهمون من

باورت میشه اینقدر به تو توی این مدت وابسته شدم که رفتن و  
دل کندن از اینجا برام خیلی سخته اما تویه موقعیتی هستم که باید  
تصمیم درستی بگیرم به خاطر بچه هام به خاطر آینده‌ای که  
هیچکس ازش باخبر نیست ...

صورتم را بوسید و گفت

\_میدونم عزیزم خوشحال میشم بری سر زندگیتو کنار کسی که  
دوستش داری زندگی کنی

دل تنگی رفع میشه به قول خودت تو میای اینجا من میام  
پشت...

راحیل خیلی عجله داشت می‌ترسید که من باز نظرم عوض بشه  
پس برای شب بلیط هواپیما پیدا کرد تا زودتر برگردیم به تهران  
می‌گفتم این همه عجله برای چیه و اون رو راست به من  
میگفت میترسه باز هوایی بشم و بزنه به سرم و نظرم تغییر کنه  
کنه....

خدا حافظی کردن با مینا خیلی سخت بود مینا زنی بود که توی  
بدترین شرایط زندگیم بهم کمک کرده بود و کنارم مونده بود  
خیلی بهش مدیون بودم و باید بعداً حتماً برایش جبران را می‌کردم



من خیلی کم دوست داشتم و مینا الان شده بود یکی از اون  
دوستای قابل اعتمادی که جز راحیل هیچ وقت توی زندگیم  
نبوده...

به سختی ازش جدا شدیم و به سمت فرودگاه رفتین دیدن  
اشکاش ناراحت می‌کرد دلگیرم می‌کرد حالمو بد می‌کرد اما چاره  
ای جز رفتن نداشتیم

مونس همش بهونه پدرش و می‌گرفت و می‌گفت به فرودگاه که  
برسیم بابام میاد دنبالم؟  
امشب بابارو میبینم؟  
صبح میرم پیشش!



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۲

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

اما جواب درست حسابی بر اش نداشتم نمی خواستم بهش بگم  
وقتی که برسیم چند روزی هنوز خبری از پدرش نمیشه  
نمی خواستم دلگیرش کنم اما نمی تونستم همین الان زنگ بزنم و  
بهش بگم اهورا دیگه تموم شد دارم میام تهران!

جواب دخترم سکوت می شد و سکوت بالاخره وقتی هواپیما  
توی فرودگاه تهران نشست وقتی من بازم هوای آلوده تهران و  
نفس کشیدم تازه فهمیدم چقدر دلتنگ این شهر بودم راحیل تاکسی  
گرفت و به سمت خونه اون رفتیم باید فعلاً اونجا میموندیم تا  
بفهمم باید چیکار کنم و چه جوری با اهورا روبرو بشم .

خیابون به خیابون شهر برام کلی خاطره داشت از هر خیابون  
اش شده حداقل یک بار با اهورا گذشته بودیم و برام خاطراتش  
زنده میشد

از اینکه اینجا بودم حس بهتری داشتم چون هوای رو نفس می  
کشیدم که اهورا هم اونو نفس می کشید

زیر آسمونی بودم که اهورام زیر همین آسمون بود

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و تمام طول مسیر و بی  
صدا اشک می ریختم اشک می ریختم به خاطر دلتنگیم

به خاطر اینکه اومدن به اینجا باعث شده بود بیشتر و بیشتر  
اهورا رو بخوام و دلتنگی دیگه به اوج خودش برسه...

وقتی وارد خونه راحیل شدیم وقتی چرخى توى خونه زدم اینجا  
هم کلی خاطره با اهورا داشتم نفسم رو بیرون دادم و ناراحت به  
دیوار زل زدم



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۳

#جلد\_دوم



راحیل بغلم کرد و گفت  
\_دیگه ناراحت نباش روزای خوب دارن میان همه چی درست  
میشه..

امیدوار بودم امیدوار بودم حرفای راحیل درست از آب در بیاد

مونس که دیده بود می‌آیم اینجا توی راه توی همون تاکسی قهر  
کرده بود و خوابش برده بود

راحیل زحمت آوردنش به خونه رو کشید جای خوابش رو  
درست کردیم خیالمون از بابت خوابیدنش راحت شد  
الان هر دو نفرمون حتی حال و حوصله درآوردن لباسامونو  
نداشتیم کنارم نشستیم و اون  
گفت

\_ببین چی دارم بهت میگم به نظر من بهتره که من همین الان به  
اهورا زنگ بزنم و بگم که تو مونس اومدین پیش من  
می خوام بهم اعتماد داشته باشه نمیخوام بویی ببره که من  
چیزی می دونستم بهش نگفتم

سریع عکس العمل نشون دادم و گفتم نه فعلا نه خواهش می کنم

دلگیر به مبل تکیه داد و گفت

\_ چرا اینجوری می کنی آیلین بذار بیاد بذار بفهمه  
حرفاشو بزنه از دق دادن و دیوونه کردن این آدم چی عایدت  
میشه؟

دلگیر از این حرفه راحیل سر مو پایین انداختم و بغض توی  
گلویم نشست زمزمه کردم

تو فکر می کنی من خیلی خوشحالم؟ خوشحالم که اهورهرو ندارم؟

فکر می کنی من جون نمیدم هر روز وقتی ازش دورم؟  
اما چیکار کنم دلم باهاش صاف نیست اون عکس های لعنتی  
هر روز جلوی چشمای منن  
من چطور میتونم فراموش کنم مگه میشه فراموش کرد؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۴

#جلد\_دوم

آفتاب بالا زد و مهمون این شهر دودآلود شد و من هنوز  
نخوابیده بودم.

کنار پنجره به بیرون خیره بودم و هنوز به این فکر میکردم  
چطور با مرد زندگیم با تنها عشقی که تجربه کرده بودم با نهایت

دوست داشتن با آدمی که زندگیمو برایش می دادم و با هر نگاه و لبخندش جون تازه‌ای می گرفتم روبرو بشم...

آفتاب بالا آمده بود وسط آسمان ایستاده بود و خودنمایی می کرد این یعنی یه روز جدید شروع شده توی این شهر نزدیک اهورا و من باید بالاخره تصمیم خودمو بگیرم.

راحیل به آهستگی در اتاق باز کرد و منو کنار پنجره دید ..  
با اخم بزرگی روی صورتش نزدیکم اومدو به خاطر خواب بودن مونس آهسته گفت

\_ نخوابیدی؟

تا خود صبح اینجا بست نشستی که چی بشه؟  
چرا خودتو از بین می بری دلت به حال این بچه ای که توی شکمته نمیسوزه ؟  
با خودت نمیگی گناه این طفل معصوم چیه که من دارم شکنجه اش می کنم ؟

چه بخوای چه نخوای من همین الان به اهورا زنگ میزنم و میگم تو و مونس اومدین پیش من ...

باید با خبر باشه حامله بودن تو نمیگم خودت هر وقت خواستی  
بهش بگو اما دیگه صبر نمیکنم که تو اینقدر خودتو شکنجه بدی

حرفی نداشتم چنان مصمم این حرفا رو زده بود که جایی برای  
مخالفت نبود

کاری بود که باید می شد  
چه الان یک هفته دیگه من باید با این آدم رو به رو می شدم

راحیل از اتاق بیرون رفت و من پشت سرش راه افتادم وقتی  
گوشیشو برداشت شماره اهورا رو گرفت بدون سلام و کلام با  
ذوق و شوق و گفت

\_اهورا مزدگونی بده خبر خیلی خوبی برات دارم که میدونم  
خیلی خوشحال میشی

نمیدونم اهورا پشت خط چی گفت که راحیل با خنده گفت  
دختر تو ایلین اومدن اینجا صبح خیلی زود اومدن  
میتونی بیای ببینیشون...

میتونستم صورت اهورا رو تصور کنم که الان چطوریه خیلی  
سریع تماس قطع شد

راحیل با خنده گفت

\_قطع کرد فکر کنم تا ۱۰ بشماری اینجا باشه

هر دو به این حرفش حسابی خندیدیم

استرس بدی داشتم خیلی بد روبرو شدن با هاش برام سخت می  
دونستم که شروع میکنه به مآخذه کردن من

میدونستم که همه چیز تقصیر من میندازه و بهم میگه من نباید  
میرفتم نباید تنه‌اش می‌گذاشتم اما من چاره ای جز رفتن نداشتم و  
اگر الان داستان این بچه نبود هرگز بر نمی‌گشتم



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۵

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



هر دومان آشپز خونه نشستیم منتظر بودیم  
نگاهم به ساعت بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت و به اومدنش  
نزدیکتر میشدیم استرسم بیشتر می‌شد.

بالاخره به قول راحیل نفهمیدیم پرواز کرد یا با سرعت نور  
اومد اما خیلی زود تر از همیشه مسیر خونه تا اینجا را طی  
کرده بود

راحیل که درو برایش باز کرد از پنجره پذیرایی دیدم که  
سراسیمه به سمت خونه میاد  
وارد خونه که شد نگاهش همه جا دنبال من می‌گشت و من  
کنار پنجره ایستاده بودم با دیدنم سر جاش خشکش زد فقط و فقط  
بهم خیره شد درست مثل من که بهش زل زده بودم

انگار سالهای سال بود همدیگر رو ندیده بودیم  
دلتنگی از وجود هر دو نفرمون داشت فوران می‌کرد  
مثل آتشفشان که قرنه خواب بوده و بعد از سال ها بیدار شده و  
الان داره خودشو خالی می‌کنه

بهم نزدیک شد اما به جای اینکه بغلم کنه یا حرفی بزنه محکم  
توی صورتم کوبید

شوکه شدم فکر میکردم خوشحال میشه با دیدنم اما...  
فرصتی نداد تا کارش و انالیز کنم و محکم به خودش فشار داد  
و بغلم کرد

این اغوش سیلی که بهم زده بود و شست و با خودش برد  
انقدر منو محکم و سفت بغل کرده بود که احساس می کردم کم  
کم استخوانم دارن رو به شکستن میرن...



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۶

#جلد\_دوم

صدای گریه اهورا که توی خونه پیچید متحیر و شوکه شدم

باور اینکه اهورا داره گریه میکنه اونم اینطور با بی تابی برام  
سخت یود

من گریه می‌کردم اما بی صدا یاد گرفته بودم همه چیز توی دلم  
میریختم

راحیل که گریه ما رو دیده بود نتونست گریه خودشو نگه داره  
و به آشپزخونه پناه برد

هر دو نفرمون کم آورده بودیم و دلتنگی جونمونو گرفته بود  
وقتی به سختی کمی از من فاصله گرفت و به صورتم نگاه کرد  
با دیدن اشک های روی صورتش دستم بالا آمد صورتش لمس  
کردم

بعد ماها دستم پوست صورتش لمس کرد  
نگاه محزون و پر از دردش رو بهم داد و گفت  
\_ از کی یاد گرفتی شکنجه کردن و عذاب دادن و؟  
از تو بعید بود خیلی بعید  
کی یادت داد بد شدن بد بودنو؟

\_ چیزی از اون اهورای سابق از شوهر تو مونده؟  
ببین با من چیکار کردی؟

نگاهم بهش دادم راست میگفت چیزی از اون اهورا نمونده بود  
لاغر شده بود

زیر چشمش گود افتاده بود و سیاه شده بود  
موهایش به هم ریخته بودم تار موهای سفید رنگ لابه لای  
موهایش به وفور دیده می شد

لباس هاش نامرتب بود این یعنی این آدم زمین تا آسمون با  
شوهری که ترکش کردم فرق داره اما دوباره سکوت کردم و  
اون دوباره منو بغل کرد انگار سیر نمی شد از بغل کردن من  
انگار دلتنگی بدجوری عذابش داده بود درست مثل من...



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

اگر همین الان بهش می گفتم الان که منو بغل کردی فقط من  
نیستم و یه بچه دیگه توی وجودمه چه عکس العملی نشون می  
داد!

دلتنگی و دلگیری تمومی نداشت انگار ...  
حتی یک سانت از من و فاصله نمی گرفت هیچ فاصله‌ای بینمون  
نمیداشت انگار دیگه به من اعتماد نداشت میترسید دوباره محو  
بشم و برم برای همیشه یه جای دیگه...

وقتی مونس با اون چشمای خواب آلود با عروسک توی دستش  
از راه رسید و اهورا رو دید خواب از سر دخترم ناجور پرید  
عروسک از دستش افتاد و با قدمای کوچیکش به سمت پدرش  
دوید اهورا با دیدن دخترمون روی زمین زانو زد و محکم بغلش  
کرد و به خودش فشارش داد

پدر و دختر زیادی دلتنگ بودن و من خودمو مقصر این حالشون  
میدونستم اما حق میدادن به من نمیدادن؟

کم عذاب نکشیده بودم کم درد نکشیده بودم

کم این زهر دلتنگی را بالا نکشیده بودم

راحیل با یه سینی چای شکلات وقتی به جمعمون پیوست و روی  
مبل نشستیم اهورا مونس توی بغلش و من کنارش نشونده بود  
همه سکوت کرده بودیم و راحیل با لذت به جمع خانوادگی ما  
خیره شده بود

اهورا با اون دلگیری که توی صداش بود اما خبری از  
عصبانیت نبود رو به من گفت  
\_چطور تونستی این دوری رو به هر دوی ما تحمیل کنی چطور  
تونستی خودتو دخترمون رو از من دور کنی؟

نگاهش نکردم دلیل زیادی برای این دوری داشتم دلایلی که  
کاملاً منطقی بود و نه از روی احساس...



#خان\_زاده

#پارت۲۶۸

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

این وسط راحیل بود که همش چشم و ابرو می اومد تا من  
حرفی رو که باید به اهورا بزنم  
اون انتظار داشت همین الان بهش خبر حامله بودنم و بدم اما  
من همچنین تصمیمی نداشتم..

نه تا وقتی که بفهمم اهورا بهم خیانت کرده یا نه!  
کیمیا توی زندگیش چه جایگاهی داره!  
بهش نمیگفتم نه تا زمانی که کیمیا توی خورش زندگی میکرد  
خونه ای که یه روزی متعلق به من بود مال من بود و الان اون  
بود که اونجا با خوشی روز و شباشو میگذروند ...

سکوت من باعث شد که اهورا کمی ناراحت و دلخور بشه رو به  
دخترمون گفت  
\_ برو وسایلتو جمع کن عزیزم برمیگردیم خونه ...

مونس که خندون از جاش بلند شد تا به سمت اتاقی که وسایل من  
اونجا بود بره دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و بدون  
اینکه به اهورا نگاه کنم آهسته گفتم

منو مونس جایی نمیریم جای ما هم اینجا خوبه

این بار دیگه دلخور و ناراحت نبود اینبار اهورا کاملاً عصبانی بود

اهورا با نگاهی عصبی رو بهم گفت

\_میفهمی داری چی میگی میخوای اینجا بمونی !  
نمیخوای به خونت برگردی ؟

هنوز از نگاه کردن بهش فراری بودم رو بهش گفتم  
من جایی که بوی خیانت میده قدم نمیزارم بسمه هرچی کشیدم تا  
به حال...

وسط این همه اتفاق نمی خوام پیام راحیل که جو بین مارو رو  
ناجور دید از جاش بلند شد دست مونسو گرفت و به سمت اتاق  
رفت

اهورا عصبی به سمت من چرخید و گفت

\_میفهمی چی میگی تو مطمئنی که من به تو خیانت کردم؟  
دستشو روی قلبم گذاشت و گفت \_قلبت چی میگه؟



قلبتم انقدر مطمئنه مطمئنه که خیانت کردم؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۶۹

#جلد\_دوم

اون عکسا دروغ نمی گفت من مطمئن بودم یه چیزایی بین  
اهورا و کیمیا هست که از من پنهان کردن...

سکوتم دوباره براش انگار باعث رنجش شد از جاش بلند شد  
کمی جلو روم قدم زد و دوباره جلوی پام زانو زد و گفت  
\_ تو میدونی این مدت به من چی گذشته تو میدونی من رفتم اون  
دنیا و برگشتم ؟

نه میدونی به خدا که نمیدونی من هر روز جون دادم مردم  
من یه مرده بودم بخدا فقط یه مرده بودم.

الان که اینجایی دوباره زنده شدم الان که برگشتی جون گرفتم

یه چیزی توی وجودم بود مثل یه دلهره نمی خواستم دوباره  
دروغی بشنوم نمی خواستم دوباره زود اعتماد کنم و بعد اعتمادم  
زیر پاهای این آدم له بشه

نمیخواستم زود وا بدم این دلتنگی من باعث بشه که عقم  
دوباره از کار بیفته و قلبم پیشرو بشه

با چشمایی که به اشک نشسته بود و بغضی که توی گلویم داشت  
راه نفسامو می بست سرمو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم  
این آدم غریبه ای که جلوی من بود هیچ شباهتی به شوهر من  
نداشت...

اهورای من هیچ وقت این طور دلگیر و ناراحت نبود هرگز  
اینطوری ندیده بودمش...

ته ریشش و آهسته نوازش کردم دستم لابه لای موهایش رفت  
تار موهای سفیدش لمس کردم و گفتم

آهسته با صدای لرزونی زمزمه کردم من اینجا توی تهرانم  
نزدیک تو دیگه دور نیستم دیگه از من بی خبر نمیمونی اما بهم  
فرصت بده یه چیزایی باید برای من روشن بشه..



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۰

#جلد\_دوم

خوب می‌شناختم این آدم و سال‌ها باهاش زندگی کرده بودم  
روزای تلخ و شیرین زیادی کنارش گذرونده بودم خوب می  
دونستم الان که نتونسته منو راضی کنه به خونه برگردم چقدر  
عصبانیه و داره خودشو کنترل میکنه تا حرفی نزنه که نباید  
کاری نکنه که نباید...

نمی‌خواست اشتباه دیگه ای مرتکب بشه تا رابطه‌ای که بینمون  
هست از اینم خراب تر بشه...

اما مغرور تر از این حرفا بود که به این سادگی هم کوتاه بیاد  
پس از جاش بلند شد بهم پشت کرد و گفت

— تو خودت میتونی هر کاری بکنی و تصمیم بگیری اما  
نمیتونی دخترم و از من دور کنی ماه‌هاست که حسرت دیدنش  
توی دلم مونده من می‌خوام اون با من بیاد

ناراحت و عصبی منم مثل اون از جام بلند شدم نزدیکش رفتم و  
گفتم

میخوای خانواده تو تکمیل کنی؟

کیمیا رو که داری عشق اولت کسی که باهاش بهم خیانت کردی  
الان می خواهی دخترمو ببری که خانواده چهار نفره تون تکمیل  
بشه؟

اما من این اجازه رو بهتون نمیدم دختر من جایی نمیاد که اون  
زن باشه ...

دستی به ریشش کشید و گفت

\_ من از دست تو چیکار کنم آیلین؟ من چطور باید تو رو قانع  
کنم و بهت بفهمونم که من هیچ صنمی با کیمیا نداشتمو ندارم  
این مدتی که تو نبودی بیشترشو تنهایی توی آپارتمانی که برای  
خودم اجاره کردم موندم من حتی پیش کیمیا نمی موندم  
و تو داری منو به چی محکوم می کنی؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۱

## #جلد\_دوم

به اینکه به تو خیانت کردم من شده توی این مدت حتی یک  
ثانیه به تو فکر نکنم که بتونم به خیانتم کنم ؟  
واقعاً از آیلینه من از زنی که من عاشقشم این حرفا این بی  
انصافیا بعیده ...

شرمنده شدم لب گزیدم ازش رو گرفتم  
نمیخواستم زیاده روی کنم اما وقتی گفت مونس و میخواد با  
خودش بیره از روی عصبانیت حرف زده بودم

از پشت خودشو بهم نزدیک کرد دستاش دور تنم حلقه شد بین  
بازوهای مردونش اسیر شدم و چه اسارت دلنشینی بود

چشمم بسته شد نفسم حبس شد نفسای داغش کنار گوشم مهمون  
شد

دیوونه شدم جونم رفت از این نزدیکی  
 لذتی که می‌بردم قابل وصف نبود دلتنگی داشت کاری می‌کرد  
 که کم کم کوتاه پیام که همه چیز رو فراموش کنم که فریاد بزنم  
 من عاشق توان  
 منم وقتی نبودی هر روز مردم از دلتنگی هزار بار جون  
 دادم...

کنار گوشم آهسته لب زد  
 \_توهم بدون من نمیتونی درست مثل من  
 منم بدون تو نمیتونم خودتو از من دریغ نکن ببین چقدر بی تابتم  
 چقدر دلتنگتم خواهش می‌کنم با من بیا میریم به همون آپارتمانی  
 که گفتم من و تو خواهش می‌کنم هزار حرف بزنیم کنار هم این  
 سوءتفاهم حلش کنیم



#خان\_زاده  
 #پارت ۲۷۲  
 #جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

وقتی اینطور کنار گوشتم پیچ می زد و از عشق احساس دلتنگی  
می گفت من چطور می تونستم مقاومت کنم چطور تاب می  
اوردم ؟

افسار عقلم و قلبم به دست می گرفت وقتی اینطور با بی تابی با  
من حرف میزد

منه دلتنگ منی که تمام این مدت جون داده بودم از دلتنگی این  
همه نزدیکی و این همه حرف که به دل می نشست برام زیادی  
بود...

ازش فاصله گرفتم فاصله که نه ازش فرار کردم تا قلبم کار  
دستم نده اما اون مانع شد دستاشو روی شونه هام گذاشت منو به  
سمت خودش چرخوند به صورتم خیره شد

اول به چشمام و بعد خیره به لبام کمی مکث کرد تا بخوام بفهمم  
قصدش از این نگاه خیره چیه لباش روی لبم نشسته بود و من  
این حجم لذت و خواستن و نیاز و با هم تجربه کرده بودم

DONYAIEAMNOE

وقتی لبهاش روی لبام نشست وقتی دوباره حسش کردم وقتی  
دوباره این همه نزدیکی رو با تمام وجودم لمس کردم دیگه کار  
تموم بود دیگه نمی شد ازش فرار کنم  
اصلاً ممکن نبود

دستام دورش نشستن قلبم بی تاب می کرد آغوش می خواست  
این مرد و می خواست تمام و کمال می خواست

گوشه های چرک زده و کدر شده قلبم بدجوری داشت خودشو  
به آب آتیش میزد که جدا بشم که دور بشم که بگم تو خیانت  
کردی اما اما حس نیاز و دلتنگی خیانت اون حرفا رو هم نادیده  
می گرفت...



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۳

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



با این حال زارم با این دلتنگی عذاب آوری که داشت منو  
 دیوونه میکرد چطور می خواستم به این مردی که اینطور جلوم  
 ایستاده بود و از قلبش می گفت نه بگم؟  
 ممکن نبود امکان نداشت...

این مرد خوب بلد بود رام کردن منو خوب بلد بود افسار قلبمو به  
 دست گرفتن

این مرد زیر و روی من و از حفظ بود و من نمی توانستم  
 جلوش زیاد تاب بیارم

برای همین بود نمی خواستم از او مدنم با خبر باشه اما راحیل  
 کاری کرده بود که اهورا خودشو مثل باد به اینجا برسونه و  
 عطر حضورش تویی ریه هام جاگیر بشه و من دست بسته  
 بمونم

نگاهش به صورتم پر از حرف بود دلم می خواست هر حرفی که  
 میزنه صداقت محض باشه دلم می خواست حقیقت از چشماش  
 بخونم و چشمای این مرد داشت فریاد می زد که دروغی در کار  
 نیست...

به خاطر پسر من به خاطر بچه ای که توی وجودم بود به خاطر  
 مونس باید اینبارم میگذشتم باید کوتاه میومدم به خاطر خانواده  
 ای که دوستشون داشتم

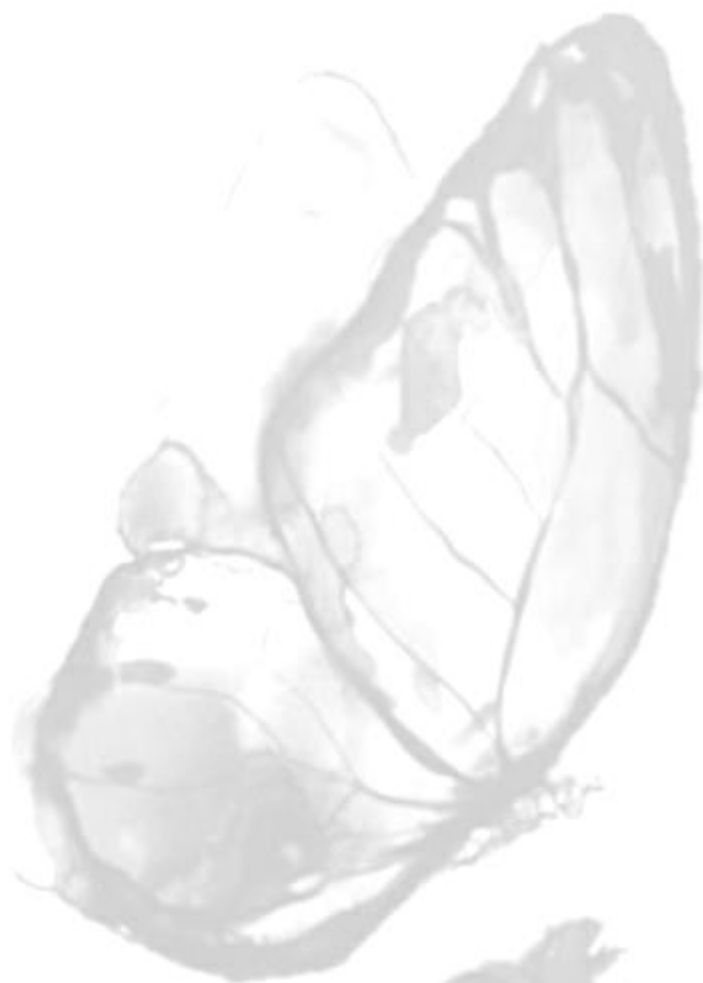
دوباره صدای محزونش توی گوشتم که نشست دیگه رام شدم  
 شدم همون آیلین سابق همون دختری که جلوی این آدم حتی  
 حرفی برای گفتن نداشت یه دختر عاشق که جونش هم میداد فقط  
 و فقط این مرد و کنار خودش داشته باشه



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۴

#جلد\_دوم



\_ باهام میای بریم ؟

بریم یه جای خلوت فقط من و تو باهام حرف میزنیم حل می‌کنیم  
 هر چیزی که تو بگی هر کاری که تو بگی می‌کنم که قلبت  
 باهام صاف بشه فقط باهام بیا بهت نیاز دارم ...

دلتنگی داره منو میکشه حضور تو می‌خوام  
 آهسته زمزمه کردم

مونسم میبریم..

اما اون صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت  
\_ فقط من و تو ما دو نفر مونس اینجا پیش راحیل میمونه فقط  
امشب امروز بزار باهات باشم بزار بهت ثابت کنم که من هیچ  
خطایی نکردم خواهش می کنم...

دادن یک فرصت بهش اشتباه نبود بود؟  
یه فرصت بخواد بهم ثابت کنه چقدر از حرفاش راسته اشتباه  
نبود اینکه اینقدر راحت کوتاه اومده بودم...

کوتاه اومده بودم اما قلبم داشت طوری خوشحالی می کرد که  
انگار به ارزوش رسیده..

به سمت اتاقی که راحیل و مونس اونجا بودن رفتم و هر دو  
نفرشون منتظر بودن تا ببینن آخر این جنگ چی میشه!

با دیدن من راحیل به سمتم اومد و گفت

\_ حالت خوبه بهش گفتی؟

روی تخت نشستم و گفتم چیزی بهش نگفتم  
میخواد ثابت کنه که خیانتی در کار نبوده میتونی مواظبمون  
مونسمون باشی؟

منو محکم بغل کرد و با خنده گفت \_ من قربون تو و مونسَم بشم  
چرا نباشم مواظب شم تو برو همه دلخوری ها و کدورت ها را  
کنار بگذارین با و خوشی برگردین دنبال دخترتون



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۵

#جلد\_دوم

خواهش می کنم باید به خودتون فرصت بدی اون آدمی که تو  
این مدت من دیدم مجنون ورد کرده به خدا مجنونم انقدر آواره  
کویر نشد که این بیچاره آواره و دربدر کوچه و خیابون شد  
خواهش می کنم...

لباس عوض کردم و همراه اهورا از خونه راحیل بیرون رفتیم  
سوار ماشین که شدم وقتی حرکت کردیم احساس می کردم این  
چندین ماه دوری کاری کرده بود که کمی حس غریبی داشته  
باشم

اما اهورا چنان دستمو محکم گرفته بود که انگار می خواست  
مانع از فرار کردنم بشه

سکوت بین هر دو نفرمون حاکم بود حرفی نمی زدیم و هر دو  
به خیابون خیره شده بودیم و غرق در فکر و خیال بودیم.

فکر و خیالی که برای هر دونفرمون شاید فقط فقط یک دلیل  
داشت من می خواستم بهم ثابت بشه که این آدم بهم خیانت نکرده  
و اون می خواست این رو به من ثابت کنه بالاخره وقتی بعد از  
یک ساعت و نیم جلوی اپارتمان بزرگی ایستادیم  
رو بهم گفت

پیاده شو رسیدیم اینجا هم خونه ای بود که برای خودش اجاره  
کرده بود حتما همین بود

همقدمش به سمت داخل ساختمان رفتیم وقتی از آسانسور پیاده  
شدیم و جلوی واحدی که مال اهورا بود ایستادین و اون درو  
باز کرد و قدم به داخل گذاشتم اهورا که در و بست منو ببین  
خودش دیوار اسیر کرد

از این کارش قلبم دوباره خودش داشت به قفسه سینم میکوبید  
نفس نفس می زد و با نگاهش کل صورتم رو زیر و رو می کرد

اهسته گفتم تو منو آوردی که به من ثابت کنی خیانتی نبوده  
اهورا..

اما اون با بوسه عمیقی که روی لبام گذاشت منو خفه کرد و  
اجازه نداد ادامه بدم..



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۶

#جلد\_دوم

منم مثل اهورا تشنه این آدم بودم تشنه ی این همه نزدیکی و  
آغوش گرمش

تشنه ی این بوسه های داغ اما الان وقت مناسبی برای این کارا  
نبود نمیخواستم از همین اول کار قافیه رو ببازم و دیگه کار  
تموم بشه...

میخواستم کمی دست و پا بزنه برای اینکه به من ثابت کنه که  
خیانتی در کار نیست اما اهورا مثل یه آدم تشنه که بعد از مدتها  
به آب رسیده داشت از من کام میگرفت

تقلا هام دست و پا زدنام به هیچ جایی نمی رسید  
دست انداخت زیر پامو منو از روی زمین جدا کرده و به سمت  
داخل خونه رفت

اسمشو آهسته زمزمه کردم گوشش بدهکار نبود صدامو کمی  
بالا تر بردم نگاه پر از نیازشو بهم داد با دلخوری که توی وجودم  
بود آهسته زمزمه کردم

منو بذار زمین من برای این به این خونه نمیومدم  
اما اون شده بود همون اهورای زورگوی همیشه که توی تخت  
خواب حرف حرف اون می شد

من و روی تخت گذاشت روی تنم خیمه زد و بدون مکثو بی  
اعتنا به من و حرفام شروع کرد به در آوردن لباس هام  
دستم روی دستش گذاشتم و گفتم

خواهش می کنم این کارو نکن این کارو بکنی دیگه هیچ چیزی  
بین من و تو درست نمیشه ...

دستش روی تنم خشک شد

دلخور غمگین محزون و عصبی بهم نگاه کرد دستاشو کنار  
کشید و روی زمین نشست تکیه شو به تخت داد و صورتشو با  
دستاش پوشوند و گفت

\_ تو آیلین من نیستی اون دختری نیستی که همیشه توی خونه  
من بود چطور اینهمه عوض شدی؟

بخاطر چی به خاطر نقشه های کیمیا؟  
به حرفهای اون اعتماد می کنی به من نه؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۷

#جلد\_دوم

من حتی اون زن تا به حال و بغل نکردم توی هر شرایطی که  
بودیم من هیچ وقت پام فراتر از خط قرمز هایی که برای خودم  
و خودت تعیین کردیم نداشتیم

تو از من دور میشی فرار می کنی پنهان میشی جون میدم هر  
روز هزار بار میمیرم اما تو خودی نشون نمیدی راضی میشی  
به این عذابم به مردنم جون دادنم چرا؟



چون کیمیا کاری کرده که تو به من شک کنی من گذشته بدی  
 داشتم اما این بار خودت خوب میدونی که من اون اهورای سابق  
 نیستم من به تو خیانت نکردم نمیتونم که خیانت کنم من عاشق  
 توام  
 اما تو انگار منو عشقمو باور نداری..

کمی خودمو جمع و جور کردم و لباسمو مرتب کردم و روی  
 تخت نشستم و گفتم

تو جای من بودی چیکار میکردی اگه من اون همه توی گذشته  
 به تو خیانت کرده باشم و الان باز یه خیالت دیگه جلوی روم  
 باشه چیکار می کردی؟

به خدا بدتر از من میکردی نمیکردی؟  
 دلت نمیشکست؟

به خودت زندگیت به احساسی که داشتن شک نمیکردی؟

نگاهش به سمت من داد و گفت \_ گفتم که بهت حق میدم اما  
 کیمیا رو خوب میشناسی مولای درز نقشه‌اش نمیره

کارشو خوب انجام داد گرفتن تو از من کار هر کسی نبود اما  
 اون تونست

از روی تخت پایین اومدم و جلوی روش نشستم و گفتم  
اون عکسا شبایی که من بیدار میشدم و تو نبودی و سر و  
صدایی که از زیر زمین میومد اونا چی بود همه دروغ بود ؟



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۸

#جلد\_دوم

دستشو روی صورتم گذاشت و پوست صورتم را نوازش کرد و  
گفت \_سروصدارو نمیدونم اما چند باری که تو بیدار شدی و من  
نبودم آره رفته بودم به اتاق کیمیا صدام میکرد اما هرگز بین  
من اوت و هیچ اتفاقی نیفتاده

من و اون درست و حسابی با هم حرف نمی زدیم چون بین ما  
فقط بحث و دعوا بود وقتی تو نبودی من باهاش اتمام حجت  
کردم گفتم که بچه به دنیا میاد و میره اما اون رفت به خانوادم  
همه چیزو گفت که یه بچه تو شکمشه اونم یه پسر خوب

میشناسی خانواده منو مجبورم کردن که توی اون خونه نگهش  
دارم اما خودم از اونجا زدم بیرون اینجا رو برای خودم گرفتم  
اما خانم خودشو زد به مریضی دکتر گفتن احتمال سقط جنین  
هست و من خدا شاهده به مرگ خودم به جان تو که عزیزتر از  
توی برای من وجود نداره فقط به خاطر تو به اون خونه برگشتم  
چون نمی خواستم بچه صدمه‌ای ببینه چون تو اون بچه رو می  
خواستی به خاطر اون بچه این همه مصیبت سرمون اومد

خواهش می کنم باورم کن

چیزی درونم داشت فریاد میزد که این مرد دروغ نمیگه  
هیچکدوم از حرفاش دروغ نیست می‌خواستم بهش اطمینان کنم  
شاید برای آخرین بار امیدوار بودم دیگه هرگز اعتماد زیر پاش  
نره و هیچ وقت قلبم نشکنه اشکای روی صورتش چشمای خیس  
این مرد هرگز دروغ نمی گفت اهورا هیچ وقت گریه نمی کرد  
مگر اینکه حرفش واقعا براش درد داشته باشه و انگار نبودن من  
اینقدر براش درد داشت که الان این اشکا مهمون صورتش بشه..



#خان\_زاده

#پارت ۲۷۹

#جلد\_دوم

صدای زنگ گوشی اهورا مارو از اون جو آروم و رمانتیکی  
که توش بودیم بیرون آورد

اهورا گوشی رو از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم کیمیا  
کلافه گوشی رو کنار انداخت با دیدن اسم کیمیا منم دیگه اون  
دختر چند ثانیه پیش نبودم حالم بدجوری گرفته بود...

هر اتفاقی می افتاد من حتی اگه با اهورا آشتی هم می کردم و می  
بخشیدمش و عشقش و حرفاشو باور میکردم باز کیمیا توی  
زندگی ما حضور داشت و این برای من قابل هضم نبود  
الان فقط می خواستم اون بچه رو داشته باشیم و کیمیا از  
زندگیمون حذف بشه اما برای داشتن بچه باید این چند ماه آخر  
هم صبر میکردیم.

انگار اخمام خیلی توی هم رفته بود که اهورا منو به سمت  
خودش کشید توی بغلش نشوند و گفت

\_\_ اخم نکن دختر اخم نکن میگذره دیگه آخرشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم کیمیا برای من شده ملکه عذاب  
انگار سایه نحس این زن قرار نیست از زندگی من کم بشه و تا  
وقتی که اون هست من هرگز پیش تو برنمیگردم

تا اون موقع ترجیح میدم کنار راحیل بمونم و با اون زندگی کنم  
تا کیمیا بچه رو به دنیا بیاره

اخمی کرد عصبانی شد و ناراحت گفت

\_ چرا پیش راحیل ؟

همینجا میمونی من تو دخترمون توی همین خونه میمونیم تا  
وقتی که کیمیا بچه رو به دنیا بیاره...



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۰

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

غمگین گفتم اما مطمئنی که بعد دنیا او مدن بچه شر کیمیا از  
 زندگی ما کم میشه؟  
 پدر و مادر تو اونو میخوان دوشش دارن الان گذاشتنش روی  
 چشمشون من چی؟  
 من اصلا براشون مهم هستم ارزشی براشون دارم؟

با چشمای غمگین به صورتم خیره شد و گفت  
 \_مهم اینه پدر و مادرم هر چقدر اونو دوست داشته باشن من  
 دوشش ندارم

این دوست داشتن اونا به چه دردی میخوره؟  
 برای من تو مهمی من فقط تورو میخام مهمتر از همه اون فقط  
 و فقط یه رحم اجاره‌ایه اما تو زن منی اسم تو توی شناسنامه  
 توی قلبم توی زندگیم حک شده و هرگز بیرون نمیاد...

با اینکه حق با اهورا بود و واقعیت زندگی ما هم این بود که  
 اهورا ازش حرف می‌زد اما باز ترسی توی دلم بود که تا وقتی  
 که این زن از زندگیم بیرون نمی‌رفت از من جدا نمیشد رو به  
 اهورا گفتم

حق با توعه اما من تا وقتی که کیمیا توی زندگیمون هست با تو  
 یکجا زندگی نمیکنم

این همه صبر کردیم این چند ماه آخرم صبر میکنیم تا ببینیم چی  
برامون پیش میاد...

اما من اینجا و پیش تو نمیومم ترجیح میدم با راحیل زندگی کنم  
اونجا آرامش بیشتری دارم چون اگر نزدیک تو باشم هر باری  
که اون زن به تو زنگ میزنه و پیام میده من عصبی میشم حالم  
بدمیشه و تو مطمئنم اینو نمیخوای ...

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت  
\_گاهی اوقات آرزو می کنم بمیرم و این همه درد مصیبت تموم  
شه..



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۱

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

انگشتم رو لباش گذاشتم و گفتم خواهش می‌کنم این حرف نزن  
ما این همه صبر کردیم ...

اما بهم قول بده بهم قول بده که هرگز بهم خیانت نمی‌کنی من با  
اینکه دودلم اما می‌خوام بهت اعتماد کنم می‌خوام یه فرصت  
دیگه به تو زندگیمون بدم خواهش می‌کنم اعتماد منو و بیرون  
نکن

لبامو بوسید و منو روی تخت خوابوند و گفت  
\_ بهت قول میدم..

این کارش یعنی داشت باز خودش رو برای یه رابطه آماده  
می‌کرد اما من به گفته دکتر رابطه برام کمی خطرناک بود به  
خاطر ضعف بدنی که داشتم از من خواسته بود تا حد امکان  
رابطه جنسی نداشته باشم و من چطور می‌خواستم اینو به اهورا  
بگم بدون اینکه بفهمه حامله ام؟

شروع کردم به پس زدنش اما اون تقلا و دست و پا زدنم و  
به پای ناز کردنم می‌گذاشت و به کارش ادامه می‌داد  
بالاخره با صدای بلندی گفتم

مگه با تو نیستم نکن اهورا من رابطه نمی‌خوام  
نگاهی به من انداخت و با صورت عصبی و ناراحتی گفت



تو منو نمیخوای؟  
دلت برای من تنگ نشده؟

میخواستمش با تمام وجودم میخواستمش دلتنگش بودم اما الان  
پایه یه موجود زنده دیگه وسط بود من نمی‌خواستم هیچ اتفاقی  
برای بچم بیفته نمی‌خواستم اهورا لباسمو دربیاره و متوجه  
برآمدگی کوچکی که روی شکمم بود بشه نمی‌خواستم به چیزی  
شک کنه

اهورارو کنار زدم و روی تخت نشستم و گفتم  
گوشت باز داره زنگ میخوره نمیخوای جواب بدی اما اون  
دلخور از جاش بلند شد بی اعتنا به گوشی به سمت آشپزخونه  
رفت میخواستم ببینم کیمیا چی میخواد بگه که این همه داره  
زنگ میزنه تماس و وصل کردم و سکوت کردم و صدای  
گریون کیمیا از اونور خط به گوشم رسید

اهوراکجایی حالم خیلی بده خونریزی دارم...  
گوشی از دستم افتاد و به سمت آشپزخونه رفتم...



DONYA IEMAM NOE

#خان\_زاده

#پارت ۲۸۲

#جلد دوم

اهورا با یه لیوان آب توی دستش به کابینت که داده بود وارد  
 آشپزخونه شدم و بهش گفتم کیمیا میگه خونریزی داره حالش  
 خوب نیست لیوان روی کابینت گذاشت و بی اعتناء گفت به  
 جهنم برام اصلا مهم نیست با عصبانیت گفتم من زندگیمو به  
 باطن دادم که تا الان بگی به جهنم که برات مهم نیست بچه من  
 توی شکم عوض نه نمیخوام اتفاقی براش بیفته خودت خوب  
 میدونی چی کشیدم تا این بچه به دنیا بیاد برو برو ببین چه خبره  
 خواهش می کنم کلاف بهم نزدیک شد شونه هامو توی دستش  
 گرفت منو کمی تکون داد و گفت کاش منم به اندازه اون بچه  
 دوست داشتی کاش منم به اندازه همون حس همون دوست داشتی  
 اما تو همیشه بچه را به من ترجیح دادی برای همین هم توی این  
 بدبختی گیر افتادیم چون تو اولویت توی زندگی همیشه بچه‌ات  
 بودن من شوهرت اینو گفت و به سمت در خروجی رفت چنان  
 در و محکم به هم کوبید که من از جا پریدم و قلبم از جا کنده شد  
 کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم من بچه هامو دوست  
 داشتم چون از من و اهورا بودند هرگز اولویت من بچه ها

نبودند تمام عمرم اولوایتم اهورا و زندگیمون بوده اما اون یه حسادت ذاتی توی وجودش داشت که باید به دختر خودمونم حسودی میکرد دعا شروع کردم به دعا کردن دعا کردم تا اتفاقی برای اون بچه نیوفته حداقل سلامت به دنیا بیاد تا این همه عذابی که کشیدیم بی ثمر و نتیجه نمونه دستم روی شکمم گذاشتم و آهسته سومین بچه مون رو نوازش کردم و گفتم دعا کن دعا کن برادر سالم به دنیا تنها خواستم همین بود گوشیش رو با خودش نبرده بود برای همین نمی تونستم باهاش تماس بگیرم



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۳

#جلد\_دوم

دستم روی شکمم گذاشتم و آهسته سومین بچه مون رو نوازش کردم و گفتم

دعا کن دعا کن برادرت سالم به دنیا تنها خواستم همین بود

گوشیش رو با خودش نبرده بود برای همین نمی تونستم باهاش تماس بگیرم به راحیل زنگ زدم و جریان گفتم بهش خبر دادم که اینجا میمونم و منتظر اهورا هستم از راحیل خواستم تا اونم دعا کنه که اتفاق بدی نیافته و تمام تلاش های من بی ثمر و نتیجه نشه

اخیرای شب بود از انتظار کشیدن خسته شده بودم نگرانی داشت من از پا درمی آورد هر ساعتی که می گذشت اهورا بر نمی گشت من ترسم بیشتر می شد که نکنه اتفاق بدی افتاده باشه ساعت ۱۱ شب بود که بالاخره در خونه باز شد و من خودمو هراسون به اهورایی که خسته از در داشت داخل میومدم رسوندم و پرسیدم

چی شد همه چی مرتبه بچه حالش خوبه؟  
نگاهش به صورت من داد نمی دونم توی صورتم چی دید حال بدم و انگار تزچشمام خوند که با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند منو محکم بغل کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت  
\_ آروم باش هیچ اتفاقی نیفتاده همه چیز مرتبه چرا اینقدر نگرانی؟

کمی سرم و از روی سینهش جدا کردم و پرسیدم  
مطمئنی چیزی نشده خواهش می کنم راستشو بگو!



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۴

#جلد\_دوم

موهامو نوازش کرد پیشونیمو بوسید و گفت  
\_ مطمئنم بچه حالش خوبه اما دکتر گفت کیمیا باید تحت نظر  
بمونه به خاطر خونریزی که داشته

نفسمو اسود بیرون دادم و گفتم

خدا رو شکر مردم از ترس گفتم خدای نکرده اگه اتفاقی بیوفته  
برای اون بچه چیکار باید بکنم؟  
ما این همه تلاش نکردیم سختی نکشیدیم که این بچه رو از  
دست بدیم

دستشو دور کمرم انداخت و همراهش هم قدمش وارد پذیرایی شدیم روی مبل نشست و منم کنار خودش نشوند و گفت

\_ کیمیا هر کاری میکنه که منو پیش خودش نگه داره شاید حتی خونریزی هم در کار نبوده و فقط و فقط میخواست منو به خونه بکشونه تا نزدیکش باشم از اون زن هیچ چیزی بعید نیست

دستی به صورتم کشیدم و گفتم مهم نیست فقط حواست باشه که یه موقع داستان چوپان دروغگو نشه چند بار بری و در آخر واقعیتی اتفاقی بیفته بود دیگه حرفشو باور نکنی حتی اگه هر روز از این حرفا بزنه تو باید بری میدونی که من اون بچه رو می خوام؟

روی مبل دراز کشید سرش روی پاهام گذاشت به صورتم خیره شد و گفت

\_ هر چی که تو بگی اگه کنارم باشی هر کاری که بگی می کنم به این شک نکن فقط باهام بمون کنارم باش دور از تو حتی نمیتونم نفس بکشم چه برسه به اینکه بخوام زندگی کنم وقتی تو نیستی نه میتونم فکر کنم نه تصمیم بگیرم

من حتی عصبانیتمو نمیتونم کنترل کنم اما تو که هستی همه چیز رو به راهه ...

همه چیز خوبه دیگه هیچ چیزی نیست که منو ناراحت عصبی  
دیوونه کنه...



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۵

#جلد\_دوم

به این حرف‌هایی که می‌زد به این عشقی که از تک به تک  
کلماتش به وجود من تزریق میکرد نیاز داشتم من به این مرد به  
این آدمی که سرش الان روی پاهام بود نیاز داشتم برای اینکه  
زندگی کنم نفس بکشم احساس زنده بودن داشته باشم

با تمام سختی‌هایی که داشتن این آدم برای من به وجود آورده  
بود با تمام عذاب‌هایی که خواستن این آدم به من تحمیل کرده  
بود توی تمام این سالها هنوزم قلبم...

تپش‌های این قلب بیچاره من فقط و فقط به خاطره اهورا بود  
موهاشو آهسته نوازش کردم و نگاه از صورتش نگرفتم ماهها  
بود که دلتنگ اینصورت بودم توی خواب و رویا هزاران بار به

آغوش کشیده بودمش نگاهش کرده بودم و حتی بوسیده بودمش  
الان رویا و خیال نبود خواب نبود این آدم کنارم بود درست  
نزدیکم

دستشو بالا آورد صورتمو نوازش کرد و گفت  
\_ تو هم مثل من بودی تو هم مثل من عذاب کشیدی تو هم دلت  
برای من تنگ میشد؟

چشمام به اشک نشست قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد  
روی صورتش افتاد سریع سرش را از پا بلند کرد کنارم نشست  
اشکم از صورتم پاک کرد و گفت

\_ فهمیدم می دونم خواهش می کنم گریه نکن  
با صدای لرزونی که به خاطر بغض توی گلوم بود گفتم  
من تمام روزایی که تا نبودم هزار بار مردم جون دادم حسرت  
داشتنت جون منو گرفت اما چاره دیگه ای نداشتم چیزهایی که  
دیده بودم باعث میشد این دوری رو تحمل کنم و ازت فاصله  
بگیرم...



DONYA IEMAM NOE

#خان\_زاده



#پارت ۲۸۶

#جلد دوم

دستشو توی دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم و گفتم  
می بینی این قلبم انقدر درد می کشید وقتی نبودی اینقدر تیر می  
کشید که گاهی فکر می کردم همین الان که از کار بیفته و من  
جونم از تنم بره  
منو خوب میشناسی میدونی برای من تو حکم عشق و شوهر و  
این چیزا رو نداری تو برای من دلیل نفس کشیدنی وقتی از تو  
گذشتم قلبم هزار تیکه شده بود  
دیدن این عکسها دیدن کیمیا لخت توی بغل تو خیلی درد داشت  
اهورا.....

این درد و من نمیتونستم تحمل کنم دیگه نمی تونستم بی خیال  
از کنار این درد بزرگ بگذرم باید میرفتم تو به من حق نمیدی؟

پیشونیشو به پیشونی من تکیه داد و گفت

\_\_ بهت حق میدم اما تو بدون اینکه با من حتی حرف بزنی رفتی  
این منصفانه نبود انصاف نبود..

قلبم بی تابی می کرد میخواست بغلش کنم میخواست توی بغل  
این آدم آروم بگیره بی هوا دستامو باز کردم و محکم بغلش کردم  
کمی مکث کرد تا به خودش بیاید و بعد دستاش بازوهای مردونه  
اش دور تنم نشست و منو به خودش فشار داد  
منو این آدم به هم نیاز داشتیم برای زندگی یعنی باید بهش میگفتم  
الان که منو اهورا کنار همیم یه بچه توی شکم منه؟  
دودل بودم مردد بودم برای دادن این خبر میترسیدم این خبر رو  
بدم اتفاق بدی بیفته و من به خاطر این بچه باز پاگیر بمونم



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۷

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

می خواستم اول مطمئن بشم از زندگیم از اهورا از اینکه کیمیا رفتنیه بعد این خبر رو بهش بدم انگار بدجوری توی فکر غرق بودم که اهورا آهسته اسممو صدا زد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم

\_به چی داری فکر می کنی؟

کمی مکث کردم با یه لبخند گفتم هیچی فکرم پیش مونسه اهورا روی مبل دراز کشید منو روی خودش کشید روی تنش خوابوند و گفت

\_جای مونس خوبه نگران نباش الان من و تو به هم احتیاج داریم به اینکه کنار هم باشیم تا بتونیم آروم بگیریم مگه نه ؟

درست روی تنش دراز کشیده بودم و سرم زیر گردنش بود من از تنها بودن با این آدم می ترسیدم میدونستم اهورا از من چی میخواد اون می خواست عطش این چند وقت اخیر شو همین امشب بخوابونه و سیراب بشه اما من نمیتونستم...

نمیتونستم باهاش همراه بشم و نمیتونستم روراست حرفمو بگم بهش ونه ونه نه بگم..

مونده بودم بین دو راهی که هر دو در راه برای من سخت بود  
و دشوار دستش روی تنم بالا و پایین میشد و نوازش می کرد  
آهسته دستشو از زیر تی شرتی که تنم بود داخل فرستاد و  
شروع کرد به نوازش کردن کمرم دروغ چرا حرکت دستش  
روی تنم منو هوایی می کرد هوایی می کرد و حس نیاز و توی  
وجودم روشن میکرد...



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۸

#جلد\_دوم

تنم داشت داغ میشد این مرد خوب بلد بود که چطور منو رام  
کنه

بلد بود چطور شهوت نیاز و توی وجودم بیدار کنه  
و از این راه منو تسلیم خودش بکنه...

اما الان چطور تن به رابطه میدادم باهاش اگر می فهمید اگر  
اتفاقی برای بچه می افتاد !؟

تمام این ترسا راواز خودم دور کردم اگه یه رابطه آروم و  
باهاش تجربه می کردم هیچ اتفاقی نمی افتاد مگه نه؟

من دلم براش تنگ بود درست مثل خودش که دل تنگ من بود  
دلو به دریا زدم و باهاش همراه شدم رقص دستش روی تنم  
نفسای داغش روی گردنم داشت منو دیوونه میکرد

اهورا انقدر داغ بود که انگار که تب ۴۰ درجه را داشت تجربه  
می کرد دستاش سریع دست به کار شدن لباسامو از تنم جدا کردن  
و من با شهوت و نیاز لباسای اونو در آوردم...

حالا هر دو نفرمون بدون لباس توی بغل بودیم  
باید سعی می کردم خودم بالا باشم باید سعی می کردم وزنش  
روی تنم نیفته

نگران بودم نگران پسری که همیشه آرزوشو داشتم الان توی  
وجودم بود..

DONYAIEAMNOE

احساس می کردم این نزدیکی این رابطه با اهورا کاری میکنه  
که پسر من پدرشو احساس کنه

پدری که ماههاست از من دور و ادن حتی حسش نکرده می  
خواستم عشقی که بین من و اهورا ست و احساس کنه...

دوست داشتم از همین الان با عشق رشد کنه یه مرد خوب مثل  
پدرش بشه اما بدون یه دل بزرگ که خیلیا توش جا داشته باشن  
دلش باید به من می رفت که فقط و فقط اهورا توش زندگی می  
کرد

اهورا دیوونه شده بود وحشی شده بود این همه دوری و جدایی  
انگار که حریصش کرده بود

منو لبه تخت کشید سرم رو به پایین خم کرد و خودش پشتم جا  
گرفت



#خان\_زاده

#پارت ۲۸۹

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

نفس عمیقی کشیدم تا استرس و از خودم دور کنم و بتوانم از این رابطه لذت ببرم

همه چیز مرتب بود و قرار نبود اتفاق بیفته وقتی اهورا باهام یکی شد صدای آه بلندم کل اتاق و پر کرد خیلی وقت بود رابطه ای نداشتیم و این برای من کمی باعث اذیت بود

روتختی رو چنگ زدم اهورا محکم کمرم توی دستاش گرفت تا اجازه هیچ حرکتی بهم نده

آرامشی نداشت محکم خودش رو به من میکوبید و من داشتم فکر می کردم توی شهوت و نیاز این مرد و خودم غرق می شدم

اهورا مثل دیوونه ها داشت خودشو عقب جلو میکرد و من فقط و فقط زیرش داشتم آه و ناله میکردم چقدر این مرد و دوست داشتم حتی نمیدونستم

میدونستم موقع ارضا شدن وحشی تر از هر لحظه دیگه میشه پس سعی کردم اونو روی تخت بخوابونم و خودم پیام بالا

به خاطر شهوت نباید ریسک میکردم انگار که قصدمو فهمید  
روی تخت افتاد و من روش نشستم حالا من خودم بودم که همه  
کار را به دست گرفته بودم

اهورا چشماشو بسته بود و من روی تنش بالا و پایین میشدم  
حس بی نظیری بود خیلی بی نظیر وقتی که داشت به ارضا  
شدنش نزدیک میشد من روی تنش خم کرد محکم بغلم کرد و با  
فریاد بلندی توی وجودم به اوج رسید



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۰

#جلد\_دوم

هر دو مون از نفس افتاده بودیم به هم چسبیده بودیم و همو بغل  
کرده بودیم

انگار که قراره کسی مارو از هم جدا کنه از لذتی که برده  
بودم گریه ام گرفته بود و اهورا با تمام بی حالی که داشت آهسته



صورت‌مو می‌بوسید عرق کرده بودیم و هر دو بی حال شده  
بودیم...

وقتی کمی حالمون جا اومد اهورا موهای خیس از عرق‌مو کنار  
زد و پیشونیمو بوسید و گفت

\_\_ چقدر دلتنگ تو بودم چقدر تورو کم داشتم مثل دیوونه‌ها شده  
بودم خوشحالم که برگشتی زنده شدم که برگشتی  
دیگه نرو هیچ وقت منو تنها نزار من بدون تو هیچی نیستم  
تمام زندگی منی آیلین

من برای اینکه تورو داشته باشم هر کاری می‌کنم از هر چیزی  
می‌گذرم خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن  
من هیچ وقت بهت خیانت نکردم من هرگز به کیمیا نزدیک هم  
نشدم...

من تو رو عشق تو رو با کل دنیا عوض نمی‌کنم فراموش کن  
گذشته رو فراموش کن کارنامه سیاه منو  
الان من فقط تورو می‌خوام چشم‌ام جز تو کسی رو نمی‌بیند قلبم  
جز تو جای هیچ کس دیگه ای نیست...

دوش داشتم خیلی دوش داشتم حرفاشو باور می‌کردم پس مهر  
تایید و با بوسه ای روی لبش زدم و اون محکم تر منو به خودش  
فشار داد و گفت

\_\_چه خوبه که دارم چه خوبه که برگشتی  
ممنونم که اومدی که بخشیدیم که هنوزم منو دوست داری...



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۱

#جلد\_دوم

الان فقط عشق بود که توی وجودم تویی قلبم جا داشت  
تمام شک و تردیدام از بین رفته بود من بازم به این آدم اعتماد  
کرده بودم میدونستم این بار اعتمادمو زیر پا نمیزاره.  
توی بغلش اوج آرامش داشتم تجربه می کردم اونم بعد ماهها مزه  
ی این بغل این آغوش این آدم زیر دندونم مونده بود و هرگز از  
بین نمیرفت

DONYAIEAMNOE

حضور و وجودش برای من همون بهانه ی نفس کشیدن بود

تا صبح نخوابیدیم خواب با چشمای من غریبه بود همانطور که  
 با چشمای اهورا غریب بود توی بغل هم موندیم از این چند  
 ماهی که بدون هم گذرونده بودیم حرف زدیم و حرف زدیم  
 چندین و چند بار تا نوک زبونم اومد که بگم حمله ام اما باز  
 جلوی خودمو گرفتم نمی دونستم چرا این کارو می کنم اما عقم  
 می گفت هنوز نباید بگی هنوز زوده ...

آفتاب که بالا زد اهورا روی تخت نشست و موهای منو بوسید و  
 گفت

\_ شب خوبی گذروندیم هر دو نفرمون بهش نیاز داشتیم بعد چند  
 ماه دوری و نبودن به این خلوت واقعاً محتاج بودیم اما من بی  
 اندازه دلتنگ دخترمونم

برم دنبالش؟

برم بیارمش اینجا زندگی می کنیم دیگه مگه نه ؟

اینجا میمونیم تا وقتی که شر اون کیمیا رو از زندگیمون کم کنم!  
 همین جا میمونی مگه نه؟

مگه میتونستم وقتی اینطور با مظلومیت از من چیزی میخواستم  
 نه بگم !

سرمو تگون دادم و پلک زدم که اون منو محکم بغل کرد بغلم  
کرد و دوباره لبامو بوسید میدونستم این بوسه های طولانی کار  
و به جاهای باریک میکشونه پس کنارش زدم و گفتم

برو عقبتر من به تو اعتماد ندارم الان دوباره دیوونه میشی می  
افتی به جون من..



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۲

#جلد\_دوم

با صدای بلند خندید و گفت

\_امان از دست توآیلت ولی حق با توه میرم مونس بیارم  
بعدش دیگه خودت باید جمع و جورم کنی میدونی که منه دیوونه  
وقتی از تو دورم بینمون رابطه ای نیست چقدر حریص میشم

باید آروم کنی

خودت که شوهرت رو میشناسی تو این مدتی که نبودی از حسرت داشتن تو و حضورت دیوونه شده بودم و الان وقتشه که خودت شوهر دیوونه تو آروم کنی ..

میدونستم فکر و ذکرش فقط این چیز است عاشق رابطه بود اما خدا را شکر که فقط عاشق رابطه بامن بودو نه کسه دیگه ای..

به سمت آشپزخونه کوچیک آپارتمان جدیدش رفتم و گفتم من صبحانه آماده می کنم تو برو دنبال مونس تا برسین و با هم صبحانه بخوریم خلوت بودو ترافیکی وجود نداشت برای همین یک ساعت و نیمه می رفت و می آمد

سریع آماده شده از خونه بیرون رفت حس زندگی داشتم زنده شده بودم الان دوباره حس می کردم دارم زندگی می کنم چقدر بدون حضور این مرد زندگی تلخ بود زندگی نبود اصلا

صبحانه رو آماده کردم جلوی آینه نشستم موهامو با شونه اهورا شونه کردم نگاهی به صورتم انداختم درست لاغرتر شده بودم اما نگاهم جون گرفته بود انگار که برگشتم پیش اهورا حتی روی ظاهرم هم تاثیر زیادی می گذاشت درست حدس زده بودم درست یک ساعت و نیم وقت برد تا اهورا با مونس برگرده

درو که باز کردن به پیشوازشون رفتم و مونس خوشحال با اون  
چشمای خواب آلودش خودش تو ی بغلم انداخت و گفت

\_بابامیگه دیگه باهم زندگی می کنیم اره؟

من تو بابا مگه نه؟؟

پیشونیشو بوسیدم موهاشو بوسیدم و گفتم آره عزیز مامان دیگه  
با هم زندگی میکنیم

دیگه دور بودن تمام شد خوشحال دستاشو برای پدرش هم باز  
کرد دختر کوچولوی من هم منو هم پدرش محکم بغل کرده بود  
با صدای بلندی میخندید



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۳

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

دلم برای این خنده هاشم تنگ شده بود نبود دددهورا و حتی  
روی دخترکمون تاثیر گذاشته بود که کم می خندید بیشتر وقتا  
توی خودش بود و من میدونستم به خاطر دلتنگی پدر شه....

صبحانه رو با هم خوردیم و اهورا گفت \_میرم همه چیز به  
کیمیا بگم و ازش بخوام از اون خونه بره  
اصلا میگم بیاد اینجا زندگی کنه...

دستشو گرفتم و گفتم نه الان وقتش نیست نمیخوام بفهمه که ما  
برگشتیم میدونی که چه کارهایی از دستش بر میاد  
نمی خوام آرامشمونو بگیره بذار فکر کنه هنوزم خبری از من  
و دخترم نیست و تو تنهایی اینطوری آرامش بیشتری داریم

اهورا کاملاً مخالف این پیشنهادم بود اما به خاطر من و اینکه  
خیالم راحت باشه قبول کرد قرار بود امروز و کلا خوش  
بگذرونیم با مونس بریم جاهایی که اون دوست داره و به زندگی  
برگردیم درست مثل سابق دخترم خوشحال بود من خوشحال  
بودم و اهورا حتی نمیشد خوشحالیشو توصیف کنم

این مرد بدون ما خیلی شکسته شده بود و برگشتن ما انگار که  
دوباره اونو به زندگی برگردونده بود

با راحیل حرف زده بودم و بهش توضیح داده بودم که تمام مشکلات بینمون حل شد و من پیش اهورامی مونم دختر بیچاره انقدر خوشحال شده بود که پشت تلفن گریه کرد حتی به مینا زنگ زدم و خبر رو بهش دادم اونم خیلی خوشحال شد

دلتنگ بود بی تابمی می کرد می گفت تنهایی خیلی سخته اما این چیزی از خوشحالیش برای سر و سامان گرفتن زندگی من کم نمیکرد



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۴

#جلد\_دوم

روز بی نظیری و کنار دختر مو اهورا گذرانده بودیم



شب خسته و بی رمق که به خونه برگشتیم با تمام خستگی ها  
خوشحال بودیم این و از چشمای هر سه نفرمون می شد خوند  
تنها اعصاب خوردیمون تماسهای پشت سر هم کیمیا بود که  
حالمونو می گرفت

اما هردو سعی می کردیم بی اعتنا به این تماس ها باشیم بالاخره  
وقتی به خونه رسیدیم لباس عوض کردیم و همگی جلوی  
تلویزیون نشستیم.

دوباره گوشی اهورا به صدا در اومد اما این بار کیمیا نبود این  
بار مادرش بود که قصد کرده بود مارو دیوونه کنه چندباری  
جواب نداد اما بالاخره عصبی تماس و وصل کرد صدای  
مادرش تا این ور خط به گوش منم می رسید

\_\_ کجایی تو پسر من از صبح هزار بار کیمیا بهت زنگ زده چرا  
گوشیتو جواب نمیدی؟  
مردیم از نگرانی!

اهورا انگشتاش لابه لای موهای من نشست و گفت  
\_\_ درگیرم مادر من چیکار داری کارتون چیه اینو بگین!

مادرش که بی شک نزدیک کیمیا بود مثلاً نمی خواست بفهمه  
اهورا مایل به صحبت کردن نیست انگار کمی از کیمیا فاصله  
گرفت و گفت

\_ این چه طرز صحبت کردن اهورا میگم زنت و اینجا با یه بچه  
توی شکمش ول کردی کجایی؟  
این دختر بهت احتیاج داره

اهورا بین حرفش پرید و گفت

\_ این بار هزارم اون زن من نیست اون فقط یه رحم اجاره ای  
مادر من چرا اینو نمیفهمی چندین هزار بار بهتون توضیح دادم  
اون زن من نیست فقط بچه من و آیلین و توی شکمش داره

مادرش با صدای بلند داد زد



#خان زاده

#پارت ۲۹۵

#جلد دوم

\_ گور به گور بشه اون ایلین که هر چی میکشیم از اون میکشیم.

همه بدبختیامون زیر سر اونه

خودش گم و گور شده ولی هنوز جادو و دعاهاش روی تو اثر داره

پسر دیوونه ی من معلوم نیست اون زن الان کدوم گوری و توی بغل کدوم خری لم داده و تو داری اینجا هنوزم به خاطرش خودخوری می کنی!  
 بفهم اون نیست رفته ...

شنیدن این حرفاست عصبیم می کرد چه چیزهایی که راجع به من به پسرش نمی گفت از اهورا فاصله گرفتم مونس و که خوابیده بود بغل زدم به سمت اتاقی که برای مونس کمی آماده کرده بودیم رفتم سر جاش گذاشتمش و کلافه به دیوار تکیه دادم عصبی میشدم از این حرفا...

موقع بارداری همه چیز بهم بر می خورد و ناراحت می کرد  
نازک نارنجی می شدم

اما اهورا که باخبر نبود بخواد ناز منو بکشه  
کمی که گذشت اهورا آهسته در اتاق و باز کرد به هم نزدیک  
شده کنارم ایستاد

اونم شرمنده بود از حرف هایی که مادرش بهم زده بود اما  
چیکار میشد کرد مادرش بود نمی تونست هیچ کاری بکنه  
انقدر بهم نزدیک شد که بین تن اهورا و دیوار اسیر بشم  
پیشونیش روی پیشونیم گذاشت با انگشتش صورتم و نوازش کرد  
و گفت

\_همه چیز مرتب میشه میدونم اما اگه تو به من اجازه بدی تا  
الان به همه دنیا بگم که زنم برگشته پیش منه اون موقع میتونم  
گل بگیرم دهن هر کسی که بخواد راجع به تو حرف بزنه حتی  
اگه مادرم باشه...



#خان زاده

#پارت ۲۹۶

#جلد دوم

اما تو دست و پامو بستی آیلین نمیزاری و من گیر افتادم بین تو  
و کسایی که راجع به تو بد میگن...

نمیخواستم دل گیرش کنم دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم  
رو روی سینهش گذاشتم و گفتم

یکم دیگه تحمل کنی همه چیز تموم شده راحت میشیم

نگاهی به مونس که خواب بود انداخت و منو بغل کرد از اتاق  
بیرون رفت

توی پذیرایی روی مبل نشست منم توی بغل خودش نشوند و  
گفت

بی اندازه لاغر شدی مثل دختر بچه ها شدی باید خیلی به  
خودت بررسی

اما توجه کردی دیگه خبری از اون افسردگیه بیش از حدی که داشتی نیست خیلی میخوابیدی خیلی نگران این حالت بودم...

شکی که داشتم به زبون آوردم و گفتم  
از وقتی که کیمیا از خونه رفت یعنی رفت بیمارستان دیگه  
اون حالتا رو نداشتم نمی خوام به کسی تهمت بزنم اما فکر  
میکنم کیمیا تو غذا یا نوشیدنیام چیزی میریخته که بی حال می  
شدم

اهور ابا چشمای گرد شده بهم خیره شد انگار باورش نمی شد  
سرم را پایین انداختم و گفتم  
فقط گفتم احتمال میدم مطمئن نیستم  
صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت

\_از این زن هر چیزی که بگی بر میاد اما اگه بفهمم اون کارو  
کرده خورش دیگه حلال میشه ایلین جوشو میگیرم شک نکن...



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۷

#جلد\_دوم

تمام برنامه هایی که ریخته بودیم تمام سعی مون برای پنهان کردن برگشتنم با اومدن سرزده شاهین به این خونه بی نتیجه موند

وقتی به اینجا اومد و هورا گفتن نمی تونه بهش دروغ بگه چون تو این مدت بی اندازه بهش کمک کرده به ناچار سکوت کردم و اون با ورودش به خونه و دیدن من کنار در خشکش زد متعجب شده بود

تازه انگار به خودش اومد بهم نزدیک شد چندباری پلک زد و گفت

\_\_ اهورا درست می بینم آیلین اینجاست؟

اهورا خندید دستاش و داره شونم حلقه کرد و به خودش نزدیکتر کرد و گفت \_ آیلین برگشته چند روزی میشه که اومده و اینجا با هم زندگی می کنیم اما هیچ کسی باخبر نیست و تو هم باید این راز و بین خودمون نگهداری میفهمی که چی میگم؟

شاهین خوشحال به سمت دست دراز کرد و گفت

\_کجا بودی تو دختر این مرد دیوونه شد وقتی نبودی دیوونه شد  
ما رو هم دیوونه کرد ولی واقعاً خیلی نگرانیت بودیم خداروشکر  
که برگشتی

تشکری کردم و دوباره ساکت شدم حس غریبی داشتم  
این ادم چندان برام قابل اعتماد نبود با اینکه اهورا بی اندازه  
بهش اعتماد داشت و من بهش اعتماد نداشتم  
کمی نشست حرف زدو ابراز خوشحالی کرد از حال اهورا که  
اینقدر بهتر شده و روحیه اش که اینقدر خوب شده گفت و مونس  
توی بغلش نشوند کلی باهش حرف زد بازی کرد و بعد عزم  
رفتن کرد



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۸

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE



اهورا دوباره بهش گوشزد کرد که نباید کسی از جریان اومدن من با خبر باشه و اونم قول داد و رفت

اما با رفتن اون دوباره زنگ خونه به صدا در اومد وقتی اهورا با فکر اینکه شاهینه و چیزی جا گذاشته باشه درو باز کرد با دیدن کیمیا درست روبه رومون توی این خونه همگی شوکه شدیم

کیمیا با دیدن من کاملاً شوکه شده بود و ما از حضور اون توی این خونه اما با این شوکی که بهمون وارد شده بود اهورا زودتر خودشو جمع و جور کرد کنار من ایستاد و رو به کیمیا گفت  
تو اینجا چه غلطی می کنی؟

کیمیا هنوزم تو ش ک بود باورش نمی شد که من برگشته باشم و اهورا پیش من باشه بهم نزدیک تر شد اهورا بین منو کیمیا قرار گرفت

\_\_ مگه با تو نیستم اینجا چیکار می کنی؟ به خودش اومد گفت  
\_\_ دنبال شاهین آمده بودم میدونستم با تو در ارتباط اومده بودم  
ببینمت

که الان متوجه شدم که بازنت زندگی میکنی  
اهورا پوزخندی زد و گفت

\_\_ باید بهت توضیح بدم با زنم تو این خونه زندگی کنم!  
ربطی به تو داره اصلاً؟

میتونستم عصبانیتو از چشمای کیمیا بخونم  
 چشماش قرمز شده بود و من می دیدم که چطور داره از  
 عصبانیت ناخوناشو به کف دستش فشار میده  
 اهورا رو کنار زدم و خودم رو به روش ایستادم و گفتم  
 چه انتظاری داشتی فکر میکردی من شوهرمو دو دستی تقدیم تو  
 می کنم و میرم برای همیشه؟ اما اشتباه کردی من از خانوادم  
 نمیگذرم اونم در مقابل تویی که میدونم مثل یه مار میمونی اما  
 من به شوهرم بیشتر از هر کسی دیگه اعتماد دارم الان که  
 انجام تنها وظیفه تواینه بچه مارو به سلامت به دنیا بیاری و بعد  
 گورتو گم کنی و بری

نمی خواستم بفهمی که برگشتم چون حال و حوصله دیدنتو  
 حرف زدن باهاتونداشتم اما حالا که فهمیدی رک و راست باهات  
 حرف میزنم پاتو از زندگیم بکش بیرون منو ایلین گذشته نیستم  
 تو این چند ماه خیلی تغییر کردم و عوض شدم

الان میتونم جونتو بگیرم دیگه برای نگه داشتن شوهرم و زندگیم  
 از هیچ کاری دریغ نمی کنم  
 چه باورت بشه چه نه شدم یکی لنگه خودت و تو این من جدید و  
 ساختی

ازت ممنونم



#خان\_زاده

#پارت ۲۹۹

#جلد\_دوم

هنوزم کفشهای پاشنه بلند می پوشید با اون شکم برآمده اش  
نگران نمی شد که اتفاقی برای بچه بیفته  
دو قدم بهم نزدیک تر شد اینقدر نزدیکه نفساشو روی صورتم  
بود حس میکردم کردم  
\_ببین چی میگم من تا اینجاى ننگیدم که پا پس بکشم یا من  
خوشبخت میشم یا نمیزارم تو هم خوشبخت بشی این تنها راهیه  
که میتونم آرامش داشته باشم اهورا بازو شو کشید به سمت در  
برد و گفت

\_ از اینجا برو...

درضمن برو تمام وسایلتو جمع کن اون خونه مال زنه منه ماله  
ایلینه توان هر چه زودتر باید از اونجا بری  
روبروی اهورا ایستاد و گفت

\_\_میدونی چیه؟ خیلی وقته که دیگه دوستت ندارم اما برای اینکه به خودم ثابت کنم به تو ثابت کنم برنده این بازی پیروز این میدان جنگ منم پاپس نکشیدم و نمیکشم اهورا دیگه دوست ندارم اما مطمئن باش نمیزارم خوشبخت باشی نمیزارم زمانی که من خوشبخت نیستم شما خوشبخت باشید منتظر هر چیزی باشین هر چیزی نمیزارم زندگیتون با خنده بگذره

از در که بیرون رفت دلم شور افتاد نگران شدم نکنه بخواد بلایی سر اهورا یا سر دخترم بیاره من مهم نبودم نگران خانوادهام بودم

انگار که اهورا ترسو نگرانی و از چشمای من خوندی که درو بستم منو محکم بغل کرد سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت \_\_نگران نباش هیچ کاری نمیتونه بکنه خواهش می کنم نباید نگران بشی

نباید نگران میشدم نباید این خوشی که به دست آوردم و به خاطر این زن خراب می کردم پس دستام دور تنه اهورا حلقه شد

اره گفتم هیچ کاری نمیتونه بکنه نمیتونه خوشی مو خوشبختیمون رو از ما بگیره مگه نه؟



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۰

#جلد\_دوم

یک ماهی از برگشتنم میگذشت به لطف اهورا با پدر و مادرش  
رو برو نشده بودم به خونه خودم برگشته بودم و خبری از کیمیا  
نبود

اهورا تمام سعیش رو می کرد که کنار من حتی اسمش و نیاره  
امروز تصمیم گرفته بودم خبر حاملگیمو و بهش بدم

دیگه نمی تونستم بیشتر از این پنهانش کنم شکمم روز به روز  
داشت بالاتر می اومد نمیشد دیگه چاق شدن و رسیدن اهورا بهم  
و بهانه کنم باید بهش می گفتم اما بی اندازه نگران بودم

نگران اینکه اهورا دلخور بشه ناراحت بشه از پنهان کاریم

اما من حق داشتم حق داشتم که اینکارو بکنم میخواستم مطمئن بشم و بعد همه چیز به اهورا بگم

کیمیا توی خونه ی خودش میموند با بچه ما توی شکمش بی اندازه نگران بچه بودم میترسیدم کاری کنه می ترسیدم آسیبی به بچمون بزنه

اما اهورا میگفت همه حواسش به همه چیز هست میگفت شاهین کنار کیمیا موندگار شده و حواسش هست که اتفاقی برای بچه نیفته

به این چیزا امیدوار بودم و خوشحال ...  
خوشحال از زندگیم که دوباره به دستش آورده بودم  
خوشحال از خوشبختی که داشتم دوباره تجربه اش می کردم

خوشحال بودم از داشتن مردی مثل اهورا  
مونس و به پیش راحیل فرستاده بودم امشب میخواستم تنهایی با اهورا حرف بزنم تا اگه دلخوری و ناراحتی پیش اومد اینجا نباشه

وقتی اهورا موقع شام به خونه اومد خسته بود خستگی از صورتش می بارید اما با دیدن من به سمتم اومد و منو بوسید  
سراغ مونسو گرفت که گفتم پیش راحیل مونده

خنده ای کرد و گفت

پس امشب خودتو آماده کردی برای شوهرت اما باید بهت بگم  
امشب خیلی خستم..

آهسته روی سینش زدم و گفتم  
پس اینطوری که خسته ای باشه !  
خسته باش هر وقت هم که تو دلت خواست اون موقع من خسته  
میشم

منو محکم بغل کرد و دور خونه چرخوند و گفت  
من نوکر خودتم خانوم این حرفا چیه که میزنی شما فقط امر  
کن میدونی که من همیشه آماده ام برا این جور کارا

با خنده از بغلش بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم  
زود باش برو لباستو عوض کن بیا برای شام امشب یه شب  
خیلی خاصه برای ما بدون اینکه بخواد لباسشو عوض کنه پشت  
سرم راه افتاد گفت



#خان زاده

#پارت ۳۰۱

## #جلد\_دوم

## \_ شبهِ خاصیه!

تولدت که نیست تولد من هم نیست سالگرد از دواجمونم نیست  
تولد مونسم نیست چه روز خاصیه؟

به کنجکاویش خندیدم به سمت بیرون آشپزخونه هلش دادم و  
گفتم

برو لباستو عوض کن برگرد بعد شام همه چیز و بهت میگم از  
اونجا دور شد خودم به قدری استرس داشتم که حتی احساس می  
کردم گاهی اوقات قلبم داره از کار میوفته بی اندازه نگران بودم  
دستم رو روی شکمم گذاشتم و آهسته زمزمه کردم

امشب به بابایی میگیم که تو اومدی توی زندگیمون که تو هستی  
بهت قول میدم معذرت می خوام که از بابات پنهانت کردم



وقتی اهورا برگشت وقتی شام خوردیم تمام طول شامو از من پرسید چی میخوای بگی نمیخوای بگی شبه خاصیه چه اتفاقی افتاده

این همه کنجکاوی منو مضطرب می کرد بالاخره وقتی بعد از شام توی پذیرایی نشستیم کنارش روی مبل نشستم دستشو توی دستم گرفتم و گفتم

می خوام یه چیزی بهت بگم اما باید بهم قول بدی غیرمنطقی رفتار نکنی خواهش می کنم از من دلگیر نشو من اینقدر عذاب کشیده بودم که باید از یه چیزایی مطمئن میشدم و بعد بهت می گفتم

اونم نگران شد دستمو بوسید و گفت

\_من از تو ناراحت نمیشم میدونم هیچ کاری و بی دلیل انجام نمیدی حالا بهم بگو چه اتفاقی افتاده  
نگاهمو ازش دزدیدم دستش آهسته روی شکم گذاشتم و گفتم  
اینجا چیزی احساس می کنی ؟



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۳۰۲

#جلد دوم

اهورای بیچاره متعجب به دستش که روی شکمم بود نگاه کرد و گفت

\_ نه! چیزی شده تو حالت خوبه؟

نمیخواستم نگرانش کنم پس سراغ اصل مطلب رفتم و گفتم  
من حامله ام ۵ ماه حامله ان بچمون پسره

حرفمو که زدم سرمو بالا آوردم و به صورت اهورا خیره شدم  
با چشمای گرد شده متحیر نگاهم می کرد لبمو با زبونم تر کردم  
و دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم

حالت خوبه؟

دستش کمی روی شکمم جابجا شده گفت

\_\_ داری شوخی می کنی مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم شوخی نمی کنم به خاطر همین بچه برگشتم  
برگشتم تا مطمئن بشم که بهم خیانت نکردی از عشقت مطمئن  
بشم و بعد این خبر رو بهت بدم

توی اوج ناامیدی اهورا وقتی دکتر این خبر رو بهم داد وقتی  
گفت حاملم فهمیدم که من نباید از تو دور بشم فهمیدم زندگی من  
و تو تا ابد به هم وصله من برگشتم کنار هم بچه هامونو بزرگ  
کنیم

پلک روی هم گذاشت چشماشو بست نفس عمیقی کشید و گفت

\_\_ تو پنج ماهه حامله ای و من الان باید بفهمم؟

خودمو بهش نزدیک کردم صورتشو با دستانم قاب گرفتم و گفتم  
خواهش می کنم منطقی باش فکر میکردم بهم خیانت کردی فکر  
می کردم با کیمیا الان زندگی خوبی داری

من برگشتم برگشتم تا مطمئن بشم هنوز توی زندگیت توی قالب  
جایی دارم اینو بهت بگم در ضمن من از کیمیا میترسیدم خیلی  
میترسیدم...



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۳

#جلد\_دوم

اشک از چشمام روی صورتم افتاد و اهورا بهم خیره شده بود نه حرفی میزد و نه واکنشی نشون میداد فقط و فقط بهم خیره شده بود.

دستم و از روی صورتش کنار کشیدم و خواستم کمی ازش فاصله بگیرم دستمو کشید و منو محکم بغل کرد سرم و روی سینه اش گذاشت و نوازش کرد و بوسید و گفت

\_تو حامله ای؟

آیلین من حامله است؟

معذرت می خوام که بی من سختی کشیدی

معذرت می خوام ۵ ماه این حرف رو توی دلت نگه داشتی

معذرت می خوام که اینقدر قابل اعتماد نبودم که تو این همه  
سختی بکشی

نفس آسوده ای کشیدم اون از من عصبی نبود درک می کرد مثل  
همیشه من عاشق این مرد بودم دوباره دستش روی شکم  
گذاشت و گفت

\_یعنی الان من و تو یه پسر داریم  
دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم من و تو الان دو تا پسر داریم  
یکی اینجاست یکی پیش اون زن...

دو تا پسر یه دختر باورت میشه منی که فکر میکردم جز مونس  
دیگه اصلا نمیتونم بچه ای داشته باشم الان دو تا پسر دیگه هم  
دارم

اهورا شنیدن این خبر آنقدر خوشحال شده بود که خودمم باورم  
نمی شد

دیگه خوشبختیم تکمیل شده دیگه هیچ رازی توی زندگیم  
نداشتم...

خیالم راحت شده بود از همه چیز ...

دیگه راحت می تونستم نفس بکشم...

بخوابم بیدار بشم...

اهورا از من دلگیر نشد اهورا از من دلخور نشد

چی بهتر از این ؟

وقتی گوشی اهورا زنگ خورد من از بغلش بیرون اومدم و  
برای آوردن چای و شیرینی به آشپز خونه رفتم  
اما صدای نگران اهورا کاری کرد که خودمو بهش برسونم رو  
بهم گفتم

\_ کیمیا خودکشی کرده باید برم سراغش بردنش بیمارستان...

نگران به سمت اتاق دویدم و گفتم منم باهات میام  
بچه ...

نکنه برا بچه اتفاقی افتاده باشه؟

اهورا جلوی راهم ایستاد و گفت  
\_ تو جایی نمیری همینجا میمونی خودت بارداری نباید به خودت  
فشار بیاری...

بمون بهت زنگ میزنم باشه؟



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۴

## #جلد\_دوم

نمی تونستم بمونم اما جلودار اهورا هم نبودم  
منوتوی خونه تنها گذاشت و خودش رفت...  
رفت دنبال کیمیا ...

میدونستم بالاخره یه کاری میکنه میدونستم کاری میکنه تا  
خوشیه مارو از مون بیگیره اون زن واقعاً ترسناک بود..  
از وقتی اهورا پاشو از در خونه بیرون گذاشته بود من آرام و  
قرار نداشتم توی خونه راه میرفتم و نگاهم فقط به ساعت بود..  
نیم ساعتی از رفتنش میگذشت که با چرخیدن کلید توی قفل در  
متعجم به سمت در رفتم  
اهورا چرا برگشته بود؟

اما با دیدن کیمیا اونم رو به روی خودم ترسیده عقب کشیدم  
مگه نگفته بودن که کیمیا خودکشی کرده ؟

مگه نگفتن حالش خوب نیست ؟

پس اینجا چیکار میکرد؟

چند قدم کافی بود که داخل بیاد و بعد در خونه رو قفل کنه بهم  
نزدیک شد درست توی یک قدمیم ایستاد و بایه پوزخند بزرگ  
روی صورتش گفت

\_ تو فکر کردی من به این آسونیا میدون و برای تو خالی می  
کنم؟

اونم برای تو دهاتی ها که حتی لیاقت اون اهورا رو نداری !  
میدونی خیلی وقته احساس می کنم دیگه تو رو دوست ندارم  
هرگز به این فکر نکردم که بخوام ازش بگذرم تحویلش بدم به  
تو...

اگر قرار باشه مال من نباشه نمیدارم مال تو بشه این قانونه  
برای من...

همیشه دختر خودخواهی بودم اگه یه عروسک یه شیرینی یا  
اسباب بازی قرار بود مال من نباشه ترجیح میدادم ماله هیچ کس  
دیگه ای هم نباشه!

سعی کردم آروم باشم و دست و پامو گم نکنم  
اونم مثل من یه زن بود چیزی ازش کم نداشتم که بخوام بترسم



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده



#پارت ۳۰۵

#جلد دوم

به سمت پذیرایی رفتم و گفتم

وقتی اهورا بفهمه بهش دروغ گفتمی مطمئن باش تسویه حساب  
میکنه باهات

تو نمیتونی هر وقت بخوای با ما بازی کنی!

خنده بلندی کرد و گفت

\_من با هر کسی که دلم بخواد بازی می کنم میدونی اولش  
تصمیم داشتم این بچه رو از بین ببرم اینطوری هر دوی شما را  
عذاب می دادم اما خوب که فکر کردم دیدم اون طوری بعد از  
اینکه عزاداریتون تموم بشه دوباره شما دو نفر کنار همین من  
میتونم با یه تیر دو نشون بزنم اگه بلایی سرت بیاد اهورا تنها  
میمونه و شما دو نفر هرگز دیگه کنار هم نیستین از اون طرف

بچه من بچه ای که توی شکمه به دنیا میاد و همیشه حلقه  
اتصال من و اهورا میشه!  
و اهورا دیگه نمیتونه از من بگذره...

نقشه بی نقصیه اهورا میره دنبال من و من اینجا بدون اینکه  
بفهمه کاری می کنم که تو خیلی طبیعی از دنیا بری...  
باور کن من قاتل نیستم اما برای رسیدن به هدفام اوقات  
مجبورم که کارهایی که دوس ندارم انجام بدم ...

مزخرف نگو تو نمیتونی کاری کنی یه تار مو از سر من کم شه  
اهورا میفهمه که کار توئه چون الان به جای اینکه توی  
بیمارستان باشی و در حال جون دادن اینجا باشی اهورا وقتی به  
بیمارستان برسه و ببینه تو اینجا نیستی همه چیز رو میفهمه و  
میاد سراغت...

بهم نزدیک شد مو هام کمی دست کشید و گفت  
\_ اینم درسته ممکنه اون بفهمه و از من متنفر بشه اما مهم اینه  
تویی آیلینی این وسط وجود نداشته باشه...



DONYA IEMAM NOE

#خان\_زاده

#پارت ۳۰۶

#جلد دوم

نگران بودم

ترس داشتم

برای خودم ترس نداشتم به خاطر بچه ای که توی وجودم بود و  
به خاطر بچه ای که توی وجود این زن بود میترسیدن  
هر دوی این بچه ها مال من بودن از خون من بودن  
نمی خواستم تار مویی از سرشون کم بشه  
نمی خواستم کاری کنم که تحریک بشه

ازش فاصله گرفتم و گفتم بهتره زودتر از اینجا بریم چون هر  
لحظه ممکنه اهورا برگرده

دور من چرخی زد و گفت

اما من اینجا نیومدم که برگردم من می خوام با دست پر برم  
من تمام عمرمو عاشق اهورا بودم

از وقتی که یه دختر دبیرستانی بودم! هرگز فراموشش نکردم  
وقتی با شاهین ازدواج کردم به میل و خواسته خودم نبود مجبور  
شدم باهاش ازدواج کنم به خاطر خواسته‌های پدر و مادرم ...

تمام تمام اون روزا کنار شاهین که زندگی می‌کردم تنها و تنها به  
اهورا فکر میکردم تو نمیتونی منو درک کنی نمیتونی بفهمی  
چقدر سخته کنار مردی زندگی کنی اما قلبت پیشه مرد دیگه ای  
باشه

اما بالاخره به خودم جرات دادم که از شاهین جدا بشم توی روی  
خانواده‌ام بایستم و برگردم اینجا سراغ مردی که تمام عمرم  
عاشقش بودم

اما دیدت اون کنار تو برای من درد داشت خیلی درد داشت وقتی  
میبینم آدم بی ارزشی مثل تو رو به منی که اینهمه عاشقم بوده  
ترجیح میدی دیوونه میشم.

بی‌هوا موهامو دور دستش پیچید و محکم کشید  
صدای آخم بلند شد موهام داشت از ریشه کنده میشد با صدای  
بلند گفتم

ولم کن ولم کن عوضی داری چه غلطی می‌کنی؟

اما اون این کارشو بیشتر و بیشتر تکرار کرد وقتی موهامو  
رها کرد منو محکم به جلوه هل داد که روی زمین افتادم د  
پیشونیم به لبه عسلی خورد از درد دستم روی پیشونیم گذاشتم و  
با احساس مایع گرمی روی پیشونیم به دستم خیره شدم

پیشونیم شکافته شده بود به سمت کیمیا برگشتم با لبخند بهم خیره  
شده بود

\_نظرم عوض شد هم جون تورو میگیرم هم این بچه که توی  
شکممه...

و بعد میرم برای همیشه میرم جایی که دستت اهورا به من  
نمیرسه و هیچ کاری نمیتونه بکنه  
اما با خیال آسوده زندگی می کنم چون میدونم دیگه تو کنارش  
نیستی!



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۷

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

به سمتم حمله کرد تا خواستم عکس العملی نشون بدم دوباره  
موهامو دور دستش پیچید و سرم رو روی عسلی کوبید من دختر  
بی دست و پایی بودم هرگز آزارم به مورچه حتی نرسیده بود  
الان با این کیمیای شیطان صفت چیکار میتونستم بکنم؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود با صدای بلند اسم اهورا فریاد  
بزنم تنها کسی که داشتم اون بود

درد بدی توی سرم پیچیده بود خون جلوی چشمم رو گرفته بود  
و راحت نمی تونستم نگاه کنم چند باری سرم رو عسلی کوبید  
و من نقش زمین شدم بالای سرم ایستاد و با اون لبخنده که روی  
صورتش بود گفت

حالا وقتشه این خونه آتیش بگیره و تو توی این خونه بسوزی  
و خاکستر بشی!

وقتی این حرف زد به سمت آشپزخونه رفت . نمیتونستم تکون  
بخورم دیگه کم کم داشتم از هوش می رفتم خوب نمی دیدم اما  
دیدم با فندک از آشپزخانه به سمت من میاد کیفشو برداشت از  
توی کیفش یه باطری کوچک توش پر بود به چیزی شبیه بنزین  
بیرون کشید

کنارم زانو زد و گفت

\_ خداحافظ آیلین

زودتر پسرتم می‌فرستم پیش خودت پس تنها نمیمونی نگران نباش

اینو گفت فندک روشن کرد و من دیگه هیچی ندیدم چشمام بسته شد

#اهورا

وقتی به بیمارستان رسیدم وقتی شاهین و مثل خودم آواره و سرگردونم اونجا دیدم از سراسیمه به طرفش رفتم و پرسیدم چی شده؟

حیرون گفت

\_ اینجا هیچ کسی به اسم کیمیا نیست دروغ گفته انگار!



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۸

## #جلد\_دوم

دروغ گفته بود؟

چنگی به موهام کشیدم و تازه یادم اومد ایلین و اونجا تنها گذاشتم سراسیمه از شاهین فاصله گرفتم و با قدم های بلند به سمت ماشین دویدم شاهین پشت سرم راه افتاده بود همش اسمو صدا میکرد اما وقتی برای ایستادن نداشتم فقط فریاد زدم آیلین شاهین آیلین...

کیمیا رفته سراغ آیلین

هر دو سوار ماشین شدیم و با سرعت از بیمارستان بیرون زدیم نگرانی داشت منو از پا درمی آورد وقتی جلوی آپارتمان رسیدیم با دیدن دود و جمع شدن جمعیتی که اونجا بودن وحشتزده و سراسیمه از ماشین پیاده شدم وقتی دست و پا گم کردن نبود وقت مکث کردن و ایستادن نبود

باید میرفتم تو...



هر کسی که اونجا بود کنار زدم انگار هنوز آتش‌نشانان نرسیده  
بودن قدم اول که روی پله‌ها گذاشتم با دیدن کیمیا که نقش پله‌ها  
شده بود و بیهوش افتاده بود و خون ازش میرفت نفسم بند اومد  
اینجا چه خبر شده بود؟

یکی از همسایه‌ها به سمتم اومد و گفت \_ الان آمبولانس و  
آتش‌نشانی میرسه بهشون زنگ زدم

به طرف خونه رفتم درو که باز کردم دود غلیظی از خونه  
بیرون زد چشمم جایی نمیدید

با صدای بلند شروع کردم به صدا کردن ایلین

اما جوابی بهم نمیداد

اتیش انگار هنوز اینقدر بزرگ نشده بود که کل خونه رو  
بگیره

تو این تاریکی به سمت پذیرایی دویدم وقتی پام به چیزی که  
روی زمین بود گیر کرد و افتادم بدنه حال ایلین روی زمین  
افتاده دیدم

ایلین من غرق خون بود

مبل کنارش آتش گرفته بود و موهای ایلین داشت میسوخت..



#خان\_زاده

#پارت ۳۰۹

## #جلد\_دوم

کیمیا برام اصلا اهمیت نداشت تو این لحظه حتی هیچ کدوم از این بچه ها که توی شکم آیین زنا بودن برام مهم نبودن فقط و فقط آیلین برای من مهم بود

من کنار آیلین توی آمبولانس نشستم و شاهین توامولانس دیگه ای کنار کیمیا دست آیلین توی دستم بود نگاهم به سرش بود

موهای قشنگش سوخته بود طوری به چوست سرش رسیده بود و این منو بی اندازه ناراحت می کرد

رو به دکتری که توی آمبولانس بود گفتم همسر من بارداره خواهش می کنم خواهش می کنم کمکش کنید نباید اتفاق بیفته

دکتر که تازه فهمیده بود آیلین بارداره سراسیمه شروع کرد به  
چند تا معاینه دیگه و به بیمارستان گزارش داد

وقتی به بیمارستان رسیدیم هر دو نفرشون روی برانکاره به  
سمت اتاق عمل می‌بردن  
داشتن از کنارم می‌بردنش که دستش و بوسیدم آهسته زمزمه  
کردم:  
سالم برگرد من به تو احتیاج دارم...

دیگه توان و قدرتی برای من نمونه بود دیگه رمقی برای درد  
و عذاب نداشتم من نمیخواستم از دستش بدم

خدا این دختری که من بدهکار بود نمیتونست از من بگیرتش  
نمیتونست بلایی سرش بیاد

کنار در اتاق عمل روی زمین نشستم و دیگه بی توجه به هر  
کسی شروع کردم به گریه کردن

دیگه برام مهم نبود که راجع به من چی میگن الان تمام زندگیمو  
پشت درای بسته فرستاده بودم تا با مرگ و زندگی بجنگه بدتر  
از این چی می‌تونست باشه؟



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۰

#جلد\_دوم

دکتر وقتی داشت وارد اتاق عمل می‌شد کنار من نشست و گفت

\_آروم باشین آقا هر کاری از دستمون بر بیاد براشون می‌کنیم  
اما اوضاع یکیشون خیلی وخیمتر از اون یکیه

ترسیده پرسیدم

کدوم؟

کدومشون بدتره؟

اونی که از پله‌ها افتاده یا اونی که توی آتیش بود؟

نگاهی کرد و گفت

\_اونی که از پله‌ها افتاده هم خودش هم بچه‌تکی خطرناک...

اون یکی بچه سالمه اما خودش بعد عمل جراحی معلوم میشه

به طرف رفتم گفتم خواهش می کنم خواهش می کنم کمکش کن  
خواهش می کنم

دستی روی شونم زد و گفت

\_ آروم باش دعا کن دعا گاهی از کار منه دکتر دعای شماها  
گیرا تره..

وقتی دکتر رفت شاهین کنارم نشست هر دو سکوت کرده بودیم  
صدای زنگ گوشیم بلند شد با دیدن اسم مادر عصبانی تماس  
وصل کردم و با فریاد گفتم

چی از جونم میخوای زندگیم از هم پاشید ز نمو گرفتی !

من پسر تو نم چرا اینکارو باهام می کنی؟

به خدا روا نیست من چی از شما خواستم من تا به حال چیزی  
از شما خواستم؟

به هر چیزی که میپرستی دست از سر منو زندگیم بردارین

من نمی خوام برام مادری کنی هیچی ازتون نمی خوام

فقط زنم راحت بذارین

مادرم که نمیفهمیدمن چی می گم به خاطر گریه هام نگران گفت

\_ چی شده پسرم حرف بزن چی شد آخه؟

چه اتفاقی افتاده؟

شاهین گوشی رو از دستم کشید و به جای من صحبت کرد



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۱

#جلد\_دوم



دیگه توانی برای صحبت کردن نداشتی نمیتونستم حتی ثانیه

نگاهمو از اون در بگیرم

دعا میکردم

با خودم زمزمه می کردم

ایلین سالم بر می گرده منو تنها نمیذاره هرگز منو تنها نمیزاره..

وقتی شاهین کنار من دوباره نشست گفت  
 \_ بهش گفتم چه اتفاقی افتاده گفت می خوام پیام بیمارستان ...

عصبانی رو بهش گفتم  
 تو آدرس اینجا رو ندادی تو که نگفتی کجاییم؟  
 سرش و پایین انداخت و گفت  
 \_ مجبور شدم خیلی اصرار کرد ..

مشتمو روی دیوار کوبیدم و گفتم نمیخوام ببینم چون مسببه تمام  
 این حال و روز من اون آدما آدمایی که پول و ثروت و شان  
 خانوادگیشون براشون همه چیزه ...

اونا زن منو از من گرفتن  
 نمیخوام بیان اینجا

شاهین شونه هامو گرفت و مجبورم کرد بایستم و گفت  
 \_ آروم باش خواهش می کنم مادرته درست اشتباه کرده اما فقط  
 برای این بود دوستداره اون که نیت بدی نداشته...

DONYAEMAMNOE

کنارش زدم و بلند شدم

انتظار خیلی سخت بود از انتظار کشیدن متنفر بودم وقتی  
صدای پای مادرم رو شنیدم نگاهش کردم سراسیمه داشت  
خودشو بهم میرسوند نزدیکم شد کنارم نشست صورت ما با  
دستاش قاب گرفت و گفت

\_خوبی پسرم این چه حال و روزیه که داری؟  
مرد که گریه نمیکنه کشتی که تو منو!



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۲

#جلد\_دوم

کنار زدم و گفتم به من دست نزن خواهش می کنم حالم خوب  
نیست...

DONYAIEAMNOE



مادرم ناراحت کنارم نشسته بود که زمزمه کردم همینو  
میخواستی که زندگیمو به آتیش بکشی؟

میخواستی زنمو از من بگیری؟  
هزار بار گفتم اون بچه ی توی شکم کیمیا ماله ایلین منه  
مال منه...

کیمیایی برای من وجود نداره ما باور نکردی  
کیمیا رفته خونمون و به آتیش کشیده  
ایلین و زده!

تو نمیدونی ولی یه بچه توی شکمه ایلینه  
من خیلی خوشحال بودم ایلینم خوشحال بود که دوباره حامله  
شده

میخواستیم شاد زندگی کنیم من کنار زنم اون کنار من...  
ما خوشبخت بودیم شما انگار چشم دیدن خوشبختیمو نداشتین  
همینو میخواستی مگه نه!

مادرم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و من انگار تازه به  
حرف اومده بودم هر چی دلم خواست هر چی توی دلم بود و  
بهش می گفتم...

اون گریه من کرد منم گریه میکردم

مادرم میگفت مردها گریه نمیکنن اما من مثل ابر بهار داشتم  
گریه میکردم من میترسیدم از اینکه نداشته باشمش..

من ترس داشتم از اینکه از دستش بدم! اگر اتفاقی برایش  
می افتاد من باید چیکار میکردم؟

شکی در این نبود که زنده نمیومدم

به مادرم گفتم خوب بشنو مادر من اگه اتفاقی برای آیلین بیفته  
من میمیرم و تو دیگه پسر تو نداری

دعا کن سالم بیاد بیرون که منم زنده بمونم

مادرم که تا به حال منو تو این حال و روزم ندیده بود دستامو  
توی دستش گرفت و گفت

\_ من تا به حال هر چیزی که برای تو خواستم به خاطر آینده  
خودتو خانوادم بوده اما دیدن تو توی این حال روز هیچ وقت  
باور کن هیچ وقت آرزوی من نبوده...



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۳

#جلد\_دوم

DONYA IEMAM NOE

\_\_ من اگر خواستم از اون دختر دور باشی به خاطر این بود که  
در حد تو نبود اما الان که تو توی این حالی  
منم دعا می کنم حالش خوب بشه دعا می کنم از این اتاق سالم  
بیاد بیرون تا پسر مو باحال خوب ببینم  
دیگه کاری بهش ندارم بهت قول میدم دیگه هیچ کاری باهاش  
ندارم خیالت راحت باشه .

حرفهای مادرم رو یکی در میون می شنیدم نگاهم حواسم فکرم  
پیش ایلین و پشت در این اتاق بود که قرار بود ازش بیرون بیاد  
سخت بود تلخ بود اما باید تحمل میکردم من مطمئن بودم هیچ  
اتفاقی برای ایلین من و بچه ها منون نمیفته

ایلین من و تنها نمیذاشت  
حتی یک لحظه هم به کیمیا فکر نکرده بودم  
حتی اگر میمرد حقش بود مردن حق بود

شاهین هم مثل مرغ سرکنده بود درست مثل منه نگران ایلین  
نگران کیمیا بود

هر چقدر کیمیا بد مادرپسرش بود بهش حق میدادم که اینطور  
حالش بد باشه.

زمان خیلی کند می گذشت از اتاق عمل بیرون نیامده بودن  
دو ساعت می شد که اونجا بودن و هیچ خبری ازشون نبود  
بالاخره در اتاق باز شد و یکی از پرستارها بیرون اومد

هر دو نفرمون خودمون رو بهش رساندیم  
از حالشون پرسیدیم و پرستار گفت  
شما همسرشی؟

من با حال خرابی گفتم: من همسر ایلینم حالش خوبه  
لبخندی به روم زدو گفت  
\_به خیر گذشت حالا فقط دعا کنید که بهوش بیاد بچه سالمه  
خودشم عملش خوب بوده  
اما رو به شاهین کرد و گفت



DONYAIEAMNOE

#خان\_زاده

#پارت ۳۱۴

#جلد دوم

\_\_ متاسفم فقط تونستیم بچه رو نجات بدیم مرگ مغزی ثبت شده  
بهتره به خانوادش خبر بدین تا بیان شاید بخوان اعضای بدنش و  
اهدا کنن..

حالا که فهمیده بودم آیلین سالمه تمام گذشته و خاطراتمون تمام  
کارهایی که توی این مدت کیمیا باهام کرده بود جلوی روم یکی  
به یکی رد می شدن

من درسته ازش متنفر بودم اما  
این تقدیر و سرنوشت من برایش نمی خواستم  
شاهین کنار دیوار روی زمین نشست و سرش را با دست داشت  
گرفت کنارش نشستم نمیدونستم برای آروم کردنش چی باید بگم  
چه کاری باید انجام بدم!

فقط تونستم کنارش بشینم و اون به من تکیه بده همین و بس..

نه حرفی میتونستم بزنم نه کاری می تونستم انجام بدم فقط همین کنارش بودن از دستم بر میومد..

وقتی که کمی گذشت و آیلین او از اتاق عمل بیرون آوردن از جام بلند شدم و سراسیمه به سمتش رفتم بیهوش بود اما همین که نفس میکشید یک دنیا برای من زندگی به ارمغان آورده بود آیلین که به سمت آی سی یو بردن پرستار با یه تخت کوچیک شیشه ای بیرون اومد

یک ماه زودتر به دنیا آمده بود اما بچه کاملاً طبیعی بود. توی دستگاه میموند اما هیچ مشکلی نداشت و کاملاً سالم بود.

با نگاه کردن بهش انگار که به آیلین نگاه می کردم این پسر کپی مادرش بود...



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۵

#جلد\_دوم

مادرم که با دیدن این پسر بچه انگار که جان تازه گرفته باشه سر از پا نمی شناخت نه به یاد کیمیا بود و نه ایلین فقط و فقط خوشحال بود از داشتن یه پسر که به تمام آرزوهایش توی این سال با این بچه تمام کمال رسیده بود.

مادرم همراه پرستار با پسر مون به سمت بخش مراقبت های نوزادان رفتن اما من جلوی اون در منتظر ایستادم من مهمتر از اون بچه ای توب این اتاق داشتم و باید چشم انتظارش میموندم

دیدن شاهین توی این حال و روز واقعاً ناراحت می کرد اما دروغ چرا ته قلبم یه چیزی میگفت که حقش بود اون خیلی بلاها سرم آورده بود

انگار که خدا صبرش سر اومده بود و بعد از دیدن حال و روز ایلین مظلوم اونو از پله ها پرت کرده بود تا تقاص کارش رو بده...

شاهین با گریه داشت با پدر و مادر کیمیا حرف می‌زد و براشون  
 آهسته توضیح میداد بالاخره وقتی ایلین و روی تخت از اون  
 اتاق بیرون آوردن تا به سمت مراقبت‌های ویژه ببرن خودم و  
 کنارش رسوندم و بی اعتنا به حرفای پرستارا دستش و  
 بوسیدم...

چشم‌اش بسته بود و رنگ به رو نداشت حالش قلبم و به درد می  
 آورد

سرش پانسمان بود و دیگه اون موهای زیبارو نداشت..

وقتی ایلین و داخل بردن از پشت شیشه نگاهم بهش بود که  
 داشتن اون همه دستگاه و بهش وصل میکردن.

تمام حواسم به ایلین بود که با زنگ گوشیم نگاهی بهش انداختم  
 با دیدن شماره راحیل تازه فهمیدم به اون بیچاره اصلاً هیچ  
 چیزی نگفتم و الان از نگرانی داره سخته میکنه

تماس وصل کردم و سعی کردم با آرامش بهش همه چیز رو  
 توضیح بدم که موقع نترسه

اما هر چقدر با آرامش باهاش حرف زدم صدای گریه اش اون  
 سمت خط بلند شده بود



این زن برای آیلین هم دوست بودهم خواهر و شاید حتی بالاتر  
از این حرفا وقتی بهش گفتم همه چیز مرتبه و پسر به دنیا آمده  
آیلین حالش خوبه کمی آروم گرفت اما گفت هرچه زودتر خودش  
رو به بیمارستان می رسونه

زیاد طول نکشید که راحیل وارد بیمارستان شد خودشو که به  
من رسوند با دیدن آیلین از پشت شیشه زیر اون همه دستگاه و  
رفته کنار دیوار روی زمین نشست و گفت  
\_تو که گفتی این حالش خوبه



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۶

#جلد\_دوم

کنارش نشستم و گفتم باور کن خوبه حالش خوبه دکتر گفت خیلی  
زود به هوش میاد

مونس رو توی بغلم گرفتم دخترکم خواب آلود بود برای همین چیزی سر در نمی‌آورد

همینم خوب بود سرش روی شونم گذاشت و دوباره به خواب رفت اما راحیل داشت بی صدا گریه می‌کرد برای آروم کردن اش کنارش دوباره نشستم و گفتم

به جون مونس قسم میخورم حالش خوبه، پسر من به دنیا اومده دوست داری بینیش؟

نگاهی به من انداخت و گفت

تا وقتی که ایلین بیدار نشه از اینجا تکون نمیخورم

کنار هم روی صندلی‌های انتظار نشستیم و منتظر شدیم

خداروشکر انتظارمون چندان طولانی نشد و ایلین به هوش اومد اما بهمون اجازه نمی‌دادن که بریم دیدنش می‌گفتن وضعیتش هنوز مناسب و طبیعی نشده باید کمی منتظر بمونید

اما دیدن پلکای خسته اما باز شده اش از پشت شیشه بهمون این امید که خوشبختی که خوشحالی که آرامش دوباره انگار میخواد به سمتمون برگرده...

مادر من کنار اون بچه جا انداخته بود و اصلاً نمی‌خواست از اونجا تکون بخوره تا من بخوام به خودم پیام به کل اطرافیان و فامیل و خانواده خبر داده بود که من پسر من به دنیا اومده

راحیل و کنار مونس تنها گذاشتم به شاهین زنگ‌زددم وقتی  
تماس و جواب داد هنوز حتی نمیتونست راحت حرف بزنه وقتی  
بهم گفت جلوی سردخونه ایستادن و منتظرن کیمیا رو تحویل  
بگیرن



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۷

#جلد\_دوم

بدنم یخ بست خدایی نکرده امکان داشت من به جای شاهین اونجا  
ایستاده باشم منتظر بشم تا ایلین....

حتی فکرش نفسمو بند می آورد احساس می کردم الان وقتش  
نیست که شاهین و تنها بذارم باید می رفتم سراغش و کنارش  
میموندم درست مثل خودش این همه مدت کنار من مونده بود...

وقتی خودمو بهش رسوندم با پدر و مادر کیمیا که گریون کنار دیوار نشسته بودن روبرو شدم نمیدونستم باید باهاشون حرف بزنم یا نه ؟

شاید اونا منو مقصره حال و روز دخترشون میدونستن اما من هیچ کار خطایی نکرده بودم من فقط بعد از رفتن دخترشون ازدواج کرده بودم و این فکر نمی کنم خطا یا اشتباه باشه

کنار شاهین ایستادم با دیدن من سرش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن درکش میکردم مادر پسرش بود کیمیا عشق شاهین بود حالا هرچه راه و اشتباه رفته باشه اما عشق که این چیزا حالیش نمی شد می شد؟

با صدای گریه شاهین پدر کیمیا با مادرش نگاهشون به من افتاد از جاشون بلند شدن و به سمت من اومدن نگران بودم اما عقب نرفتم پدرش وقتی خودشو بهم رسوند محکم توی گوشم کوبید و با فریاد گفت

\_\_ تو اینجا چه غلطی می کنی از اینجا برو !

هیچ عکس العملی نشون ندادم پدر بود و داغدار نمیتونستم حرف بزنم پس سکوت کردم و سر جای خودم ایستادم اما شاهین دسته عموشو گرفت و گفت

\_خواهش می‌کنم نکن اهورا هیچ تقصیری نداره کیمیا خودش  
قصد جوشو کرد

خودش کاری کرد که به این روز بیفته همه ما رو اینطور  
بسوزونه با آتیش بزنه...



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۸

#جلد\_دوم

من نه به خاطر این مرد و همسرش بلکه به خاطر شاهین اونجا  
بودم شاهینی که به گردنم حق داشت و این مدت بهم ثابت کرده  
بود یه رفیق کامله

DONYAIEAMNOE

پس آرامش خودمو حفظ کردم کنار گوش شاهین گفتم بهتره که من برم اما هر کاری که داشتی هر چیزی میتونی روی من حساب کنی تا همیشه...

کنارم بودی منم مثل خودت تو هر شرایطی کنارت هستم.

از شاهین فاصله گرفتم و دور شدم با برگشتنم پیشه ایلین و دیدنش از پشت این شیشه تمام اتفاقات یادم رفت حالم دگرگون شد دیدنش وقتی داشت نفس می کشید زندگیه دوباره بود یه حس بی نظیر و لذت بخش چی میخواستم بهتر از این؟

راحیل مونس توی بغلش روی صندلی نشسته بود دخترک بیچاره ی من به خواب رفته بود و راحیل بیچاره مثل همیشه مثل یه مادر کنارش مونده بود وقتی با دکترش صحبت کردم و اون خیالم راحت کرد که حال ایلینم خوبه دیگه نفس آسوده ای کشیدم قرار بود فردا به بخش منتقل بشه و این یعنی اهورا خیالت راحت دیگه روزای سخت تموم شد دیگه استرس و نگرانی وجود نداره...

ایلین خواب بود به خاطر مسکن هایی که بهش تزریق می کردن با خواهش و التماس کنارش رفتم و کمی اونجا ایستادم دستش رو بوسیدم صورتش رو نوازش کردم اما از خواب بیدار نشد تلاشش برای بیدار کردنش نکردم میدونستم جسمش و حتی روحش خسته و آسیب پذیره و به این استراحت و آرامش نیاز داره



#خان\_زاده

#پارت ۳۱۹

#جلد\_دوم

پس توی سکوت فقط بهش خیره موندم نگاهش کردم و به تماشا  
نشستمش ده دقیقه‌ای کنارش بودم که پرستار من از اونجا بیرون  
کرد

توی سالن نشسته بودم که با صدای پای کسی که برام غریبه نبود  
سرمو بالا آوردم با دیدن پدرم که داشت به سمت من میومد  
متعجب ایستادم وقتی بهم نزدیک شد هنوزم اون اخم همیشگی  
بین دو ابروش سر جای خودش بود

نگاهی از شیشه بب ایلین انداخت و گفت

\_\_ باور کردنی نیست اما انگار توی تقدیر خانواده ما حضوری  
این زن نوشته شده و هیچ جوری نمیشه اون از خانواده حذف  
کرد

اخم کردم تا خواستم حرفی بزنم دستشو بالا آورد از من خواست  
سکوت کنم راحیل با دیدن پدرم از ما فاصله گرفته بود اما پدرم  
هنوز نگاهشو از آیلین نگرفته بود دوباره به حرف اومد و گفت  
\_\_ مهم این بود که یه پسر یهوپ وارث برای خاندان ما باشه و  
الان از خبرهایی که شنیدم ما دو وارث داریم یکی به دنیا آمده  
و یکی چند ماه دیگه قدم توی این دنیا میزاره پس جنگ نخواستن  
این دختر تمومه

این عروس ما حساب میشه و عرسمون میمونه  
این رو مدیون بچه ایه که قراره به دنیا بیاره و تو اینو مدیون  
مادرت هستی

از من خواهش کرد تمام گذشته رو فراموش کنم من هرگز نمی  
تونستم پسری مثل تو رو که تو روی خودم ایستاده ببخشم اما  
مادرت قلب مهربونی داره به خاطر اون از همه چیز میگذرم و  
زندگی مثل گذشته ادامه داره...

اما اینو بگم پسرای من باید اون طوری که من می خوام تربیت  
باشن...



حرفاش زد و از من دور شد پدرم همیشه همین بود یه آدم  
خودخواه و مغرور که جز حرف خودش حرف هیچ کسی را  
پشیزی بهش اهمیت نمی داد اما همین که دست از لجبازی  
برداشته بود برای من کافی بود

رفتن کیمیا انگار تمام طلسم های زندگیمون رو شکسته بود تمام  
قفل های زندگیمون رو باز کرده بود و ما به آرامش مطلقى که  
می خواستیم قرار بود برسیم



#خان\_زاده

#پارت ۳۲۰

#جلد\_دوم

به سمت راحیل رفتم ازش خوااهش کردم تا مونس به خونه ببره  
موندنش اینجا اصلاً درست نبود دختر بیچاره ام آواره شده بود

راحیل نمی‌خواست از آیلین جدا بشه اما به ناچار به خاطر  
مونس قبول کرد و رفت

کنار دیوار روی صندلی نشستم و منتظر شدم منتظر بیدار شدن  
تنها کسی که عشق و بهم یاد داده بود و بی منت همیشه بهم  
محبت می‌کرد

از تمام خطاهام گذشته بود و همیشه کنارم مونده بود حتی وقتی  
بزرگترین اشتباهات زندگیم و مرتکب می‌شدم این زن برای من  
همون طور که گفتم عشق نبود تمام زندگی بود تنها کسی بود که  
داشتم و درکم میکرد

انقدر بلاهای بزرگ و کوچک سرمون اومده بود که باور اینکه  
به آرامش رسیدیم برام سخت باشه

تا افتاب بالا بزنه پلک روی هم نذاشتم استرس، خوشحالی و  
ناراحتی هزاران حس ضد و نقیض توی وجودم زبانه میکشید

دروغ چرا حتی به کیمیا فکر کردم کیمیایی که وقتی باهاش  
عاشقی میکردم یه دختر بچه صاف و ساده بود اما زندگی و  
زمان همه چیز رو تغییر میدن از اون دختر صاف و ساده یه  
دختر خودخواه با قلبی پر از کینه و نفرت و با عشقی که حتی  
من اسمشو عشق نمی‌ذاشتم ساخته بود

از اینکه از دنیا رفته بود ناراحت و دلگیر بودم درسته خیلی  
 بلاها سرمون آورده بود اما هیچ وقت نمی خواستم عاقبتش  
 اینطوری بشه اما وقتی به ایلین فکر میکردم که چطور تنهایی  
 توی اون خونه از کیمیا ترسیده و چطور وحشت کرده بوده با  
 تمام وجودم عصبی میشدم

می دونستم ایلین که به هوش بیاد اولین چیزی که میپرسه اولین  
 سوالی که از من داره راجع به پسر مونه پس قبل از این که به  
 بخش منتقلش کنن به سمت بخش نوزادان رفتم باید پسر مونو  
 می دیدم تا وقتی ایلین از من میپرسه بی جواب نمونم  
 نمی خواستم فکر کنه این بچه برای من اهمیتی نداره



#خان\_زاده

#پارت ۳۲۱

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

بالاخره وقتی آیلین و به بخش منتقل کردن تونستم دستشو بگیرم  
و با خیال راحت کنارش باشم دکتر گفته بود حرف زدن برایش  
اصلاً خوب نیست پس مجبور بود سکوت کنه

من حتی فقط با نگاه کرد بهش عمر دوباره می گرفتم چه فرقی  
می کرد الان حرف بزنی یا نه ؟

مهم این بود که با اون چشمای قشنگش بهم نگاه میکرد صندلی  
رو کشیده بودم و کنارش نشسته بودم و اون نگاهم می کرد  
بالاخره نتونست خودشو کنترل کنه وقتی پرستار از اتاق بیرون  
رفتم آهسته زمزمه کرد

\_ کیمیا کجاست بچمون حالش خوبه؟

کمی خودمو بالاتر کشیدم روی پیشونیش را بوسه زدم و گفتم  
پسرمون به دنیا اومده اما به خاطر اینکه یه ماه زودتر اومده و  
برای اومدن عجله داشته الان توی دستگاهه  
وقتی حالت بهتر بشه میتونی ببینیش..

انگار باورش نمیشد دستمو تو دستش گرفت و نگران پرسید

\_ اهورا جان من حالش خوبه؟

انگشتم روی لبش گذاشتم و با اخم گفتم مگه دکتر ا بهت نگفتن  
نباید حرف بزنی ؟

بهم اعتماد نداری گفتم که حالش خوبه خیلی خوبه یه چیز دیگه  
عین توعه کیپی تو

انگار خود تویی

لبخند روی لبش نشست شادی و خوشحالی از چشماش می خونم  
دستشو روی شکمش گذاشت می دونستم الان داره به چی فکر  
میکنه

الان داره به این فکر میکنه که یهویی صاحب دو تا بچه دیگه  
شده بود



#خان\_زاده

#پارت ۳۲۲

#جلد\_دوم

نمی خواستم از مردن کیمیا بهش بگم میخواستم حالشو بد کنم  
یکی دو روز دیگه حالش بهتر میشد همه چیز رو بهش می گفتم

اما الان نه..

باز شدن در اتاق و آمدن راحیل و مونس دیگه خوشحالش  
هزار برابر شد مونس سرشوروی سینه مادرش گذاشت و آروم  
گریه میکرد دخترم ترسیده بود از دیدن مادرش توی این حال و  
روز اما مطمئنش شکر کردم که حالش خوبه و به زودی  
برمیگرده خونه

دوباره که در اتاق باز شد ناباورانه به مادرم و پدرم که اومده  
بودن عیادت ایلین نگاه کردم باورش برای من که هیچ برای  
ایلین بیچاره اصلا ممکن نبود

پدرم نزدیکش ایستاد و گفت

\_\_ عروس خاندان ما شدن و مدیون پسرای هستیم که بهمون دادی  
دیگه کسی با تو مشکلی نداره عروس .

ایلین لبخند زد دیدم که حالش خوب شد همیشه آرزوی این داشت  
که خانوادهام اونو به عنوان عروس قبولش کنن الان به آرزوش  
رسیده بود

وقتی مادرم جعبه کوچیکی کنارش گذاشت و گفت

\_\_ این به خاطر پسری که به دنیا آمده هدیه پسر دوم محفوظ هر  
وقت به دنیا بیاد اونم میارم برات .

همگی حالمون خوب بود زندگی دیگه داشت بهمون لبخند میزد  
 اما با ضربه آرومی که به در اتاق خورد سر همه به سمت  
 شاهین که توی اون لباس سیاه رنگ داشت بهمون نزدیک می  
 شد چرخید ایلین نگاهی به لباس شاهین کرد زمزمه کرد  
 \_ چرا سیاه پوشیده؟

همه سکوت کردیم الان دادن این خبر بهش خوب نبود اما انگار  
 مجبور بودیم شاهین رو به همه کرد و گفت  
 \_ میشه مارو کمی تنها بذارین؟

همه از اتاق بیرون رفتن و ما سه نفر موندیم  
 شاهین نزدیکمون اومد دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم خبر  
 نداره



#خان\_زاده

#پارت ۳۲۳

#جلد\_دوم

DONYAIEAMNOE

به سمت آیلین چرخید و گفت

\_\_ خوشحالم که حالت خوبه خوشحالم که به هوش اومدی میدونم  
باخبر نیستی اما کیمیا وقتی خونه شما را تیک زده بود وقتی  
داشت از پله ها پایین میومد دیگه بین ما نیست دیگه زنده نیست  
کیمیا به هیچکس بدی نکرده تنها کسی که بهش بدی کرده تویی،  
بیخشش حلالش کن حداقل بذار تو اون دنیا روحش در آرامش  
باشه

آیلین که انگار باورش نشده بود و فقط نگاهش می کرد،  
کنارش روی تخت نشستم و گفتم راست میگه دیگه کیمیا بین ما  
نیست.

همیشه مهربون بود انتظاری جز بخش ازش نداشتم آیلین  
مهربون ترین آدمی بود که تو عمرم دیده بودم؛

با بغضی که توی صداش بود گفت با کارایی که اون کرد  
زندگی را هم برای ما هم برای خودش زهر کرد اما بالاخره  
تقاص داد به خاطر بچه ای که توی شکمش داشتم به خاطر این  
جوان و سالم به مدت ازش میگذرم میبخشمش .

شاهین اشکاشو پاک کرد و با یه لبخند غمگین گفت انتظاری جز  
این نداشتم اینو گفت و از اتاق بیرون رفت

دستشو نوازش کردم و گفتم خواهش می کنم غصه نخور فکر و  
خیال نکن



نفس عمیقی کشید و گفت انگار بالاخره به آرامش رسیدی انگار همه چیز تموم شده اما باور کن با همه بدی هایی که به من کرده بود نمیخواستم بمیره من راضی نمیشم کسی بمیره

پیشونیشو بوسیدم و گفتم می دونم عزیزم خوش قلب ترین از تو مهربون تر از تو توی زندگیم ندیدم امیدوارم روحش در آرامش باشه گوشیم از جیبم در آوردم رو بهش گفتم نمی خوای عکس پسرم رو ببینی؟

انگار که همه چیز یادش رفت سریع گوشی رو از دستم کشید و به عکسی که از پسرم گرفته بودم خیره شد هر لحظه لبخند روی صورتش بیشتر کش میومد و من از دیدن این صحنه نهایت لذت می بردم این بود زندگی لبخند که روی لبای این دختر بود که زندگی لبخند میزد همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت من خوب فهمیده بودم که حضور این دختر توی زندگی من یعنی یکی از علائم حیاتی وقتی نبود همه چیز به هم میریخت حتی نفس کشیدنم شاید دیر فهمیدم اما با تار و پود وجودم حسش کردم که حضور آیلین برای زندگی من یکی از واجباتی که هرگز نمیشه ترکش کرد.

پایان

